فرجه ای در

جزیرهٔ مثنوی معنوی

جستاری در اندیشه های

مو لانا جلال الدین محمدُ بن محمدِ بن الحُسین البلخی

**604 – 672هـ. ق.1207 -1275م»**

# کتاب پنجم:بوی دلبر

پژوهشگر:محمدحسین مهرآیین

## فهرست مطالب


سرآغاز مجلد پنجم ..... 5

کتاب مثنوی ومولانا جلال الدین. ..... 7

اخلاق وشخصیت مولانا . ..... 12

حسام الدین چلبی ..... 16

محبت زیر بنای آفرینش . ..... 19

نو شدنِ دائمِ ایمان یا تداومِ رسیدنِ کفر به ایمان . ..... 25

هفتاد و دو دیوانگی عشق . ..... 32

دل ومسخ دل ..... 37

اخلاص عمل ..... 47

اعتماد بالا ترین سرمایه دین داری . ..... 53

خود شناسی، بالاترین و پنهان ترین صفت انسان . ..... 60

جهانِ جان یا جانِ جان یا جانان ..... 68

جایگاه اندیشه در تأویل. ..... Error! Bookmark not defined.

اعجاز عشق درهضم رنجها غمها . ..... 74

جایگاه غمها در خواب . ..... 80

اعتماد به نفس . ..... 89

نفس ابر دشمنِ آدمی یا همکار و پشتیبان عقل. ..... 96

ساختار عالم روحانی و حیات است ..... 103

عمده ترین رسالتِ انبیاء ..... 108

بویِ رحمان بر هوشَ ما . ..... 115

بقای روح بعد از مرگ ..... 122

مؤمن و رفاه اجتماعی. ..... 128

خواب،بیداری و دنیایِ مثالی . ..... 133

شایسته سالاری ربَّانی . ..... 139

آدمی مغز هستی و افلاک پوسته مغز است ..... 147

موسی وشبان . ..... 154

عقل مذموم و ممدوح . ..... 164

دیدِهٔ کف بین و دیدهٔ دریابین ..... 169

انا الیه راجعون . ..... 177

رسیدنِ به وصال و یقین اصلِ خود شناسی است . ..... 181
غمِ فراق از نیستانِ وجود ، به وصال می رسد وهمه غمها را می سوزاند . ..... 187
راز وحدت ..... 198
کارو بیکاری ..... 205
دربهشتِ جانها هیچ غمی راه ندارد ..... 211
قدرت صاحبدل در تغییرِ مرید ..... 215
جان سراسر آگاهی است . ..... 224
پیامبر در مثنوی و دیوان شمس. ..... 230
اختیار و تردید آزار دهنده است . ..... 238
عقل. ..... 243
دعا .پیدا شدنِ عطش در جان است . ..... 251
هرچه می رسد ز پنهان خانه است . ..... 258
مهمانان ابراهیم در قرآن و سخن مولانا در این مورد . ..... 268
هر کسی موسی یا فرعونی در خود پنهان دارد ..... 277
دستِ پنهان خداوند در هر کاری و درمانی باید دیده شود . ..... 287
عشق به آدمی شجاعت و جسارت می دهد . ..... 297
خورشیدهایِ معرفت سرمایه هایِ پنهانِ درونِ آدمی. ..... 305
دگرخواهیِ خود، بااراده و همت . ..... 317
کتابنامه ..... 331
کتابنامه2 ..... Error! Bookmark not defined.
نمایه مطالب . ..... Error! Bookmark not defined.
نمایه مطالب ..... 333

سرآغاز مجلد پنجم

مولانا جلال الدین بی خود شده ایست که آن خودِ راستین در او نشسته، رود خانه وبستری است که آبِ زلالِ معارفِ ربانی در او جاری شده تا در قرون اعصار این آب را به کشتزارِ ویران اما حاصلخیز مشتاقانِ معارفِ بشری برساند . در مثنوی خودِ نیستی است که بر نیِ او می دمد و خودش را می نمایاند . بیخودی چشمه ای بود که از او می جوشید مولانا در مساحت ومسافتِ کل عالم کار می کرد توی این مساحت کره زمین وخورشید کار نمی کرد درِ زندان ابد را می شکست با عربده و فریادِ مستانه می گفت :

ملَّت عشق از همه دینَّها جداست – عاشقان را ملَّت ومذهب خداست

مولانا به معشوقی رسیده بود و وصال، باید او را از بالا نگریست چون همهٔ کائنات لقمهٔ کوچک او بود . خودش می گفت :

دیوان شمس خزل 396.

گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما – حد ما خودای برادرلایقِ پرگار نیست .

خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما – خاک پاشی دو عالم پیش ما درکار نیست .

کِّلِ دوعالم نزد من تپه خاکی بیش نیست این قدر دید وسیع است که جهان خوار است با چنین دریا صفتی که بنشینی ناچار دریا صفت می گردی هر کس با مولانا بنشیند فنا می گردد. عشق رازی است در این عالم که قیامت میکند عشق غیر قابل بیان است ولی آثارش حیرت افکن است عرفان ،حیرتی است که عارف را به سکوت می برد وهر چه هم بگوید برای نشکستن سکوت است. بویِ خوش خداوند پیا مبر عشق است که بوی خدا می آید واین بو، دعوتی است از خداوند به بنده . عشق نه تنها با این عالم بیگانه است با آن عالم هم بیگانه است مولانا عشق را نوعی بودن نوعی وجود می داند ونه احساسات ،البته عواطف خیلی مهمند در فهم آدمی. عشق عقل را خالصتر می کند چون از رزائل پاک میکند .

هر که را جامه زعشقی چاک شد - او ز حرص وعیب کلی پاک .

مولانا را باید در تجربهٔ معشوقی شناخت او در هیچ قالبی از الفاظ نمی گنجد او چیز دیگر بود عشق به او جور دیگر، خندیدن، شنیدن و دیدن داده بود با گوش می دید و با چشم می شنید ، گفتن وشنیدن در او به هم آمیخته بو د و دائم از ازل به سوی ابد می پرید چون حواسِ باطن او بیدار گشته بود . او به معافِ «یفعل الله» رسیده و احوالش برون از گفتن است . مثنوی جزیره ای است که از هر طرفش بویِ آن دلبر می رسد ، اما زمانی این بو دیده می شود که از غیب بوئی به بینی برسد و زبانها حیران گردند.

بوی آن دلبر چو پران می شود – آن زبانها جمله حیران می شود .

خدا را شاکریم که این مجلَّد پنجم از مجموعهٔ شش مجلَّدی «فرجه ای در جزیرهٔ مثنوی» تحت نام «بوی آن دلبر» به زیور طبع آراسته می گردد . در اهتمام این مجلَّد همانند دیگر مجلَّدات مرهون زحمات بی دریغ همسرم با نو عذرا غروی

نیسیانی هستم که مرا در این کار بزرگ مشوّق بود وهمه زحمات تدارک منزل را تنها به دوش می کشید تا من در تمام وقت به تدوین این مجلّداتِ ششگانه بپر دازم . از فرزند شایسته، شایان مهرآئین که علی رغم فشردگیِ کار دانشگاهی در کشور سوئد در صفحه آرائی وفهرست بندی و تدوینِ نمایه هایِ چهار مجلد از مجموعِ شش مجلدِ «فرجه ای در جزیرۀ مثنوی» همکاریِ مجدّانه نموده است کمالِ امتنان را داریم .

فروردین یکهزارو سیصدو نود و نه، تهران، نارمک، محمد حسین مهر آئین

کتاب مثنوی ومولانا جلال الدین.
در جلد اول فرجه ای در جزیرۀ مثنوی« شاخی از نخل خلد» نظر اندیشمندان و مثنوی پژوهان جهان را در بارۀ مثنوی مولانا جلال الدین بلخی به مشروح آوردیم و نشان دادیم که همگی دانشمندان جهان از همه کشورها متفقاً بر این باورند که مثنوی مولانا , بالا ترین اندیشۀ بشری در ادبیاتّ الهی جهان است که تا کنون بدست بشر سروده شده مولانا بالاترین روان کاو و روانشناس عالم است دسترسی به سرودن مشابه مثنوی ناممکن ویا بسیار نامحتمل است خود مولانا در دیباچه دفتر اول این مثنوی را دانش بزرگ خداوندی و راه روشن خدا پرستی و آشکار ترین برهان خدا شناسی می داند مولانا می گوید که شاعر نیست که بنشیند و با خیال شاعری کند بلکه آفرینش را به نظم در آورده است .مولانا در سرودن اشعار به این فکر نمی کرد که برای چه گروهی می سراید اصلاً در چنین فکری نبود چشمه وار از او می جوشید خودش در مثنوی داستانی را آورده ومی گوید که ، عاشقی برای معشوق همیشه نامه می نوشت تا فرصتی دست داد و روزی به معشوق رسید یکی از همان نامه ها را گشود تا برای معشوق بخواند . معشوق گفت نامه نوشتن برای زمانِ فراق بود و حالا وصال است
دفتر3، بیت 1407.
آن یکی را یار پیش خود نشاند - نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا - زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست - گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان - نیست این باری نشان عاشقان.
مولانا به وصال رسیده بود غیر حق چیزی نمی دید کسی که در حضور معشوق است با صراحت حرف می زند هر چیز را آشکار می گوید وبه کنایه چیزی نمی گوید از این روی او به همۀ موجودات محبت وعشق ورزی داشت چون همه از همان معشوق بود .آدمی هر چه در درون دارد بر زبانش هم جاری می شود مولانا تغییر یافته بود

اینک باید دید که این مثنوی برای ماچه آورده است ؟ مولانا میگوید که خداوند گنج مخفی بود و از فرط پُری تراوش کرد .خداوند ریزش کرده آیا با برنانه بوده ویا بی برنامه ؟ اگر با برنامه باشد با بی زمانی و بی مکانی خداوند چگونه همسو می شود ؟ مخلوقات از خداوند تراوش نموده اند این تراوش چگونه خود را باید بسازد وآنچه سعادت می نامد چیست؟ مولانا این مثنوی را برای خود شناسی و خدا شناسی سروده است و خودش مثنوی را دانشِ بزرگ خداوندی می نامد این دانش بزرگِ خداوندی زندگی و سعادت را برای انسان چگونه می بیند . درست است که مثنوی از مولانا مانندِ چشمه ای از درون جوشیده اما سعادت را چگونه می بیند ؟ زندگی را به چه منظوری مد نظر قرار می دهد ؟ عرفانِ مولانا در مثنوی به این پرسشها پاسخ می دهد . ابتدا ببینیم انبیاء که الگوی بشریتند دنیا وزندگی و سعادت را چگونه دیده اند ؟

دفتر،6 بیت 4555
چون به آزادی نبوَّت هادی است – مؤمنان را ز انبیا آزادی است .
ای گروهِ مؤمنان شادی کنید - همچو سرو وسوسن آزادی کنید .
این آزادی همان آزاد سازی عقل از گرفتاریهایِ نفسِ سرکش است عقل مایل است نفس را با خود همراه کندتا از قابلیتهای او استفاده کند واز چنگال اراده برهد و سپس خود رابا دل همنشین کند تا این عقل جزوی به آن عقلِ عقل برسد
نبوت برای آزاد سازی درون از خیالات فاسد و آزار دهنده آمده است اگر چنین شد هدف انبیاء محقق شده است .
در دفتر سوم با ز مولانا داستانی را آورده است که پیامبر در نبردی پیروز شدند وهنگامیکه اسیران را می آوردند چشم نبی بر اسیران افتاد و لبخندی زدند همین لبخند اسیران را به اشتباه انداخت وآنها از نبی دلگیر شدند که چرا بر اسیران می خندد این گونه شادیها بر اسیران از روش شاهان است ونه پیامبران البته بعد مولانا توضیح می دهد که لبخند برای این بود که باید به زور ما افراد را به صفای باطن ومعنویت درون برسانیم ولذا جای خوشحالی است
دفتر، 3 بیت 4522.
آن یکی گفت ار چنانست آن ندید - چون بخندید او، که ما را بسته دید؟
چونک او مُبدَل شدست و شادیش - نیست زین زندان و زین آزادیش
پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟ - چون ازین فتح و ظفر پر باد شد؟
شاد شد جانش، که بر شیران نر - یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست - جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد؟ که اهل آن جهان - بر بد و نیک‌اند مشفق مهربان

این بمنگیدند در زیر زبان - آن اسیران، با هم اندر بحث آن .
میگوید که اسیران در دل با هم گفتند که نبی از درون آزاد نیست وگر نه بر اسیران نمی خندید .آزادیِ درون از هر نوع خیالِ آزار دهنده، هدف انبیاء است .
مثنوی که به زبان فارسی سروده شده موهبتی است برای پارسی زبانان که مستقیماً و بدون واسطه به خواندن آن روی آرند . میوه های معنوی را تازه بر چینند اما غیر پارسی زبانان مجبورند از طریق ترجمه وواسطه بدان برسند و لذا با کاستی هائی رو برو می گردند . برای مطالعه هر مکتبی و هر دیدگاهی البته لازم است که در کنار آن مکتب ، سایر مکاتب هم موردِ بررسی قرار گیرند ودیدگاههای مختلف دیده شوند در چنین وضعی است که غنای هر مکتب آشکارتر میگردد . مثلا در دین شناسی ،هم باید به دین عاشقانه توجُّه نمود وهم به دین متکلمانه ومتشرعانه در این صورت است که جایگاه هر کدام معلوم می گردد .
منابع وجودیِ دریافتها یِ هر انسان تنها عقل نیست دل هم جایگاهی دارد هر کس باید هم از امکانات ذهنیِ خود برایِ باورهایِ خود بهره گیرد وهم از امکا نات فکرهایِ اجتماعیِ مختلف و هم ازتحولاتِ دل بر خوردار باشد . از ویژگیهای مهم عرفان، جایگزین نمودن عشق ربَّانی بجای ریا ضت کشیدن ها ی سخت و آزار دهنده

است عرفاء گفتند هر چه با زحمت ریاضت بدست می آید چند برابر می تواند با عشق بدست آید چون عشق آدمی را پاک میکند رزائل را ازبین می برد آدمی را از حسد وحرص وطمع دور نگهمیدارد وبر هر چه غیر اخلاقی ومضر است یورش می برد با این فضا سازی دست وپایِ عقل هم از اسارت هوایِ نفس رها می شود وعقل با امکاناتِ عظیم هدایت گریِ خود بهتر وآسانتر خود را باز می یابد از این روی اگرعقل به دل نرسد و تنها بخواهد به مقصود برسد بسیار دچار زحمت می شود و در تنگنا قرار می گیرد ..

دفتر،3 بیت 3840

آزمودم عقل دور اندیش را - بعد از این دیوانه سازم خویش را .

اوست دیوانه که دیوانه نشد – این عسس را دید و در خانه نشد .

یعنی با این فلاسفه و متکلمان که با عقل استدلالی در پی حقیقت یابی هستند راه بجائی نمی رسد و از این عقلِ فلسفی باید دیوانه شد وآن را رها کرد و اگر کسی رها نکند دیوانه است . این عقل فلسفی دائم پرده بر حقیقت می اندازد وراه را دور می کند. حقیقت بسیار نزدیک است و این حقیقت در آن روحِ الهی که درون آدمی میباشد پنهان گشته است. مولانا در مثنوی به همین حقیقت درون آدمی می پردازد وراهِ وصول را صفای دل و زدودنِ زنگارهای دل می داند .

در دفتر ششم مولانا برای نشان دادنِ آن حقیقتِ درونی ، داستانی را چنین می آورد . فقیری مفلس از خداوند درخواست کرد که روزی بی سعی و بی کوشش به او بدهد شب در خواب مکان گنجی را دید که به او گفته شد به آن محل برود وتیری در کمان گذارد هرجا تیر افتاد همانجا گنج است زمین را بکند و گنج را در آورد .فقیر صبح به محل رفت مشغول کمان کشیدن ورها کردن تیر شد و هر جا تیر می افتاد آنجا را زود می کند اما گنجی نبود. شاه از این جستجو آگاه گردید و تیرا ندازان ستبر را فرستاد تا کمانها را بیشتر بکشند وبیشتر زمین ها را بکنند ولی باز هم گنجی یافت نشد دوباره فقیر با دعا به خواب رفت تا گنج را بیابد . در خواب چنین دید .

دفتر،6 بیت 2354

اندر این بود او که الهام آمدش - کشف شد این مشکلات از ایزدش .

کو بگفتت: در کمان تیری بنه – گی بگفتندت که ، در کش تو زه

او نگفتت که کمان را سخت کش – در کمان نه گفت او، نه پُر کنش .

ترک این سخته کمانی رَو بگو – در کمان نِه تیر و، پرّیدن مجو .

چون بیفتد بر کن آنجا می طلب – زور را بگذار وبه زاری جو ذهب .

میگوید در خواب به او گفته شد که ما گفتیم کمان را بکش ما نگفتیم که کمان را رها کن این بار کمان را بکش ولی رها نکن گنج همانجاست یعنی گنج در همانجا هست که تو هستی ، حقیت بیرون ودور از آدمی نیست بی جهت با استدلال و برهان و قیاساتِ عقلی به دنبال حق نباید گشت اینجا دل را به میان باید آورد خدا از رگِ گردن به ما نزدیکتر است .

دفتر،6 بیت 2359.

آنچه حق است اقرب از حبلِ الورید – تو فکنده تیر فکرت را بعید .
ای کمان وتیر ها بر ساخته – صید نزدیک و تو دور انداخته .
هر که دور اندازتر، او دور تر – وز چنین گنج است او مهجور تر .
فلسفی خود را از اندیشه بکشت – کو بدو کو راست سوی گنج پشت .
گو بدو چندان که افزون می دود – از مراد دل جداتر می شود .
جاهدو فینا بگفت آن شهریار- جاهَدوآ عنَّا نگفت ای بی قرار .
اشاره به آیه قرآن است که می گوید خدا از رگ گردن به ما نزدیک تر است حق وحقیقت درون آدمی است و با صفایِ دل بدست می آید
(وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.ق .16. و ما از شاهرگ (او) به او نزدیکتریم)
و در آیه د یگر است که هر جا سه نفر هستید چهارمی خداوند است یعنی همیشه خدا همرا ه شما ست وبا شماست .
(مَا يَكُونُ مِن نَّجْوَىٰ ثَلَاثَةٍ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا خَمْسَةٍ إِلَّا هُوَ سَادِسُهُمْ وَلَا أَدْنَىٰ مِن ذَٰلِكَ وَلَا أَكْثَرَ إِلَّا هُوَ مَعَهُمْ أَيْنَ مَا كَانُوا .مجادله 7. هیچ گفتگوی محرمانه‌ای میان سه تن نیست مگر آنکه او چهارمین آن‌ها است و نه پنج تن جز آنکه او ششمین آن‌ها است، و نه کمتر یا بیش‌تر جز آنکه او با آنهاست،)
باز در آیهٔ دیگر قرآن می گوید
(وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ.عنکبوت 69. کسانی که در (راه) ما کوشیدند، به یقین راه‌های راهوار خود را همچنان برایشان رهبری می‌کنیم. بی‌گمان خدا به‌راستی با نیکوکاران است.
این آیات نشان می دهد که دل جایگاه خداوند و حقیقت است آنانکه می خواهند با علم وذهن وفکر به حقیقت برسند راه را دور می کنند وبا هر تلاش دور تر می شوند برای این که فلسفی از دیدن دود به آتش پی می برد ولی عارف درون آتش است ، آتش درون خودش است با اشراق با صفای نفس به این آتش رسیده است . عارف به خود آفتاب می نگرد ونه به سایهٔ آن
دفتر،1 بیت 116.
آفتاب آمد دلیل آفتاب – گر دلیلت باید از وی رو متاب .
از وی ، ار سایه نشانی می دهد - شمس هر دم نور جانی می دهد .
عارف به خود آفتاب می نگرد وبه سایه توجهی ندارد وقتی آفتاب آمد خودش دلیل است که آفتاب است یا طفل با دلیل مادر را نمی شناسد ، تا مادر رادید به شیر مادر حمله ور می شود .روبرو شدن بی واسطه با خداوند روشی بود که عرفاء از انبیاء آموختند و در اختیار دیگران گذاشتند . عرفاء گفتند که ما باید پیامبر را الگو یِ خود قرار دهیم و از آنها بیاموزیم و تا می توانیم پا جایِ پای آنها گذاریم تا زودتر به خود شناسی وخداشناسی برسیم عرفاء دریافتند که اخلاق و معنویت بالاترین سرمایه است عرفان آدمی را بهتر به معنویت می رساند گفتند عرفان آدمی را سیر میکند که هیچگاه احساسِ گرسنگی در جان نمی کند دنیا نزدشان معکوس می شود ، طمع به هیچ چیز نمیکنند که بعد در غمِ دست یابی آن خود را فرسوده کنند این همان تجربه ای بود که مولانا در مثنوی به نمایش گذاشت .

گزیده غزلها کدکنی غزل 210.
مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم - دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا - زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم - اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم - یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
میگوید تا با عشق آشنا نبودم یک ،مرده بودم، گریه بودم شادی نداشتنم مرده ای که نفس می کشد اما حالا که به عشق ربانی رسیده ام تازه زنده شده ام دیدهٔ من سیراست هیچ چیز در عالم مرا به طمع نمی اندازد جانم چنان دلیر شده که با هر باوری روبرو شوم قدرت هضم آن را دارم و مغلوبِ هیچ مکتبی نمی شوم بصیرتی شگرف یافته ام مانند زهره که در قدیم نماد قلم و ادب و نویسندگی و بصیرت بوده است . به دنبال یوسف زیبا روی بودم وحالا یوسفستان شدم که یوسفها از من تراوش می کند . ممکن است که در دین ویا عرفان زشتی هائی دیده شود یعنی پیروان زشتی کنند اما باید بدانیم که :
سر چشمه ادیان وعرفان پاک است ، اما وقتی در تاریخ جریان می یابد به ناخالصی ها ئی همراه میگردد . اگر نا هنجاریهائی در پیروان ادیان وعرفان دیده میشود از آن روست که با ناخالصی ها آغشته شده است و دین داران خواسته ونا خواسته چیز هائی به نفع خود بر آن افزوده ویا کم کرده اند . قرآن همین مطلب را بیان می کند :
(أَنزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَّابِيًا وَمِمَّا يُوقِدُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ حِلْيَةٍ أَوْ مَتَاعٍ زَبَدٌ مِّثْلُهُ كَذَٰلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً وَأَمَّا مَا يَنفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ كَذَٰلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ.رعد 17 . همو) از آسمان، آبی فرود آورد. پس (به طرف) گودی‌هایی به اندازه‌ی گنجایش‌شان روان شد و پس سیل، کفی برخاسته بر خود بس بار کرد. و از آنچه برای به دست آوردن زینتی یا کالایی، در آتش می‌گذارند، همانند آن، کفی بر می‌آید. خدا حق و باطل را چنین مَثَل می‌زند. و اما کف، پس بی‌مهابا به هدر می‌رود، ولی‌آنچه به مردم سود می‌رساند، در زمین همچنان (باقی) می‌ماند. خدا مَثَل‌ها را چنین می‌زند) .
مثنوی معنیِ زندگی را آزادگی از درون می نامد و عرفان مولانا که در سراسر مثنوی موج می زند راههای رسیدن به همین آزادگی را در قالب داستانها بیان می دارد عرفان دل را آماده می سازد تا به سرچشمه هایِ درون خود برسد عرفان علم رازداری وراز شناسی و زیبا بینی به فرد می آموزد به آدمی می آموزد که هر شیئی پیامی دارد ودر دل هر پدیده ای حق پنهان است وعارف ازاین سایه ها می گذرد وبه آفتاب می رسد ودر خود، آفتابها می بیند مولانا می گوید تا آدمی از دستِ خیالات و اوهام نرهد به آزادگی درون نمی رسد. مثنوی این راههای خروج از خیالات آزار دهنده و رسیدن به هدف زندگی را در قالبِ داستانها عرضه میکند.
اگر به نیکی بنگریم می بینیم که هر حرکت سیاسی، برنامه هایِ اقتصادی، رعایتِ موازین اخلاقی ،علومِ انسانی ، عدالتِ اجتماعی و روابط انسانی همه برای این است که زندگی با آرامش ودر امنیت کامل باشد اگر چنین شد . این زندگی برایِ چیست ؟

زندگی برای آزادگی ورهائی از تنشهایِ درونی است و رسیدن به آن معنویَّتِ الهی است که عرفان نام دارد. انبیاء که الگویِ انسانها هستند سعادتِ بشر وزندگیِ انسانها را در همین آزادگی دیده اند . زندگی دوری از زیادت طلبی است که طمع نام دارد طمع آفتی است که آدمی را مقروض نگه میدارد .زندگی یک حال و فضائی است در درون که بین دل وعقل در حرکت است و هر دو را باخود دارد عقلی که خود را با دل هما هنگ کند، باز سازی دل با عرفان است و هشیاری زندگی با عقل . مثنوی عرفانِ عاشقانهٔ منتقدانه است که در س آزادگی می دهد ودرس عشق می دهد مثنوی دینِ عاشقانه می آموزد و فهمِ ما را از خود شناسی بالا میبرد یعنی خدا شناسی را هم بالا می برد مثنوی این معارف را آموزش می دهد که همه چیز با محبت ،جود وبخششِ بی چشمداشت و سخایِ نفس وصبر و ایثار بدست می آید مولانا به ما معرفت تزریق می کند مثنوی خورشیدی است که هر مکتبی می تواند ازآن گرمی بگیرد و راه خود را بیابد هر پوچی وافسردگی با خواندن مثنوی برای مدتی از آدمی دور می شود هنگامی که در حضور مولانا نشسته ایم درخود قدرت وبزرگی می بینیم وچنان اعتماد به نفس با لا می رود که دوعالم نمودی ندارد یعنی بر تر از دوعالم قرار می گیریم . اگر آدمی به این جایگاه برسد درونش در امنیتِ کامل از اوهام وخیالاتِ آزار دهنده قرار می گیرد و هر کس با هر باوری بر این جایگاه حسرت می خورد .

دفتر،2 بیت 1962. ودفتر، 5 بیت 3375.

هر ندائی که تو را بالا کشید – آن ندائی دان که از بالا رسید .

مؤمن آن باشد که اندر جذرو مد - کافر از ایمان او حسرت خورد

مؤمن چنان حالی دارد که حتی مشرک وکافر هم حسرتِ این حالِ او را می خورند مولانا این گونه بود که هر فردی با هر باوری حسرت ایمان او را داشت و مثنوی مولانا همان ایمانی است که کافرین هم از خواندن آن در دل حسرت می خورند که کاش چنین بودند.

**اخلاق وشخصیت مولانا .**

آنچه از اخلاق، شخصیَّت وزندگی مولانا آورده میشود ازگفته هایِ فریدون سپهسالار هم نشین مولانا و مناقب العارفین احمد افلاکی هم زمان با نوهٔ مولانا وکتاب پله پله تاخدا ازعبد الحسین زرین کوب می باشد .

مولانا که به عنایتِ عشق، از مرده به زنده واز گریه به خنده رسیده بودو دلش تابش جان یافته بود و از هر چه ژنده است بیزار گشته بود در خود جسارتی به دلیری شیر می دید که هیچ رویداد ویا مکتبی توان آن را نداشت که او را بلرزاند . او به وصال حق رسیده بود وآنچه می گفت از او نبود و کسی در درونش به او تلقین شعر می نمود . اینک باید دید که این چنین اخلاق خدائی چگونه در رفتار وگفتارِ اولیاءِ حق وصاحبدلِ راستین در اجتماع خود نمائی می کند .

مولانا جلال الدین خودش را در دیباچه دفتر اول مثنوی چنین معرفی میکند: محمد بنُ محمد بنِ الحسین البلخی. شمس تبریزی او را در مقالات «مولانا» و افلاکی در

مناقب العارفین نیز او را «مولانا» می نامد .شخصیت ممتازی که از روزگارجوانی وجههٔ سروری ومرشدی به او می داد مولانا را«خداوندگار» می گفتند لقبی که حرمت معنوی واجتماعی داشت . مولانا چون درروم،در آسیای صغیرقدیم وترکیه امروز می زیست او را « مولانای رومی» می گویند . افلاکی او را در مناقب العارفین «سرّ الله الاعظم» می گوید که بمعنی جلوگاه اسرار حق می باشد البته مولانا در دیوان شمس به تخلُّص «خاموش» نامیده می شود .
مولانا درششم ربیع الاول سال 604 در بلخ افغانستان امروز متولد شد و درروز پنجم جمادی الآخر سال 672 در سن شصت وهشت سالگی در قونیه وفات یافت .از ازدواج اولش دوپسر داشت که پس از فوت این همسر با بیوه ای ازدواج نمود از این بیوه هم یک پسر ویک دختر داشت در مجموع مولانا سه پسر ویک دختر داشته است . اینک به اخلاق و رفتار مولانا می پردازیم . زرین کوب در صفحه 284 چنین می گوید :
(مولانا عشقی را که خود در آن غرق بود در تمام ذرات عالم ساری می دید از این روی به همه ذرات عالم عشق می ورزید ، و آنچه را بدان عشق می ورزید در تمام ذرات عالم در تجلی می دید .غالبا جز گوش حسام الدین هیچ گوشی را محرم آن اسرار نمی یافت یک شب تنها به خانهٔ چلبی رفت ، از وی خواست تا ورقی بیاوردآنگاه به املایِ معانی و اسراری که جز حسام الدین محرمِ آن نبود پرداخت مولانا می گفت وحسام م الدین می نوشت وقتی تمام شد نوشته ها را حسام الدین بر وی خواند آن گاه نوشته را از ا وگرفت و در تنور سوزان انداخت مولانا گفت از غیب رسید وبه غیب فرستاده شد )
مولانا اهل تسامح بود و با همه ادیان رفتاری مناسب داشت واختلافِ ادیان را از اختلاف بر سر نام از یک حقیقتِ واحد می دید البته تسامح ومدارا در اخلاق مولانا نسبت به همهٔ افراد و ادیان مانع آن نشد که به هنگام فتنهٔ مغول ضرورتِ جهاد را با این قومِ خون خوار از نظر دور دارد زرین کوب در ص 290 چنین آورده است :
(تهدید مغول در آن ایام غزای با کفار را بر اهل روم الزام می کرد ، این معنی که در کلام وی ضرورت جهاد هم مورد تآ کید واقع می شد ، البته خلاف انتظار نبود و با اصلِ تسامح در حال صلح هم منا فات نداشت ) در ص 320 چنین میگوید
(مولانا گه گاه در آنچه به سیاست وخاصه به نحوهٔ ارتباط با مغول وبا حکام مسلمان مر بوط می شد با پروانه «کارگزار مقتدر سلطان) بی پرده سخن می گفت ، چنانکه از اتحادی که پروانه با مغول پیدا کرده بود و به گمان خود این اتحاد را سبب نجات اسلام در قلمرو روم می دانست انتقاد می کرد و پروانه را به اتحاد با مصر بر ضد مغول تشویق هم می کرد، در عین حال عذر او را در نحوه این ارتبااط می پذیرفت وبه هر حال وی را به سعی در حفظ مصالح اسلام و مسلمین تشویق می نمود .
مولانا میگفت به زنها باید اعتماد نمود ونباید آنان را در منزل زندانی کرد زرین کوب در ص 282 می نویسد که مولانا با تمام موجودات زنده وحتی با اجزای کائنات به تفاهم وتوافق رسیده بود از این روی تحریک دائمِ شیخ وقاضی شهر را

با گشاده روئی تحمل می کرد ،با کشیش استنبول دوستی وفروتنی داشت به قصاب ار منی تعظیم می کرد به جهود معاند با لطف وادب سلوک داشت با جذامیان در یک آب تن می شست نسبت به حیوانان احساس همدلی می کرد به یکی از یاران که بر الاغش بی هنگام بانگ زده بودعتاب سخت نمود به دوستش که سگِ خفته ای رااز سر راه مولانا دور کرده بود پر خاش کرد مولانا خودش یک دستار از قطابِ چرب وشیرین پُر می کرد وبرای سگ گرسنه ای که در خرابه زائیده بود می برد تا سگ به خاطر طعمه بچگانش را رها نکند . روزی در بازار شهر رهگذران را موعظه می کرد چون شب شد رهگذران می رفتند ومولانا تنها ماند سگهای بازار در صدای او بوی آشنا شنیدند مولانا با سگها از عشق سخن گفت سگها سرشان را روی دستها شان نهادن و وبه مولانا گوش فرا دادند گاه خورسندیشان را با حرکت دم نشان می دادند ساعتها سگها آرام بودند ص 283 . هر گونه آزار سگ ها را به شدت میکوبید در مثنوی همین رحم بر سگها انعکاس یافته است .

دفتر،3 بیت 1803

بر سگانم رحمت و بخشایش است - که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا - که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار - که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین - تا کندشان رحمة للعالمین

مولانا می گفت حبس زنها در منزل اعتماد آنها را از بین می برد ا و با زنهای مسن سماع بر پا می کرد و با آنها نماز می خواند .

یک تن از اوباش رومی شهر «ثریا نوس» به قتل نفس متهم گردید ومحکوم به اعدام شد مولانا با پا در میانی این اوباش را از مرگ رهانید او بر دست مولانا توبه کرد . اطرافیان مولانا بیشتر مردم بازار ومحترفه بودند هر گاه اشراف شهر او را دعوت می کردند این همراهان هم دعوت می شدند مفتیان و شیوخ شهر با او سازشی نداشتند وگاه کسی را به آزار او می فرستادند روزی اجیر شده ای در کوچه به مولانا گفت چرا رنگ صورت شما زرد است مولانا جواب داد که سگ کهف هم رنگش زرد بود چون ما هر د و عاشق حق هستیم . در کوچه وبازار به همه از بزرگ و کوچک سلام می کرد این عمل را سنت رسول می دانست با نصارا ی شهرکه اهل ذمَّه بودند حسن رفتار داشت .روزی روسپی کهنه کاری در محلهٔخان صاحب اصفهانی پیش مولانا آمد وتواضع وتکریم بیش از حد کرد، مولانا او را «رابعه» خواندو چنا ن شفقت پدرانه یی در حق کنیزکان تن بمزد وی نشان داد که همه پیش او سر نهادند.ص.308. همین اخلاق و رفتار مولانا در مثنوی و دیوان شمس هم انعکاس دارد .

گزیده غزلهای شمس کدکنی عزل 262.

چو غلام آفتابم، هم از آفتاب گویم – نه شبم نه شب پرستم، که حدیث خواب گویم .
به قدم چو آفتابم، به خرابه ها بتابم - بگریزم از عمارت، سخن خراب گویم .

می گوید نور برای تاریکی است ومن مثل آفتابم وبه خرابه ها وظلمت کده ها می تابم تا در دلِ تاریک دلان نور حق را بنشانم من از عمارت که روشنی دارد گریزانم .
خداوند نورآسمانها و زمین است ونور برای تاریکی است .
( اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ .نور 35 .)
مولانا بجز موارد اندک که بوی بد سگالی نامردانه می شنید و به شدت می کوبید ، هر گونه اهانت را با حونسردی و کم زنی مقابله می کرد . اهل مدرسه بر او ایراد گرفتند که چرا به سماع می پردازد مولانا جواب داد که ، من با ترک درس ووعظ هرگونه آرزوی جاه وقدرت و هر گونه بویهٔ ملک را رها کردم تصرف در اموال یتیمان واوقاف مردگان وتعدی و تصرف در خون و مال خلق را به شما واگذاشتم واز دنیا فقط به یک رباب وسماع قناعت نمودم اگر این را هم نمی پسندید از آن دست می شویم این هم مال شما باشد .مولانا از اخذ وجوهات خود داری می کرد و پیروان او هم قبول نمی کردند اگر هم هدیه دوستانه ای از بزرگان حکومت می رسید به حسام الدین حواله می کرد و به منزل راه نمی داد می گفت خانهٔ انبیاء خالی است خانهٔ ما هم باید خالی باشد.
ملکه خاتون دختر مولانا که بسیاز عزیز پدر بود وقتی به خانهٔ شوهر رفت یک بار خدمتکار خود رازد و رنجاند . خبر به مولانا رسید مولانا پیغام داد به دخترش که اگر تو کنیز بودی وتو را می زدند چه می کردی ؟
(خواهی فتوی دهم که در کل عالم هیچ کس غلام وکنیز دیگری نیست بلکه مردم همه بندگان حق می باشند وبرادر وخواهرند این اولین ندای الغای رسم بردگی، در آن سالها ی قرون وسطا تاریخ یک ضرورت اخلاقی از زبان مولانا در عالَم انسانیت طنین افکند ص 318)
سپهسالار در زندگی نامه ص 106 چنین نقل می کند :
(روزی خداوندگار در سماع بود ودرحالتی عجب حرکت می فرمود .مستی از گوشه ای در آمد وبسماع مستانه مشغول شده و هر نوبت خود را بخداوندگار می رساند و از آن حالت شریف باز می آورد . جمعی از اصحاب او را بالزام دور کردند و چون بعربده آغاز کرد برنجانیدند. حضرت خداوندگار از آن جمع برنجید و فرمود : شراب او خورده است بدمستی شما می کنید )
همچنین سپهسالار آورده است که جمعی از تجار نزد مولانا آمدند و گفتند مارا مال زیا داست چه کنیم مولانا گفت: اگر شما را ارادت به حقست مال خود را بدست خود بمصرف رسانید .
افلاکی در مناقب العرفین ص 105 می گوید که .مولانا از کوچه ای می گذشتند و دونفر با هم نزاع داشتند یکی به دیگری گفت اگر حرفی زنی هزار برابر بشنوی و مولانا پیش رفت و گفت هر چه داری به من بگو که اگر هزار بگوئی یکی نشنوی، هر دو خصم سر نهاده با هم صلح کردند .هم چنین در ص9 12 میگوید که:
روزی معین الدین پروانه فرمانروای قونیه گفت که مولانا پادشاه بی نظیر است و مثل او قرنها ظهور نکرده است اما مریدانش بغایت مردمِ بدند .خبر به مولانا رسید

ونامه ای نوشت به حاکم و گفت اگر مریدان من نیک مردم بودندی، خودِ من مرید ایشان می شدم چون بد بودند من آنها را به مریدی قبول کردم تا تبدُّل یافته نیکو شوند .
غزل 1771 .
کور نیم لیک مرا کیمیاست - این درم قلب از آن می خرم .
.بعد ادامه داد که ( تاحق ضامن ایشان نشد که ایشان را رحمت کند به محل قبول نیفتادند و در دل پاکِ عباد نکردند ) وبعد این بیت را گفت
رحمتیان رسته اند لعنتیان خسته اند – ما ز پیِ قومِ لعین آمدیم
این نامه چون به ، «پروانه » رسید پیاده به عذر خواهی آمد
در ص 133 افلاکی نقل میکند که اصحاب مولانا شکوه کردند که چرا بزرگان و اشراف به مجلس نمی آیند ویا کمتر می آیند ومولانا جواب دا د:
نیامدنِ آنها را می بینید اما راندن ما را نمی بینید ما در دل آنها را رانده ایم
هنگام حمل جنازۀ او همه مردم از هر دین ومسلک شرکت نمودند وسلطان ولد در ابتدا نا مه چنین آورده است .
کرده او را مسیحیان معبود - دیده او را جهود خوب چو هود .
عیسوی گفته اوست عیسی ما - موسوی گفته اوست موسی ما .
مؤمنش خوانده نور وسر رسول - گفته است او عضیم بحر نغول .
وقتا مولانا به همۀ موجودات عشق می ورزید، در رفتن او هم همه ادیان چنین ماتم گرفتند واو را عیسی وموسی خواندند .

حسام الدین چلبی

مطالب این قسمت بیشتر از کتاب پله پله تا خدا از زرین کوب ، فریدون سپهسالار ، افلاکی و جلسات عبد الکریم سروش می باشد .
حسام الدین چلبی کسی است که مثنوی را در جمع یاران مولانا می نوشت و مولانا از شب تا صبح مثنوی را بر او دیکته می کرد او در سال ۶۲۲ قمری در قونیه متولد شد ولی چون خانواده او اصلاً اهل ارومیه بوده و به قونیه مهاجرت کرده بودند به همین دلیل مولانا او را در مقدمه مثنوی اورموی اصل خوانده است.لقب دیگر او «ابن اخی ترک» است حسام الدین در سال 683 وبعد ازده سال از فوت مولانه وفات یافت و در همان قبه و بارگاه مولانا به خاک سپرده شد . جایگاه و موقعیت حسام الدین نزد مولانا بسیار رفیع وبلند است او مثتوی را می نوشت بعد بر مولانا با صدای بلند می خواند
افلاکی در بخش ششم کتاب مناقب العارفین از حسام الدین چنین یاد می کند که :
او در کودکی یتیم شد و مریدان پدرش که اخیان نام داشتند تکفلِ معنوی او را به عهده گرفتند از پدر اموالی مانده بود که حسام الدین همه را در را ه مولانا بخشید آن گونه بخشید که خدمتکاران به صدا در آمدند و شکوه نمودند که در خانه غیر از خودشان چیزی نمانده است حسام الدین بعد چند روز همه خدمتکاران را هم آزاد کرد . گفت حالا متابعت رسول نموده است .از این جا بود که مولانا

هرچه از عالم غیب می رسید در اختیار حسام الدین می گذاشت لذا او دوباره صاحب املاک وثروت شد وهمه را در راه احتیاجات مردم صرف می نمود مولانا از سر شب تا به صبح مثنوی را املاء می نمود وحسام الدین می نوشت و نوشته ها را با آواز بر مولانا می خواند در پایان دفتر اول حالتی بر حسام الدین عارض گشت که از نوشتن باز ماند ومولاناهم از سرودن دست کشید این فترت دوسال طول کشید و چیزی سروده نشد .چون زوجه حسام الدین فوت نمود و او را هم حالتی خاص دست داد که نتوانست به نوشتن ادامه دهد .

مولانا در جای جای مثنوی چنان تجلیل وتعریفی از حسام الدین میکند که فوق العاده است

حسام الدین چلبی خلیفه و مورد اعتماد مولانا به منزلهٔ طفل جان مولانا مثنوی را مانند شیر از پستان جان مولانا می مکید . مولانا در مثنوی در هر فرصتی با چنان القابی از او یاد میکند که او را به عرش می رساند وآغاز سرودن هر دفتر را بجز دفتر اول بنام حسام الدین می سراید ،از این روی لازم است که به جایگاه حسام الدین پرداخته شود چون او بود که توانست از خزینهٔ جان مولانا شش دفتر مثنوی را بیرون کشد مولانا در دیباچه دفتر اول مثنوی از حسام الدین به شایستگی چنین تجلیل میکند میگوید ، « من در تنظیم وتطویلِ مثنوی کوشیدم و سعیِ فراوان نمودم به استدعایِ کسی که ،سیّد من است ،سَنَد من است، معتمَدِ من است ،مانند روح در بدن من است ، ذخیره امروز و فردایِ من است» . حسام الدین را اُمُّ الفضائل می نامد و می گوید او از حلقهٔ فُتیَان واُخُوَّت است و از خاندانی است که راویان گفته اند، نیایِ بزرگش شب که خفت کُرد بود و صبح عربی می دانست . حسام الدین بعد از وفات مولانا جانشین او گردید وتا زنده بود خلیفه او بود از شدَّتِ صفای باطنِ حسام الدین ، مولانا آواز وصدای حسام الدین را صدای خدا می خواند چون اتِّحادی با او بر قرار داشت .

مولانا ،در جایِ دیگر نسبت به حسام الدین می گوید :

دفتر،6 بیت 2017.

ای ضیاءُالحقّ، حسامِ الدین ودل - کی توان اندود خورشیدی به گِل. ؟
قصد کردستند این گِل پاره ها – که بپوشانند خورشید تو را .
دردلِ کُه لعل ها دلّالِ توست . – باغها از خنده مالامالِ توست .
محرمِ مردیت راکو رستمی؟ - تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی.
چون بخواهم کز سرت آهی کنم – چون علی سَر را فرو چاهی کنم .
گِردِ این بام وکبوتر خانه من – چون کبوتر پر زنم مستانه من .
جبرئیلِ عشقم وسدره ام توئی- من سقیمم عیسی مریم تو ئی .

این سخنانِ عاشقانه و مجذوبانه نسبت به حسام الدین نشان می دهد که مولانا چه حالی با این مرید پاکباز داشته است و هر گاه که در کنارِ او قرار می گرفت اسراری از خزینه غیب بیرون می ریخت و دیگران هم از پوستهٔ این اسرار تغذیه می نمودند . این چنین بود که سرودنِ مثنوی آغاز شد باز درجای دیگر چنین حسام الدین را می ستاید.

دفتر،4 بیت 755

همچنان مقصود من زین مثنوی - ای ضیاء الحق حسام‌الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول - جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد - چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده - چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست - - قصدم از انشایش آواز توست
پیش من آوازت آواز خداست - عاشق از معشوق حاشا که جداست

زرین کوب از ص 218 به بعد از حسام الدین چنین می نویسد . :

حسام الدین برای مولانا تجسم خاطره شمس و جانشین واقعی صلاح الدین بود علاقه مولانا به حسام الدین چنان بود که در هیچ مجلسی و مجمعی بدون حضور او به وجد نمی آمد .یک بار معین الدین پروانه امیر قونیه مولانا را دعوت نمود اما مولانا در مهمانی سکوت کرده بود و سخن نمی گفت تا علت را پرسیدند و او جواب داد که حسام الدین نیست هنگامی که او را آوردند تا چشم مولانا به حسام افتاد وجد وسماع آغاز گردید .مولانا حسام الدین را چندی قبل از ورود شمس می شناخت در این هنگام حسام نوجوانی بیش نبود اما از همین ایام مرید مولانا گردیده بود .حسام الدین هر چه ازاموالِ پدر به ارث برده بود در دوستی مولانا در باخته بود او به مدت ده سال خلیفه مولانا بود برای مولانا حسام الدین نه تنها یاد آور شمس بود بلکه مانند شمس مرشدی روحانی بود که عشق به او مولانا را از تعلقات جدا می کرد . مولانا در سال 660 فرزند 36ساله اش را از دست می دهد و همسر حسام الدین هم وفات می یابد مولانا را غم اندوه فراوان در بر می گیرد و نمی تواند در تشییع جنازه شرکت کند و حسام الدین هم در غم از دست دان همسرِ بسیار عزیزش در ماتمی جانکاه فرو می رود تا بدانجا که سرودن مثنوی دوسال به عقب می افتند . حسام الدین بعد از فوت همسر در یک حالت نا متعادل روحی گرفتار شد بگونه ای که به همه چیز بی علاقه گردید و عزلت بر گزید این عزلت و انقطاع وی به نوعی معراج روحانی به عالم حقایق تبدیل گشت . مولانا هم این معراج را به معراج حقایق در دفتر دوم بیان نمود، بدین سان جلسات مثنوی به تأخیر افتاد اما مولانا در این دوسال تعطیلی سرودن مثتنوی شبها به سماع و روزها به مجالس وعظ می گذراند و یاران او این مجالس را می نوشتند که بعداً کتاب «فیه ما فیه» از همین مجالس تدوین یافت .حسام الدین در سال 662 بطور رسمی خلیفه مولانا گردید حسام الدین در این موقع چهل ساله بود و چنین شد که دوباره چنگ شعر مثنوی پر ساز گشت و مجالس سرودن مثنوی آغاز و تا ده سال که مولانا زنده بود ادامه یافت و مثنوی به شش دفتر افزایش یافت .دفتر سوم در سال 664 هجری آغاز گردید در این هنگام مولانا شصت ساله بود . حسام الدین بسیار گشاده دست بود و از هیچ بخشش کوتاهی نمی کرد و از نظر پاکدامنی بسیار عفیف و مقید به رعایت امور شرعی بود بگونه ای که هر مرید و بیننده را شیفتهٔ پرهیزگاری خویش نموده بود. چنان مورد اعتماد مولانا بود که هر هدیه ووجوهی را که از دیگران به خانهٔ مولانا می فرستادند، مولانا به حسام الدین می سپرد که هر گونه می داند مصرف نماید .

محبت زیر بنای آفرینش .
مولانا سیرِ تکاملی موجوداتِ عالَم را به قدرت وکششِ عشق می داند وبر این باور است که اگر عشق نبود، عالم افسرده و منجمد بود و خزائنِ اسرار آفرینش مخفی می ماند .عشق آشکار سازِ عدم بر قامتِ هستی است .
دفتر، 5بیت 3856.
دور گردونها ز موج عشق دان - گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات - کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی - کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ - کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال - می‌شتابد در علو هم چون نهال.
مولانا محبت و عشق را وصف خداوند می داند و به آیه ای از قرآن استناد می دهد که در آن آیه خداوند ابتدا به مخلوق عشق می ورزد و سپس مخلوق بر خداوند عاشق می شود .
(يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ.مائده54. خداوند آنها را دوست دارد وآنها هم خدا را دوست دارند )
عشق وصف ایزد است و اوصاف یزدان بی پایان لذا عشق پایانی ندارد
دفتر،5 بیت 2187.
عشق وصف ایزدست اما که خوف - وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبُّون بخواندی در نبی - با یحبُّوهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز - خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو - وصف حادث کو وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام - صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانک تاریخ قیامت را حدست - حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری - از فراز عرش تا تحت‌الثری.
از طرفی خداوند در سکوت و عشق نمایان است و اگر به زبان آید مخفی می گردد و هر سخنی پرده بر او می شود .
علامه حکیم غروی در کتاب آدم 3 صفحه 28. محبت را رضای خداوند می داند و چنین آورده است :
(رضای الهی همان حب الهی است ، چنانکه در آیات دیگر هم این معنی واضح است .يَهْدِي بِهِ اللَّهُ مَنِ اتَّبَعَ رِضْوَانَهُ سُبُلَ السَّلَامِ. مائده 16. به وسیله آن کتاب خدا کسی را که در پیِ خشنودی او باشد به راههایِ سلامت رهنمون می شود ).
البته کلمه عشق در آیاتِ قرآن وجود نداردو بجایِ آن کلمه حُبّ بکار رفته است اما مولانا برای هر دو کلمه«عشق وحب» اوصافِ مشترکی معرِّفی می کند وبرای آنها فرقی نمی آورد.

دفتر،1بیت2657ودفتر،3 بیت 2364.
در وجود تو شوم من منعدم - چون محبَّم حُب یعمی و یصم
کوری عشقست این کوری من - حب یعمی و یصمست ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو - مقتضای عشق این باشد نکو.
میگوید ، همانگونه که عشق چشم وگوش را بر خود بینی و امور زود گذر می بندد محبت هم از همین قدرت باز نمودنِ چشم وگوش باطنی وبستن ظواهر بر خوردار است . عشق آدمی را از خود تهی می کند و بجایش معشوق را می نشاند، محبت هم شیدائی واز خود گذشتگی می آورد، کثرت را به وحدت و تفرقه را به جمع می رساند . غارتگری معشوق و محبوب عین بخشش است باید اهلِ طلب بود و برای این کار لازم است که کنارِ یک طالب قرار گیریم . عشق بیرون از مذاهب است وتوجهی به بهشت و دوزخ ندارد .
کلیات اقبال پیام مشرق بقائی صفحه . 153.
تو ای شیخ حرم شاید ندانی - جهان عشق را هم محشری هست
گناه و نامه و میزان ندارد - نه او را مسلمی نی کافری هست.
علامه اقبال میگوید که خودی از عشق ومحبت استحکام می گردد و عشق فرستادۀ آسمانی است بر زمین تا زمینیان را آسمانی کند .خاک، با استقبال از این فرستادۀ آسمانی استعدادِ آن را یافت که با بالِ همین فرستاده بجایِ راه رفتن در زمین پرواز کند و به جایِ اصلیِ خود که عدم ونیستی است برسد آن وقت خودِ عدم که دهانی به پهنایِ فلک دارد و زبانِ هستی است سخن خواهد گفت در سکوت .
کلیت اقبال بقائی صفحه 33.
عشق را از تیغ و خنجر باک نیست - اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
در جهان هم صلح و هم پیکار عشق - آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
از نگاه عشق خارا شق شود - عشق حق آخر سراپا حق شود
عاشقی آموز و محبوبی طلب - چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی - بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خود را همچو رومی بر فروز - روم را در آتش تبریز سوز
هست معشوقی نهان اندر دلت - چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوب تر - خوشتر و زیباتر و محبوب تر
دل ز عشق او توانا می شود - خاک همدوش ثریا می شود
خاک نجد از فیض او چالاک شد - آمد اندر وجد و بر افلاک شد
در دل مسلم مقام مصطفی است - آبروی ما ز نام مصطفی است
طور موجی از غبارُ خانه اش - کعبه را بیت الحرم کاشانه اش .
در شرح محبَّت و شرائط مطلوبِ آن و اعجاز محبَّت مولانا در دفتر دوم داستان لقمان حکیم و خواجه اش را می آورد . لقمان بنده ای بود به حق رسیده و مورد توجُّه خواجۀ خود و وفادار به او، بگونه ای که هر گاه غذائی برای خواجه میآوردند ابتدا لقمان میخورد تا اگر غذا سالم باشد آنگاه خواجه بخورد. روزی برای خواجه خربزه آورده بودند و طبق معمول خواجه برشی از خربزه برید وآن را به لقمان داد ، لقمان با کمال میل آنرا خورد خواجه تا هفده برش به لقمان داد وبرشِ آخر را برای خود گذاشت تا دهانِ او هم مانند لقمان شیرین شود .
دفتر،2 بیت 1518.

خربزه آورده بودند ارمغان - گفت رو فرزند لقمان را بخوان .
چون برید و داد او را یک برین - همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم - تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم - تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او - طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو.
لقمان چنان این خربزه را می خورد که گویا انگبین است خواجه هم از خوشحالی بیشتر به لقمان خربزه میداد تا این که خواجه به هوس افتاد که خودش هم از این خربوزه بخورد و شیرین شود .
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت - هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن - بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را ؟- لطف چون انگاشتی این قهر را؟
این چه صبرست این صبوری ازچه روست - یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی - که مرا عذریست بس کن ساعتی
میگوید، خربزه آن چنان تلخ بود که زبان خواجه از تلخی آبله شد وحلق او سوخت ودهان آتش گرفت از تلخی خربزه خواجه بی هوش شد بعدِ اندکی سر برآورد و به لقمان گفت ای کسی که به همه جهان می ارزی چگونه این زهر را خوردی، این چه لطفی بود از من؟ این قهر بود ، چگونه صبر کردی مگر دشمن جانت بودی چرا بهانه نیاوردی و آنگاه نمی خوردی. مولانا از این جا عظمت محبت را به کلِّ عالم گسترش می دهد و محبت را حضورِ خداوند معرفی می کند مولانا این حضور را چنین بر زبان لقمان میگذارد .
گفت من از دست نعمت‌بخش تو - خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت - من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو - رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد - خاک صد ره بر سر اجزام باد
میگوید، آنچنان از دست تو شیرینی ها خورده ام که تمام اجزاءِ بدنم از همین شیرینیها رُسته اند من غرق شیرینی تو ام لذا شرمم آمد که از دست شیرینی بخشِ تو یک تلخی نخورم و اگر از یک تلخی فریاد کنم ، خاکِ صد بار بر سرم باد .
دفتر،2بیت 1533.
از محبت تلخها شیرین شود - از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود - از محبت دَردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند - از محبت شاه بنده می‌کنند.
میگوید، از محبَّت، وجودِ تلخِ آدمی سراسر شیرین میشود، آدمی که خودش شیرین شود تلخی هایی دیگران را هم می تواند شیرین کند کامِ شیرین مانند بشکه ای عسل است اگر در این بشکه یک کیلو سرکه ریخته شود ، شیرینیی عسل فرقی نمی کند تازه وزن عسل کمی افزایش می یابد بنا بر این، تلخی، از شیرینی وجود کم نمی کند .محبَّتِ جانهایِ خفته در بدنِ روحهای منجمد را نیرو می بخشد. قدرت محبت چنان بزرگ است که شیطان را هم می تواند عاشق کند . هر باوری در آدمی بدون

محبت وعشق با اندک وزشی فرو می ریزد و مؤمن را به مشرک می رساند ،هر غم وقبضی در وجودِ عاشق به سرعت نا بود می گردد.این تجربه عارفان است .هر چه در عالم ظلم وخون ریزی مشاهده می گردد یا اندک کدورتی بدل به نزاع میشود همه اینها از نبودِ محبت و عشق است .اما کاربردِ محبت هم شرطی دارد و آن شناخت است تا آدمی شناختی نداشته باشد نمی تواند برچیزی عشق بورزد .محبت در وجود همه هست اما خفته . شرط بیداری محبت معرفت و شناخت است اول باید، دانش وآگاهی ومعرفت نسبت به موردی یا شخصی به وجود آید تا محبت بیدار گردد اما تا آدمی چیزی را نشناسد نمی تواند بر چیزی محبت کند اگر بدون شناخت محبتی بروز کند بر جماد خواهد بود .پس قبل از محبت، شناخت مهم است . این یک مرحله از محبت است که تلخی را بنوشد و رو نگرداند مرحلۀ بالاتر، خودِ عاشق است که هر تلخی را در خود شیرین می کند اگر مرده هم عاشق شود شیرین می شود کشف عاشقی است که هر زشتی را به خوبی می کشد هر عاشقی از حرص پاک می شود کسی که تمام تلخ است با عشق تمام شیرین می شود

دفتر،2 بیت 1536 .

این محبت هم نتیجۀ دانشست - کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد - عشق زاید ناقص اما بر جماد.

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید - از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را - لاجرم خورشید داند برق را .

باید دانست که محبت نتیجه خرد و دانش و آگاهی است .و هیچ یاوه گویِ بی خرد هرگز نمی تواند بر اقلیم محبت حکمرانی کند .از دانش و عقل ناقص جز عشق محدود و مادی و مقید به حواس پدید نمی آید لذا کسی که چنین مبتلاست برهر رنگی دلخواه عاشق میشود و هر صفیری را محبوب خویش می شمارد .چنین آدمی کم عقل و ناقص است و لذا ملعون و نفرین شد ه خوانده شده است . هر کفرو عناد وبی ایمانی از همین نقصان عقل است .آن کس که عقل ناقص دارد و از صفای دل بی بهره است مانند برق ناپایدار کوهستان است در رعد و برق کوهستان نمیشود کوره راه را پیدا کرد نیاز به خورشید است . نقص عقل اگر هم عشقی داشته باشد ،

حد اکثر کاربردش بر جماد است مانندِ همین رویداد هایِ زندگی که دوامی ندارد از این روی این محبتهایِ زندگیِ روزانه زود سرد می شود. این دانشِ ناقص و معرفتِ اندک باز خودش نتیجه نقص عقل است ، تا عقل ناقص است محبت هم ناقص و کم است .اگر یک لحظه شاد باشد بیشترِ لحظات در غم وناپایداری است. این ناپایداری محبت کاملاً در روابط اجتماعی مشهود است .دیده می شود دو نفر مدتی شیدائیِ همند وسالی دشمن می شوند از این روی نقص عقل دوری از پروردگار است که در کلام مولانا لعنتِ حق نامیده می شود .

دفتر،2 بیت 1542 .

چونک ملعون خواند ناقص را رسول - بود در تاویل نقصان عقول.

نقص عقلست آن که بد رنجوریست - موجب لعنت سزای دوریست
زانک تکمیل خردها دور نیست - لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید - جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج - در نبی که ما علی الاعمی حرج
مراتب معرفت برابر است با مراتب محبت. عشق ناقص همین دلبستگیهای معمولی است که ایجاد می شود و زود تمام می شود این گونه معرفت نه مرده زنده می کند ونه کیمیاست. معرفت کامل محبتِ کامل می آورد نقصان عقل از افرادی است که خود را برتر می بینند و جایِ خداوند گویا نشسته اند این ها خود گنده بین ها هستند این ناقصان اگر خود رابشناسند و عالم را هم بشناسند این همه لاف نخواهند زد وکوچکی خود را درخواهند یافت .زشتیهایِ عالم از جهل است وجهل یعنی کسی که زود جوش می آورد و فقط حرف خود را قبول دارد این فرد زشت کردار ممکن است دانشِ بالائی هم داشته باشد اما بی بینش باشد هر کفری هم از همین جهل و خود گنده بینی است علامت عقلِ سلیم این است که پایان بین است و نتیجه را می بیند البته افرادی هستند که در نار هم نور می بینند . خود عشق با وفا است و لذا عاشق هم باید با وفا باشد .
علامه اقبال هم در کلیات به این مطلب اشاره دارد ومی گوید خودی فقط از عشق محکم می گردد .
کلیات اقبال بقلئی صفحه 37 .
از محبت چون خودی محکم شود - قوتش فرمانده عالم شود
پیر گردون کز کواکب نقش بست - غنچه ها از شاخسار او شکست
پنجه ی او پنجه ی حق می شود - ماه از انگشت او شق می شود
در خصومات جهان گردد حکم - تابع فرمان او دارا و جم.
خصوصیات عشق:
از عمده ویژیگیهای عشق، بی کرانگی و پایدار بودنِ عشق است یعنی عشق حد و اندازه ندارد وتمام نمیشود .همیشه میماند .چنین عشقی نمی تواند بر افراد یاعالم باشد اینها همه رفتنی اند.عشقهای دیگر مجازی و نوری خفیف از عشق پایدار دارند.دستگرمی است برای آماده شدن و پذیرش آن عشق همیشه زنده.
دفتر،1 بیت 218 .
زانکه عشق مُردگان پاینده نیست - زانکه مرده سوی ما آینده نیست .
یعنی آنچه مُردنی است عشق را نپاید بر مُرده نمیشود عاشق شد .کیست که همیشه زنده است؟ فقط خدا
عشق آن بگزین که جمله انبیاء - یافتند از عشق او کار و کیا
پس عشق فقط بر خداوند است که هم پایدار و هم بی حد است و همیشه زنده .
از ویژگی دیگر عشق آن است که عاشق را خالصتر و:«من» را «من تر» میکند بر خلافِ عشقِ مجازی که گاه غم و گاه ناامیدی میدهد .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 430 :
در دو چشم من نشین ای که از من ،من تری - تا قمر را وانمایم گز قمر روشنتری.

اندرآ در باغ تا ناموس گلشن بشکند - ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند - تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسنتری
همین خالص تر نمودنِ عاشق راباز درجای دیگر دیوان شمس می آورد.
دیوان شمس غزل1791
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان - در قطع و وصل وحدتت تا بسکلد زنار من
صبر از دل من برده‌ای مست و خرابم کرده‌ای - کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من
بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم - گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد - گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من
هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم - همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم - گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من
خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر - ای عمر بی‌او مرگ من وی فخر بی‌او عار من
جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو - جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من :

•

دائم ،خود تر و من تر و خداتر میشوم .ما در دلِ رنگ ها و روزمرد گیها متولد میشویم یعنی در کفر متولد میشویم تا به ایمان برسیم یعنی به عشق برسیم یعنی به خدا برسیم و خدا هم با حالات مختلف در ما، ما را می طلبد گاه با غم گاه با شادی گاه با رنج و درد و.... .اگر رانده شویم نباید یأس آید چون غمزه های او تیر انداز ماست .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 127.:
هله نومید نباشی که تو را یار براند - گرت امروز براند نه که فردات بخواند
دَر، اگر بر تو ببندد مرو وصبر کن آنجا - ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند. .
علامه اقبال هم در کلیات به همین محبت خداوند نسبت به بندگان اشاره دارد .
. کلیات اقبال بقائی صفحه 152.و435.
قدم در جستجوی آدمی زن - خدا هم در تلاش آدمی هست
او هم عاشق ماست می خواهد خودش را در ما ببیند .
حق هویدا با همه اسرار خویش - با نگاه من کند دیدار خویش
دیدنش افزودن وبی کاستن - دیدنش از قبر تن بر خواستن
برای عاشق شدن باید از قبر تن برخیزیم .آخر عشق هم عاشق خودش یعنی عشق است.بلی عشق هم عاشق است بر خود .همه بر خود عاشقند و خود را در دیگران میبینند لذا بر دیگران عاشق میشوند .

معشوق، عاشقِ غمزهٔ خود است لذا آن را درعاشق می نهد و به عاشق غمزه نشان می دهد تا عاشق را به خود جلب کند و غمزهٔ خود را در چهرهٔ عاشق ببیند .این صید ، عاشقِ صیاد است اگر نبود که خود را نشان نمیداد تا صیاد به دنبال صید افتد .

دفتر،1 بیت 1584.

عاشق کل است و خود کل است او - عاشق خویش است وعشق خویش جو .

اول صیاد، صیدِ میشود و آن همین حرکتِ پرنده است به سوی صیاد که صیاد را ببیند بعد صیاد به سوی صید می رود

دفتر، 1 بیت 1748.

میشود صیاد مرغان را شکار - تا کند ناگاه آن هارا شکار .

یعنی صید، عاشق صیاد میشود تا بعد صیاد عاشقِ صید گردد .

هر که عاشق دیدیش معشوق دان - کو به نسبت هست هم این وهم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان - آب هم جوید به عالم تشنگان

با هر زبان و عمل میگوید خداوند محبوب و عاشق شماست یعنی عاشق خودش است ،تمام پدیده های عالم چشمک خداوند و غمزهٔ اوست تا ما را به خود بکشد.

یعنی صید، عاشق صیاد میشودند تا بعد صیاد عاشق گردد .

نو شدنِ دائمِ ایمان یا تداومِ رسیدنِ کفر به ایمان .

ایمان یا عاشقی گسترشِ فضایِ جان است بگونه ای که جان وروان در امنیتِ طوفان هایِ روح قرار گیرد و راه را بر خیالات آزار دهنده ببندد.ایمان وامنیت روانی پس از صفای نفس وصیقلِ جان از زنگارها بدست می آید و قتی عارف به این مر حله در جان می رسد ، جانش در امنیتِ اوهام وتردیدها یِ آزار دهنده قرار می گیرد. زنگار زدائی در درون و ایمان به خداوند یک بار برای همیشه نیست گر چه درون صافی شده اما دائم در معرض وسوسه ها است از این روی عارف ناچار است که هردم این صیقل زدن را ادامه دهد .ایمان انقیادی است که بنده با خداوند دارد این انقیاد محتاج نوشدن است ولذا ایمان را باید نو نمود تا از گزند اوهام مصون بماند .وقتی تخمی در زمین کاشته می شود مراقبت لازم دارد آبیاری نیاز دارد محصول در معرض آفات است نمی شود رها گردد .رها کردن خود مانند رها کردن محصول است .ایمان همان خود شناسی است که به خداشناسی می رسد .در وحلهٔ نخست آدم باید خود را رها نکند و خود را بشناسد .ایمان در آدمی اگر تازه و نو نشود در همان کهنگی می ماند و جان گسترده تر نمی گردد واسراری نو در خود شناسی از آدمی غایب می شود . نو شدن ایمان بدان معنی است که یافته هایِ جدید از خود شناسی نسبت به خود شناسی قبلی باز ایمانِ نو نام دارد آن خود شناسی پیشین نسبت به خود شناسی جدید، کفر می باشد . در هر نوشدنِ ایمان آدمی از کفر به ایمان می رسد و این روند تا بی پایان ادامه دارد و پایانی متصوّر نیست . البته هر چند ایمان کهنه و غبار گرفته باشد نباید آدمی مأیوس گردد .هیچگاه درگاه حق بسته نیست و ایمان کهنه آمادگی نو شدن دارد گناه مانند

آلودگی آب است آبِ آلوده به دریا بر می گردد و پاک می شود. هر آلودگی با آب پاک می شود . دریای وجودِ حق هر پلیدی را می شوید و ایمان را تازه و نو می کند .
دفتر، 2بیت 1370 ودفتر،6 بیت1205.
آب گفت آلوده را در من شتاب - گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود - بی من این آلوده زایل کی شود
از برون حوض غیر خاک نیست - هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم - کو پذیرد مر خبث را دم به دم
وای بر مشتاق و بر اومید او - حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام - که پلیدان را پذیرد والسلام
می گوید هر ایمان پوسیده ای و هر گنا ه کاری نباید مأیوس باشد آبِ کرم الهی هر پلیدی را می برد .آب آلودگان را به زدودنِ آلوده فرا می خواند واز گناهکاران خجالت زده هم می خواهد که بیائید آن شرم را هم می خرم فقط کمی شجاع باشید و نتر سید .این شرم برای افرادی مانع ایمان شده ، شرم از قوم و همفکران، آفتی است که نمی گذارد کسی باورِ قومی خود را تغییر دهد البته حیا وشرم بسیاری جاها مفید است اما نه در نو کردن باورِ دینی وباز درنو کردن ایمانِ کهنه به حق ،از فرد با ایمان اندکی جسارت می طلبد که ایمانِ خود را نو کند . مجذوبی لازم است تا سدهایِ روانی بر داشته شود .دل حوضی است که به دریایِ جان راه دارد . دلِ آدمی به دریایِ وجودِ الهی راه دارد
دفتر،6 بیت 818 و23
کوه را غرقه کند یک خم ز نم - منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم - خم با جیحون برآرد اشتلم
خم که از دریا در او راهی بود - پیش او جیحون ها زانو زند .
دل حوضی است وقتی به دریایِ وجود متصل گردید وهر دم از دریا تازه شد هرمشکلِ بزرگی هر چند به سختی کوه و گستردگی دشتها باشد نزد این خمِ دل سجده خواهد نمود و غرق آب خواهند گشت . آب کارش فقط پاک کردن است و اگر پلیدی را نبرد پس در عالم چه میماند؟ همه دعوتِ آب فقط همین امید است اما اگر کسی چنان پلید باشد که آب هم او را پذیرا نباشد این فرد را مولانا ناقصِ سرمدی می نامد که هنوز به انسانیت نرسیده و کرامت بشری را دریافت نکرده است . به همه یک سرمایه د اده اند وآن امید است که درِ رحمت را بکوبند .
دفتر3، بیت3094.
نیست دستوری بدین جا قرع باب – جز امید والله اعلم باالصواب .
دلِ ما حوضی ای است که بدنِ خاکی را پاک می کند اگر این دل گل آلود شد از کارائی باز می ماند هیچگاه حوض دل با حوض تن یکی نمیشود .
آنچه ایمان را سست میکند یا فرسوده ، خیالات است خیال بسیار قوی است و هر قدرتی را به زانو می کشد حتی ابراهیم خلیل را. ابراهیم بارها در پرستش خداوند به تردید افتاد وبه ماه وستاره و خورشید رو نمود . لازم بود که ابراهیم

ایمانش را نو کند آن روی آوردن به ماه وستاره که باور مردم بود برای ابراهیم کهنه شده بود . نیاز به ایمانِ نو داشت .
دفتر،5 بیت 2651.
نقشهایِ این خیالِ نقش بند – چون خلیلی را که کُه بُد شد گزند .
گفت هذا ربِّی، ابراهیم راد – چونکه اندر عالم وهم اوفتاد .
این جا قدرت وهم را نشان می دهد که از آن امانی نیست برای نجات ازاین طوفان وهم وخیال، مولانا همنشینیِ صاحبدلی فرهیخته را مناسب می داند .آتشِ وهم و وسوسه با آبِ کوثرِ صاحبدلی راستین خاموش می گردد .
دفتر، 5 بیت 2657 .
کوهها را هست زین طوفان فُضوح – کو امان، جز که در کشتی نوح .
زین خیال رهزن راه یقین – گشت هفتادو دو ملَّت، اهلِ دین .
وانکه نور عمَّرش نبود سند – موی ابروی کژی راهش زند .
صد هزاران کشتی با هول وسهم – تخته تخته گشته دردریایِ وَهم .
میگوید، اگرعقل به استواریِ کوه هم باشد در برابرِ طوفان وهم رسوا می گردد در چنین حالاتی جز کمک پیامبران و صاحبدلان گشایشی نمی باشد . مردم در پیِ حقیقتی واحد بودند اما وسوسه ها هر گروه را به باوری خاص کشاند از همین جا بود که مذاهبِ مختلف به وجود آمد . اما اگر کسی از انبیاء کمک نگیرد کوچکترین وهم وخیالی راهزنِ او می شود .
مولانا وهم و خیال را از خود بینی می داند، خود بین ،حاضر نمی گردد از صاحبدلان کمک در یا فت دارد خود بین خود را برتر می بیند . این خود بینی چه در فرد و چه در اقوام باشد فرقی نمی کند اقوامی که در طول تاریخ حاضر نشدند به باوری برتر دست یابند از همین خود محوری و خود بین بودن بوده است .
دفتر،5 بیت 2665.
عاجزم من از منی خویشتن - چه نشستی پر منی تو پیش من
بی‌من و مایی همی‌جویم به جان - تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی‌من شد همه من‌ها خود اوست - دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها - زانک شد حاکی جمله نقشها.
وقتی آینه بدون زنگار ونقش ها گردید و کاملاً صیقل وبی نقش شد آنوقت می تواند همهٔ نقشها را در خود نشان دهد، آینه دل هم وقتی از خود بینی رها شد، دل حق بین خواهد گشت.مولانا برای نشان دادن آینه دل وقتی بی غش وصاف باشد حکایت شیخ محمد سررزی را می آورد و نشان می دهد وقتی آینه دل بی غش باشد می تواند ترجمان ضمیر مخاطبین گردد .
شیخ سررزی زاهدی بود در غزنی از خداوند عجایب وکرامتها دیده بود مردم پیوسته او را تعریف و تمجید می کردند او می دانست که این تملُّقها همانندِ زهری است که کامِ او را تلخ میکند.
دفتر،4 بیت 2745
هرکه را مردم سجودی میکنند - زهر اندر جان او می آکنند .

چون که برگردد از او آن ساجدش – داند او کان زهر بود ومؤبدش .
این تکبر زهر قاتل دان که هست – از می پر زهر شد آن گیج مست .
اما او مقصودش دیدارِ یار بود . شیخ دریافت که باید از مردم کناره گیری کند از این روی سر به بیابان گذاشت . این کناره گیری از مردم موجب گردید که اذهانِ جهل از او اسطوره سازی کنند و کراماتی به او منتسب دارند ومقبولیَّت او را ماورائی نمایند .پس از مدتی دوری از مریدان دستور می یابد که بصورت گدایان در کوچه ها بگردد ، زنبیلی بر دوش گیرد و با تکدِّی گری آن نفسِ خود شیفته را فرو کوبد.شیخ در یافته بود که بدون گریزازعوام نمی تواند از چنگال خود شیفتگی نجات یابد شیخ در کو چه ها می گشت و تکدِّی می کرد هر چند مریدان او را از این کار باز می داشتند اما او در درون به سوهان زدنِ زنگارهای نفس خود مشغول بود چنان تکدی گری را با سماجت دنبال کرد که روزی مورد تحقیر امیر قرار گرفت شیخ از اغنیا می گرفت وبه فقرا می داد این عمل را قرض دادن به خدا می دانست . قرآن هم به همین گونه قرض دادن اشاره دارد.
( وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا وَمَا تُقَدِّمُوا لِأَنفُسِكُم مِّنْ خَيْرٍ تَجِدُوهُ عِندَ اللَّهِ.مزمل 20. در راه خدا قرض‌الحسنه دهید، و هر آنچه از کارهای خیر که برای خود پیش اندیشی کنید، پاداش آن را بهتر و بزرگتر نزد خداوند خواهید یافت،)
او در درونِ خود گفتگو داشت در این گفتگوها انوار اسرارِ غیب جلوه می نمود .
دفتر، 5بیت 2704.
در به دراین شیخ می آرد نیاز – بر فلک صد در برای شیخ باز.
کآن گدائی کآن به جد می کرد او – بهرِ یزدان بود نز بهرِ گلو .
ور بکردی نیز از بهر گلو – آن گلو از نورِ حق دارد غُلُو .
در حقِ او خوردِ نان وشهد وشیر - به زچلَّه وز سه روزهٔ صد فقیر .
نور می نوشد مگو نان می خورد - لاله می کارد به صورت می چرد .
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع – نور افزاید ز خور دش بهر جمع .
این روش زندگی برای فرو کوبیدن نفس سرکش بود تا چشمهٔ معرفت در او فوران کند و انوار معرفت سرتا پای او را در بر گیرد . چنین آدمی هر چه بنوشد ویا بخورد نور ی می شود که در خرابه ها به دنبال سر گشتگان وبینوایان و تاریک اندیشان می گردد تا برآنها نور معرفت بتا باند . شیخ بدانجا رسید که گفت خدایا من عاشق تو ام وغیر تو طلبی ندارم ولذا توجهی به بخششهایِ مردم نداشت چون به گنجهایِ آسمانِ درون رسیده بود چنین آدمی نه به بهشت نظر دارد ونه بیمی از دوزخ چون بهشت وجهنم حظ بدن است . عشق جان شیخ را زیرو رو کرده بود.شیخ به جائی رسید که یقین واعتماد بود .
آدمی تا زبانش زبانِ حق نشده باید گوش دهد وبیا موزد اما وقتی به یقین واعتماد و اطمینان رسید می تواند زبان حق باشد و در چنین موقعیَّتی است که هر چه بگوید کم نمی آورد چون خُمِ دلِ او به دریایِ وجودِ حق متَّصل است و هر چه بگوید ، دریا گفته است اما در حدِّ کوزهٔ جانش و در یا هیچ گاه تمام نمیشود .
دفتر،2 بیت

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای - خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر - دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش - چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو - با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو .
اما زمانی که به خودِ راستین رسیدی زبان حق شده ای وباید بگوئی تا سرگشتگان با شنیدن کلام حق از تیرگی برهند .
دفتر، 5 بیت 3199
متصل چون شد دلت با آن عدن - هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین - کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ - هین تلف کم کن که لب‌خشکست باغ .
شیخ بجائی رسید که فرمان یافت دوره گردی را رها کند و جائی بنشیند و به مردم احسان کند اما از کسی چیزی نخواهد.
دفتر، 5 بیت 2789.
بعد ازین می‌ده ولی از کس مخواه - ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار - دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده - در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن - داد یزدان را تو بیش از بیش دان
دست زیر بوریا کن ای سند - از برای روی‌پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت - ده به دست سایل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر نامنون بده - هر که خواهد گوهر مکنون بده
میگوید ، تو ببخش و احسان کن وما سرمایه به تو می دهیم، هر کس هر چه خواست بده ودر فکر تشکر نباش روش بخشش هم این گونه باید باشد که دست زیر حصیر کن و هر چه وجه به دستت رسید ببخش مبلغی که از زیر حصیر بر می د اری اندازه ایست که فقیر در دل دارد .خداوند آن دستی را که بدون چشمداشت و با گشادگی زر می بخشد دست خود خوانده است .( يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ .فتح 10. دست خدا برتر از هر دست است )
شیخ بعد از آن قدرت حق یافت و توانست بر خاکِ تیره ذهنِ نا اهلان بوستان معنوی بار ور کند توفیقِ آن را یافت که با عطا یای بی حساب معارفِ بشری، دل ها را شادمان گرداند قصدش آن بود که جامعه ای بسازد که صفا ووفا پیش تاز روابط عادی گردد تا نا اهلان مانند گرگ همدگر را ندرند . شیخ چنان توفیق یافت که با کیمیایِ جان ، خاکِ سیاهِ تیره روزان را به طلایِ صفا و وفا تبدیل کند .
زر شدی خاک سیه اندر کفش - حاتم طایی گدایی در صفش .
انوارِ غیبی بر شیخ روانه گردید .او بجائی رسید که هر فقیری وارد می شد، شیخ بدون پرسش همان مبلغی را به فقیر می داد که فقیر در دل داشت و اگرفقیر هم اجازه می یافت همین مبلغ را می گفت .این گونه بخشش موجبِ حیرت مردم گشت که شیخ چگونه ضمیرِ درماندگان را می داند؟ از شیخ پر سیدند که چگونه می فهمی در ضمیرِ نیازندان چه مبلغ مورد نظر است ؟ شیخ پاسخ داد .

دفتر،5 بیت 2803.
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر - او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچ در دل داشتی آن پشت‌خم - قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او - این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست - خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست - جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد - خانه‌ام پرست از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا - آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود - جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی - عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
میگوید، وقتی خانهٔ دل از غیر خالی شد در آن خانه بدون سؤال هر چه خواسته شود موجود است مانند بهشت که کمبودی نیست تا سؤالی باشد .بی پرسش هر چه در دل دارند آماده میشود .
0(يُطَافُ عَلَيْهِم بِصِحَافٍ مِّن ذَهَبٍ وَأَكْوَابٍ وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ وَأَنتُمْ فِيهَا خَالِدُونَ. زخرف21. برگرد آنان سینی‌های زرین و کوزه‌ها را به گردش درآورند و در آنجا هر چه دلها خواهد و دیدگان بپسندد، هست و شما در آنجا جاودانه هستید).
نکتهٔ دیگری باز این جا نهفته است و آن جانِ نیازمندان است که شایستگیِ آن را یافته اند که مردِ حق را بیابند ، نیازمند هم اگر زنگارِ دل را نبرد و صیقل نزند نخواهد توانست صاحبدلِ راستین را بیابد . صفایِ دل هم درجات دارد این گونه نیست که با اندک صیقلی نقشهایِ غیب بر آن نشان داده شود هر نیازمندی لازم است هر از گاهی به تناسبِ صفایِ دل که بدست می آورد، صاحبدلِ بالاتر را نیز بیابد و صاحبدل را عوض کند . دلها باید به قیامت برسند تا به خودِ راستین دست یابند واگر نرسند و بمیرند در کفر مرده اند صاحبدلان افرادی هستند که در آدمی قیامت به پا میکنند و لذا همنشینی با آنها بسیار توصیه شده است .
دفتر،6 بیت 1306.
معجزاتی و کراماتی خفی. - بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آنک شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیک بخت - کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر - یا عصا با بحر یا شق‌القمر
گر ترا بر جان زند بی‌واسطه - متصل گردد به پنهان رابطه .
میگوید، کراماتِ خفی از صاحبدلان بر دل آدم می نشیند چنین آدمی گویا در مجلسِ خداوند نشسته است .کمترین اثرِ همنشینی با صاحبدلا ن این است که آدمی مستِ گرمیِ حق می گردد.صاحبدل قیامت است و در انسان قیامت به پا می کند .یکی از معانی قیامت در قرآن ،روز نامیده شده (يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ ﴿الطارق: ٩﴾ روزی که رازها از پرده بیرون افتد)
و روز جایِ آشکار سازی است چون نورِ خورشید تاریکیها را نشان می دهد.قیامت هم روز است چون خوبیها وزشتیها را نشان می دهد قیامت آشکار سازی پنهانیها می

باشد . نشستن کنار صاحبدل به معنیِ نو شدن ایمان است واین نوشدن لازمۀ ایمانِ مؤمن می باشد .
.مولانا در دفتر دوم به نو شدن ایمان می پردازد واین نوشدن را در قالبِ تغییرِ ایمان به ایمان برتر می آورد واین تغییرها را به صورتِ مداوم عبور از کفر به ایمان نام می نهد و باز توقُّفِ ایمان نو را کفر می گوید و بدین صورت رسیدن کفر به ایمانِ نو وباز کهنه شدنِ ایمان نو در صورت توقُّف را متناوباً بیان می دارد .
دفتر، 2 بیت 1316.
ساعتی کافر کند صدیق را - ساعتی زاهد کند زندیق را
زانک مخلِص در خطر باشد ز دام - تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانک در راهست و ره زن بی‌حدست - آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخِلص است - مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونک مخلَص گشت مخلَص باز رست - در مقام امن رفت و برد دست.
میگوید، یکد م صدیق را کافر میکند این یعنی توقف ایمان چون هر مرحله از ایمان نسبت به مرحلۀ قبل مؤمن ونسبت به مافوق کافر است .تاآدمی به مطلوب ویا مخلَص نرسد در کفرو ایمان تناوبی سیر دارد .مخلَص یعنی فنا در حق که همیشه شکرستان است وترشی یافت نمی شود این خودِ راستین است وسراسر نور بدون ظلمت چون بارگاهِ ربوبی است .
یافته هایِ دین از شمارِ اسرارند وبرای مؤمنِ عارف حیرت می آورند و همین حیرت موجب نو شدن ایمان می گردد حقیت خودش تحُّیر می آورد آدمیان در پیِ حقیقتند و می روند تا برسند اما این رفتن تا یک جائی جواب می دهد و از آن پس خودِ حقیقت آدمی را در کام می کشد مانند مفاهیم که آدمی به دنبال مطلبی کتاب را می خواند اما از یک جائی یک فهمِ تازه ای غیرِ آن مطلب به ذهن وارد میشود که خواننده گمانِ آن را نداشت ودر پیِ آن نبود این همان صید شدن آدمی است در حقایق . تا آدمی یک قدم جلو نرود ، یک قدم حق به سویِ او نمی آید در واقع مهم همان یک قدم به جلو رفتن است . گزیده
غزلهایِ شمس کدمنی غزل 347 .
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم - هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او.
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا - سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او
هر کی در این ره نرود دره و دوله‌ست رهش - من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او
مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم - حور شده نور شده جمله آثارم از او
هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد - تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند - سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم از او .
این همان ایمان همراهِ اعتماد وهمراهِ اطمینان است که شکرستان است و خندان است .از این روی ایمان بدون اطمینان با وسوسه و تردید مواجه می شود ودر خطر است. می گوید اصلاً شکر فروشم اما به ترشان هم گاهی سرکه می فروشیم در گفتارها

هم چنین است که هر سخنی در حدِّ کسانی است . از این روی هر کس ذوقّ خود را از سخنانِ بزرگان در حدِّ خودش می گیرد متاع برایِ هر کسی یافت می شود .
روی من گاهی شکریست پشتِ من سرکه است اما من پشتِ طرب خارم از او یعنی در هر دو صورت لطف وقهر من طربم
. میگوید من از دستِ خدا هر چه بگیرم شکر است . خدا هم ترش و هم شیرین آفریده اما قسمتِ من شهدو شکر است خدا ،هم میوۀ شیرین و هم ترش دارد وهم بی مزه . هر نوع میوه ای هست از تلخ وشیرین و همه در جائی به کار می آید ذائقۀ ما تلخ را نمیگیرد آدمیان هم همین گونه اند نباید پنداشت که همه مساوی باشند . هرکس خوی واستعدادو دانش وهنرِ خود را دارد در جمادات و نباتات وحیوانات هم همین تنوُّع دیده می شود دنیا به میلِ ما ساخته نشده که همه شیرینی باشد . به مجنون طعنه زدند که چرا شیفتۀ لیلا هستی؟ گفت از چشمِ من بنگرید تا لیلا را زیبا ببینید اما پاسخِ دیگری هم داد .
مر شما راسرکه داد از کوزه اش – تا نباشد حسن او تان گوش کَش.
مسجد اقصی همان مسجد است که نبی شبانه از آن جا به معراج برده شد
« سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ». حکیمان این سفر را روحانی می دانند و فقیهان جسمانی و مادی.
یک سفر روحانی و معنوی بود حرکت از مکه بود به مسجد اقصی و بعد به معراج آسمانی که قسمتی در سورۀ نجم هم آمده است و آن دیدارها انجام شد مولانا میگوید من اهلِ رؤیا ومکاشفه ام وبینشِ معنوی دلِ من مسجد اقصی است.
غنچه دهانش بسته است باید باد صبا بر او بوزد تا بازشود وشکوفا شود که نماد جان عارفان است که از درون می خندند من دلم باغی است که سوسن وگل می روید و می خندد.

هفتاد و دو دیوانگی عشق .
اصطلاح دیوانگی ،از باورهایِ رایج بود وبه کسی می گفتند و میگویند که رفتار واعمالش با موازین پذیرفته شده عقلِ حسابگر و هشیار هم خوانی نداشت یا به کسی اطلاق می شد که عقل او را رها کرده و به خود وانهاده است به چنین شخصی دیوانه ویا مجنون می گفتند . اما یک وقت کسی با تهذیب نفس و صفای دل و زدودن زنگارهایِ درونی به جایگاهی می رسد ووجودی دیگر می یابد که با آن وجود قبلی متفاوت است. رازهائی بر وی کشف می شود که در قوارۀ عقل نیست و عقل از تحلیل آن عاجز است در اینجا عقل نمی تواند آن را هضم کند و خود عقل رها می شود یا راز دان خودش عقل را کنار می گذارد این هم به دلیل نبود عقل، دیوانه نامیده شود اما دیوانۀ فوق عقل
دفتر،2 بیت بیت 2340 .
آزمودم عقل دور اندیش را - بعد از این دیوانه سازم خویش را .

در زندگی عقل با دور اندیشی و با احتیاط و تردید کار خود را پیش می برد وهیچگاه به یقین نمی رسد این دور اندیشی وتردید با عشق سازگار نیست ،لذا از جانب عا شق عقل کنار گذاشته می شو د و این همان دیوا نگی عاشق است
دفتر،1بیت23.
شاد باش ای عشق خوش سودایِ ما – ای طبیب جمله علتهایِ ما - .
این عشق خوش سوداست ودر قوارهٔ امراض ذهنی قرار ندارد و در مانگر همه علتهایِ درونی ماست از آن علتهائی که هر خیالِ آزار دهنده را می برد و عاشق را به وصال معشوق می رساند . عاشقی جنونی است که درمانش در طب دیده نشده است .
دفتر،6 بیت 1985.
عشق را در پیچشِ خود یار نیست – محرمش دردِه یکی دیاَّر نیست .
نیست از عاشق کسی دیوانه تر- عقل در سودای او کور است وکر.
زآن که این دیوانگی عام نیست – طبّ را ارشادِ این احکام نیست .
گر طبیبی را رسد زین گون جنون – دفترِ طب را فروشوید به خون .
طب جمله عقلها منقوشِ اوست – روی جمله دلبران روپوش اوست .
این دیوانگی از شمول امراضِ ذهنی نیست که طبیب درمانش کند وانگهی عاشق نمی تواند دردخود را به کسی بگوید جنون عاشقی عقل ها را هم از اسارتِ نفس نجات می دهد چون جنون عشق همه رزائلِ اخلاقی را که سدِّ راهِ عقل بود از میان می برد میگوید اگر طبیبی به این جنون برسد دفتر طب را که نوشته است همه را می شوید ودر اختیار این دیوا نگیِ عشق می گذارد تا معشوق ازلی بر لوح سینه ها خودش بنویسد . طبابتی که از عقول آدمیان نشأت گرفته باشد خود سایه و جلوه ای از معشوق حقیقی است و رخساره همه خوبرویان عالم حجابی بر جمال بی مثال محبوب است . از این روی اگر طبیبی خودش به درد عشق گرفتار گردد کتاب و دفتر طب را به خون فرو خواهد شست .
دفتر،5بیت 1965.
تو برادر موضع نا کشته باش - کاغذِ اسپید نا بنوشته باش .
تا مشرف گردی از نون والقلم – تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم .
اشاره با آیه قرآن است
(ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ.قلم 1 . ن، سوگند به قلم و آنچه (با آن) می‌نگارند،)
عاشق هرچه در توان دارد از گذشت وایثارو صبر همه راانجام داده تا به مرحلهٔ دیوانگی رسیده که آستان وصال معشوق است عاشق از هجران گذشته وآزمایش خود را پس داده تا به وصال برسد وقتی دیوانگی در می رسد همه رشته های عقل و تدبیر وهشیاری بریده می گردد و فقط بر پایِ عاشق جَعدِ نگارِ مقبل باقی می ماند این تنِ من فقط یک حالتی از جانِ من است چیز جداگانه ای نیست اقبال هم در کلیات به همین مطلب اشاره دارد . کلیات اقبال بقائی صفحه 298.
تن وجان را دوتا گفتن کلام است - تن وجان را دو تا دیدن حرام است .
به جان پوشیده رمز کائنات است - بدن حالی ز احوال حیات است

این تن حالتی از جانِ من است اکنون که به درِ خانهٔ عشق و به دیوانگی رسیده ام این نقش را که تن است رها می کنم ، هر چه آدمی را درزندگی در اسارت وقید می گرفت در دیوانگی رها میشود چون ملاحظه کاریهایِ زندگی را عشق بر نمی تابد .
دفتر،6 بیت 614.
هر چه غیر شورش ودیوانگی است - اندرین ره دوری وبیگانیست.
هین بنه بر پایم این زنجیر را - که دریدم سلسلهٔ تدبیر را .
غیرِ آن جعد نگار مقبلم - گر دوصد زنجیر آری بگسلم .
وقت آن آمد که من عریان شوم - نقش بگذارم سراسر جان شوم .
ای عدو شرم و اندیشه بیا - که دریدم پردهٔ شرم وحیا .
عشق با اندیشه و شرم سازگاری ندارد چون عاشق در ظاهر اعمالی انجام میدهد که بی ادبی نام دارد چون درعاشق بجای عقل، دیوانگی نشسته است .دیوانگی فنای عاشق در معشوق است . عاشق، کامل در اختیار معشوق است ومعشوق مالک عاشق است ومالک هر گونه تصرف در ملک خود دارد بنا بر این اگر دیوانه سوخته شود خودش مقصر نیست او در پنجهٔ تقلیب رب است .
. مذهب عشق بر تر از همه مذاهب و آئین هاست چون مذاهب وادیان یا انذار می دهند ویا تبشیرالبته ادیان در هنگام ظهور وپیدایش چنین با هشدارها بیشتر رونق می گیرند اما ادیان پس از استقرار خود به فرهنگ سازی و معرفت یابی در متون خود می پردازند و محبت را در سراسر پیروان گسترش می دهند .
دفتر،6 بیت 1980
زانکه ملت فضل خواهد یا خلاص – پاکبازانند مهمانان خاص
یعنی مذاهب یا بهشت می خواهند ویا جهَّنم اما عاشقان هر چه داشته پاک باخته اند چون مهمانان خاص خداوند هستند عشق غیر قابل بیان است ولی آثارش حیرت افکن است.
دفتر،3 بیت 4722
با دوعالم عشق را بیگانگی - اندر او هفتاد ودو دیوانگی .
سخت پنهان است وپیدا حیرتش – جان سلطانان جان در حسرتش .
عشق از جنس دیگری است چون در این عالم و آن جهان نمی گنجد با همه اشیاءِ عالم بیگانه است ومثلی ندارد احوالی پدید می آورد که عاقلان از جنس دیوانگی می شمارند . عشق متاعی است که جائی هم پیدا نمیشود جز نزد عاشق . عاشق از هر دو جهان آزاد است یعنی بالاتر از دو جهان است .
دیوان حافظ غزل 317 .
– فاش می گویم واز هر دو جهان آزادم - بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم .
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق - که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود - آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض - به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست - چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

با عاشقی قید وبند دوجهان را ندارم به جهان سومی رفته ام که از طبیعت و ماوراءِ طبیعت بیرون است خودش عالمی است که هفتا دودو نوع جن زدگی یا دیوانگی فوق عقل دارد . وحی هم فوق عقل است که از یک منبع شناختی می رسد چون مردم آن عالَم را نمی شناسند از این روی به پیامبران هم مجنون می گفتند در قرآن هست « وَمَا صَاحِبُكُم بِمَجْنُونٍ .تکویر 22. (این) مصاحب و همنشین شما مجنون نیست »
.عشق پنهان است اما در عاشق حیرت می آورد .حیرت جائی است که فوق عقل است و عقل از فهمش عاجز است . عرفان .حیرتی است که عارف را به سکوت می برد وهر چه هم بگوید برای نشکستن سکوت است . یعنی زیاد میگوید تا آن چه را می خواهد نگوید .
دفتر،6 بیت 702
در خموشی گفت ما اظهر شود – که زمنع آن میل افزونتر شود .
بلبلانه نعره زن بر روی گل – تاکنی مشغولشان از روی گل .
سخت پنهان است وپیدا حیرتش – جان سلطانان جان در حسرتش .
غیر هفتاد ودو ملت کیش او - تخت شاهان تخته بندی پیش او .
برای این که نا محرم را دور کنی از همان دور به بوی گُل مشغولشان دار تا روی گُل را نبینند راز باید به راز دان گفته شود بر راز داری باید صبر نمود که بسیار سخت است عشق ودیوانگی حیرتش پیداست وصاحبان جان هم در حسرتند که قطره ای از آن را بچشند.کیش عشق غیراز هفتاد و دو کیش است غیر از هفتاد ودو مذهب است .
مولانا عشق را پیغمبری می داند که از جانبِ معشوق بر عاشق نازل می گردد .
دیوان شمس غزل . 2336.
. این نیمه شبان کیست ز محراب رسیده - . پیغمبر عشق است و زمحراب رسیده ست
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده - بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
یک دسته کلید است به زیر بغل عشق - از بهر گشائیدن ابواب رسیده است .
بویِ خوش خداوند پیمبر عشق است که بوی خدا می آید واین بو، دعوتی است از خداوند به بنده . این کیش خدائی دارد که خدایش معشوقِ عالم است .آن خدائی نیست که در مذاهب ارباب نامیده میشود و فقط دستورمی دهد و امرو ونهی می کند اما کیش عشق اینها راندارد.هر جا بر سرِ ارباب نزاع می باشد آنجا حقیقت گم است .خدایِ عارف همه ناز و دلبراست .
دفتر، 3بیت 4725.
مطرب عشق این زند وقت سماع – بندگی بند وخداوندی صُداع .
پس چه باشد عشق دریای عدم - ؟ در شکسته عقل را آنجا قدم .
بندگی و سلطنت معلوم شد - زین دو پرده عاشقی مکتوم شد .
عشق نه تنها با این عالم بیگانه است با آن عالم هم بیگانه است در هر دو جهان عشق دیده نمیشود عاشق خویِ خدائی دارد همانگونه که خداوند بی مزد می دهد ومزدی طلب نمی کند عاشق هم همه چیز خود را می دهد و مزدی نمی گیرد .

دفر،6 بیت1977.
پاک می بازد نباشد مزد جو – آن چنان که پاک می گیرد زهو .
رعیت بودن بند است و پادشاهی هم درد سر در عشق ارباب و رعیُّت ، نوکرو آقا نداریم پس این عشق چیست ؟
پس چه باشد عشق دریای عدم - ؟ در شکسته عقل را آنجا قدم .
بندگی و سلطنت معلوم شد - زین دو پرده عاشقی مکتوم شد .
مولانا می گوید ،عدم جائی است که هر چه اینجا می بینیم آن جا نیست عدم کارگاهِ هستی است وهستی تولید می کند ،عقل در این جا کاره ای نیست عقل مانند عصاست که برا ی کوران مفید است البته عصا هم باید در کنارِ عصا کش باشد و گرنه جاهائی عصا بیفایده است این عصا چیست ؟
دفتر،1 بیت 2147.
این عصا چبود قیاسات ودلیل - که عصا تان کرد آن بینا جلیل
حلقۀ کوران به چه کار اندرید – دیده بان را در میانه آورید .
با عصا کوران اگر ره دیده اند – در پناه خلق روشن دیده اند .
عصا همین روشهایِ استدلال وقیاس است که عالمان با استفاده از آن در پیِ کشف حقیقتند روشهای علمی برا ی فهم مطالب است مولانا این روشها را عصا می نامد واین عالمان را مانند کوران .
عشق مانند چشم است واین چشم چیزی را می بیند که قبلاً ندیده بود یعنی چیزی را می بینیم که قبل نمی شد دید عشق نوعی وجودِ تازه و نوعی بودن است .عشق احساسات نیست که اندکی باشد و برود .،البته عواطف خیلی مهمند در فهم آدمی و جایگاهِ مهنمی دارند . عشق عقل را خالصتر می کند چون از رزائل پاک میکند .
هر که را جامه زعشقی چاک شد - او ز حرص وعیب کلی پاک شد .
خود خواهی را عشق می برد که به نفع عقل است عقل در اسارت خود خواهی است وعشق بر خود خواهی حمله می برد و عقل را آزاد میکند غرض وبغض وخود خواهی نمی گذارد که عقل راه خود را پیدا کند ودرست بیاندیشد وعشق این رزائل را می برد چون عشق از خود خالی شدن است . بنا براین آدم کامل، آدمِ عاشقِ عاقل است عقلِ عاشق خلوص بیشتر دارد .البته گاهی حالتی شوریدگی بر عارف عارض می شود وعقل اینجا تعطیل است و این حالت بسیار کم دوام است وبرای افراد خاصی .این همان شوریدگی است. مثنوی همان عاقلانه عاشقانه است که این قدر سنجیده و بجا وگرمی دهنده و امید دهنده می باشد عشق عقل را صیقل می زند وعقل را عقلِ عقل می سازد .
دفتر،3 بیت 2529.
بند معقولات آمد فلسفی - شهسوارِ عقلِ عقل آمد صفی -
عقلِ عقلت مغزو عقل توست پوست – معدۀ حیوان همیشه پوست جوست .
عقلِ عقل مر حلۀ خلوص عقل و صفای درون است و فلسفه دنبال عقل است که مشکل را حل کند

عقل قوه ایست ادراکی که گاه دچار حجاب می شود وعشق این حجاب را بر می دارد .
بندگی و سلطنت معلوم شد - زین دو پرده عاشقی مکتوم شد .
در عشق ودیوانگی ارباب و رعیَّت نیست از طرفی ما خودمان حجابیم ، فکرما حجاب است وتا این پرده ها باشند آن دیوانگیِ فوق عقل وحیرانی وعقلِ عقل پنهانند برای رسیدن به این دیوانگی باید آدمی از هرچه عزیز می دارد بگذرد تا چیزِ عزیز تری بدست آورد .
گزیده غزالها کدکنی غزل 341.
حیلت رها کن عاشقا ، دیوانه شو ، دیوانه شو – واندر دل آتش درآ، پروانه شو، پروانه .
هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن . وانگه بیا، باعاشقان همخانه شو، همخانه شو .
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها – وانگه شرابِ عشق را پیمانه شو ، پیمانه شو .
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی – گر سوی مستان می روی وستانه شو مستانه شو .
تو لیلة القبری، برو تا لیلة القدری شوی – چون قدر مر الواح را کاشانه شو کاشانه شو .
قفلی بود میل وهوا بنهاده بر دلهای ما – مفتاح شو، مفتاح را دندانه شو، دندانه شو .
بنواخت نورِ مصطفی آن استن حنَّانه را – کمتر ز چوبی نیستی، حنَّانه شو حنَّانه شو .
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی – یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو .

دل ومسخ دل

پرفسور علامه اقبال در در کتاب بازسازی اندیشهٔ دینی ص 53 قلب را چنین معرفی می کند :
(قلب، نوعی شهود یا درون نگری است که در کلام زیبای جلال الدین مولوی، قوت از انوار خورشید می گیرد و ما را با جنبه هائی از حقیقت اما متفاوت با آنچه از طریق ادراک حسی حاصل می شود ، آشنا می سازد ) اقبال سپس اضافه می کند که قلب نیروی مر موزی نیست بلکه شیوه ای از ادراک بیشتر در مواجهه با حقیقتِ محض است و حسیَّات به معنای فیزیو لوژیک ،هیچ دخلی در آن ندارند . اقبال بر این باور است که حقیقت محض با قلب شهود می گردد .بنا بر این برای آن که تصور تمام و کاملی از حقیقت امکان پذیر شود، (لازم است ادراک حسی با ادراک دیگری که قرآن به « قلب » یا «فؤاد» تعبیر میکند به کمال برسد ) .. اشاره به این آیه در قرآن است
(الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ ۖ وَبَدَأَ خَلْقَ الْإِنسَانِ مِن طِينٍ ثُمَّ سَوَّاهُ وَنَفَخَ فِيهِ مِن رُّوحِهِ ۖ وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ ۚ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ. سجده 7و9. کسی که همه چیز

را نیکو آفرید و آفرینش انسان را از گِل آغاز کرد؛سپس او را سامان و سازمان داد و از روح ویژه‌اش (از آفریدگانش) در او دمید. و برای شما گوش‌ها و چشم‌ها و دل‌های فروزان قرار داد. چه اندک سپاس می‌گزارید) در آیه دیگر میگوید ای رسول هر چه می بینی از انوارِ غیب قلب تو به خطا نرفت «مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَىٰ»
این مطلب را مولانا به وضوح چنین بیان می کند
دفتر،1 بیت 1133.
این برون از آفتاب و از سُها - واندرون، از عکس انوارِ علا .
نورِ نورِ چشم ، خود نورِ دل است - نورِ چشم از نورِ دلها حاصل است .
باز، نورِ نورِ دل، نورِ خداست - کو زنور عقل وحس، پاک وجداست .
نور بیرون از آفتاب است که قوی است و از ستاره کم نورسها یعنی از همه نورهای بیرون و نور داخلی از انوار عالیه وجود است که خداوند میباشد .نور چشم یافته ها را به درون میآورد و دل این آورده ها را می خواند نور دل نورِ چشم را قوت می دهد باز برتر از اینها نور ی است که به عقل نور می تاباند و عقل را فعال می کند
دل جایگاه ایمان وعشق است . عشق به هر چیز ، عشق همین ایمان است که آن ثروتِ عظیمِ باطنیِ آدمی را ظاهر می سازد صفات الهی در انسان می نشیند یعنی نامتناهی در متناهی جلوه می نماید .ایمان تنها باور نیست اطمینان زنده ای است که از تجربه ای کمیاب به وجود می آید . علامه اقبال حقیقت را چنین تعریف می کند (حقیقت این است که درسیر شناخت ، همه نامتناهی حضور دارد که امکان تفکرمتناهی را ممکن می سازد .تناهیهای طبیعت متقابلاً باز دارندهٔ یکدیگرند ، حال آن که تناهیهایِ فکر ذاتاً محدودیت پذیر نیستند ونمی توانند در دایرهٔ تنگ فردیت خود زندانی شوند ) . صفحه 40 .
کلیات اقبال بقائی ص 297.
مجو مطلق در این دیر مکافات – که مطلق نیست جز نور السموات .
حقیقت لازوال ولا مکان است – مگو دیگر که عالم بی کران است .
کران او درون است وبرون نیست – درونش پستِ بالا کم، فزون نیست .
درونش خالی از بالا وزیر است - ولی بیرون او وسعت پذیر است .
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم – تمیز وثابت و سیاره کردیم .
به خود رس از سر هنگامه بر خیز - تو خود را در ضمیر حود فرو ریز .
اقبال بر این باور است که قدرتِ فکر چنان گسترده است که هیچ چیز نا آشنا در آن سوی پهناور فکر وجود ندارد آدمی می تواند دیوارهای تناهی را ویران کند و از نا متناهی باالقوه خویش بهره مند گردد این امر از آن رو امکان دارد که متناهی آدمی همیشه در نا متناهیش حضور دارد و شعله هایِ اشتیاق را در درونش زنده نگاه داشته است .در همین مسیر فکر است که متناهی و نامتناهی به هم می رسند .
اقبال ، دل را در دیوان خود چنین شرح می دهد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 414.
در گذشتم از حد این کائنات – پا نهادم در جهان بی جهات .

بی یمین و بی یساراست این جهان - فارغ از لیل ونهار است این جهان .
اندکی اندر جهان دل نگر – تا ز نور خود شوی روشن بصر.
چیست دل ؟ یک عالمِ بی رنگ وبوست - عالمِ بی رنگ وبو بی چار سوست .
ساکن و هر لحظه سیار است دل - عالم احوال وافکار است دل .
چشم تو بیدار باشد یا به خواب - دل ببیند بی شعاع آفتاب .
آن جهان را بر جهان دل شناس – من چه گویم زآنچه ناید در قیاس .
برایِ رسیدن به چنین جایگاهِ دل هر کس نیازمند تغییر است در درون. ما با همین حواس در زندگی عادت کرده ایم که باچشم ببینیم ، با گوش بشنویم، هر حرکت را از معلوم آغاز کنیم تا به کشف مجهول برسیم . این ویژگیِ همین جهانِ ممکن است اما آیا فقط همین جهان ممکن وجود دارد و نمیشود که جهانِ ممکن دیگری هم باشد ؟ یعنی ممکن است که جهانی باشد که در آنجا گوش ببیند و چشم بشنود ، بی دهن کسی بخندد و بدون این سر آدمی سر خوش باشد مولانا بر این باور است که جانِ ما یک جانی دارد که جانِ جان می باشد در این جانِ جان قواعدِ بودن، تغییر می یابد در آنجا می شود بی دهن هم خندید و بی سر هم سرخوش بود
گزیدۀ دیوان شمس کدکنی .غزل 203.
این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام -. این بار من یکبارگی از عافیت ببریده ام
در دیدۀ من اندر آ وز چشم من بنگر مرا – زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ا م .
تو مست مست سر خوشی، من مستِ بی سر سرخوشم . – تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام .
عاشقی آتشی است که هر چه در زندگی به بقایِ مادی آدمی ربط می یابد می سوزاند اگر جائی خطر پنداشته شود عاشق از آن استقبال میکند عاشق نوعی دیگر زندگی دارد که با این زندگی معمولی متفاوت است .مولانا می گوید برای فرد عاشق و عارف حیات چیز دیگرست یعنی به حیاتِ دیگری زنده است غیر از این حیات که بقیَّه به آن زنده اند .مرگ چیزِ دیگراست .این مُردن هم متفاوت است از مُردنِ مردم که جانشان را میگیرند واز دنیا می روند .جورِ دیگر مُردن است هر چه هست با این مرگ متعارف تفاوت دارد .خنده وگریه هم جورِ دیگراست . همه معنی دیگری دارد وباید فقط به آن نزدیک شد و عملاً پا به آن وادی گذارد و راه دیگری وجود ندارد ما باید به فکر دنیائی دیگر باشیم و وادی دیگری که قیاس با این جهان ما نیست و تا چنین تفکر و تصدیقی نکنیم حرفِ مولانا را نمی فهمیم یعنی الفاظِ مارا حمل بر این معنیِ متعارف نکنید .اگر از مرگ ،حیات،خنده، گریه،عشق،محبت و هر چه باشد بگویم باید باآن چشمِ باطن ببینید ونه با این ها که آشنا هستید .هر چه ما از عالم می شناسیم حجابند یعنی وقتی می گوئیم ،آفتاب در دلِ این آفتاب ، آفتابِ دیگری است واین آفتاب روز حجاب آن آفتاب است .پشت این آفتاب و ماه ، آفتابی دیگر وماهی دیگر نشسته است .این را مولانا به صراحت میگوید .
دفتر،1 بیت 3766.
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان - آن یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم -ا ین، سه کس بنشسته یک موضع، نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز - - در تو آویزان، و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست - د ر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون - هر نظر را نیست این هجده زبون .
میگوید که دیدِ باطن وقدرت ادراک حق در افراد درجات مختلف دارد . وقتی چشم باطن بازباشد و یا بسته باشد دل ها حقایق را مختلف می بینند یکی در آسمان یک ماه می بیند ویکی نمی بیند وآسمان را تاریک می بیند وباز یکی سه ماه در آسمان می بیند از این روی حقایق در یکی آویزان و از دیگری گریزان است همان گونه که یوسف در نظر برادرا ن گرگ دیده می شد ودر نظر یعقوب نور چشم . دل ، جهانها در خود دارد و هر جهانی ویژگی خود را دارد . جور دیگر زنده بودن یعنی هر رویداد را جور دیگر دیدن است واین از قدرتِ دل است . با این چشمها که داری نمی توانی مرا ببینی بیا واز چشمان من مرا بنگر چون چشمهای من چیزهائی را می بیند که چشم تو نمی بیند من وراء این جهان بنشسته ام که این چشم ها می تواند ببیند
تو مست مست سر خوشی، من مستِ بی سر سرخوشم . – تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام .
باز یک خندۀ دیگر و بی دهن وبا، دهنی دیگرکه عشق به آدمی می دهد درحالت عادی باید با همین دهان حسی خندید اما در عاشقی دهانی دیگر می خندد و گوشی دیگر می شنود .این در تجربه بدست می آید باید عاشق شد تا دید .
گر چه من خود ز ازل خرم وخندان زادم – عشق آموخت مرا نوع دگر خندیدن . .
همه این جهانها در درون دل از تعبیر یافتن آدمی به وجود می آید آدمی تا وجودی دیگر وبودنی دیگر نیابد نمی تواند به جهانِ دل وارد گردد .
اما عده ای هستند که گویا دل ندارند یا دلشان انبارِ گِل است در جوهرشان پلیدی است مایلند به سوی خشونت بروند و در دیگران کینه و نفرت بریزند این گروه هر جا برسند نیش می زنند شیاطینی هستند که بدون آسیب از کسی دشمن جان ها گردیده اند این افراد دلهاشان از حالت رحمت وشفقت به خشونت ونفرت تبدیل گشته است و این همان مسخ دل می باشد قومی که مسخ دل شده اند افرادی هستند که تغییر درون را نپذیرفته اند وباز گشتی به سوی رحمت ندارند و اگر هم قولی بدهند که مایل به بازگشت هستند زود آن قول را می شکنند واین همان توبه شکستن می باشد .نمونه بارز این مسخ که از پیمان شکنی بدست آمده و مسخِ دل شده اند ، و در قر آن بدان اشاره شد ه «اصحاب سبت» می باشد .اصحاب سبت قومی از یهود بودند که هیچگاه مایل به وفای عهد نشدند این قوم که در زمان داوود بودند عهد کرده بودند که روز شنبه ماهی نگیرند و به عبادت بپردازند اما این عهد را شکستند، از دعا رویگردان شدند یعنی تسلیمِ حق نشدند و با حیله ماهیان را صید می کردند این پیمان شکنی موجب شد که به حال خود رها شوند و مسخ دل گردند .یعنی سیرتشان به زشتی و تیرگی تغییر یافت .
دفتر، 5 بیت 2597.
چون دل بوزینه گردد آن دلش - از دل بوزینه شد خوار آن گُلش .

از رهِ سر صد هزارانِ دگر - گشته از توبه شکستن خوک و خر .
نقض توبه وعهد آن اصحاب سبت – موجب مسخ آمد واهلاک ومقت .
زمانی که دل بوزینه طبع گردید، جسم نیز به طبعِ آن خوار و ذلیل می گردد .
عدم تغییر باورها وعدم رویکرد به ایمان موجب آن می گردد که فرد یا قوم از کرامت انسانی تهی گردد ودر شمول صفت حیوانی قرار گیرد زیرا در دنیای حیوانات نه جرمی تعریف می شود ونه مجازاتی در نظر گرفته می گردد نه خجالتی ونه شرمی از زشتی عمل وجود دارد عهد شکنی موجب لعن ودوری از حق و حقیقت می شود .
دفتر ،5بیت 2594ودفتر،2 بیتهای 2662-1542-2522.
نقض میثاق وشکست توبه ها – موجب لعنت شود در انتها .
لعنت آن باشد که سوزانت کند – استاد جمله دذدانت کند .
نقص عقل است آن که بد رنجوری است - موجب لعنت سزای دوری است .
لعنت این باشد که کَژ بینش کند - حاسد و خود بین و پر کینش کند .
تا نداند که هرآ نکه کرد بد - عاقبت باز آید وبر وی زند . .
لعنت یعنی دور از حق وحقیقت ، لعنت برای کسی پیش می آید که در خود تغییری ندهد ومسخ دل گردد. قهر خداوند هم همین دور شدن از حقیقت وآفتاب معرفت است ، جهل وحماقت هم باز همین جایگاه را دارد .جهل به معنی بی سواد و بیابانی نیست جهل نصیب عالمانی است که فقط خود را قبول دارند و نظر خودشان را. بر چیزی که نمی دانند پا می فشارند که می دانند وکوتاه نمی آیند کسی که گرفتار این دوری از حق باشد مسخ دل شده است . مسخ دل چشم را می بندد وکژ بینی می آورد و در نهایت فرد خود گنده بین میشود و بصیرتش کور می گردد.
دفتر، 5 بیت 773.
عمر بی توبه همه جان کندن است - مرگ حاضر، غایب از حق بودن است .
این توبه موقتی وموردی نیست ، تغییر است برای خروج از این خودِ ذهنی وموهومی و رسیدن به عشق که بودنی دیگر می دهد و جانی تازه . برای این که به مسخ دل گرفتار نشویم باید از افراد فتنه گر وخشونت طلب دوری کنیم و همنشین افرادی گردیم که در ما جانِ تازه تزریق می کنند سخنشان گرم و امید کننده است . فرد بی مایه کم کم معنویت را از آدمی می دذدد .
دفتر، 5 بیت 2636.
حقِّ ذات پاکِ الله الصمد - که بود بِه مارِ بد از یارِ بد .
مار بَد جانی ستاند از سلیم - یار بد آرد سوی نارِ مقیم .
از قرین بی قول وگفت وگوی او – خو بدذدد دل، نهان از خوی او .
چون که او افکند بر تو سایه را – دذدد آن بی مایه از تو مایه را .
عقل تو گر اژدها یی گشت مست - یار بد او را زمرُّد دان که هست .
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد – طعنِ اوت اندرکفِ طاعون نهد .
تأثیرات مخرب همنشین بی مایه مانند طاعون است که شخصیت معنوی را نابود می کند . انسان مخرب، مکر اندیش است و زندانی جهل و خود بزرگ بینی است عقل اگر اژدها هم باشد ، یارِ بد مانند زمرد است که چشمِ عقل را کور می کند و

آدمی را به هلاکت می رساند .آدم جاهل، هیچگاه حاضر به توبه وتغییر نیست اگر عبادت هم بکند خود را خسته کرده است .عبادت آدم فتنه گر را بیمه فتنه می کند این افراد همان ناقصان سرمدی هستند که در شمایل بشری در مرحلهٔ حیوانی قرار دارند . مولانا در دفتر یکم داستان هاروت وماروت را که دو فرشته بودند می آورد که به زمین آمدند و گرفتار زنی گردیدند وآن زن اسم اعظم را ا زاین دو فرشته دذدید وبه ستاره زهره رفت ومسخ شد یعنی از حالت بشری به صورت ستاره زهره در آمد . مولانا می گوید اگر تبدیل زنی به ستاره زهره مسخ است چرا نباید مقام والایِ انسانی با چسبیدن به این عالم«خاک و گِل» مسخ نباشد و خاک نشود ؟ یعنی دل بستن به تعلقات زود گذر روزگار.آدمی در فکر و تلاش هر چه هست ، گوئی همان است این همان مسخ است . روح آدمی را بالامیبرد اما تو ای انسان پائین می روی .

دفتر،1 بیت 539 .

چون زنی از کار بد شد روی زرد – مسخ کرد او را خدا، وزهره کرد .
عورتی را زهره کردن، مسخ بود - خاک وگُل گشتن، نه مسخ است ای عنود؟ .
روح می‌بردت سوی چرخ برین - سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول - زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود - پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسبد همت سوی اختر تاختی - آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف - چند پنداری تو پستی را شرف
میگوید ، تو به جای پیروی از روح خود که سیر الهی داشت ، به سوی این جهان مادی پست کشیده شدی ، با این پستی و فرو مایگی خود را مسخ کردی واز وجود انسانی که می توانست عقل ها را به رشک وحیرت اندازد موجود پستی ساختی . گرهر انسانی مسجود ملائک بود اما تو ای انسان بجای آدم شناسی به ستارگان دلباختی که منجمی کنی و یا ستاره پرست شدی .
مولانا در دفتر پنجم مسخِ دل را در شمارِ شیاطین انسی و همزادِ دیوِ لعین می داند .همین افراد مسخ شده هستند که در جامعه شیطنت می کنند واگر قدرتی بیابند می سوزند و می ربایند و به هیچ کس جواب نمی دهند و خود ار فرا قانون می بینند وعلناً در عمل با خدا به دشمنی بر می خیزند .
دفتر، 5 بیت 1221.
ازنُبی بر خوان که شیطانان انس – گشته اند از مسخ حق با دیو جنس .
وآن بنی آدم که عصیان کِشته اند - از حسودی نیز شیطان گشته اند .
دیو چون عاجز شود در افتتان – استعانت جوید او زین انسیان .
که شما یارید با ما ،یاری یی – جانبّ ما ئید ، جانی داری یی .
گر کسی را ره زنند اندر جهان - هر دو گون شیطان، بر آید شادمان .
ور کسی جان برد وشد در دین بلند – نوحه می دارند آن دو رشک مند .

هر دو می خایند دندان حسد – بر کسی که داد ادیب او را خرد .
خداوند در قرآن به این آدمیانی که از حسادت به شیطان مبدل شده اند اشار ه دارد . وقتی شیاطین از گمراه کردن مردمان ناتوان شدند از این آدمیان مسخ شده و شیطان شده بهره می گیرند .اگر ببینند که کسی مقام معنوی والائی بدست آورده این شیاطین از حسرت انگشت به دندان می گیرند و ماتم میگیرند .
کسی که در راهِ حق باشد نمی تواند حسود باشد. افرادِ مسخ شده ظلمت سازند و نفرت بر جامعه می پاشند واز شیاطین پست تر می گردند بعد ناچار می گردند از شیاطین انسی وجنی یا آشکار و پنهان کمک در یافت دارند تا اعمال خود را توجیه کنند چنان حسد و نفرت درونشان را پر کرده که اگر ببینند کسی از آنها عبور کرده وبه حق روی آورده از حسد عزا می گیرند . اگر این خوی زشت در جامعه تسرّی یابد و بزرگان قوم هم حمایت کنند ، آنوقت تباهی، جهنمی می آفریند که زبانه هایش مرزی نمی شناسد . مولانا می گوید که خویِ حکومت در رعیَّت می نشیند چنین مردمی هر دم دامن دیگری را می درند .
دفتر، 1 بیت 2832.
خوی شاهان در رعیَّت جا کند - چرخ اخضر خاک را خضرا کند .
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها – آب از لوله رون در کوله ها .
ور در آن حوض آب شور است وپلید - هر یکی لوله همان آرد پدید .
زآن که پیوسته ست هر لوله به حوض - خوض کن در معنی این حرف، خوض .
میگوید،شاهان وامیران مانندِ منبع آبند و مردم لوله های آب ، هرآبی که در منبع است همان آب در لوله ها هم روان است اگردرمنبع سم باشد یاعسل در رعیت هم خشونت یا رحمت روان می شود .اگر قدرتمداران عقل خداجو داشته باشند آنوقت حوضشان از آبِ کوثر پر است وسنگ ریزه هایِ تهِ این حوض هم قیمتی است . همنشین با بزرگان معرفت آدم را با ثروتهایِ درونش آشنا می کند همنشین بد هم آدمی را به وحشی گری می رساند . در اهمیَّتِ هم نشینی ،مولانا در دفتر دوم داستان جالینوس پزشک یونانی را آورده است جالینوس در طب بسیار متبحر و دارو شناس بود وشاگردان زیادی داشت .روزی جالینوس به شاگردش گفت که آن دارو را برایم بیاورید ، شاگرد گفت که استاد،آن دارو برای دیوانگان است و شما چرا می طلبید ؟ جالینوس جواب داد که می دانم دیوانه ای رویش را به من کرد وکمی مرا نگریست و بر روی من لبخند زد ، اگر در جانِ من او جنسیَّتِ خویِ خود را نمی دید که آستین مرا نمی گرفت . این امر نشان می دهد که معاشرت افراد به سببِ مشترکاتی است که دارند.

دفتر،2 بیت 2098.
گفت جالینوس با اصحابِ خود - مرمرا تا آن فلان دارودهد .
پس بدو گفت آن یکی، ای ذو فنون - این دوا خواهند از بهر جنون .
دور از عقل تو، این دیگر مگو - گفت، در من کرد یک دیوانه رو .
ساعتی در روی من خوش بنگرید –چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیَّت بدی در من از او – کی رخ آوردی به من آن زشت رو .
چون دوکس بر هم زند،بی هیچ شک – در میانشان هست قدرِ مشترک
کی پرد مرغی، مگر با جنس خود؟ - صحبتِ ناجنس گور است و لحد .
مولانا اینجا همنشینی با ناجنس رامرگ وقبر می داند که باید علاج شود . حرف جالینوس این بود این دیوانه آمد کنارمن نشست و با من اظهار دوستی کرد لابد در من هم دیوانگی دیده است پس شاید در من هم رگی از دیوانگی باشد لذا لازم است آن دارو را که برای دیوانگان می باشد بنوشم . مولانا مثالهای دیگری هم می آورد . میگوید ، اگر سوسکی به سوی گلاب برود باید دانست که آن گلاب واقعی نیست مولانا ،برای فهم حقیقت، راهی را نشان می دهد می گوید اگر پاکان به سوی چیزی رفتند آن چیز حقیقت است واگر ناپاکان به سویِ چیزی رفتند آن حقیقت نیست البته باید آدمی اندکی با پاکی وناپاکی آشنا باشد تا این را بفهمد هر کسی را می شود از دوستانش، دشمنانش، رفتارش، فعالیتش وعملکردش شناخت .
خود شناسی هم همین است هر کس در خود صدها لایه و پرده دارد و نمی تواند خود را بشناسد هر کس چنان خود رادوست دارد که به زحمت ودر زمان طولانی میشود اندکی ضعف خود را بفهمد تنها راهِ خود شناسی این است که ببینیم چه افرادی دوستان ما هستند وچه افرادی دشمنان ما. آدمی باید کمی از خود دور شود تا خود را بهتر بشناسد دشمنان عادت دارند که عیبهایِ ما را بگویند در بین این عیبها قطعاً چیزهائی درست است .دوستان فقط خوبی هایِ ما را می بینند وحتی عیبها راهم خوب می دانند اما دشمنان هنر ما راهم عیب می پندارند .ما وقتی از خود دور شدیم اندکی خود را می شناسیم . مولانا ادامه می دهد که سجده کردن ملائک آدم را و سجده نکردن ابلیس هم در همین هم جنسی بود . اگر ابلیس هم آدمی را سجده میکرد این آدم جور دیگری بود .
در دفتر سوم باز مولانا چهره های بد اندیش وخشونت طلب ونفرت پراکن را به کسانی مثال می زند که شیطان بر آنها مسلط شده و بر چهره هایِ کثیف شان دیوهای نجس چون مگس نشسته اند واگر به این افراد نزدیک شوید مگسی نجس وآلوده از صورتِ او بر می خیزد وبر چهرهٔ همنشین او می نشیند واو را هم آلوده می کند .

دفتر، 3 بیت 602.
روی ها باشد که دیوان چون مگس – بر سرش بنشسته باشد چون حرس .
چون ببینی روی او در تو فتند – یا مبین آن رو، چو دیدی خوش مخند .
در چنان روی خبیث عاصیه – گفت یزدان نسفعن بالناصیه .
میگوید اگر اهل زشتی نیستی و با آنها مواجه شدی بر آنها لبخند مزن این فتنه گران در نهایت گرفتار قهر الهی میشوند و به نشانی تحقیر موی پیشانی آنها کشیده می شود بیت اشاره به آیه قرآن است
(كَلَّا لَئِن لَّمْ يَنتَهِ لَنَسْفَعًا بِالنَّاصِيَةِ. نَاصِيَةٍ كَاذِبَةٍ خَاطِئَةٍ زنهار! اگر به‌راستی باز نایستد، پیشانیش را بی‌امان سخت برگیریم؛ (همان) پیشانی دروغزنِ خطاکار را)

مگس معمولا روی نجاست می نشیند ویا از نجاست بر می خیزد و بر صورت دیگری می نشیند این بدان معنی است که زشتی ونفرت به سرعت انتقال می یابد واطراف را آلوده می کند .این نابکاران باید بدانند که هر زشتی را عوارضی است واز قهر الهی هیچ قومی مصون نیست قرآن به همین مجازات اشاره دارد .
(إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ رَبِّي وَرَبِّكُم مَّا مِن دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ .هود56. من همواره بر خدا - پروردگار خودم و پروردگار شما - توکل کردم. هیچ جنبنده‌ای نیست مگر اینکه خدا گیرنده‌ی پیشانی (هستی) اوست. به‌راستی پروردگارم بر راهی بس راست (و راهوار) محیط و استوار است) پیشانی گرفتن به نشانهٔ کوچکی وتنبیه است .زشتی و خشونت طلبی بر آمده از خود گنده بینی است و خود گنده بین چنان است که دلش از رحمتِ الهی تهی واز شیاطین پر می شود و همین شیاطین بر او فرمان می رانندبه عبارت دینی درون از نور تهی وپُر از نار می گردد که به آن دوزخ می گویند. این افراد از دعا که تغییر دهنده است دوری می کنند و اگر هم بر زبان می آورند قلبشان بی خبر است .
دفتر،6بیت .3940 .
چون همه نار است جانش، نیست نور – که افکند در نار سوزان جز قشور؟ .
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست - نار را با هیچ مغزی کار نیست .
ور بود بر مغز، ناری شعله زن – بهر پختن دان ، نه بهر سوختن .
می گوید که ، وجود او همه نار شده وغذا ی نار جز پوسته وچوب خشک نیست .همین نار، فشار دهنده جسم وقشر است وبا مغز کاری ندارد اگر هم اندک سختی بر جان وارد شود برای پخته شدن است ونه سوختن چون آن دل مسخ شده و میلی به تغییر ندار د . هر دلی در خود نفسی اژدها صفت پنهان دارد ، اژدهائی که اگر هفت دریا را درکام کشد باز گرسنه است در هر کسی این اژدها خفته است وقتی فرد به قدرت می رسد این اژدها بیدار میشود و اگر مهار نشود عالمی را خواهد سوخت، همه خون ریزیها در جهان از همین نفس اژدها صفت است .
این اژدها با همه قدرتی که دارد باز قابل مهار شدن است می شود او را تسلیم کرد مولانا نشانه هائی از تسلیم این اژدها می دهد که اگر در کسی دیده شد مانندِ خورشیده است که آشکار شده است . مولانا این نور را دین می نامد . نورِ دین هر گاه درکسی دیده شد امنیت جانی برای خودش وبرای دیگران می آورد . دین در محدودهٔ خرد وعلم نمی گنجد بالاتر از اینهاست که مرحلهٔ حیرانی نام دارد . بنا براین نباید به رفتار وگفتار ظاهری افراد توجُّه شود. تا از آن نورِ دین جرقه ای دیده نشود ، فرد آتشی زیر خاکستر است نباید از ظاهر آراسته گول خورد .
دفتر،6 بیت 3486.
تا نبینی نور دین ایمن مباش – کاتش پنهان شود یک روز فاش .
نور آبی دان، وهم بر آب چفس – چون که داری آب از آتش مترس .
تا این نورِ دین که مرحلهٔ حیرانی و فوق خرد وعلم است در کسی دیده نشود، هنگام قدرت یافتن اژدهایِ خون آشامِ او بیدار می گردد می گردد ، می درد و می سوزد و سیر نمی شود . همه خون خواران تاریخ همین بی دینها بوده اند .

کلیات اقبال بقائی ص 361وو463.444
چیست دین بر خاستن از روی خاک – تا ز خود آگاه گردد جان پاک .
سر دین صدق مقال، اکل حلال – خلوت وجلوت تماشای جمال.
دین سراپا سوختن اندر طلب – انتهایش عشق وآغازش ادب .
تا کجا بی غیرتِ دین زیستن – ای مسلمان، مرده است این زیستن .
آگاهیها نسبی است و یقین کامل در اختیار کسی نیست . نفرت و خشونت پراکنی با وجود ما بیگانه اند اما در روان ما جا خوش می کنند اول باید این متجاوزین را از دل بیرون کرد وباید با صاحب دل همراه شد چون بیرون کردن این دشمنِ سر سخت، بسیار سخت است قدرتِ معنوی شگرف و کمک صاحبدلان راستین نیاز است آدمی در خود ترازوهائی دارد اگر صاحبدلی در ترازوی او مقبولیت یافت و آستینش را گرفت فوری باید تسلیم گردد موهبتی است که رسیده است . ترازوی درون بسیار مهم است . وای به روزی که این ترازو نباشد آن وقت هر کسی ترازوی ما می شود .

دفتر، 1 بیت .2982.
چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو – همچو موسی زیر حکم خضر رو .
صبر کن بر کار خضری بی نفاق – تا نگوید خضر رو هذا فراق .
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن – گر چه طفلی را کشد مو بر مکن .
دست او را حق چو دست خویش خواند - تا «یدُالله فوقَ اَیدیهِم» براند .
دست حق میراندش زنده کند – زنده چه بود ؟ جان پاینده ش کند .
هر که تنها نادرا این ره برید – هم، به عونِ همَّتِ پیران رسید .
چون گزیدی پیر نازک دل مباش – سست وریزیده چو آب و گل مباش .
ور به هر زخمی تو پر کینه شوی - پس کجا بی صیقل آیینه شوی ؟ .
وقتی راهنمائی یافت شد باید تسلیم شد .افرادی هستند که اسرار دانند و از آنسوی رویدادها وظواهر خبر دارند . گویا جهان برگردِ اینان می چرخد البته ظاهرِ این برگزیدگان با رفتار این عالم سازگار نیست زود رنجور مباش اگر سختی دیدی .حضور بزرگان الهی مقدس است و جایگاهِ آنان هم به واسطه همین بزرگان مقدس گفته میشود . وقتی پیری گزیدی آشفته مباش مثل آب و گل که شل است . اولیاء و صاحبدلان صاحبّ کشف و شهودند و عالم بر گردِ اینان می چرخد .رهائی از شیاطین درونی بجز تسلیم شدن به صاحبدل راهی نیست ، دست او در کارها دست خداست اگر کسی تنها هم به مقامی در عرفان رسید باز دستی پنهان از همان صاحبدل به او کمک رسانده است . اگر زخمی هم از صاحب دل رسید به نفع می باشد . اگر چوبی بر فرش زده می شود بر غبار فرش است که بیرون رود .
دفتر،3 بیت 4015.
بر نمد، چوبی که آن را مرد زد – بر نمد آن رانزد بر گرد زد.
گر بزد مر اسب را آن کینه کَش – آن نزدبر اسب، زدبر سُکسُکش .
گفت، او را کی زدم ای جان ودوست ؟- من بر آن دیوی زدم کو اندروست .

مادر ار گوید تورا «مرگ توباد» - مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد .

اخلاص عمل .

اعمالِ انسانی بیشتر بر احتمال ،تردیدها ،غرض وطمع استوار است و رصد کردن امور یقینی و بی طمع بسیار اندک و کمیاب است . یقین واخلاص، کالای گرانبهائی است . در علوم هیچگاه یقین بدست نمی آید و تصوُّری هم برای یقین نیست . در روابط بشری هم اخلاص به آسانی به چنگ نمی رسد در مقابل این کثرت ها اندک فرهیختگانی هستند که از تردیدها گذشته وبه آفتابِ یقین رسیده اند واز طمعها بریده و رضایت دوست را رصد کرده اند . قرآن رسیدن به این یقین را «عین الیقین » می نامد و اخلاص را به کسانی نسبت می دهد که به خودِ راستین رسیده اند

(ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ. تکاثر 7 .به دیدهٔ یقین آن را خواهند دید ). یقین از ایمان کامل حق وحقیقت بدست می آید وآن هر زمانی است که جان وروان در امنیت کاملِ حسی وخیالات قرار گیرند.

(وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مُوسَىٰ إِنَّهُ كَانَ مُخْلَصًا وَكَانَ رَسُولًا نَّبِيًّا.مریم 51. و در کتاب، موسی را یاد کن (که) همواره او پاکشده‌ای (ربانی) و (نیز) فرستاده‌ای برجسته بود)

دفتر،1 بیت 301.

هر که را درجان، خدا بنهد محک - هر یقین را باز داند او ز شک

حس دنیا نردبان این جهان - حس دینی نردبان آسمان .

صحت این حس بجوئید از طبیب – صحت آن حس بجوئید از حبیب.

آدمی در درون با تمایلات سرسخت نفسِ سرکش روبروست که بدون مهار آنها امنیت روان بدست نمی آید .کنار زدنِ تعلقات زود گذر ورهائی از هوایِ سرکشِ نفس فقط با اخلاص در عمل متصوّر است. ایمان کامل و امنیَّتِ روان هم با همین اخلاص در عمل حاصل می گردد از این روی ،هر نوع بخشش یا هر نوع محبت تا با اخلاص نباشد به نتیجه نخواهد رسید . اخلاص در عمل یعنی بی غرض و بی طمع . تمام دوستی هایِ مردم و روابطشان با یکدگر تنها به طمعِ چیزی ویا با غرضی آمیخته است .

دفتر، 3 بیت 18.

حلق بخشد جسم راوروح را – حلق بخشد بهر هر عضوت جدا .

ذرَّه ها دیدم، دهانشان بسته باز - گر بگویم خوردشان، گردد دراز .

آکل ومأکول را حلق است ونای - غالب ومغلوب را عقل است ورای .

مولانا می گوید روابط این جهان بر اساس حلق ها وآکل ومأکول است هر حلقی به دنبال طعمه ایست یعنی هر دوستی با غرض و برای طمع می باشد هر رفت وآمدی برای منظوری است .هر دوری یا قهر مردم از هم باز غرضی به دنبال دارد ، یا از تکبر است ویا از اینکه نتوانسته نفعی ببرد .

در این جهان همه گرسنه اند و دنبال چیزی هستند . چشم گرسنهٔ دیدن هر چیز است ، گوش گرسنهٔ شنیدن هر خبر ی است که بشنود وفکر گرسنه است که از چیزی خود را

مشغول کند وهستی گرسنه است که به هر نحو خود را با سرگرمی مشغول واز هستیِ خود که آزار دهنده است راحت شود. از این روی این عالم آکل ومأکول است و لذا روابط برای غرض وطمع است. این دنیا ، دنیایِ گرسنگی است و طمع . اگر مردم از هم دوری می کنند به خاطر کبر است و تنفر و اگر دوستی می گیرند برای طمع است و غرض .فقط دوچیز در این دنیا سیری می آورد که مولانا بدان اشاره دارد واگر نادر افرادی برسند دیدهٔ سیر می یابند و غرض وطمع در کارشان نخواهد بود آن دوچیز عواملی هستند که آدمی را از خودش خالی می کنند تا گرسنه نباشد و یک خودِ دیگر را در او می نشانند که سیر است و هیچ چیز این دنیا او را شیفته نمیکند این دو به آدمی وجود تازه ای می دهند این دو یکی عشق است ویکی ایمان .البته این دو از جنس همند و یکی می باشند .

دفتر5، بیت. 288
ذات ایمان نعمت وقوتی است هول – ای قناعت کرده از ایمان با قول .
یعنی ایمان نعمت وقوتی است فراوان که سیری می آورد این ایمان با قول وسخن بدست نمی آید این افراد به عالمِ ماندگار مربوطند و روابطشان از غرض وطمع نیست بلکه روابطشان دوستی فقط برای دوستی است همین که همدگر را قبول دارند و طمعی ندارند مانند این می ماند که یک روحند در بدنهای مختلف . این دوستی و روابط که برای طمعی نباشد ، اخلاص نام دارد .اولیاء وصاحبدلانِ راستین در چنین جایگاهی قرار دارند. وقتی یکی از ایشان را ببینیم مانند این است که همه را دیده ایم .اینها نورند و متحد .
دفتر،4بیت 412
جانِ حیوانی ندارد اتِّحاد – تو مجو این اتحاد از روح باد .
جان گرگان وسگان از هم جداست - متحد جانهای مردان خداست .
همچو آن یک نورِ خورشیدِ سما – صد بود نسبت به صحنِ خانه ها .
لیک یک باشد همه انوارشان - چون که بر گیری تو دیوار از میان .
چون نماند خانه ها را قاعده - مؤ منان گردند نفس واحده .
تا آدمی در این دنیا و با تعلقاتِ زود گذرِ این دنیا همراه است گرسنه است و دیدهٔ طمع دارد چون ساکنین این دنیا از هم دو
رند و بی خبر در مقابل آن راه یافتگانِ جانِ جان با همند و به جهان باقی سفر کرده اند یعنی جانشان در آن جهانِ باقی مقیم گشته ولی بین مردمند وبا همه هم معاشرت دارند دیده ای پایان بین لازم است تا این افراد را شناسائی کند البته عده ای هم از این بزرگان در گذشته اند .
از نمونه هایِ بارزی که مولانا برای اخلاص در عمل وگفتار در سخن نشان می دهد در دفتر اوّل است . در این داستان مبارزهٔ حضرت علی ع رابا آن قهرمان عرب می آورد تاچگونگیِ تقابلِ جدال حق و کفر را نشان دهدو اخلاص در عمل را به وضوح بنمایاند . این اخلاصِ مؤمنِ عاشق چنان بر جسته می گردد که کافر هم بر آن حسرت می برد و نور هم بادیدنِ این روشنگری از خود شرمنده می گردد.

هر آزاده ای در جهان آرزو می کند که دست از آزادیِ خود بردارد و چنین بنده ای با این اخلاص گردد . از عظمتِ این اخلاص وعشق، بشریت هم انگشت به دندان می گیرد .
دفتر5. ، بیت .3355
ای ایاز، از تو غلامی نور یافت – نور از پستی سوی گردون شتافت .
حسرت آزادگان شد بندگی – بندگی را چون تو دادی زندگی .
مؤمن آن باشد که اندر جزرو مد – کافر از ایمان او حسرت خورد .
گذشت و عفوِ امیر مؤمنین ، از قتلِ آن کافر در نبرد ، در حالیکه آن قهرمان برای کشتنِ مولا آمده بود و شمشیری هم بر فرقِ حضرت زده بود چنان تاریخ را لرزاند که هر قهرمانِ با گذشتی و عاشقی ، از چنین اخلاص و گذشتِ نا به هنگام حضرت، شرمنده شد. ازعظمت وگستردگیِ این گذشت، شرمنده هم شرمنده شد ، حیران هم حیران شد و عشق هم عاشق گردید تا چنین گذشتی را از نو بیا موزد. تابشِ این گذشتِ پنهان از نورِ درونِ حضرت بعد هفت قرن به جان مولانا تافت و مولانا برایِ آشکار سازی دورن حضرت چنین به ایشان خطاب نمود :
دفتر1 بیت 3773 .
از تو بر من تافت چون داری نهان ؟- می فشانی نور چون مَه بی زبان .
لیک اگر در گفت آید قرص ماه - شب روان رازود تر آرد به راه .
ماهِ بی گفتن چو باشد رهنما - چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا .
باز باش ای باب رحمت تا ابد - بارگاه« ما له کفواً احد».
باز باش ای باب بر جویایِ باب - تا رسد از تو قشور اندر لباب .
چون گشاده شد دری، حیران شود - مرغِ اومید وطمع پرَّان شود .
مولانا بیان می کند که وقتی آن قهرمان به زمین افتاد از خشم بر روی حضرت ، آبِ دهان انداخت تا ایشان را تحقیر و خشن نماید اما حضرت از سینهٔ او بر می خیزند و قدم می زنند تاریخ حیران این میشود که چرا در موقع جدال و انتقام و خشم، حضرت به قدم زدن می پردازند گویا کنار چشمه ای از آبِ زلال قرار گرفته اندوساعتی قدم می زنند . از همین جا ، حیران هم حیران شده است .نکشتنِ این قهرمان را زرین کوب در ص 203 کتاب نردبان شکسته به نقل از کتاب احیاءالعلوم غزالی و کتابِ الفخری اثر ابن الطقطقی و معارف برهان الدین آورده است . گفتار حضرت با خصم آن هم در جدال کفر و اسلام راستین، نشان می دهد که این رفتار با هر رفتاری در تاریخ جنگها و نزاعها فرقِ فاحش دارد . زرین کوب در ص 204 چنین می گوید :
(رفتاری که حضرت بااین خصم کینه جومی کند وآن چه در جواب سؤال او می گوید معلوم می نماید که هر کس نتواند خودی را کنار بگذارد، وآن جا که غرض دعوت به حق است خود را هم مطرح بیند ، اگر در یک همچو جنگ مقدسی شرکت کند غازی نیست، قاتل است .چطور می توان جنگی را دعوت به حق و در راه خدا خواند و در عین حال خشم وکینه و شور و هیجان را که از خودی ناشی است درطیِّ آن تشفِّی داد ؟).

از این حیرت برجسته تر باز در کشفِ ترور حضرت بر دست رکابدار ایشان است در اینجا هم ، حیرت باز به حیرت می افتد که این چه رفتاری است که حضرت با کسی که اجیر شده تا ایشان را بکشد مانند یک دوست بر خورد میکند این رکابدار بارها به نزد حضرت می رود والتماس میکند که او را گردن زند تا در این شرمندگی هر روز ش تیره نباشد و حضرت این درخواست را رد می کند و بر خشم خود در درون لجام می زند چون ولیّ حق مرگ ظاهر را هم به آسان و خوشی استقبال می کند چون آن را به وصال معشوق منتهی می داند شیرین می بیند . چنین جانی می تواند قاتل را هم به چشم دشمن ننگرد وحتی شفیع او گردد در حشر . و بالاتر از آن حضرت می گوید ، من پشتیبان تو هستم واگر هر سرِ مویِ تو به انتقام تو بر خیزند که خون ترا بریزند من نمی گذارم و شفیع تو هستم.
دفتر 1 بیت 3955.

گفتم ار هر ذره یی خونی شود - خنجر اندر کف به قصد تو رود .
یک سرِ مواز تو نتواند برید - چون قلم بر تو چنان خطی کشید .
لیک بی غم شو شفیع تو منم – خواجهٔ روحم نه مملوکِ تنم .

حضرت در پی اصرار مداومِ قاتل که او را بکشد تا در حشر رهائی یابد اعجاز دیگری از خود نشان می دهد و به همهٔ باور مندان القا می کند و پیامی به بشریت می دهد که ، نقشِ حق را جز به امرِ حق نمی توان شکست و انسان حق نداردآن چه را مصنوعِ خود او نیست واز خامهٔ صنع حق نقش گرفته است در هم شکند و به نابودی کشاندو به حکم ومیل وهوایِ نفس خویش تباه نماید . این تلقِّیِ انسان الهی را از آن چه به مرگ وحیات موجود انسانی ارتباط دارد، در کلام ، مولانا از حد دقیق و زاهدانه و آمیخته با خشیت و احتیاط نشان می دهدو البته از تسلُّطِ بی نظیر مرد خدا بر نفس خویش و هیجانها ی شایبه انگیز آن حکایت دارد .به همه انسانها این پیام را می دهد که کسی می تواند بکشد که بتواند حیات هم بدهد .
دفتر،1بیت 3993.

تو نگاریدهٔ کفی مولی ستی – آنِ حقِّی، کردهٔ من نیستی.
پس شکستن حق او باشد که او – مر شکسته گشته را داند رفو .
آنک داند دوخت او داند درید - هر چه را بفروخت نیکو تر خرید .
آلت خود را اگر او بشکند - آن شکسته گشته را نیکو کند .
نقش حق راهم به امر حق شکن - بر زجاجهٔ دوست سنگِ دوست زن .

در اینجا باز آن قاتل پرسش می کند که پس قصاص از بهر چیست ؟ و مولانا جواب می دهد که مجرم در اسارت حق است و قصاص هم ابزار تقدیر حق و اگر خداوند نفرموده بود کسی را یارایِ قصاص نبود . د راین داستان مولانا بصورت بسیار آشکار وحدت وجود را بر آفتاب می افکند و می گوید که اگر بکشم ، من کشنده نیستم ، من فقط تیغم و زننده آن آفتاب است

در جدالِ آن خصم با حضرت ، رفتار ایشان در غلبه بر خشم و رها کردنِ آنچه به دنیایِ حس مربوط است ، کیمیا می گردد تا مسِ وجودِ خصم را به گهر تبدیل کند در این جا ست که خصم در حیرانی فوقِ عقل قرار می گیرد و پیامی هم به تاریخ

می دهد که جرقه ای از اخلاص در عمل از هزاران سال عبادت صحیح ار جحتر است . کار دین ، حیرت آور است در تقابل اضداد
دفتر، 1 بیت 312 .
گه چنین بنماید وگه ضد این - جز که حیرانی نباشد کار دین .
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست – بل چنان حیران و غرق ومست دوست .
آن یکی را روی او شد سوی دوست – وآن یکی را روی او خود روی اوست .
حضرتِ علی ع شوریده یی است که آفتاب در دهانش طلوع نموده وغرقِ نورِ یزدان گردیده است .
دفتر، 1 بیت 3816.
غرق نورم گر چه سقفم شد خراب – روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب .
مولانا ایشان را بازِ خوش شکارِ عرش نشسته بر ساعدِ پروردگار می بیند که اسرارِ الهی را شکار می کند هم چنین ایشان را ترازویِ احد خو در کرامت وجود می بیند این بدان معنیِ است که میزانِ هر جودی در عالم ودر هر شخص که از جانب خداوند داده شده باید با ترازویِ جودِ ایشان سنجیده شود وهر عدالتی در عالم باید با ترازویِ عدلِ علی ع ارزش گذازری گردد.
دفتر،1بیت 3764. 3997.
باز گو ای بازِ عرشِ خوش شکار- تا، چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشم تو ادراک غیب آموخته – چشم هایِ حاضران بر دوخته .
تو ترازویِ احد خو بوده ای – بل زبانهٔ هر ترازو بوده ای .
حضرت نشان می دهند که تیغِ حلم صد ها برابرِ تیغ فولاد تیزتر وبرنده تر است این تیغ حلقومِ هر کبرو خود گنده بینی را می بُرد تا بجای «من»، «من تر» را در مؤمنِ عاشق بنشاند .
گزیده غزلهای شمس کدکند غزل 430.
در دو چشمِ من نشین، ای آنکه از من، من تری – تا قمر را وانمایم، کز قمر روشنتری .
اندر آ در باغ، تا ناموس گلشن بشکند – زآن که از صد وباغ وگلشن خوشترو گلشنتری .
تیغِ حلم به دنبالِ ذبحِ ابر دشمنی است در درون که این ابر دشمنِ درونی هر لحظه ابر شیاطینی از جن وانس را تولید می کند تا نظامِ هستی را در هم کوبند و از انسانها ، جانورانی شرور و نفرت پراکن وخشونت طلب بسازند که فقط با پاچه گرفتن انسانها آرامش می یابند .
دفتر، 1 بیت 3759.
ای علی که جمله عقل ودیده ای – شمَّه ای واگو از آنچه دیده ای.
تیغِ حلمت جان ما را چاک کرد – آبِ علمت خاک ما را پاک کرد .
باز گو دانم که این اسرارِ هوست – زآن که بی شمشیر کشتن کارِ اوست.
تیغ حلم از تیغِ آهن تیز تر – بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر .

اینجا حضرت فرازمانی وفرامکانی شده و همه حسهایِ او «دیدن» گشته اند .تیغِ حلمش بر توسن زمان نشسته و تا پایان زمان جانها را می نوازد این حلم پیامی دارد که : تا حلقِ جیفه خوار با تیغِ حلم بریده نشود ، حلق معرفت یاب گشوده نمی شود و زمانی که این حلق گشوده شد مرگی ندارد و همیشه رزقش از حق می رسد قرآن به همین حلقِ همیشه روزی خور، اشاره دارد .
(بَلْ أَحْيَاءٌ عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِن فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِم مِّنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ يْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ. آل عمران 169. مردگان مپندار، بلکه زندگانی هستند (که) نزد پروردگارشان روزی داد داده می‌شوند؛ حال آنکه به آنچه خدا از فضل خود به آنان داده است شادمانند و برای کسانی که (هنوز) به آنان - از پی ایشان- نپیوسته‌اند طلب بشارت و نوید می‌کنند که نه بیمی بر ایشان است و نه ایشان اندوهگین می‌شوند
وقتی خصم این اخلاص را می بیند خودِ موهومیِ او دفن می شود وبجایش شعله هایِ ندامت وایمان زبانه می کشند خصم اصرارِ فراوان می کند که چگونگی این تحوُّلِ درونی را از حضرت بشنود، با وجود پافشاری فراوان باز حضرت چنان در اخلاص غوطه ور است که از پاسخ تن می زند ونمی گوید، نمی تواند بگوید، چون سراپا سکوت است و عشق اگر سکوت لب گشاید ، سکوت نیست ، هستی تنها است ،اکنون باید خود نیستی بر زبان هستی بنشیند و زبان هستی گشوده شود زبان هستی هم در این جا دائم از ازل به ابد می دود و نمی ایستد چرا حضرت نمی گوید؟ چون اگر خودِ هستی زبان گشاید ،مبادا باز خودی در برابر حق جلوه کند این سکوت علی ع که زبانی به پهنایِ فلک داشت جانِ کافر را به لب می رساند و فریاد می زند تا صدایش هفت قرن را در بی زمانی طی کند و مولانا را به کشیدنِ پاسخ از علی ع وادارد . مولانا هم که از شعلۀ جان حضرت آتش گرفته است وارد می گردد و به حضرت میگوید که :
دفتر 1 بیت 3772 .
آن چه دیدی؟ که مر ا زان عکسی دید - در دل و جان شعله یی آمد پدید .
آن چه دیدی برتر از کون و مکان - که به از جان بود وبخشیدیم جان؟
باز گو ای باز عرش خوش شکار- تا چه دیدی این زمان از کردگار.
در شجاعت شیر ربانیستی – در مروّت، خود که داند کیستی؟
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است - یا بگویم آنچه بر من تافته است .
از تو بر من تافت چون داری نهان ؟- می فشانی نور چون مَه بی زبان .
لیک اگر در گفت آید قرص ماه - شب روان رازود تر آرد به راه .
ماهِ بی گفتن چو باشد رهنما - چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا .
باز باش ای باب رحمت تا ابد - بارگاه« ما له کفواً احد».
باز باش ای باب بر جویایِ باب - تا رسد از تو قشور اندر لباب .
چون گشاده شد دری، حیران شود - مرغِ اومید وطمع پرّآن شود .
زمان هم منتظر پاسخ این سکوت است و باید تا رستاخیز صبر کند . تااسرافیل بر مردگان بدمد و آنها ازقبرِ تن بر خیزند و ببینند اما تا حضرت از بی چونی به

چون بر نگردد پاسخی نخواند بود و اکنون باز تابّ شعله های رسیده به مولانا آن پاسخ را چنین می بیند که علی ع به تاریخ می گوید :
دفتر،1 بیت 3991. 3802.
چون خدو انداختی در روی من – نفس جنبید وتبه شد خویِ من .
نیم بهر حق شد و نیمی هوا - شرکت اندر کار حق نبود روا .
شیر حقم ، نیستم شیر هوا - فعل من بر دین من باشد گوا .
رخت خود را من ز ره بر داشتم - غیر حق را من عدم انگاشتم .
من چو تیغم پُر گهر هایِ وصال - زنده گردانم نه کشته در قتال .
خون نپوشد گوهر تیغ مرا - باد از جا کی برد میغ مرا .
گه نیم کوهم ز حلم وصبر وداد - کوه را کی در رباید تند باد .
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست - خشم حق ، بر من چو رحمت آمده ست .
میگوید که تیغِ من نه تنها نمی برد بلکه مزیَّن به گوهر هائی است که هر کس را به وصال می رساند . وقتی کسی از درون آزاد شد خشم مجالی نمی یابد که خود نمائی کند . کارِ انبیاء واولیاء آزاد سازی درون آدمیان است تا عقل وجان را از اسارتِ نفس برهانند چنین انسان آزادی هر گز خشونت نخواهد کرد و نفرت پراکنده نخواهد نمود . جود وکرمِ آزادشدگان درون از همان کَرَمِ خداوند است .
دفتر،6 بیت 4554.
کیست مولا؟ آن که آزادت کند - بند رقیَّت ز پایت بر کند .
چون به آزادی نبوُّت هادی است - مؤمنان را ز انبیاء آزادی است .
ای گروه مؤمنان شادی کنید - همچو سرو وسوسن آزادی کنید

اعتماد بالا ترین سرمایه دین داری .
اندوخته هایِ ما به دو صورت حاصل میگردد یکی تقلیدی یعنی،روشِ عقلی، استدلالات علمی وفلسفی ،علوم تجربی ، از طبیعت و موجودات . دیگری روشِ تحقیقی یعنی از طریق تجربهٔ باطنی و شهود در خود تا امری در آدمی محقَّق گردد و ما را به حقیقتی برساند . همه باورهایِ دینی ابتدا تقلیدی است وبعد عده ای به سوی استدلال وعلوم می روند تا آن باور هارا به شیوهٔ عقلی بدست آورند در این مرحله عده ای ابتدا از شک آغازمی کنند تا به یقین برسند در علوم تقلیدی همه فراگیریها از دیگران است . ما از مدرسه وکتاب و اجتماع فرا می گیریم اما اندک افرادی هستند که خودشان به سلوک وتجربهٔ باطنی روی می آورند تا شبیه انبیاء امور رادر خود محقق نمایند ودر تجربه بدان دست یابند . البته هر کس چیزی بدست آورد از همان (وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ) است که خداوند در ابتدایِ آفرینش به آدمی تعلیم داده این علم همان ماهیتِ اشیاء وحقایقند که در نهاد همه گذاشته شده است ابتدا از احساس شروع می شو د وبعد در تجربه عیان می گردد.
آنچه به آدمی امنیَّتِ روحی می دهد وجان را در مقابل هجومِ تردیهایِ عقلی و اجتماعی قرار می دهد باور داشتن نیست بلکه اعتماد به باورهاست . مثال بارز این باورِتنها را در شیطان می بینیم او مقربِ دستگاه بود اما فاقدِ اعتماد .

دفتر، 1 بیت 3309.
صد هزاران سال ابلیس لعین - بود از ابدال وامیر المؤمنین .
پنجه زد با آدم از نازی که داشت - گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت .
اینجا نشان داده میشود که باور تنها به خداوند امنیَّت نمی آورد بلکه اعتماد به باورها است که جان را از طوفانهای روح نجات می دهد . آنچه موجب تهی بودن ایمانِ شیطان شد نبودِ اعتماد بر ایمانی که داشت بود این بی اعتمادی هم ناشی از ، تکبُّر و خود گنده بینی بود. تکبُّر هیچوقت نه ایمان می آورد و نه اعتماد ، شیطان طلای تقلبی بود .باور هایِ فلسفی می تواند از همین نوع باشد چون فلاسفه برهمین استدلالات بسنده می کنند و هیچگاه به شهودِ باطنی التفاتی ندارند ..
دفتر، 1 بیت 3297 .
هر که را دردل شک وپیچانی است - در جهان او فلسفی پنهانی است .
می نماید اعتقاد و گاه گاه - آن رگِ فلسف کند رویش سیاه .
الحذر ای مؤمنان ، کان در شماست - در شما بس عالمِ بی منتهاست .
جمله هفتاد ودو ملت در تو است – وه که روزی آن بر آرد از تو دست .
علوم و فلسفه بر شک استوار است و یقین کالایِ کم یابی است که از حلقوم فلسفه پایین نمی رود ، لذا هیچگاه به ایمان واعتماد نمی رسد چون ایمان واعتماد موضوعِ فرا علمی وفرا عقلی است ، در فضایِ حیرانی ساکنند که عقل را یارایِ بررسی نمی باشد . . نمونهٔ بارزِ حضور ایمان واعتماد که به نتیجه مطلوب رسید در داستان یوسف آورده شده است .
برابر آنچه قرآن می گوید، یوسف در خواب می بیند که خورشید وماه و یازده ستاره او را سجده می کنند . یوسف به این باور هم ایمان می آورد وهم اعتماد .این ایمان و اعتماد به یوسف اعتماد به نفس میدهد تا در مراحل سختی زندگی واسارت و زندان از هیچ تهدیدی نهراسد و با جسارت، کامل مشکلات را از سر بگذراند و به امارت مصر برسد .
دفتر، 3 بیت 2336.
دید یوسف آفتاب و اختران - پیش او سجده کنان چون چاکران .
اعتمادش بود بر خواب درست – در چه وزندان جز آن را می نجست .
اعتمادی داشت او برخواب خویش – که چو شمعی می فروزیدش ز پیش .
زعتماد آن نبودش هیچ غم – از غلامی، وز ملام وبیش وکم .
چون در افکندند یوسف را به چاه – بانگ آمد سمع او را از اله .
که تو روزی شه شوی ای پهلوان - تابمالی این جفا در رویشان .
چاه شد بر وی بدآن بانگِ جلیل - گلشن وبزمی چو آتش بر خلیل .
هر جفا که بعد از آنش می رسید – او بدان قوت با شادی می کشید .
یوسف چون اعتماد به این باور داشت ، با این ندا همه مراحل غلامی واسارت وتحقیری را بجان خرید وهیچ گاه تردید و غم به خود را ه نداد و خللی در اعتمادش نیامد تا به امارت رسید .مولانا میگوید که همه آدمیان در روز الست همین خواب را دیده اند و به همه بشارت داده شده که بر گزیدهٔ حق هستند و خلیفهٔ او می باشند و

باید زمین را به ارث ببرند. ارث بردن زمین اشاره به آیه قرآن است .روز الست در گذشتهٔ دور نیست ، خداوند بی زمان است بنا براین روز الست همین حال است بر آدمیان که ندا می دهد هر دم بر جانها که می توانند امیر جانها گردند .
(وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِن بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ.انبیاء105.
بەراستی و درستی در زبور - پس از یادواره(ی تورات و انجیل و ...) - نوشتیم: «زمین را بی‌چون بندگان شایسته‌ام به ارث خواهند برد).
دفتر،3 بیت 2346.
همچنان که ذوق آن بانک الست – در دلِ هر مؤمنی تا حشر هست .
تا نباشد در بلاشان اعتراض – نه ز امر ونهی حق شان انقباض .
هر که خوابی داید از روز الست - مست با شد در ره طاعات مست .
در الست آن کو چنین خوابی ندید – اندر این دنیا نشد بنده ومُرید .
مولانا میگوید ، وقتی کسی اعتماد بر باورهایِ الهی خود داشته باشد ، این اعتماد او را در برابر هجومِ مشکلات مصون نگهمیدارد . به عبارت دیگر وقتی مؤمن آن بانگِ ذوق الست را که خبرِ نمایندگی خداوند ویا جانشینی او را می داد شنیده و در این شنود یقین آورده و بدان اعتماد نموده، نتیجه اش این است که هر بلا و گرفتاری که برایش در زندگی پیش آید، همه را راهِ عبور وشریک خود به سوی صاحبدل شدن خواهد داشت و لذا غم نخواهد گرفت . اما اگر کسی چنین اعتمادی نداشته باشد یعنی خوابی ندیده باشد در بند حقیقت و صاحبِ اراده نخواهد بود وناچاراست هر دم به قدرتی در زندگی تعظیم کند و نزد دیگران سر خم نماید .
دست یابی به یقین و اعتماد را مولانا به صفایِ نفس و صیقل جان از زنگارها می داند این روش را انبیاء به مردم توصیه نموده اند. وفای به عهد و روزی حلال بسیار مهم است چون روزی حرام ناشی از قدرت حرام می باشد و قدرت حرام به استبداد سیاسی و اجتماعی می رسد .
دفتر، 4 بیت 2474.
این تن خاکی غلیظ وتیره است – صیقلش کن، زآن که صیقل گیره است .
تا در او اشکال غیبی رو دهد – عکس حوری وملک در وی جهد .
صیقل عقلت بدان داده ست حق – که بدان روشن شود دل را ورق .
آهنی کایینه غیبی بدی- جمله صورتها در او مرسل شدی .
تیره کردی زنگ دادی در نهاد - این بود «یسعونَ فی الارضِ فساد» .
با کمال تیرگی حق واقعات - می نمودت، تا ر وی راهِ نجات .
«یسعون فی الارض فساد» اشاره به آیه قرآن است که میگوید مجرمین کسانی هستند که در زمین فساد می کنند مولانا این فساد را درونی و تباهی نفسِ سرکش می داند که روان را تیره میکند البته با ز خداوند وقایعی را می آورد که راه نجات را به آدم بنمایاند . استدلال عقلی به اعتماد کمک می کند اما سخن بزرگان هم بسیار مفید است انبیاء سخنشان دلیل است . انبیاء بر گزیدگانی هستند که در تجربه به مقاماتی دست یافته اند .عقل به تنهائی نمی تواند به مشکلات بپر دازد بیشتر در اسارت اراده قرار می گیرد از این روی این عقل که نمایندهٔ خداوند نزد انسان است

باید به عقلِ وحیی متصل گردد .اتصال به انبیاء و صاحبدلان موجب اعتماد به باورها می گردد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 361.
عقل خود بین غافل از بهبود غیر – سود خود بیند نبیند سود غیر .
وحی حق بینندۀ سود همه – در نگاهش سود وبهبود همه .
کلیات اقبال .ص564.
مقام شوق بی صدق ویقین نیست – یقین بی صحبت روح الامین نیست .
گر از صدق و یقین داری نصیبی – قدم بی باک نه، کس در کمین نیست .
ایمان باید با اعتماد باشد تا محکم وپا برجا گردد . از علائمِ اعتماد ، محکم ومقاوم بودن است مولانا این حالت را سخت رو بودن می داند میگوید من مثل آبم که آتشِ اضطراب را خاموش می کنم آدم سخت رو نه می ترسد ونه ملاحظه میکند .
دفتر، 3 بیت 4140 .
من نلافم ور بلافم همچو آب – نیست در آتش کشی ام اضطراب.
چون بدذدم؟ چون حفیظ مخزن اوست - چون نباشم سخت رو؟ پشت من اوست .
هر که از خورشید باشد پشت گرم - سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم .
همچو روی آفتاب بی حذر – گشت رویش خصم سوز وپرده در .
میگوید من لاف عاشقی نمی زنم ، حقیقةً عاشقم .اگر هم لاف باشد باز می بینید که آبِ وجودِ من ، آتشِ تعلقات را خاموش میکند ولذا اضطراب ندارم . من لاف نمی زنم که خود را از اسرارغیب آگاه نشان دهم چون مخزن اسرار بدست اوست و او نگهدار وپشتیبان من است کسی که متکی به حق باشد خصم را رسوا ونابود می سازد و با بیم و شرم بیگانه است و آفتاب او هم بی ملاحظه دشمنان حق را می سوزاند و نهفته ها را آشکار می کند و لذا هر پیامبری در عصر خود قوی و مقاوم بود .
اعتماد زمانی بر جان آدمی می نشیند که آدمی دگرگون گردد و تغییرِ بنیادی بنماید این هم در حالتی است که یک رویداد مهم در روان آدمی رخ دهد یعنی در روانِ آدمی قیامتی بر پا گردد و حشری صورت پذیرد این قیامت وحشر راهم باید صاحبدلی به وصال رسیده در آدمی به پا کند از این روی همنشینی با اولیاء این قدر تأکید وسفارش شده است .
دفت،6 بیت 1306.
معجزاتی وکرامات خفی - بر زند بر دل زپیران صفی .
که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آنکه شود همسایه مست .
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت – کو به پهلوِی سعیدی برد رخت .
بر زند از جانِ کامل معجزات - بر ضمیر جانِ طالب چون حیات .
کسی که در درونش قیامت بپا شود بر زبانش هم سخنانی می نشیند که در دیگران قیامت به پا کند وگرمی دهد این ویژگی یک عارف عاشق است .عشق موهبتی است که معجزه می کند ، دگرگون می کند آدمی را زیرو زبر میکند ، عشق بوی خداوند

است و فرستادهٔ او بر خاکیان تا از خاکِ مرده ، زنده ای بسازد که خود نگر وخود شکن وخود ساز است .این موهبت به آسانی بدست نمی آید و ریاضت ها و شب زنده داری ها و تهجد ها لازم دارد تا از گوشه ای ویا بروز حادثه ای جان را بلر زاند همان گونه که شمس تبریزی جان مولانا را لرزاند ودر او قیامتها به پا کرد در این ملاقات مولانا وجود تازه ای یافت و بودنی دیگر شد . شمس در درون او نشست و او را وجود تازه ای بخشید چنان این دگرگونی شدید بود که مولانا التماس می کرد که شمس نرود و اگر می رود می گفت که جانم را هم ببر .یا نرو ویا اگر می روی وجودم را هم ببر مولانا در ابتدا و در فرصتهائی نیازمند شمس بود و نمی خواست که شمس برود .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 360 .
تو مرو ، گر بروی، جان مرتا با خود بر - ور مرا می نبری با خود ازین خوان ، تو مرو .
هجرخویشم منما، هجر تو بس سنگدل است - ای شده لعل ز تو سنگِ بدخشان تو مرو .
لیک تو آب حیاتی و خلقان ماهی – از کمالِ کرم ورحمت واحسان تو مرو .
هست طومار دل من به درازای ابد - بر نبشته ز سرش تا سوی پایان تو مرد .
مولانا زمانی که این سخنان را می گفت از شنونده غافل بود آنچه در درون داشت برون می ریخت این همان عاشقی است که هیچوقت عاشق با معشوق با کنایه حرف نمی زند صراحتاً آنچه در دل دارد می گوید . گر چه بعد از رفتن شمس مولانا در خودش شمس آفرید و بسیار بالاتر از شمس شد به گونه ای که می گفت از هر موی من هزار شمس آویزان است شمس آبِ حیات مولانا بود و مولانا ماهی در این آب . اعتماد به وارداتِ الهی قلبی مرحلهٔ وصال است در وصال بازگشت به بیان ریاضتهایِ گذشته و یا حالات فراق نزد معشوق خطا و جایز نیست .اعتماد به وصال می رسد اما باز غمِ فراق متصوّر است .
در هنگام وصل، ترس از فراق، جان عاشق را می گیرد عاشق به دغدغه می افتد که مبادا فراق پیش آید .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 322.
ای خدا این وصل را هجران مکن - سر خوشان وصل را نالان مکن
بر درختی کاشیان مرغ توست - شاخ مشکن مرغ را پران مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر – هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن .
ما مرغانی هستیم نشسته بر شاخهایِ درخت وجود و التماس داریم که خدایا این شاخ را مشکن و ما را به فراق نرسان. برای یک عاشق تلخ تر از فراق هیچ چیز دیگر نیست .
این جدائی با هر جدائی دیگر بسیار متفاوت است در فراق بعد از وصال این خودِ آدمی است که از خود جدا می شود اگر کسی خودش را از خودش رها کند بسیار ناگوار است زیرا یک وجودِ «من تر» از «من» جدا میشود و این بسیار غمناک

وناگوار است معبود من از من، در من، منتر است از درونِ من اگراو برود من هم رفته ام در این جا عزا وماتم بر خود باید گرفت بر خود باید ناله کرد چون همه چیز آدمی از دست رفته است . آدمی زمانی به این مرحلهٔ وجودی می رسد که قبلاً دغدغه ای سراسر وجود او را بگیرد و از این بودن عادتی روزانه بخواهد خو د را بر هاند در غیر این صورت این وجود بدست نمی آید و اعتماد بر جان نمی نشیند .
از ویژگیهایِ مهم اعتماد این است که در برابرِ غم از خود ضعف نشان نمی دهد .

دفتر، 3 بیت 4152.
هر زمان گوید به گوشم بختِ نو - که تو را غمگین کنم، غمگین مشو .
من تو را غمگین وگریان زآن کنم – تا کت از چشمِ بدان پنهان کنم .
تلخ گردانم ز غمها خوی تو - تا بگردد چشم بد از رویِ تو .
برای رسیدن به اعتماد توصیه فراوان شده که با صاحبدلی راستین که به حق رسیده همنشین باشیم چون اولیاء در آدمی قیامت به پا می کنند یعنی آن خودِ موهومی را می ستانند و خودِ راستین را در فرد زنده میکنند سخنان این بزرگان عطر وبوی خداوند دارد وگر می بر جان می نشاند صاحبدل دریاست وهر پلیدی را می برد و ما ماهیانِ همین دریا هستیم ماهی تا در دریاست زنده است به دریا یعنی زنده بودنِ ما همنشینی با این بزرگان است .در اینجا مهم شناخت صاحبدل است .اگر کسی سخنش گرمی داد، جان را تازه نمود وآدمی را سبک کرد وامید را بالابرد ویأس را گردن زد باید بدانیم که او همان «ولیِ» خداوند است .
«ولی» در پی استدلال وعلیَّت نیست ، او در تجربه باطنی به حق رسیده است .
دفتر،2 بیت 1846.
بی سبب بیند چو دیده شد گذار – تو که در حسی، سبب را گوش دار .
بی سبب بیند نه از آب و گیاه – چشم چشمهٔ معجزات انبیاء.
این سبب همچون طبیب است وعلیل - این سبب همچون چراغ است و فتیل .
شب چراغت را فتیل نو بتاب – پاک دان زاینها چراغ آفتاب .
علَّتها در شروع کار مفیدند و مبتدی را به جائی می رسانند سببها وعلَّتها ، عادتهایِ ما هستند و عادتها می توانند عوض شوند . هر معلولی ممکن است که علتهای فراوان داشته باشد و نباید فقط به یک علت بسنده کرد . ما عادت کرده ایم که آتش را با آب خاموش کنیم میگوئیم علت خاموشیِ آتش، آب است اما عادت نکرده ایم که ممکن است آب مانند نفت عمل کند بنا بر این ارادهٔ آن مسبِّب مهم است او اگر بخواهد آب هم آتش می شود . برای مثال، ما عادت کرده ایم که چراغ ونفت وفتیله باید باشد تا نور داشته باشیم باور پیشینیان این بود که با این عادت نورِ خورشید راهم از هیزم ونفت می دانستند اما بعد که واکنشهایِ هسته ای در اتم کشف شد فهمیدند که غیر هیزم هم میشود صاحب نور شد . اینجا روشن گردید که هر نا ممکنی روزی ممکن میشود و دست خداوند باز است و خدا تابعِ سبب وعلَّت نیست . کسی می تواند به این جایگاه برسد که یقین واعتماد محکم داشته ،عملش مداوم وپی در پی گردد وبه همهٔ اشیاءِ عالم محبَّتِ بسیار داشته باشد .

کلیات اقبال بقائی صفحه 399.
ناله ای کو خیزد از سوزِ جگر- هر کجا تأثیر او دیدم دگر.
اندرو مرگی به آغوش حیات - یک نفس اینجا حیات آنجا ممات .
آنچنان رنگی که ارژنگی ازوست – قسمت هر دل به قدرِ های و هوست .
یا به رنگ آ ، یا به بی رنگی گذر- تا نشانی گیری از سوزِ جگر .
نیک بنگر اندر این بود ونبود – پی به پی آید جهانها دروجود .
هر کجا هنگامه عالم بود – رحمة للعالمینی هم بود .
صد جهان پیدا در این نیلی فضاست - هر جهان را اولیا وانبیاست .
در قرآن آمده که (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ .بقره 156. ما از خدائیم وبه او باز می گردیم ) وباز آیه دیگری است ( يَوْمَئِذٍ يُوَفِّيهِمُ اللَّهُ دِينَهُمُ الْحَقَّ وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ . نور 25. در آن هنگام (و هنگامه)، خدا پاداش طاعت شایسته‌ی آنان را به‌طور کامل به ایشان می‌دهد و (آنان) می‌دانند که خدا همواره، (هم)او تمام حقیقتِ روشنگر است .
اگر مؤمن به این ایمان اعتماد هم داشته باشد می پذیرد که بازگشت همه به سوی خداست و همه در پایان اقرار میکنند که خداوند حق است یعنی به حقانیت خداوند اقرار می کنند در این صورت خطاکاران از آن عذاب وعده داده شده می رهند و جهنم تهی از افراد می شود نتیجه این می شود که همه رستگار خواهند بود و دوزخ موقتی و برای بازساری بوده است . همه باید اعتماد کنند که جزوها به سوی کل در حرکتند .
دفتر،1 بیت 1149
صورت از بی صورتی آمد برون – باز شد کانا الیه راجعون .
ازکارگاهِ بیصورتی،صورت ها زائید ه می شود و دوباره اینها، به بیصورتی بر میگردند .مولانا میگوید همه عالَم و رویداد ها چنینند مانند جویهای آب که از دریا جدا میشوند وباز به دریا بر میگردند .
دفتر،1بیت767.
جزوهارا روی سوی کُل است – بلبلان را عشق بازی با گل است .
هر چه از دریا به در یا می رود – از همانجا که آمد آنجا می رود .
اگر دریارا بیصورت فرض کنیم وجویها راصورت بگیریم این بیصورت در ظرفها شکل و اندازه میگیرد و دوباره باز وقتی این شکل و اندازه را فرو گذاشت به دریا می رسد که بی اندازه است .همه حوادث عالم همینگونه اند چون وجود بیصورت است اما وقتی به صورتِ درخت یا باغ در آمد ، درخت میشود ویا آدم میشود اما پشت همه اینها یک وجود بیصورت نشسته است که صورتهای مختلف بر می دارد. نتیجه این می شود که ما بقایِ ابدیَّت خواهیم داشت .علامه اقبا ل در کلیات هم به این امر می پردازد که ما نه تنها به معبودِ عالم عشق می ورزیم بلکه محبوبِ خداوند هم هستیم و این قدرت را خداوند در ما گذاشته تا در شدائد و مشکلات و امید واریها بدانیم که حمایت می شویم و تنها نیستیم چنانچه این اعتماد در ما بنشیند بسیار در ما انرژی مثبت می نشاند و ما را بیمه شوق وذوق خداوند می کند .

کلیات اقبال بقائی صفحه . 270.
ما از خدای گم شده‌ایم او به جستجوست -چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش - گاهی درون سینه مرغان به های و هوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما - چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست
آهی سحر گهی که زند در فراق ما - بیرون و اندرون زبر و زیر و چار سوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکی ئی - نظّاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پنهان به ذره ذره و ناآشنا هنوز - پیدا چو ماهتاب وبه آغوش کاخ وکوست .
در خاکدان ما گهر زندگی گم است -این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست .
همین اعتماد به حقیقت و جاودانگی بود که انبیاء یک سواره بر جیشِ شهان کوبیدند و نهراسیدند .
دفتر،1 بیت 4143
هرکه از خورشید باشد پشت گرم – سخت رو باشد ، نه بیم او را نه شرم .
هر پیمبر سخت رو بد در جهان – یکسواره کوفت بر جیش شهان .
یعنی هر پیامبر اعتماد به نفس بالائی داشت و از هیچ مشکلی نهراسید تا توانست حق را در دل مردم بیدار کند و هر کس جرأت یابد در جستجویِ آدمی در خود قدم زند وتلاش کند تا هر کسی خود را در یابد از این روی خداوند هم در جستجوی آدمی است .
کلیات اقبال بقائی صفحه . 152.
گدای جلوه رفتی بر سر طور - که جان تو ز خود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن - خدا هم در تلاش آدمی هست .
اقبال از چنان اعتمادی بر خور دار میشود که بر جبریل هم فخر می فروشد .
بگو جبریل رااز من پیامی - مرا آن پیکر نوری ندادند .
ولی تاب و تب ما خاکیان بین - به نوری ذوق مهجوری ندادند .
ایمان وعشق وحیرت سرمایهٔ جاودنی وحقیقت بینی است با اعتماد به ایمان و باور های الهی روی یار دیده میشود .

**خود شناسی، بالاترین و پنهان ترین صفت انسان .**

هر کالا و یا پدیده ای ابتدا باید شناخته شود تا کار بردش مشخَّص گردد . ما تا کمیت یا کیفیتِ چیزی را ندانیم نمی توانیم از آن استفاده نمائیم و اگر بدون شناخت مورد استفاده قرار گیرد با خطرها و موانع بسیاری مواجه خواهیم بود و نتیجه ای جز تباهی نخواهد داشت .کاربرد هر ابزار و یا رویدادی را باید انسان معیَّن نماید انسان محک است مهمتر از شناسائی هر شیئی ، خودِ محک ابتدا باید شناسائی گردد ،آدمی باید درست ودقیق باشد ودر آزمایشهایِ پیاپی خلوص ودقَّتِ آن تأیید گردد تا محکِ قابلِ قبولی باشد . آدمی میزان وترازواست اگر ترازو معیوب باشد هر وسیله ای که سنجیده شود ناقص ومعیوب خواهد بود وانگهی ترازوئی که طلا را وزن می کند با ترازوئی که کود را اندازه می گیرد تفاوت دارد . برای میزان کردنِ ترازو باز به ترازو نیاز است . آدمی ترازوست اگر آدمی کژ باشد هر سخن

ودیدگاهش و برآوردش هم کژ خواهد بود . مولانا مثالی می آورد که اگر کسی موئی جلوِ چشمش را بگیرد و به آسمان بنگرد، در آسمانِ اگر ماه هم پنهان باشد ، او آن مویِ جلوِ چشمش را ماه خواهد دید بنا براین وقتی یک مو در چشم چنین راه بزند و چشم کژ ببیند اگر همه اجزاءِ آدمی کژ شد چه خواهد بود ؟
دفتر، 2 بیت 120 .

چون یکی مو کژ شد او را راه زد - تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود - چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان - بر مکش ای راست‌رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد - هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد - در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

نکتهٔ مهمی این جا نهفته است میگوید در هر کمبود یا نقصی، پیش از آنکه جهان ودیگران را متهم کنید ابتدا باید خود را متهم بدانید . از این مهمتر این که هر خوشی ویا غمی که بر ما وارد میگردد این جا هم منشأ را باید از خود بدانیم .ما باید خود را تغییر دهیم تا بهتر شویم یا وقتی سخن بزرگان و صاحبدلان را بر نمی تابیم نباید آنها را تحقیر نمائیم بلکه خود را باید عوض کنیم . البته نباید از نظر دور داشت که صاحبدلان دروغین هم وجود دارند و تردید بر چنین افرادی کاملاً جایز و رواست اما اغلب مواردباید در خود نگریست و خود را بررسی نمود . مهم این است که با عالَم خارج همسو و شریک باشیم یعنی با اجزاءِ عالم در صلح بسر بریم وقتی چنین شد جهان بیرون هم گلستان می شود ملولی وپوچی و افسرگی جائی نمی یابند که ما را آزار دهند . منشأِ این راه زنی ها خیال است و خیال هم زمانی فعال می شود که در جایگاهی بین وهم وحقیقت قرار گیرد ویا در مرز وجود وعدم بایستد بطوری که نشود فهمید که آیا مورد، حقیقت است یا وهم . مانند شبِ اول ماه که در مرز بود ونبود قرار دارد و آدمی در شک می افتد که شبِ اولِ ماه است یا نه.این جا خیال بسیار گمراه کننده است اما شبهایِ بعد، ماه کاملاً آشکار است و شکی باقی نمی گذارد چون خیال کنار می رود . هر رویدادی همین است حقیقت هم همین است تا حقیقت در ذهنِ ما کاملاً ننشیند ما دچار خیال هستیم در چنین موقعیتی است که راست بودن یا کژ بودن آدمی خود را آشکار می کند .

اگر کسی فهمید که کژ است برای راست شدن، به ترازو نیاز دارد ، این ترازو همنشینی با راستان است .البته همه انسانها ترازو هستند اما ترزوها یا واقعی هستند ویا معیوب .ما ترازو هستیم یعنی وقتی با رویدادی مواجه می شویم مبادرت به داوری می نمائیم وارزش گذاری می کنیم ممکن است گاهی واتفاقی ترازو چیزی را کم نشان دهد اما این فرق دارد با ترازوئی که خودش معیوب است وهمیشه کژ نشان می دهد . ما در عالم ترازوهایِ خدا صفت هم داریم که همیشه راست هستند انبیاء و اولیاء از این دسته افراد هستند . عیب ترازوی بدرا ترازوی خوب می سنجد ، عیب آدم بد وکژ را هم یک صاحبدل می سنجد و مرمت میکند

پس اگر با ناراستان مواجه شدیم باید به شدّت آنها را برانیم . این راندن اشاره به آیه قرآن است .(وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ. فتح 29 )
آدمی که میزان است و ترازو تا شناخته نشود نمی شود کژ بودن ویا راست بودن را به درستی فهمید از طرفی آدمی بسیار تُو در تُو است وهر فردی نه تنها یک نفر بلکه صدها وهزاران نفر است هر «منی» می تواند «من تر» گردد . در این دنیایِ حس ما درکثرت ها و در اضداد بسر میبریم مانند کسی که کنار دریاست اما از درون دریا خبر ندارد . دریا همان وجودِ حقیقت وراستان است افرادی که کنار دریا ایستاده اند فقط از دریا کف وخاشاک را می بینند و از گهر هایِ درون آن خبر ندارند .بنا بر این ما ساحل نشینان هر چه از دریا بگوئیم دریا را بیشتر خاک آلود کرده ایم . ودریا گهر ها ی خود را بیشتر پنهان می کند اما مولانا پای در دریا گذاشته و به گهر ها رسیده است باید ببینیم چه دیده است ؟. هر چه دیده همان شناسائیِ خود و شناسائیِ هر انسانی است .
دفتر، 2 بیت 1361.
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر - لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر.
جان و عقل من فدای بحر باد - خونبهای عقل و جان این بحر داد.
تا که پایم می‌رود رانم درو - چون نماند پا چو بطّانم دراو.
دریا گر چه ظاهرش دل انگیز است و با طراوت ولی رفتن به درون دریا شجاعت لازم دارد . در یا کسی را بر سر می گذارد که مثل مرده بی حرکت باشد اگر کسی نتواند از دریا گوهر بدست آورد باز همین شجاعتِ رفتن به دریا خودش موهبتی است . در کنار دریابودن ، از دریا می شود خیلی سخن گفت اما به داخل رفتن به این آسانی نیست دریا همان وجودِ باری است که می شود از او هر سخنی گفت ولی داخل شدن غرق شدن دارد اما مولانا میگوید که من تنها به حرف بسنده ندارم وداخل می شوم تا شناسائیِ خود را نشان دهم از این روی به دریا می روم تا می توانم با پا می روم این دریا خون عقل وجانم را می ریزد و لی دیه آن صدها برابر است که نصیبم می گردد. خود شناسی یعنی پا به دریا زدن و غرقِ معشوق شدن و هزاران پاداش گرفتن. برای خود شناسی در عرفان باید به دریا رفت و گهر ها دید و گرفت و شناخت اما شجاعت ورزیدن نیازمند کمک و راهنمائی غواصی است که گهر ها بیرون آورده است و آفتاب صفت گردیده است . البته همین کنار دریا بودن هم موهبتی است . آب پاک است و آلودگان را دعوت می کند که به دریا پا گذارند چون دریا هر پلیدی را می برد آدمی هر قدر هم آلوده به کثرت ها باشد باز حق او را دعوت به پاکی می کند که بیاید و خود را پاک کند تا خود را بشناسد .این جا حیا وشرم جائی ندارد اولین قدم در راهِ ایمان دلیری است که شرم را کنار گذارد چه بسا افرادی که از ترس خجالت مردم و از ترس تحقیر دیگران حاضر نمی گردند که از باورهایِ موجودِ خود که مغایرِ دیگران است دست بر دارند ودر کفر و خود نشناسی باقی می مانند . تا حالتی در انسان بروز نکند که خجالت را کنار گذارد نمی تواند به خود شناسی برسد دست برداشتن از باورِ خود و رسیدن به باورِ برتر شجاعت می طلبد و این اولین قدم

در راه خود شناسی است کسی باید این شجاعت را به ما بدهد و راه را باز کند .دلِ ما خمره ایست که به دریا راه دارد هر دلی راهی به سوی خداوند دارد اگر این راه که در خودِ ماست شناسائی گردد وما از بی خبری در خود رهائی یابیم به دریایِ وجود می رسیم و خود را می بینیم .
کلیات اقبال.جاوید نامه بقائی صفحه .
حق هویدا با همه اسرارِ خویش - با نگاهِ من کند دیداری خویش .
دیدنش افزودن و بی کاستن – دیدنش از قبر تن بر خواستن .
ز ندگی هر جا که باشد جستجوست - حل نشد این نکته من صیدم که اوست
عشق جان را لذت دیدار داد - با زبانم جرأت گفتار داد
ای دو عالم از تو با نور و نظر - اندکی آن خاکدانی را نگر
غالبان غرق اند در عیش و طرب - کار مغلوبان شمار روز و شب
از ملوکیت جهان تو خراب - تیره شب در آستین آفتاب
آنکه گوید لااله بیچاره ایست - فکرش از بی مرکزی آواره ایست
چار مرگ اندر پی این دیر میر - سود خوار و والی و ملا و پیر
اینچنین عالم کجا شایان تست - آب و گل داغی که بر دامان تست .
تاکنون حول دریا می چرخیدیم و اکنون وارد آن در یا می شویم .
برای این که بدانیم مولانا چه دیده از دریا وچه آورده لازم است که وارد این در یا شویم و گهر های ناب آن را بدست آوریم . میگوید، به اعماق سخنهایِ گرمِ عرفانی باید رفت که نکته های گهر بارِعمیق ولطیفی در آن است همین نکته ها روش زندگی را در راهی که به خود شناسی منتهی می شود کاملاً نشان می دهد . مولانا در غزلی این راه و روش را به نیکی نشان می دهد .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 52.
آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت – وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت ؟
آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشه ای – وان نفسی که بی خودی، پیل شکار آیدت
.
آن نفسی که با خودی،بستهٔ ابر غصَّه ای – وان نفسی که بی خودی، مه به کنار آیدت .
آن نفسی که با خودی، یار کناره می کند – وان نفسی که بی خودی،باده یار آیدت .
آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده ای –وان نفسی که بی خود ی دی چو بهار آیدت .
جملهٔ بی قراریت از طلب قرار توست – طالب بی قرار شو تا که قرارآیدت .
جنله نا گوارشت از طلب گوارش است – ترک گوارش ار کنی زهر گوار ایدت .
جمله بی مرادیت از طلب مراد توست – ور نه همه مراد ها هچو نثار آیدت .
عاشق جور یار شو عاشق مهریار نی – تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت .
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد - از مه واز ستاره ها والله عار آیدت .
این غزل بجای قرار به بی قراری فرمان می دهد . تو دنبال بی قراری باش تا خود قرار به سویت بیاید تو تلخی می بینی چون دنبال شیرینی هستی اگر دنبال تلخی باشی

خود شیرینی خودش می آید . داستانی در مثنوی است که مسابقه بین چینی ها و رومیها بر سر نقاشی بر گزار می شود، چینیها زحمت فراوان بردند و نقاشی زیبائی کشیدند ولی رمیهادر طرف مقابل فقط روی دیوار صیقل زدند نتیجه این شد که عکس نقاشی چیبنیها روی دیوارِ رمیها بهتر نشان داده شد یک قوم تلاش و کار کردند ویک قوم فقط زنگار را بردند . این بدان معنی است که آدمی باید دنبال چیزهائی برود وقتی رفت در حین رفتن چیزهائی خودشان به سوی جوینده می آیند حقایق اگر صفا وصیقل دیدند .خودشان خود را عرضه میکنند .میگوید هم کار کنید هم صیقل بزنید آن وقت چیزهائی به سوی شما می آیند .انبیاء این گونه بودند که حقیقت به سوی آنها می شتافت . عالِمان هم این گونه اند برای چیزهائی مطالعه می کنند اما باز چیز هائی خودشان بر آنها آشکار می شود می شود گفت که دنبال بی قراری باش بعد خود قرار به سویت می آید جوش نزن بی تابی نکن که به آرامش برسی .

جمله بیقراریت از طلب قرار تست – طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

جمله نا گوارشت از طلب گوارش است – ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

چون تو طالب گوارش هستی و جوش میزنی نمی رسی بروبه سوی ناگوار ی ها بعد خود گوارش به سویت می آید .اگر به دنبال شیرینیها نروی بجائی می رسی که زهر هم شیرین می شود . درون اگر صاف شد حکمتها خودشان می رسند نیاز به کتاب خواندن نیست .ذهنهای پر مشغله بهره ای از حقایق نمی برند باید خود راخالی کنند . کسی که خود را برتر ببینند وبالاتر، باز آن صفا بدست نمی آید . نیازهای کاذب طلبکارانند . وعده اضافی دادن به وعده وفا نکردن زنگار بر دل می آورد . اگر بشود اقناع پیشه کنید و نخواهید بعد خود خواسته ها به سوی شما می آیند .بیشتر نیازها کاذبند وباید شناسائی گردند . یک عادتی زندگی ما را شکل داده است و سختی هم آورده است .خیلی از دوستان ما واقعی نیستند وبرایمان زحمت می آورند به آنها تعهداتی می دهیم که ضرودت ندارد حتی نیاز واقعی مثل غذا و خواب راهم می شود مهار کردو کنترل نمود هر نیازی طلبکار است که در خانه را می زند .مهم این است که ببینید چه چیزی را مهم می دانید . توقعاتِ ما باعث می شود که ما دنیا را جور دیگر ببینیم .هرچه یأس بیاورد از توقعات زیادی است ما هر چه امید وارتر باشیم توقعاتِ ما هم کمتر می شود . در این غزل مولانا وارد با خودی وبی خودی می شود بی خودی یعنی از این خودِ موهومی که گرفتارِ کثرت واضداد وحرص وطمع است رهائی یافتن وبه وحدت در جانها رسیدن همان که مولانا مثنوی را دکان وحدت می نامد یعنی به بی رنگی وبه بی چونی رسیدن که اصلِ خود شناسی است این بی خودی فراتر از زمان است

وقتی با خودی و هشیاری خودرا در گیر می کنی و ذلیل می شوی و شکا ر پشه می شوی اما وقتی بی خودی و توقعی نیست پیل هم شکار تو می شود .

آن نفسی که با خودی،بستهٔ ابر غصَّه ای – وان نفسی که بی خودی، مه به کنار آیدت .

با خود بودن و به خود پرداختن غم وغصه می آورد خیالهایِ آزار دهنده وارد می کند اما در بی خودی ماه به آغوشت می اید ما چندین خود داریم مولانا می گوید که هزاران

من وما دارم . آدمی پر از خودهایِ موهومی است و گمان می برد که این خودِ موهومی همان شخصیت اصلی اوست .
دفتر،4 بیت 804
ای تو در بیگار خود را باخته – دیگران را توزخود نشناخته .
تو به هر صورت که آیی بیستی – که منم این والله آن تو نیستی .
تواگر خود را به صورتهای مختلف نشان بدهی وبایستی که منم والله تو این نیستی ، تو هیچکدام نیستی
این تو کی باشی که تو آن اوحدی – که خوش وزیبا و سرمست خودی .
در زمین دیگران خانه مکن – کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن ناچیز تو – کز برای اوست غمناکی تو
تاکه تن را چرب و شیرین میدهی - جوهر خود را نبینی فربهی.
گاهی که دیگران را تحقیر می کینم یا زخم زبا ن می زنیم در واقع به خود مان تیشه می زنیم و خود را تحقیر می کنیم . این همان خود نشناسی است گاهی یکی دوست است اما دشمن می پنداریم وگاهی یکی دشمن است و دوست می پنداریم خود شناسی وقتی بدست می آید که از دیگری نخواهیم که ما را شاد کند بلکه ما خود مان باید شادی را به اشیاء و دیگران بدهیم .
وقتی آب کوزه ای راکد باشد عفونت می گیرد و می گندد ما همان کوزه ها هستیم پر از خودهایِ کاذب تا از این خمِ وجود به دریا یِ وجود راه نزنیم خودرا نمی شناسیم .
دفتر،6 بیت 23
خم که از دریا دراو راهی بود – پیش او جیحونها زانو زند .
آب خواه از جو بجو خواه از سبو – آن سبو راهم مدد باشد ز جو .
ما در وجود خود هزارن خود و« من » داریم
. مولانا میگوید بعضیها از من، من ترند آنها اگر بیایند من خودم میشوم .بلکه خودتر هم میشوم ، قوی تر و شجاع تر می شوم . پس در درون آدمی نه تنها من هائی هستند بلکه از من هم من تر می تواند بشود که آن منِ واقعی را قوی تر کند . این لایه هایِ آدمی که بسیارند کار را سخت میکند ولذا خود پیدا کردن بسیار سخت است . انبیاء و اولیایِ راستین وصاحبدلانِ همان ، من تر ها هستند که از بیرون می توانند که من را من ترنمایند یعنی منِ واقعی را من تر کنند . از یک طرف آدمی خود راباید در آن منِ کاذب و خودِ موهومی گم کند و از یک طرف هم باز از بیرون من تری هست که به کمک می آید وهمین منِ رها شده از خودِ موهومی را من تر میکند .در چنین حالی هست که بی خود می شویم ، از من های فراوان رها می شویم وبه آن خودِ خود می رسیم این همان بی خودی و و خودتر شدن و خود شناسی است . خود شناسی یعنی منی که کثرت طلب وگرفتار اضداد نباشد . این همان بیخودی است که فرا زمانی می باشد و من تر همین جاست . و خود شناسی هم همین جاست . از مشکلاتِ با خودِ موهومی بودن این است که آدمی گرفتار خودش می شود واز همه دوری

می کند وآن معشوقِ ازلی کناره گیری می کند وآدمی تنها می شود و گرفتار خیالات و گاه پوچی
آن نفسی که با خودی، یار کناره می کند – وان نفسی که بی خودی،باده یار آیدت .
ممکن است بیاندیشیم که چه می شد که از همان اول غیر معشوق را نمی د یدیم ودچار این کثرتها و اضداد نمی شدیم .این هم آرزوئی است .اما حالا که این گونه نیستیم مولانا به مژگانِ چشمِ خود فرمان می دهد که غیرِ معشوق کسی را به چشم راه نده تا باز به همان معشوق زودتر برسیم
هر چه بینم غیر رویت نور چشمم کم شود – هر کسی راره مده ای پردل مژگان من .
قرار نیست چشم، هر کسی را ببیند هر تصویری را بپذیرد .وقتی چنین شد باز گرفتار خود های کاذب می گردیم
اما اگر زنگار را زدودیم نور حق خودش وارد میشود این همان مقام بی خودی است و مقام خود شناسی است
آن جهانِ ماورائی که خارج از خیال است هر چه باشد ترکیبش و ساختمانش از اضداد نیست اما این عالم از اضداد است .غم دارد شادی دارد ، قرار دارد بی قراری دارد.اما آن جهان نا محرم است و هر کسی در خورِ دیدار نیست
آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده ای – وان نفسی که بی خود ی دی چو بهار آیدت .
در آن بی خودی است که همیشه بهار است و یخهایِ نفس با آفتاب معرفت آب شده اند . در بی خودی ما جلو آینه ایم که خود را می بینیم اما زمانی که خودی با بی خودی به چالش برخیزد آینه هم زشتی نشان می دهد . وجود مطلق آینه است و هر کس می تواند خود را در آن ببیند سجده هم نزد آینه سجده به آن خودِ راستین وبی خودی است .همه آفرینش وگنجِ اسرارِ حق در خودِ آدمی است وآدم بی جهت آن را از بیرون می جوید خودش گنج است .
دفتر،6بیت 2266.
طالب گنجش مبین خود گنج اوست - دوست کی باشد به معنی غیر دوست
سجده خود را می‌کند هر لحظه او - سجده پیش آینه ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز - بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی - دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما - سر برآوردی عیان که انی انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی - که آدمید و خویش بینیدش دمی
همه ملائک آدم را سجده نمودند سجده بر آن «بیخودی» ویا همان خود راستین این هم زمانی میسر است که خودهایِ کاذب بروند واز بیرون هم «من تری» منِ مار ا «من تر» کند در چنین حالتی باید خود را سجده نمود که همان حقیقتِ مطلق ، نورِ آسمانها است که آدمی به بینش دست می یابد . اما تا زمانی که باخودی و بیخودی در راندنِ هم هستند هر دم بر چشمِ خودی خار می رسد .
دفتر، 4بیت 2138
با خودی با بی‌خودی دوچار زد - با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بی‌خودان تو ذوالفقار - بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانک بی‌خود فانی است و آمنست - تا ابد در آمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه - غیر نقش روی غیر آن جای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی - ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی - ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است - نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست - چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد - دم مزن والله اعلم بالرشاد
برکنار بامی ای مست مدام - پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران - آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو - همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا - ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال - زان کنار بام غیبست ارتحال .

میگوید، کسی که در بند خودِ موهومی و هستی است اگر به مصافِ خودِ راستین یرود ،خار بر دیده خود زده است و اگر بر او کارد کشد بر خود کشیده است زیرا کسی که به خودِ راستین رسیده است تا ابد از هر آسیب در امان است .او آینه ایست که بجز نقش دیگران در او نیست د راین حالت اگر تف بر آن کند بر خود کرده است اگر در آینه چهره زشت ببیند چهره خودش است .اگر عیسی مریم را ببیند باز خود را دیده است . وقتی به چنین حالی رسیدی بر لب بام غیب هستی و بیمناک باید بو د و این گنج را از دیگران پنهان باید داشت تا آن حال خوش با خداوند به بلا گرفتار نشود .گویا بر لب بامی و بسیار باید مراقب بود چون هر بلا که رسیده در ایام شاد کامیها بوده است .

این جا همان «بیخودی» است که قلمها را می شکند و نمی تواند به گفتار و نوشتن در آید .خودِ بیخودی باید زبان بگشاید اما زبانش سکوت است ودر سکوت نمیشود سخن گفت زبان سکوت نیستی است خود نستی باید زبان بگشاید . هر حال یا سخنی ، در بیخودی قابل بین نیست . در تجربه باید دید به بیان در نمی آید .

با خودی وبی خودی دو دنیا و دو عالم هستند این دو دنیا مانند جان وتن در همند ونمیشود مرزی بین آنها کشید یا مثل اندیشه وفکر است با رویدادهای زندگی یا نسبت روح وتن ،نمیشود گفت روح کجای بدن است ، آن جهان ماورائی یعنی جهان عاری از کثرت و اختلاف و اضداد که همان بیخودی است ، این جهان مادِّی و خود هایِ موهومی را در خود گرفته است . این جهان مادی روزنی است به آن جهان ماورائی از این روزن صحنه هائی مانند نمایش هر لحظه به ما نشان داده میشود و ما از لحظه بعد هیچ آگاهی نداریم . تا به آن جهان ماورائی نرسیم در کثرت وکفر ودور از توحید هستیم . توحید در این دنیا ی مادی بدست نمی آید یعنی با علم، فلسفه، هنر، فکر، اندیشه، هرگز بدست نمی آید و اینها برای زندگی وکثرت می باشند ونه برای توحید. همینها همان پردههای مخفی کنندۀ حقایقِ بشری می باشند که بدست خود آدمی بر حقایق افکنده شده اند .

جهانِ جان یا جانِ جان یا جانان .
علامه اقبال در کتاب باز سازی اندیشه دینی در اسلام بقائی صفحه 304 چنین میگوید
(جهان فقط آن نیست که به نظر می آید یا با ادراکاتِ عقلی شناخته می شود ، بلکه چیزی است که باید با عملِ مداوم، پی در پی درحال باسازی باشد. این برای«من» لحظه ی سعادتی متعال، ونیز هنگام بزرگترین امتحان است ) .منِ بشری یا خودِ موهومی که با آن زندگی می کنیم ،مبنایش بر هشیاری وزیرکی و اندیشه است این «من» یا خودِ موهومی فنا پذیر است چون گرفتار زمان می باشد و زمان هر چیزی را فرسوده و مستحیل می نماید بنا بر این «منِ» بشری می تواند بر بالهایِ همَّت و امید با عروج از اندیشه خود را به مرتبۀ جاودانگی برساند تا این کمبود خویش را بر طرف سازد . به باور علامه اقبال آن گفتۀ «فنا فی الله» نتیجه همین عروجِ خودِ موهومی است که در قربِ حق به خودِ راستین می رسد ، خودِ متناهی به لا یتناهی می رسد یعنی قدرت و اختیارش به منتهایِ عظمت وگستردگی دست می یابد.این «من» در هر حال استقلال خود را حفظ میکند و در مقامی، هضم نمی گردد .قرآن به همین استقلال و فنا نشدنِ آدمی در عروجِ خودِ بشری اشاره د ارد .
مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ .نجم17 دیده[اش] کژتابی و سرپیچی نکرد )
یعنی نبی به بالاترین مرتبۀ انسانی رسید و فنا نشد و استقلال خود را حفظ کرد. این همان گستردگیِ جان است که از محدودۀ اندیشه می گذرد و فراتر از آن را می یابد .منزلت و مرتبۀ هر موجودی بسته به مراتبی است که در اشراق می پیماید یعنی جان پیوسته گسترده تر می گردد و هر دم درخود به جهانی برتر می رسد .
کلیات اقبال . .364
چون مسلمانان اگر داری جگر - در ضمیر خویش و در قرآن نگر
صد جهان تازه در آیات اوست - عصرها پیچیده در آنات اوست
یک جهانش عصر حاضر را بس است - گیر اگر در سینه دل معنی رس است
بنده مومن ز آیات خداست - هر جهان اندر بر او چون قباست
چون کهن گردد جهانی در برش - می دهد قرآن جهانی دیگرش.
همین مورد را باز اقبال در جایِ دیگر باز می کند و توضیح می دهد که ارادۀ آدمی اگر بخواهد جانش از هر برتری باز برتر می شود و از قالبهایِ پیشین که از آب و گل بر او ساخته اند رها می گردد وخودش به نیرویِ عشق، قالبهائی از خود می سازد
. کلیات اقبال ص . .148
زآب و گِل خدا خوش پیکری ساخت جهانی از ارم زیبا تری ساخت
ولی ساقی به آن آتش که دارد . – زخاک من جهان دیگری ساخت .
مولانا بر این باور است که آدم قبل از پیدایش در یک حالتِ فراز مانی مکانی قرار داشته و چون فاقد ماده ومدت بوده فارغ از غم واندوه هم بوده است .جدا شدن از نیستانِ نیستی ودچارِ فراق شدن حاکی از همان وصالِ پیشین است .
دفتر،2 بیت 2643.
فرقت از قهرش اگر آبستنست - بهر قدر وصل او دانستنست

تا دهد جان را فراقش گوشمال - جان بداند قدر ایام وصال.
چون آدمی در لامکان ولازمان بوده و اکنون دچار مکان وزمان گردیده هر دم او را غم فرا می گیرد وتا به آن حالِ وصال بر نگردد در اندوه است .مقیم در وصال فقط از آنِ خداوند است و انسانها در کوتاه مدتی ویا لحظاتی به حالتِ وصال می رسند وزود بر می گردندو حافظ به همین لظهٔ زود گذر اشاره دارد .
دیوان حافظ غزل 1.
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم - جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها
مثنو ی که از فراق ووصال سخن می راند ،با این بیت آغازمی شود که :
بشنواین نی چون شکایت می کند – از جدائیها حکایت می کند .
مثنوی از جدائی و شرح فراق و وصال حکایت میکند و میگوید که ما از آن عدم که نیستانِ وجود نام دارد و حالاتِ وصال و مرتبهٔ وحدت بوده جدا شده ایم و در این دنیا در فراقیم، فراق از آن وصال .آن بشنو که در آغاز مثنوی آمده گوینده همان عدم یا کارگاهِ هستی است که برزبانِ مولانا دیکته شده است و ندا می دهد که به اصل برگردید آن ناله هایِ همه ،همراهِ مولانا همان راهِ عبور از فراق است به وصال البته عارفانی هستند که جذبه ای آنها را جذب نموده و آنها به وصال و مقام قرب رسیده اند . ما برای این که به وصال و جایگاهِ اولیه بر گردیم وبه جانان برسیم ناچاریم از تجربه و راهنمائیهایِ انبیاء و اولیاء که این راه را پیموده اند و به جانِ جان رسیده اند بهره گیریم. رسیدن به مقامِ قرب و وحدت و وصال بدان معنی است که عارف با حالهایِ انبیاء در می آمیزد چون انبیاء ابتدا این حالها را کشف کردند. رسیدن به حالهایِ انبیاء لازمه اش گریختن در قرآن است کسی که در قرآن می گریزد با روان انبیاء در می آمیزد ومانند این است که نزد انبیاء حاضرست و احوال آنان را می بیند وخودش تجربه می کند اما اگر کسی قرآن پذیر نباشد و همه انبیاء را هم ببیند اثری بر او ندارد مانند افرادی همراه رسول بودند ولی هیچ حظی از رسول نبردند
دفتر،1 بیت 1546.
چون تو در قرآن حق بگریختی - با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا - ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر - انبیا و اولیا را دیده گیر
اکنون ما از انبیاء دوریم ولی تجربه هایِ آنان را همراه داریم ومانند این است که همراه آنان هستیم .انبیاء و اولیاء افرادی هستند که روحشان از قفسها بیرون رفته و از اسارت تن آزاد گشته اند .
دفتر،1 بیت 1552
روحهایی کز قفسها رسته‌اند - انبیاء رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین - که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس - جز که این ره نیست چارهٔ این قفس
روحهائی که از قفسها رسته اند شایستگی دارند که در زمرهٔ انبیاء و اولیاء قرار گیرند این بزرگان همه قفسهایِ دنیایِ حس را بریده اند تا به وصال رسیده اند .از

مهمترین قفسها ئی که خود را رها کرده اند قفس پولادین شهرت طلبی وآوازه جوئی بوده است .
دفتر،1بیت1556.
دانه باشی مرغکانت بر چنند - غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو - غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد - صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها - بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند - دوستان هم روزگارش می‌برند
که اشتهار خلق بندی محکم است - در ره این از بند آهن کی کم است .
در این جهان هر کسی که جایگاهی دارد به دنبال شهرت است اما کسی که این امکانات را ندارد بازسعی می کند به نحوی خود را در دل مردم جا کند .شهرت طلبی مانع علو روحی می گردد وقتی این تعلقات کوچک آدمی را فرا می گیرد فرصت گسترشِ جان وروح از آدمی گرفته می شود . جایگاه اصلی ما چون قربِ الهی ودیارِ نیستی است ، جان ما در فرصتهائی به یادِ آن ایامِ وصال می افتد و آرزوی باز گشت می کند این فرصتها بیشتر در خواب به سراغ آدمی می آید از این روی در خواب روح گاهی به آن نیستانِ وجود سفر میکند .البته اولیاء وصاحبدلانِ راستین در بیداری هم روحشان به همان وصالِ حق می رسد روح چون در آن وصال بوده و با آن آشناست در خواب هم به آن جایگاه سفر می کند
. آدمی وقتی چیزی را در خواب می بیند بدان معنی است که قبلاً با آن مورد ارتباطی داشته است . برای مثال ، تنها پیل است که به یاد هندوستان می افتد چون در آن دیار زیسته و متعلِّق به آن دیار می باشد ونه جانوری دیگر .
دفتر،4 بیت3069
پیل باید تا چو خسپد او ستان - خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب - خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت - تا به خواب او هند داند رفت تفت
آدمی هم قبل از پیدایش در قربِ حق بود ه و چون آشنائی با آن قرب دارد در خواب هم روحش به آنجا سفر می کند .ما از آن نیستان جدا شده ایم اینک مدتی است که از این قطع ارتباط گذشته است در چنین حالتی ، جان هم زمانی به یاد آن ایام وصال می افتد. وفراق را تجربه میکند تا به عاشقی برسد چون تنها عاشق است که به وصالِ معشوق می اندیشد . مولانا که خود به وصال رسیده از آن کارگاهِ هستی و نیستان وجو د یا جانِ جان چنین سخن می گوید :
دفتر،5 بیت 1886
یک دهان خواهم به پهنای فلک - تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین - تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند - شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
مولانا هر گاه به یاد معشوق می افتد باز پیلش یاد هندوستان میکند و چنین می گوید :

دفتر،5 بیت 1895
کیف یاتی النظم لی والقافیه - بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون - بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی - منذ عاینت البقاء فی الفنا .
ذره ای از عقل هوش ار با من است – این چه سودا وپریشان گفتن است .
میگوید من به حالتی رسیده ام که نظم قافیه و اندیشه و سلامتی در من گم شده من یک غم واندوه ندارم من دیوانهٔ دیونهٔ دیوانهٔ فوقِ عقل هستم از زمانی که بقاءِ ابدی را در فنایِ خود دیده ام ذوب گردیده ام
ما طوطیانی هستیم از آن هند معنی که وطن اصلی ما بوده جدا شده ایم در آنجا ما با ملائک و کروبیان همراه بوده ایم و اینک دور هستیم و دور شده ایم ، ما در این جهان غریبیم از این روی ما را غم و افسردگی فرا می گیرد و گاه پوچ و بی حال می شویم ما در وصال و همراهِ جانِ جان و جانان بوده ایم ما مسافریم وباید زود به وطنِ اصلی خود بر گردیم .
گزیده غزلهایِ شمس کدکنی غزل 69.
هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست - ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست
ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم - باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم - زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا - بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما - قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان - کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم - ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست - باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
ما مأیوس نیستیم، حالا به آن طوطیانِ ملکوت و فرشتگان جبروت که در جوارِ حق آرمیده اند پیام می دهیم که ما هم روزگاری آنجا بوده ایم . اینک در حبسِ این دنیایِ حس قرار گرفته ایم ای همراهانِ پیشین به ما کمک کنید تا ما هم پیش شما بر گردیم و به وصال برسیم . این روا نیست که شما در وصال باشید و با بتهایِ موزونِ اشراقیِ خود بنوشید وما در این فراق اسیرباشیم ماپیام میدهیم که :
دفتر،1 بیت 1564.
کان فلان طوطی که مشتاق شماست - از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست - وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق - جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت - گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان - من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار - یک صَبوحی درمیان مرغزار .
میگوید،من در گوشه ای از عالم ماده محبوسم اما شما جانهایِ آزاد که به قرب رسیده اید و در پروازید یادی هم از ما بکنید . ما با هم قبل از صورت پذیری

در یک جا بوده ایم مدیریتی بوده ومصلحتی که ما را به این دنیا آورده دست نظری به ما کنید و دست ما را بگیرید تا با هم به همان جای اولیه برگردیم و با هم باشیم که اتحاد است
من در این قفسهایِ زندگی مادی محبوس مانده ام وشما ای ملکوتیان آزاد وسبک بال در وحدتِ جان در پر وازید یک گوشهٔ چشمی هم به ما افکنید آخر ما با شما بوده ایم دلِ ما با شماست یادِ آن دوران وحدت که با هم بوده ایم باشید و عنایتی به ما کنید تا ما هم به شما بپیوندیم و به آن وصالِ اصلی خود برسیم .این در واقع
یاد یاران یار را میمون بود - خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود - من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من - گر نمی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز - چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز.
در قدیم هند را سرزمین معنی می پنداشتند و طوطی هم که در هندوستان بود مولانا این طوطیان را ا ولیاءِ راستین خداوند میبیند از طرفی در قدیم شراب خواران رسمی داشتند که ته جرعه ای از شراب را بر خاک می ریختند این جرعه به یاد مردگان بود البته نماد سخاوت هم بود که ببخشند . مولانا این رسم را به معنی می برد و به ساکنان هند معنی میگوید،که به یاد این فتاده خاک بیز جرعه ای بر خاک ریزید . آن عرش نشینان هر تعداد که باشند یکی هستند . روح انسانی و ملکی هم یکی است اما در دو صورت ، عالم ارواح یکی است عالم اندیشه هم یکی است .آنچه در عالم ماده است در عالم روح عکس آنست . ما باید با سوی شما برگردیم .مولانا خواب را ازحالاتی می داند که روح به سوی اصلِ خود می رود اما مهمترین مشکل بیداری که مانع رسیدن به اصل می گردد یکی اختیار است ویکی هستیِ موجود. آدمی تا از این اختیار و هستی رهائی نیابد نمی تواند به سوی جانِ جان پر واز کند خواب یادگارِ همان دوران است که جان را ارتحال می دهد به گذشته ها با این ارتحال جان از چهار جهت و طبایع این زندگی رهائی می یابد واز این حجرهٔ تنگ به صحرایِ جان و بوستان روح منتقل می گردد .خواب دایه ایست که شیرایام ماضی را برای تغذیه جان به سالک می خوراند .
دفتر، 6 بیت 222.
صد هزاران سال بودم در مطار - همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال - یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ - می‌جهم در مسرح جان زین مُناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود - می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد.
میگوید، من صد ها هزار سال در پرواز بودم که عالم بی صورتی بود و حالا صورت گرفته ام و از آن حالتِ پرواز بی خبرم اما روزنه ای دارم که به آن ایام پرواز می روم و می بینم این روزنه خواب است .خواب به من نشان می دهد ایام پرواز را چون در خواب از این طبیعت که مراچار میخ نگهداشته و شکنجه گاهِ من است موقتا رهائی می یابم و به بوستان جان وارد میگردم .آنگاه که در پرواز بودم

شیر الست از پستان جانِ جان می نوشیدم حالا همین خواب آن شیر را به من می خوراند چون این خواب مانند دایه ایست که شیر می دهد.
عارف در بیداری هم گاهی و موقتی به همان عالمِ پروازِ اولیه می رود تا در اختیار حق قرار گیرد در واقع اختیار خود را می دهد واز خداوند به جبری می رسد که از اختیار صدها برابر با ارزش تر است این هم زمانی است که شخص معشوقِ خود را بیابد البته در عالم هر کسی معشوقی دارد مهم خودِ معشوق است . باید بر اصلِ نور عاشق شد ونه بر نور ، علم، نوراست اما عاریتی است اصل عشق نزد پرور دگار است .روح الهی در ما گذاشته شده است .هر کسی خود را دوست دارد وبر خود عاشق است خداوند هم بر خود عاشق است خداوند بر این روحِ خود که درماست عاشق است پس خداوند هم عاشق ماست چون خدا عاشقِ خودش است .
دفتر،5 بیت986.
آن جمال و قدرت و فضل و هنر - ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استارها - نور آن خورشید ازین دیوارها
میگوید، هر جمال ویا قدرت ویا زیبائی که در عالم است پرتوی از آن جمال پروردگار است واصل هر چیز نزد اوست وبر اشیاء عاریتی است . هر گاه اراده کنیم زیبائی را از او میگیریم تا بداند که اگر دیوار روشن است از پرتو خورشید عالمتاب است و آنگاه که خورشید چون ستارگان غروب کند هر چه در جهان دیوار است تیره و تاریک می گردد . مانند نور بر دیوارها که با رفتن خورشید دیوار هم تاریک می شود .
کلیات اقبال بقائی صفحه 370.
دل اگر بندد به حق پیغمبری است - ور ز حق بیگانه گردد کافری است
مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو - مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو
هر زمان اندر تنش جانی دگر - - هر زمان او را چو حق شانی دگر
رازها با مرد مؤمن باز گوی - شرح رمز «کل یوم» باز گوی
جز حرم منزل ندارد کاروان - غیر حق در دل ندارد کاروان
من نمی گویم که راهش دیگر است - کاروان دیگر نگاهش دیگر است .
میگوید چون خداوند هر روز در کاری است آدمِ به حق رسیده هم هردم جانی تازه می یابد که اشاره به آیه قرآن است (كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ).
کلیات شمس غزل 396.
در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست - جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می‌کنی یعنی که من فرخنده‌ام - نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش - زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش - زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان - زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما - حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما - خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست .

اعجاز عشق درهضم رنجها غمها .
آدمهائی هستند که با خودشان درصلحند وبه بالاتر از سود وزیان می اندیشند و به همه افراد دید محبت دارند ، این افراد در دنیا یک زیبائی کشف کرده اند که جانشان را وروحشان را زیبا بین نموده است اگر با کسی دوستی کنند این دوستی با غرض وطمعی نیست فقط برای نهایت دوستی است در این افراد حُسن خُلق بسیار بر جسته است ومانند خورشید بر همه می تابند وگر می میدهند این ها صفات یک عاشق است و عاشق از هر اخلاق و قانونی در جامعه بالاتر است .اگر جهان را به عاشق بسپارند همه جا را گلستان می کند البته عشق مراتب دارد و منظور مراتب بالانیست چون در اوجِ عاشقیِ عرفانی کار و تلاش متوقف می شود ولذا این مرحله به نفع زندگی نیست و همگان هم قادر با این عاشقی نیستند افراد نادری به این مرحله دست می یابند . بنا بر این اگر کسی عاشق نشود از زندگی بهره ای نمی برد ودر کفر خواهد مرد چون حقایق را پوشانده است . عارفِ راستین هدفش رسیدن به این عاشقی و زیبا بینی است . عاشق عالم را از چشمِ معشوق می بیند و هر رویداد را هم نمایندهٔ و فرستادهٔ معشوق می داند لذا به غم و رنج که فرستادهٔ معشوق است خوش آمد میگوید چون این ها را و این رویدادها رافرستادهٔ خداوند می بیند که باید مورد توجه و احترام قرار دهد .عاشق جفایِ معشوق را و تحمُّل بر آن را هم با صبرنگهمیدارد و از این طریق وفاداری خود را به اوکه موجب گسترش عشق می گردد عملاً نشان می دهد .
دفتر،5 بیت 3691.
هفت سال ایوب با صبر و رضا - در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو - پیش حق گوید به صدگون شکر او
کز محبت با من محبوب کش - رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا - بود چون شیر و عسل او با بلا
میگوید که ایوب هفت سال بابحرانهایِ روحی و جسمی دست به گریبان بود، او با پیشه نمودن صبر وتمکین از منظر بالایِ عرفا نی این بلا را مهمان معشوق تلقی نمود و تمهیداتی به وجود آورد که این مهمان به هنگام بازگشت بسوی حق از میزبان تمجید نماید .ایوب میدانست که که با هر گونه، شکوه ویا ناله مهمان رنجیده شده و ایوب در امتحان معشوق مردود خواهد شد . محبت و بلا نزد او چون شیر و عسل گوارا بود او بنده ای وفا دار بود و از خدا شرم داشت که دلتنگی کند قرآن هم بر این صبر ایوب صحَّه می گذارد .
(وَاذْكُرْ عَبْدَنَا أَيُّوبَ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ.ص 41. و بنده ما ایوب را یاد کن آنگاه که پروردگارش را ندا داد که شیطان به من رنج و عذاب رسانده است).
این دردها و رنجها مانند شریکِ ناهنجاری هستند در زندگی که باید با آنها مدارا نمود چون نمیشود آنهارا کنار گذاشت . بذر عرفان در هر ذهنی پنهان بوده ونیازمند آبِ رحمت است . مولانا میگوید این بلاها را باید اصل گرفت که ماندنی هستند و نباید اینها را رفتنی و موقتی تصوُّر نمود اگر اینها را رفتنی بدانیم بدان معنی است

که باید منتظرِ غمِ دیگر وبالاتری باشیم چون انتظار خودش غمی شدی تربوده و مانندِ زهر است

.

دفتر،5 بیت 3706.

تو مگو فرعیست او را اصل گیر - - تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر - چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظارش اندر چشش - دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار - بازره دایم ز مرگ انتظار.

مولانا بلا را شریک بدخو می نامد وبا آن مدارا می کند وهم از خداوند درخواست دارد که جنبه هایِ مثبتِ رنجها را به او نشان دهد و و از طرفی آنچه مایهٔ عذاب است از او دور نماید این دعایِ مولانا خودش نوعی تلقین وتبلیغ علیه غم است که کارائیِ فراوان دارد . صبر بر بلاها آدمی را بیمه میکند و اگر یکجا غم دیر پا باشد این صبر جاهایِ دیگر به کمکِ آدمی می آید وبه نفع او تمام میشود .

دفتر5بیت 3698 .

آن ضمیر رو ترش را پاس‌دار - آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش - گلشن آرنده ست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان - با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بوک آن گوهر به دست او بود - جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی - عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت - ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود - آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان - بوک نجمی باشد و صاحب قران.

مولانا از جنبهٔ مثبتِ غم سخن می راند و می گوید که رنجها درون را تاریک می کنند اما این تاریکی را در پایان شیرن وشکر بدانید درست مانند ابر که ظاهرش عبوس وترش اما همین ظاهرِ تند وتاریک ، گلشن و بوستان می آورد و خاکِ شورهٔ را می شوید .صبر و مدارا بر رنجها ممکن است که در یک مورد به نتیجه نرسد و لی همین عادتِ به صبر ومدارا در بیشترِ موارد گوهر ها می آورد مهمترین گوهرش ، خوش خُلقی نصیبِ فرد می نماید و آدمی را به اخلاقِ حسنه عادت می دهد این حُسنِ خُلق ناگهان در جاهایِ دیگر بسیار اثر بخش می گردد.

مولانا در دفتر سوم به آن دسته از بحرانهایِ روحی اشاره د ارد که هیچ راهی به خروج ندارند حتی صاحبدلانِ بحرِ وجود را چنان درگیر می کند که این بزرگان هم دچارِ تیرگی می گردند و پناهی نمی یابند و فرشته صفتان را هم در چاهِ نفس به بند می کشند در چنین حالتی جز سپردنِ آدمی خویش را به طوفانِ بلا وحکمِ الهی چاره ای نمی یابد در ایجا باید تسلیم محض بود تا حوادث خودش پیش رود .

دفتر،3 بیت 469.

چون قضا بیرون کند از چرخ سر - عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون - دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود - بلک هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت - خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا - هیچ حیله ندهدت از وی رها.
قضایِ الهی تدبیری است در گردونه آفرینش که گاه پنهان و گاه آشکار است وقتی آدمی از قضایِ الهی می گریزد بدان معنی است که از قضائی به قضائی دیگر پناه می برد این بدان معنی است که آدمی از روشی به روشِ دیگر می رود ما هر روشی را که بر گزینیم پناه بردن به قدرتِ مبدأِ وجود و خداوند است . آدمی باید بداند که هر قدرتی را ندارد و قدرتِ برتر نزد خداوند است واو باید کمک کند مجهولاتِ ما فراوان است شاید یکی از همین مجهولات که ما را به نتیجه نمی رساند ، خیرِ ما باشد .آدمی باید در هر مشکلی درسی بگیرد از مهمترین درسها این است که وقتی کسی غمی دارد دنبال گوشی می گردد که غمش را بیان کند تا سبک شود این گوش دادن به غمگین زکاتی است که سهم گوش است چون آدمِ غمگین مانند اتاقی است پر از دود و گوش کردن به او بدان معنی است که روزنه ای باز شود ودود از اتاق بیرون رود.
همه رویدادها و حوادثِ عالم در دستِ قدرت الهیند و خداوندهر چه بخواهد می کند این بدان معنی نیست که آدمی در این میان هیچکاره است بلکه قضایِ الهی چنان است که علتی بر علَّتِ دیگر غلبه می کند مانند این که کسی در راهی ناگهان با چاهی مواجه میشود و زود راه را عوض می کند تا در چاه نیفتد این جا فرد از قضائی به قضایِ دیگر می رود یعنی از قضایِ افتادن وهلاک شدن به قضایِ سالم ماندن پناه می برد . به قضایِ الهی پناه بردن یعنی توفیقِ این را بیابد که در حوادث ورویداد ها یِ طوفانهایِ روح گرفتار نشود و مجموعۀعلتها به گونه ای در هم آمیزند که به روح وروانش آسیبی نرسانند . دعا هدفش همین رسیدن به توفیقِ رهائی است ، دعا نوعی اتصال به آن سرمایۀ عظیم الهی است که در جهانِ جان آرامش می آورد چون به قدرتِ بی انتهایِ عالم متصل شده است .بنا بر این کسی که به قضایِ حق می گریزد هیچ نحوستی او را نمیگیرد.
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت - خون او را هیچ تربیعی نریخت
در قدیم تربیع را که به معنی ربع دایره است و در نجوم فاصله ای خاص بین ماه و خورشید بود نحس می دانستند یعنی کسی که تسلیم قضایِ الهی باشد و این گونه به قضا نگاه کند به آرامش می رسد و هیچ حیله و نیرنگی با خدانمی تواند در پیچد یعنی با قضایِ خداوند .
برای رسیدن به این حالاتِ مفیدِ روحی آدمی باید تواضع پیشه کند واز خاک بیاموزد که از تواضع به چه گوهرهائی رسیده است .آدمی از خاک است وباید خاک صفت باشد چون خاک به دلیل همین افتادگی مولِّد وخلَّاق گشته است ومانند موجود زنده باخبر از خویش گردیده اند . خاک و جماد از آنچه میکنند خبر دارند .
دفتر،3 بیت 4413.
وین زمین کدبانویها می‌کند - بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند - چونک کار هوشمندان می‌کنند

تخمی که در زمین کاشته می شود چون خاک صفت میگردد ،بارور می شود ومیوه و محصول می دهد .یا آب از بالا به پستی می رود وهیچ خجالت هم نمی کشد از همین افتادگی باز به عرش می رود وبه دریا می پیوندد . هر جمادی با این افتادگی وقتی به بدن موجودِ زنده رسید ، زنده میگردد و در خود به رستاخیز می رسد وصفاتِ آدمی می یابد ،سپس این جماد ندا می دهد که ما از سوی خداوند آمدیم به زمین و حالا باز بر می گردیم به سوی او «انا لله وانا الیه راجعون ». همه جمادات که به زنده شدن می رسند در اثرِ مرور زمان است . خواص ماده این است که باید در زمان خود را بالا بکشد ماده موجودِ زمانی است .اما در امور غیرِ مادی آنچه از خداوند نازل میشود وبعد به خداوند بر می گردد غیر زمانی است و ما این توانائی را داریم که در جهانِ جان به بی زمانی برسیم یعنی رویدادها در ما بی اثر گردند در این حالت ما راجع به خدا هستیم در بی زمان یعنی هر لحظه وهر آن به خدا راجعیم .

دفتر،3 بیت 1012.

مرده زین سو اند و زان سو زنده‌اند - خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون شما سوی جمادی می‌روید - محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید - غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت - وسوسهٔ تاویلها نربایدت

میگوید، این عالم خاک که جماد می خوانند به ظاهر افسرده است اما اگر خورشید جانبخش بر آن بتابد به جنبش در می آیند جمادات به تعبیر معنوی و آنجهانی زنده و گویا هستند از این روی عصا اژدها میشود و خاک مرده انسان میگردد . اگر از صورت ظاهرِ این جهان فراتر رفته به جهانِ جان پا گذلرید غلغل تسبیح جماد ات را می شنوید و از وسوسه تأویلها دور می گردید. تأویل برای کسانی است که چراغ شهود و تجربه در جانشان روشن نیست و بصیرتی ندارند .
جماد وقتی غذای انسان می شود زنده میشود و ار تقاء می یابد ما هم همین جهش را داریم که وقتی به عشق برسیم زمان در ما بی اثر می گردد وجهانها در ما گشوده می شود در اینجا ما به بارگاهِ حق پا نهاده ایم .

کلیات اقبال بقائی صفحه364.

چون مسلمانان اگر داری جگر - در ضمیر خویش و در قرآن نگر
صد جهان تازه در آیات اوست - عصرها پیچیده در آنات اوست
یک جهانش عصر حاضر را بس است - گیر اگر در سینه دل معنی رس است
بندهٔ مومن ز آیات خداست - هر جهان اندر بر او چون قباست
چون کهن گردد جهانی در برش - می دهد قرآن جهانی دیگرش.

.غمها وشادیها موقتی هستند و مداومت ندارند از مزایایِ غم این است که آدمی را از تنبلی وپرخوری می رهاند ، خواب را از چشم دور می کند تا به خود آید و بی تفاوتی رها شود هنگام بروز غم دل به سویِ قدرتی روان می گردد که فوقِ قدرت هاست و از طرفی به آدمی می آموزد که قدرت نهائی در دست دیگری است در این حالت جهانِ بی خدا زشتیِ خود را آشکار می کند وقتی جهان بی خدا شد زشتیِ

دنیا آشکار می گردد و رنجها هم توجیهی ندارند و لذا مداومت می یابند مولانا می گوید که درد ها پیش در آمدِ شادیها هستند از طرفی درد و رنج قدرِ سلامتی و آرامش را بر جسته میکند . این گفتهٔ قرآن که یادِ خداوند قلب ها را آرامش می دهد از آن روست که آدمی به سرمایهٔ عظیم خداوندی در خود دسترسی می یابد و همین سرمایه گره گشا می گردد .سینه ما انباری است که در آن شادیها و غمها انبار می شوند کم کم کهنه می گردند و غم مانند جاروبی این انبار را می روبد تا شادیهای کهنه نو وتازه گردند و آن حالت بی تفاوتیِ پیشین از بین برود جا برای تازه ها باز شود پس غم راهِ شادی را هموار می کند .

دفتر،1بیت 2267.
رنج گنج آمد که رحمتها دروست - مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد - صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است - کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان - در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز - می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
میگوید،رنج تازگی می آورد و برای عارفان گشایندهٔ اسرار و نتایجی می باشد عارف می پندارد که هر چیزی که خدا آفریده یک حکمتی دارد و بیماری هم حکمتی دارد اهل نظر این حکمت را می فهمد یکی از حکمتها این است که درد ها آگاهی می آورند و به ما می فهمانند که هر چه داریم عاریتی است و روزی می روند اینها دائمی نیستند وبه بشر هشدار می دهند که این قدر به سرمایه و مقام و زیبائی وعلم و... تکیه نکنند . ما وقتی بیمار می شویم می فهمیم که سلامتی از ما نبود کسی دیگر به ما داده بود اگر از ما بود که نمی گذاشتیم برود و ما را بیمار کند آدم وقتی چیزی را از دست داد می فهمد که چیزی هم داشته است از حکمتهایِ دیگر بیماری این است که،بیماری و درد خودگُنده بینی ، تکبر و غرور را می شکند چون قدرتمداران توان جلوگیری را ندارند .اگر کسی این عبرتها را نداند هنگامِ مرگ به او می فهمانند چون با مرگ نمیشود در افتاد و مبارزه کرد . از حکمتهایِ دیگر، درد مانع خواب شب است و بیداری در شب را بیمار تجربه می کند چون در سلامتی نمی دانست که شب زنده د اری یعنی چه از همه مهمتر رحم خداوند است که هنگامِ خود شکستگی و خاکی شدن می آید . علامتِ ورود رحمت شکستگی و تواضع است. مانند آب که به پستی می رود و تواضع میکند تا به وسیلهٔ باد و ابر به دریا برسد . رحمت خداوند غیر از نعمت خدا وند است از نعمتها همه فایده می برند اما از رحمت ، ابتدا خود شکستگی لازم است .افرادی که خدا را قبول ندارند هر رنج ودردی عذاب است و چون درد ها مداوم می رسند این افراد دائم در باختنِ زندگی هستند .در جهان بی خدا درد و رنج قابل توجیه نیست . از این روی این افراد دائم خود را مشغول میدارند که از خود غفلت کنند .تجربه بیماری مهم است چون روزنه ای را باز می کند به سوی معارف .برای بی خدا زندگی معنی ندارد چون باید با کارهایِ رفتنی معنی شود که این کارها هم دوامی ندارند و باز بی هدفی بجایِ

خود باقی است .یاد خدا دل را آرامش می دهد یعنی زندگی را معنی دار و غایت دارمی کند یاد خدا برایِ خداجوغایتی منظور می کند و آرامش می آورد . وقتی زندگی را معنی دار کرد دل را هم آرامش می بخشد . آدمی در مییابد که از کجا آمده وبه کجا می رود و این عالم چه غایتی دارد و جایگاه ما در این دنیا کجاست اگر این گونه نباشد دلهره و پوچی و افسردگی وبی حالی به همرا ه دارد .همه دردها ما را به نتیجه ای می رساند که آن رسیدن به معشوق ازلی و قرب الهی است .شوق این معشوق هر دردی را می خورد و سر از پا نمی شناسد شوقِ معشوق می گوید برای دردها یک جائی منظور دار ید و نگوئید که درد آمد وبیچاره شدیم ، بگوید درد غایتی دارد و به راه خودش می رود .
یکی از مواردِ دیگری که موجب درد ها میشود بازتابِ عمل خود آدمی است که متهم اصلی نفسِ تربیت نشدۀ آدمی است از این روی گفته اند با این نفس باید مخالفت نمود تا نفس مهذَّب شود آن وقت عقل ونفس همراه می شوند .

دفتر،6بیت 430 .
چون بکاری جو نروید غیر جو - قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه - هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی - با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی - بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احوال کند - کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی - متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره - که فمن یعمل بمثقال یره .
اشاره به آیه قرآن است که هر عمل خیر ویا شری به خود شخص بر می گردد .
(وَمَن يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. فَمَن يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ. زلزله 8. هرکس هم سنگ ذره‌ای عمل ناشایست انجام داده باشد، [کیفر] آن را می‌بیند هر کس هم سنگ ذره‌ای عمل خیر انجام داده باشد، [پاداش] آن را می‌بیند.
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 27.
معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا - کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد - باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی - غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه - هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش - عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد غم رفت فتوح آمد - خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد - عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منز ل - کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد - همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین - با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی - نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی - نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی - ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد - اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا .
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد - ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
خاموش که سرمستم بربست کسی دستم - اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا
میگوید که شیطان هم اگر عاشق شود جبرئیل میگردد گرگ خو هم یوسف می شود و.اگر خشمی هم از خداوند دید ه شود دروغی ومصلحتی است عاشقی حالت بی زمانی است لذا گذشته وآینده ندارد .پشیمانی،تردید ، وسوسه وپریشانی ندارد چون اینها مربوط به زمان است

جایگاه غمها در خواب .
مولانا در دفتر چهارم از بیت 3638 روند تکامل فیزیکی آدمی را از جمادی به نباتی وسپس به حیوانی و در نهایت به انسانی بر می شمرد و بیان می دارد که آدمی در هر منزل از مراحل تکاملی تصوراتی در خود لحاظ می کند ، اما زمانی که به مرحلهٔ عقل می رسد این عقل با فربه شدن گسترش می یابد و منازل و درجاتی را در دریافتِ حقایق پشت سر می گذارد تا به مرحلهٔ عقلِ وحیی برسد که بی واسطه با مبدأ حقیقت می باشد .
دفتر، 4 بیت 3649.
آمده اول به اقلیم جماد - وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد - وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد - نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن - خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت - تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست - هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب - صد هزاران عقل بیند بوالعجب .
دراین سیر تکامل، آدمی از منازلِ مختلفی که طی میکند خاطراتی ندارد یعنی از همان حالتهایِ پیشین اعمّ از حضور در صور علمیه خداوند بنا به قول فلاسفه، و یا مراتب سیر درعالم جماد تا انسان ، این جا سخن بر سرِ روحِ کمال طلب و بالا رونده بسویِ نیستان وجود است .
برای تکامل موجودات دو نظریه دانشمندان آورده اند یکی همان تکامل فیزیکی که بیان می داردآدمی در اثر واکنشهایِ شیمیائی در آب ابتدا صورت پذیرفته وسپس به وجود آمده است « تاریخچه زمان استفان هاوکینگ ص 219 ترجمه ....» معنی این نظریه این است که ماده در اثر تکامل به حیات و زندگی رسیده است ، اینجا توضیحی داده نمیشود که چگونه ماده که فاقد آگاهی است به حیات وآگاهی و عقل می رسد . نظریه دیگرکه توسط علامه اقبال در کتاب باز سازی اندیشه دینی فصل دوم مطرح میشود این است که کلِّ عالم حیات وزنده است واین حیات منازلی پائین تر از خود را طی می کند تا به ماده برسد و ماده پوستهٔ حیات می باشد . ماده منزل

ودرجه پایین حیات ویا حالتی از حیات است. بدن هم حالتی از حیات است واصولاً عالم غیر ازحیات چیز دیگری نیست .با این دیدگاه روحِ آدمی آنچنان به مبدأِ پیدایش نزدیک میشود که در جوارِ آن قرار می گیرد واین گفتهٔ قرآن است
( وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ ما از رگ گردن به شما نزدیکتریم )
با این دیدگاه روح انسانی از آن نیستان اولیه جدا و تنزل کرده وپا بین آمده است ودر این منازل پیوسته حالتهایِ پیشین را فراموش کرده است اما خداوند هیچگاه اجازه نمی دهد که این غفلت ادامه یابد لذا خداوند در موقعیت هائی صحنه ها و تصاویری از آن حالتهای پیشین رابر آدمی می گشاید تا از فرا موشی بدر آید.

دفتر،4 بیت 3651.
گر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش - کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند - که کند بر حالت خود ریشخند.
که چه غم بود آنک می‌خوردم به خواب - چون فراموشم شد احوال صواب.
تصور کنید که کسی خوابیده و در خواب صحنه های وحشت انگیزی مانند حملهٔ شیرِ گرسنه ای در جنگلی می بیند در این حالت ترس ومرگ بر خفته می گذرد، وهر دم این غم فزونی می یابد اگر در چنین حالتی ناگهان خفته بیدار شود، بسیار خوشحال میگردد. در یک بیان کلی همهٔ آن غمهای حالتِ خواب به لذَّتِ بیداری انتقال می یابد و آدمی بر آن دردهایِ خواب ریشخند خواهد زد که چرا در آن حالت دچار وهم بوده وفریبِ درد ها را خورده است . اکنون با این پیش فرض مولانا میگوید این عمر فیزیکیِ محدودِ ما در عالم در برابرِ ملیاردها سالِ گذشته زمان بر حیات از نظر آدمی لحظه ای بیش نیست و این لحظه هم نسبت به آن دورانِ بی غمی مانند خواب است و همه دردها وغمهایِ دنیا از این منظردر واقع فریبی بیش نیست واگر آدمی از خواب غفلت دنیائی به در آید ، همه دردهاوغمهایِ دنیارا در واقع فریب خواهد دید و دروغ . بر عکس همه غمها را شادی خواهد دید همانگونه که خفته بعدِ بیداری همه دردهایِ هنگامِ خواب را بی مورد می دید . .
دفتر،4بیت 3655.
همچنان دنیا که حلم نایمست - خفته پندارد که این خود دایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل - وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش - چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد - روز محشر یک به یک پیدا شود .
میگوید که دنیا همان خواب است ،برایِ آدم خفته . خوابیده در خواب می پندارد که خواب دائمی است اما زمانی که صبح بیداری به خود می آید و از آن تاریکی وشک در خواب راحت می شود در بیداری بر آن غم ها یِ در خواب که فریب بوده است خواهد خندید . از این روی عارفِ راستین درد و رنج در دنیا را گذرا و فریب و در خواب میداند . عارف در کنارِ صاحبدلِ راستین قرار می گیرد تا موقعیَّتِ درونی خود را بیابد و سپس با تمرین هایِ عملی پاکیِ نفس وخروج از حرص وتکبر در خود

به نوعی قیامت می رسد . پیامبر در خود به قیامت رسیده بود وهر کس از او در مورد قیامت می پرسید می گفت خودم قیامتم .
دفتر،4 بیت 1480 .
چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز -رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم - خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده - زین قیامت صد جهان افزون شده
میگوید که پیامبر اسرافیل وار در گوش مردگانِ جان،جانِ نو می د مد تا در آنها رستخیزی بر پا کند پیامبر نور است زشتیها وخوبیها را در مردم نشان می دهد کسی که در خود به قیامت رسیده ، کار زشت نمی کند چون در قیامت زشتی وجود ندارد هر کس به حقیقت برسد ، در درونِ او قیامت بر پا می شود.این قیامت با موتِ اختیاری بدست می آید و کمتر از آن قیامتِ موتِ جبری نیست .زمانی این قیامتِ شخص برپا می شود که کوهِ تعلقاتِ زود گذر در آدمی بر افکنده شود همانگونه که در قیامتِ جبری کوهها بر کنده می شوند آن وقت قیامتِ شخص قائم می گردد .
دفتر،2 بیت 1343.
چون قیامت کوهها را برکند - بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست - آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست - هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف - وای گل‌رویی که جفتش شد خریف .
میگوید این قیامتِ موتِ اختیاری از آن قیامتِ جبری کمتر نیست . این قیامت مانند مرهم وآن قیامت مانند زخم است هر کس مرهم داشته باشد از هر زخمی باک ندارد .خوشا بحال کسی که با خوبروئی همراه شود ووای بحال کسی که با زشت خوئی مصاحب گردد.
اگر کسی تشنه باشد آب هم خواهد یافت ،و قتی تشنگی آمد آب هم در دسترس قرار می گیرد کسی که جویندۀ صاحبدلی باشد بدست می آورد .
دفتر،1بیت 3999.
من غلام آن چراغ چشمجو - که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور - که چنین گوهر بر آرد در ظهور .
حقیقت به دنبال چشمِ بیناست هر حقیقتی از حق سر برآورده است .زمانیکه مس با طلا نشست، مس طلا می شود وآن قالب مس بودن را از دست می دهد .«ولی» هم در سالک می نشیند وهویَّتِ او را عوض می کند . از این روی کسی که به قرب می رسد ، خدائی میشود یعنی صفاتِ بشری در او تغییر می یابد مانندِ نان که وقتی وارد بدن شد، تغییر می کند و نورِ چشم می گردد و زنده می گرددو آن حالت کهنگیِ پیشین را ندارد. در وجودِ عارفِ راستین هم همین تغییر صورت می پذیرد وقتی چنین شد قیامتش بر پا می شود و بر همه غمها یِ دروغین می خندد وسراسر شادی وخنده می شود . پیامبران چون به این قیامتِ بیداری رسیده بودند ، رنجها و غمها را نشانۀ پیروزی و شادی می دیدند .

دفتر، 4 بیت 100.
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش - صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد - مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند - از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست - کیمیا و نافع و دلجوی تست
زین سبب بر انبیا رنج و شکست - از همه خلق جهان افزونترست .
عارف وقتی در چنین حالتی قرار می گیرد هر حادثه ویا رویدادی را مصلحتی می بیند ودر حکم خدا وند لذا ناراحت نمی شود چون همه را در خود در حالتِ خواب می داند .
دفتر، 3 بیت 3258.
تا که زیرک باشی و نیکوگمان - چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن - تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانک گل گر برگ برگش می‌کنی - خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم - خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا - تو یقین دان که خریدت از بلا.
میگوید که ، حالتی بر آدمی می آید که در هر واقعه بد، آدمی گمانِ نیک می برد و حادثه را پیام آور گشایشی می داند مانند، پرپرشدن گل که زیبائیی خود را دست می دهد وتنها بوته خار از او می ماند ، در این حالت گل می گوید از اول هم بوتهٔ خار بوده واز خار به گل رسیده و حالا چرا خنده را رها کند .نتیجه این که هر غمی نشانگر آنست که بلای بزرگتری را دور کرده است . برای مثال، نزاعِ حمالان برای تصاحب بار، آنان را از غمِ در آمدِ معیشت می رهاند پس میوهٔ آن نزاع، شادی است که از آن در آمد سود می آید .
دفتر،3 بیت 3754.
قند شادی میوهٔ باغ غمست - این فرح زخمست وآن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش به عشق - از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور مَی بیند همی - عاشق از معدوم شی بیند همی .
میگوید، رسیدن به حق عبور از سختیها است و این خوشیهایِ کودکانه دنیا مانند زخم است و آن غمِ سختیها که آدمی را به حق می رساند مرهم است وهر گاه غمی عارض شود باید آن را در کل بنگریم مانند دیدن شهر از فراز کوه تا زیبائی آن دیده شود، آدم عاقل نتیجه را می بیند بنا بر این همه غمهایِ زندگی به وقتِ بیداری ناچیز جلوه می کند برای کسی که دین حق گزیده و رو بسوی حقیقت دارد.
دفتر،4 بیت 3662.
ای دریده پوستین یوسفان - گرگ بر خیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو - می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص - تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست - پیش زخم آن قصاص این بازیست.

این زندگی دنیا در مقابل ملیادرها سالِ پیشین لحظه ای بیش نیست و مولانا آن را خواب می داند که پس از بیداری به مرگ اختیاری همه غمها ، به شادی بدل می گردند اما اگر کسی در این دنیا که خواب است ظلم روا د ارد در بیداری محشر گرگ بر خواهد خواست . ظالم گر چه در دنیا قصاص می گردد اما کسی که گرگ صفت شد از حق و حقیقت که غذایِ جانها می باشد دور می ماند همین دور ماندن عذاب نام دارد چون از رحمت حداوند دور است .

دفتر، 6 بیت 1585 .

چون جهنم گریه آرد یاد آن - - پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم - گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند - آب حیوان را به ظلمت برده‌اند

همانگونه که مشت بسته انتظارِ باز شدن دارد هر نوع غم وخوف از جهنم هم انتظارِ بهشت ورفع غم رادارد از این روی گفته اند که گنج در ویرانه هاست و ذوقها در غم نهفته وآبِ حیات بخشِ حیوان ، در ظلمت پنهان است از نتایجِ غمها، عبرتها ،هشدارها و دیدن عیوبهاست پس غمها گنجینِهٔ شادیهاست و شادیها در غمها پنهان است. هر حالتی که بر ما می آید از درونِ افکارِ ماست گویا حاکمی پنهان بر ما فرمان میراند . افکارِ ما هر شب به خواب می رود دوباره صبح با فرمانی این افکاراز خواب سر بر می آورند صدها هزار شاخ وبرگ در خزان پنهان می شوند وباز در بهار زنده می گردند نتیجه این می شود که در خزان ، بهار پنهان است و در بهار هم خزان خفته است از این خفتگی و بیداری میوه وبوستان برون می آید .آدمی هم همینگونه است .

دفتر، 1بیت 1906.

ای برادر عقل یکدم با خود آر - دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین - پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
این سخنهایی که از عقل کلست - بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود - جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
تو که یوسف نیستی یعقوب باش - همچو او با گریه و آشوب باش
از بهاران کی شود سرسبز سنگ - خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل‌خراش - آزمون را یک زمانی خاک باش .

تأویل .

پیشینیان وقتی فهمِ متنی آسان یاب نبود وبا اندوخته هایِ ذهنی مغایرت داشت به تأویل روی می آوردند تا فهمِ مطلب را برابرِ قوارهٔ فکریِ خود همسو نمایند در چنین حالتی با تغییرِ فهمِ ظاهرِ متن از طریقِ رجوع به معنا ،فهمِ موردِ نظرِ خود را در می یافتند و این تأویل تا هم اکنون ادامه دارد و

هم چنان هم ادامه خواهد یافت . امّا متوجّه شدند که همه تأویلها آسان نیست و با مشکلاتی مواجه است برایِ حلِّ این مشکل بزرگان دریافتند که تا «وجود» تأویل نشود اشکال هم چنان با قی خواهد بود . ً أَولین موردی که ذهن ها را به خود مشغول کرد ، فهم از هستی ووجود بود که چگونه باید هستی را تأویل نمود تا با قالبهایِ ذهنی سازگار باشد .اند یشید ند که پیدایشِ هستیِ موجودات و به ویژه انسان را که از پیچیدگی هائی بر خورداراست ، چگونه باید با تأویل به ذهن نزدیک کرد ؟.دانشمندانی به صحنه آمدند وانسان را مورد مطالعه قرار دادند و از این راه به امورِ روحی ،روانی ، گرایشها ، اخلاق ، احساسات، همزیستی، حقوقِ انسانی و مواردِ مشابه دست یافتند و روشهائی برای بهتر زیستن در جامعه تدوین نمودند .اما همه این ها باز از موجود بود و نه وجود و هستی .موجود پرده ایست که روی وجود را گرفته است . وجود بی صورت است اما وقتی به صورت در می آید ، متناسب با ظرفیَّتِ هر صورت ،«هستی» دارد . این «هستی» چیست وچگونه باید تأویل گردد؟ چون قابلِ فهمِ موجود نیست . اگر موجود بخواهد به فهمِ هستی برسد ناچار باید از فکرو عقلِ خود بهره گیرد .موجود هر چه از وجود بگوید باز موجود است و «وجود» نیست این جا تأویل لازم است .

بزرگانِ دانش دردورانِ معاصر در یافتند که هستی شناسی از طریقِ موجود شناسی بدست نمی آید ، فقط یک راه می ماند و آن خود شناسی بود گفتند ، ابتدابايد وجود شناخته شود . البته عرفاء از قدیم به این مهم آگاه شده بودند و ریاضت ها را برایِ همین خود شناسی بر گزیده بودند ودر این راه حتی به افراط می افتادند و جانِ خودرا از دست می دادند .

مولانا قرنها قبل از این باورجدید دریافته بود که هستی رازهائی داردو باید این رازها کشف گردد او بیان داشت که باید در خود فرو رفت و در خلوت نشست و به سکوت روی آورد تا از طریقِ علمِ شهودی این راز کشف گردد . مولانا وقتی به مشکلِ فهمِ جبرو اختیار وقضایِ الهی رسید در یافت که تا رازِ هستیِ آدمی کشف نشود ، هیچگاه سایرِ مشکلاتِ ساختاری حل نخواهد شد .

وجود، چه رازی دارد که عارف گاه در درون چنان خویش را آرام وشاد و طربناک می بیند که با کُلِّ عالم یکی می شد و،و حدت را تجربه می کند ، اما گاهی چنان درون دچارگرفتگی می شود که عالَم راتار وکورو کبود می بیند .چگونه «هستی » در دوحالتِ به ظاهر متضادّ در آدمی خود را نشان می دهد ؟ این چه راز است ؟

مولانا هر نوع تأویل از متن را برایِ پی بردن به رازِ هستی سر در گمی و بیشتر پنهان کردنِ «هستی» می داند اما می گوید آدمی باید خود را تأویل کند تابتواند «هستی» را در یابد . اگر دیدِ آدمی تغییر کند بهتر می شود هستی را در یافت .برایِ تأویلِ خویش لازم است ایمانِ آدمی تازه گردد.ایمان زمانی تازگی می یابد که انسان معارفِ انسانی را از سخنانِ صاحبدلان راستین هر روز نو نماید اما اگر ایمان راکد بماند و شخص تمایلی به این معارف نشان ندهد ، ایمان کم کم هوا پرست می گردد .

دفتر،1 بیت 1986.

تازه کن ایمان، نه از گفت زبان – ای هوا را تازه کرده در نهان .

تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست – کین هوا جز قفل آن دروازه نیست .

کرده ای تأویل حرفِ بکر را - خویش را تأویل کن، نه ذکر را.

میگوید که حرف تازه راو معارفِ نو را برایِ فهم تأویل می کنی بهتر است خود را تأویل کنی تا تغییر یابی ومعارف را دریابی. چون رازِ هستی با تأویل قابلِ حل نمی باشد .وقتی زاویهٔ دیدِ آدمی تغییر کردرازها هم بهتر شناخته می گردند .

دفتر،5 بیت1908. ودفتر،3 بیت 1270.

تو جهان راقدرِ دیده دیده ای – کو جهان؟ سبلت چرا مالیده ای؟

عارفان را سرمه یی هست، آن بجوی – تا که دریا گردد این چشمِ چو جو .

چشمِ حس همچون کفِ دست است وبس – نیست کف را بر همهٔ او دسترس.

چشمِ دریا دیگر است و کف دگر – کف بهل، وز دیدهٔ دریا نگر.

مولانا در موردِ تأویل رأی واحدی ندارد او تأویل را گاهی مجاز وگاهی جایز نمی داند . از جمله جاها ئی که تأویل را مجاز شمرده و معنا را ازظاهرِ متن به باطن برده است این ابیات می باشد .

دفتر،1بیت 2057.

گفت پیغمبر، ز سرمایِ بهار- تن مپوشانید یاران زینهار .

زآن که با جانِ شما آن می کند – کآن بهاران با درختان می کند .

لیک بگریزید از سردِ خزان- کآن کند کو کرد با باغ و رزان .

راویان این رابه ظاهر برده اند - هم بر آن صور ت، قناعت کرده اند .

بی خبر بودند از جان آن گروه – کوه را دیده، ندیده کان به کوه .

آن خزان نزد خدا، نفس وهواست – عقل وجان عین بهار است وبقاست .

پس به تأویل این بود کانفاسِ پاک – چون بهار است وحیات برگ وتاک.

اما گاهی هر نوع تأویل را اشتباه و پوشاندنِ حقیقت می بیند و جایز نمی شمارد .

دفتر،1بیت3755.

چون ا«اَبیتُ عِند رَبِّی» فاش شد - یُطعِمُ ویُسقی کنایت زآش شد .

هیچ بی تأویل اینرا در پذیر – تا در آید در گلو چون شهد وشیر .

زانکه تأویل است وادادِ عطا - چون که بیند آن حقیقت را خطا .

اشاره است به حدیثی از پیامبر که فرمود ، من با خدا بیتوته و شب زنده داری دارم و خدا بمن طعام و آب می خوراند. مولانا این جا می گوید که این حدیث رااگر تأویل کنید به معنیِ برگرداندنِ عطایِ خداوند و خطا دانستنِ حقیقت است با این بیان باید به همان ظاهرِ حدیث اکتفا نمود . در مجموع آنچه مسلَّم است اگر فقط بر ظاهر تکیه کنیم بسیاری از معارف را از دست می دهیم و از معنیِ فاخرِ باطن دور می افتیم و متن به یک نوشتهٔ ساده و منجمد تبدیل می شود . تأویل در همهٔ ادیان و کتب آسمانی رواج دارد البته در تأویل باید قرینه سازی نمود تا تأویل از قواره هایِ عقلی خارج نشود اگر تأویل هرچه خواست بگوید به افراط می کشد وبسیار خطر ناک می گردد . در هر صورت برایِ تأویل

هنوز قوارهٔ معیَّنی دیده نشده است .اما ادیان به همین تأویلها پیش رفته اند و باورهائی را در مردم جا انداخته اند که نمیشود این باورها رها شود از این روی ممکن اسن ادیان با آنچه ابتدا توسط انبیاء نازل شده فرق بسیار داشته باشند اما مردم چاره ای ندارند و همه اهل بررسی و تحقیق نیستند . تأویل بستگی به استعارات و مجازات در هر زبان دارد بنا بر این تا این استعارات به دقت انتخاب نشوند زبان هم در تأویل با کمبود مواجه میشود .عمده مشکل بر سرِ وجود است که چیست تا فهم وجود و هستی شهود نگردد تأویل هم با نقص هائی مواجه است خودِ فهم وجود به همین استعارات و مجازات هر زبان بستگی دارد . هر چه تاکنون از هستی یا ماوراءِ طبیعت گفته اند درواقع از طبیعت و موجوات گفته اند ونه از وجود . هستی و وجود طبیعت نیست ماوراءِ طبیعت است .ماوراءِ طبیعت، طبیعت را در خود گرفته یعنی موجود در شکم وجود قرار دارد و دو چیزِ جداگانه نیستند یکی هستند در دو حالت. دو نمود از یک بود است .

دفتر 5 بیت 1550.

هر چه خواهد آن مسبب آورد - قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ - تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید -پس سبب در راه می‌باید بدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست - که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن - تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان - هرزه داند جهد و اکساب و دکان

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر - نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاه‌راه - تا بماند دور غفلت چند گاه .

میگوید این درست است که برای گردش زندگی وفهم رویدادها و هستی انسانها باید از طریق علت و سبب وارد گردند تا کم کم به نتیجه برسند اما خداوند که موجودات را می آفریند بنایش بر اسباب و علتها نیست وقتی موجودی از هیچ و نیست به هست می آید این موجود نه قابلیتی دارد و نه طلبکار است و نه علتی در میان است .قدرت خداوند بی علت می آفریند و برای انسانها این علتها و سببها پرده است تادر غفلتها چند روز بمانند و زندگی جریان داشته باشد .بندگان خاص به خودِ مسبب می نگرند و به علتها توجه ندارند .پس هر خیر و شر که می رسد از همان مسبب است و نه از اسباب و علل ظاهری. این بدان معنی است که علمِ شهودی و کشف در آدمیان باید فعال گردد تا خودِ آدم در خودش تأویل شود و تغییر یابد آنگاه ، نص و متن عریان می شوند ومعانی نیازی به تأویل ندارند چون در تجربه بدان دست یافته اند . اگر آدمی خودش تأویل نگردد و تغییر نیابد در تأویل دچار تردید و دودلی می شود آن وقت متن و گوینده چیزی گفته اند واز تأویل چیزِ دیگر برداشت شده است و اختلاف باورها و ادیان از همین عدم تأویل خود می باشد قرآن هم به همین مطلب اشاره دارد و میگوید که حقیقتِ راستین مانند باران از آسمانِ وحی بر زمینیان نازل می گردد اما در زمین این بارا ن با خار و خاشاک در می آویزد و از آن صفا و زلالی اولیه فاصله می گیرد ، می رود تا به دریا برسد و دو باره صاف گردد .

«أَنزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَّابِيًا وَمِمَّا يُوقِدُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ حِلْيَةٍ أَوْ مَتَاعٍ زَبَدٌ مِّثْلُهُ كَذَٰلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً وَأَمَّا مَا يَنفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ كَذَٰلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ ﴿الرعد: ١٧﴾ .

همو) از آسمان، آبی فرود آورد. پس (به طرف) گودی‌هایی به اندازه‌ی گنجایش‌شان روان شد و پس سیل، کفی برخاسته بر خود بس بار کرد. و از آنچه برای به دست آوردن زینتی یا کالایی، در آتش می‌گذارند، همانند آن، کفی بر می‌آید. خدا حق و باطل را چنین مَثَل می‌زند. و اما کف، پس بی‌مهابا به هدر می‌رود، ولی‌آنچه به مردم سود می‌رساند، در زمین همچنان (باقی) می‌ماند. خدا مَثَل‌ها را چنین می‌زند»

یعنی و قتی آن وحی به مردم می رسد این حقیقت با باطلها در می آمیزد و مردم دسته دسته می گردند و هر دسته ای خود را بر حق می دانند و دیگران را ناقص می شمرند .

دفتر، بیت 3 بیت 1497.

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر - گوید و از حال آن این بی‌خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد - و آن جماد اندر عبادت اوستاد

بلک هفتاد و دو ملت هر یکی - بی‌خبر از یکدگر واندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر - نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم - چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص - هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بی‌خبر - جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی‌گوید که آن ضالست و گم - بی‌خبر از حال او وز امر قم

و آن همی گوید که این را چه خبر - جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا می‌کند - جنس از ناجنس پیدا می‌کند

قهر را از لطف داند هر کسی - خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده - یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی - کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی می‌برند - سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند.

میگوید که در هر ذرّه و موجودی حقیقتی نهفته است و موجودات همه به تسبیح خالق مشغول و گواهی می دهند اما از همدگر بی خبرند .آدمیان فقط خود را تسبیح گوی می شمرند و حتی هفتاد و دو ملت از حال هم بی خبرند واز تسبیح مذاهب دیگر در تردیدند وقتی همه از تسبیح هم نوعان خود بی خبرند چگونه آدمیان از

حقیقتی که در جمادات است می توانند آگاهی داشته باشند؟ .سُنی از تسبیح فیلسوف بی خبر و جبری از تسبیح سنی بی اطلاع است . هر فرقه ، فرقه دیگر را گمراه می داند و همه از آمریَّتِ خداوند بی خبر ند. این مشیَّت نا آگاهی از هم بدان جهت است که در این کار زار هر کس جوهر خود را نمایان کند تا سره از ناسره جدا شود . اگر قهر و لطف آشکار بود هر کسی این دو را از هم تمیز می داد اما قهرها در لطفها و لطفها در قهر ها پنهان شده اند تا فرهیختگانی از ظاهر به باطن بروند و این دو را از هم جدا سازند این بزرگان ربَّانیان هستند که خداوند در دلشان محکی برای تشخیص گذاشته است .بقیه با گمان به پیش می روند اینان مانند مرغی هستند که با یک بال می پرند و لذا زود ممکن است طعمه دیگران گردند .

اعتماد به نفس .

در وجودِ آدمی نیرویِ عظیمی نهفته است که سرمایهٔ درونی ماست علامه اقبال در کتاب بازسازی اندیشهٔ دینی ، ماکان ص 194 .ایمان را چنین تعریف میکند .
( برای این که جهان را از آنِ خود سازیم دوراه وجود دارد .یک راهِ آن عقلی است، و راه دیگر را شاید بتوان با توجه به این که اصطلاح بهتری در اختیار نداریم ، راهِ حیاتی نامید. راهِ عقلی شامل فهمیدن جهان به صورت نظام محکم و استوار علت ومعلول است . راهِ حیاتی،پذیرشِ مطلق ضرورت بی چون وچرایِ حیات است که بصورت یک کلی نگریسته شده که برای ظاهر ساختن ثروت باطنی خویش زمان تسلسلی می آفریند. این راه حیاتی تسخیر عالم همانست که قرآن آن را «ایمان» تعبیر می کند ایمان فقط اعتقاد انفعالی به یک یا چند موضوع خاص نیست ، اطمینان زنده ای است که از تجربه کمیاب به وجود می آید که شخصیت هایِ بزرگ توانائی وصلاحیت آن را دارند) ایمان، از یقین بدست نمی آید بلکه از اعتماد و اطمینانِ قلبی صورت می پذیرد .ایمان، امنیت جانی دردرون می آورد که قادر است روان را از خیالات واهی ووسوسه ها برهاند .این مورد زمانی بدست می آید که خودِ ذهنی و موهومی کنار رود وآن خودِ راستین که ثروتِ عظیم انسانی است بیدار گردد .اعتماد به نفس در یک چنین جایگاهی قرار دارد .
جسم ما مشتاقِ زرق و برقِ تعلقاتِ زود گذر است و به پایان کار توجُّه ندارد در عوض جان ما مشتاق معارفِ و پایان نگری است از این نظر این دو در نزاعند واین تضاد هم محصول عقل جزوی است که ما را دشمن خود مان کرده است از این روی ما با خودمان می جنگیم ما دردرون با چالشهایِ فراوانی رو برو هستیم .در دفتر اول مثنوی و در داستان شیر ونخجیران خرگوشی زرنگ با ترفند شیری را بر سر چاهی میبرد وشیر در چاه عکسِ خود را می بیند ،گمان میکند که شیری دیگر در چاه است که طعمهٔ او را ربوده ، شیر در چاه عکس خود رامی بیند و با فریب خرگوش به چاه می افتد . وقتی شیر عکس خود را در چاه می بیند و بر او حمله می کند در واقع او بر خودش حمله کرده است و بر روی خودش پنجه کشیده است .

این همان خصومت است که آدمی با خودش دارد وفرافکنی می کند و هر زشتی را به دیگری نسبت می دهد و با دگری دعوا دارد .در واقع او باخودش دعوا دارد واین جنگ دائمی است مگر این که خود را خلاص کند . این جنگ به گفتهٔ قرآن خصومت با جهنم است .نزاع ودشمنی از آنِ جهنم است و در بهشت خصومتی وجود ندارد

« لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنفُسُهُمْ خَالِدُونَ » چون در بهشت خصومت نیست .خصومت مال جهنم است. « إِنَّ ذَٰلِكَ لَحَقٌّ تَخَاصُمُ أَهْلِ النَّارِ » خصومت جهنمیان عین آیه قرآن است .این خصومت در بهشت وجود ندارد زیراقرآن درباب بهشتیان میگوید

« لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنفُسُهُمْ خَالِدُونَ » حتی صدای آهستهٔ آتش راهم نمی شنوند . .بهشتیان حتی صدای آهسته آتش راهم نمی شنوند . یعنی از نزاع وکینه ورزی و دشمنی خبری نیست

« وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِم مِّنْ غِلٍّ إِخْوَانًا عَلَىٰ سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ ما از دل بهشتیان کینه وحقد وحسد وخصومت را دور کردیم »

نبود این خصومتها صفات بهشتی شدن است . وقتی صفات بهشتی در آدمی نشست ، حقد وکینه و عقده همه را جانِ بهشتی بیرون می کشد .پاک وپاکیزه میشود چون خودش عین بهشت است وهمه بهشتیان این گونه اند و هیچگاه تخاصم ندارند چون تخاصمی نیست .تخاصم از رزیلت هاست آدمی وقتی به خود نزدیک می شود و خود را خوب مشاهده می کند از این جنگ دائم با خود بیرون می آید بعد خود را دوست می دارد و هر کس باید خود را دوست داشته باشد تا در فکر کمال خود باشد در این جاست که عشق رامی فهمیم .عشق اولین بار در خودِ آدمی تجربه می شود و نهایت عاشقی این است که عاشق ومعشوق یکی شوند . ابتدا عشق در خود آدمی مصداق پیدا می کند .آدمی که خودش عاشقِ خودش باشد ، این جا عاشق ومعشوق یکی می شوند همین عشق در شناختن، آدمی را کمک میکند خودِ راستین را فقط عشق می شناسد و نه خِرَد . این همان اتحاد وجودی است .وقتی به خودمان نزدیک شویم خود را کشف می کینم .وقتی اینگونه خود را شناختیم ، خدا راهم می شناسیم چون وجود ما الهی است ما اگر به عمق خود تونل بزنیم ، خدا کشف می شود یک آسمانی است که اگر بالا رویم به خدا می رسیم عظمت وجود آدمی این است که اگر زوائد کنار رود در آن عمق حفاری خود می بینیم که خدا نشسته است . اعتماد به این خودِ راستین وبه این خودِ الهی همان اعتماد به نفس می باشد . چنان قوی است که کوهها بلرزند اما اعتماد به نفس نمی لرزد.

.مولانا می گوید که ، دنیا مانند حمام است ،آدمهای زرنگ در این دنیا توی حمام میروند وخود را تمیز می کنند وبه آن چرک و کثیفی حمام کاری ندارند . اینان پارسایانند گلخن برای حمام است .

دفتر،4 بیت 239.

شهوت دنیا مثال گلخنست - که ازو حمام تقوی روشنست

لیک قسم متقی زین تون صفاست - زانک در گرمابه است و در نقاست

این اعتمادی که درون انبیاء واولیاء وعرفاست سراسر شیرینی وشعف است این اعتماد از کجا آمده در صورتیکه این بزرگان در زندگی با مشکلات فراوان دچار بوده اند بویژه انبیاء که رنج وشکست از همه خلقان بیشتر داشته اند نمیشود تاریخ را فریب دارد البته این بزرگان قبض وبسط داشته اند ، غم معشوقی و فراق معشوق والبته انبیاء به وصال رسیده بودند . این فرهیختگان از اعتمادِ بسیار بالائی بر خور دار بودند .

دفتر، 3بیت 4142.

هر که از خورشید باشد پشت گرم - سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر - گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان - یکسواره کوفت بر جیش شهان
رونگردانید از ترس و غمی – یک تنه تنها بزد بر عالمی .

میگوید هر کس از آفتابِ حق وحقیقت پشت گرم باشد از اعتماد به نفس برخوردار است نه ترسی دارد و نه خجالت می کشد مانند سوزشِ خورشید است که سوزشِ معارف رویِ هر باطل خصمی را می سوزاند از این روی پیامبر سخت رو بود یعنی از اعتماد به نفسِ بالائی بر خوردار بود ولذا در برابر عالم ایستاد وسخن خود را به گوشِ همه رسانید واز عواقبِ آن نهراسید .مثال پشت گرمی از حقیقت مانند سنگ است در آب که هیچگاه سختیِ خود را از دست نمی دهد اما خشت در آب کم کم از بین می رود . اعتماد به نفس از اطمینان به حق بدست می آید و عقل در این مورد کار ساز نیست.

هنری برکسون فیلسوف فرانسوی میگوید :

(عقل واقعیت را تحریف میکند و همه چیز را از خارج مورد ارزیابی قرار می دهد .عقل حکم به ظاهر می کند و نمی تواند به کنه اشیاء پی برد فقط شهود وتجربه ما را غنی و توانمند می سازد زیرا شهود امری درونی است . کتاب باز سازی اندیشهٔ دینی علامه اقبال ، بقائی ص 34 ).

اقبال می گوید:

(هیچ دلیلی وجود ندارد تا تصوُّر کنیم عقل وشهود اساساً ضد یکدگرند، بلکه هر دو از یک ریشه سر برمیکنند و مکمل یکدیگرند.منتها آن یک حقیقت را به تدریج در می یابد واین یکباره، یکی چشم بر جاودانگی حقیقت می دوزد ودیگری بر جنبهٔ ناپایدارِ آن دارد . کتاب بازسازی اندیشه دینی ص 33.)

پرفسور وایتهد استاد هاروارد توصیف می کند که :

( دین دستگاهی است از حقایق کلی که اگر با اخلاص پذیرفته شود و به درستی در ذهن بنشیند، شخصیت وی خصوصیات را به طور مؤثری دگرگون می سازد ص 33)

کانت فیلسوف آلمانی در کتاب «نقادی عقل مطلق » محدودیتِ عقل انسان را آشکار ساخت وی همهٔ آثارِ عقلیون را از اعتبار انداخته و به ویرانه ای بدل کرده است . این

توصیف بجائی است در بارۀ او که بزرگترین هدیه خداوند به آلمان است) . کتاب باز سازی ص 38 .
اقبال ادامه می دهد که
(به دلیل زمانی بودن، عقل متناهی است و عدم قطعیت و لذا نمی تواند به نا متناهی دست یابد در سیر تفکر متناهی و نا متناهی به هم می رسند معنویت به واقعیت روح می بخشد و لذا این راه شناخت معنویت است .دین رسیدن به مفهوم واقعی نوع خاصی از تجربه بشری است ) ص 39.
مولانا بر این باور است که این جهان مادی جهان خرج و مصرف انرژی درونی است و این خرج باید از منبعی انرژی ساز دائم انرژی بگیرد . ما چراغی هستیم که می سوزیم وباید دائم چراغهایِ دیگری در نوبت باشند که به ما نور دهند .جانی که به ما انرژی مثبت می دهد آن جهانِ عدم است که بی صورت می باشد به آن جهان ماوراء می گویند . آن جهانِ بی صورت همان کارگاه هستی است .جنین در رحم پندارد که فقفط همین دنیایِ رحم موجود است و بس او نمی داند که جهان رحم داخلِ یک جهانِ مادی است که به جنین غذا و تنفس می رساند وقتی به این دنیا رسید تا زه می فهمد آن وقت هم در جهانِ دیگر بوده اما خبر نداشته است . اکنون هم ما همان جنین هستیم که از آن سویِ ماوراء حیات به ما می رسد اما خبر نداریم . اگر با خبر شویم که به آن دنیا وارد شده ایم می بینیم در آن دنیا از زشتی خبری نیست بهشتیان این گونه اند .
دفتر، 2 بیت . 690 .
این جهان از بی جهت پیدا شدست - که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی - طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم - جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست - جز معطَّل در جهان هست کیست؟ .
میگوید که ،این جهان از یک جهانی دیگر خلق شده که فاقد جهت بوده و جهان در بی جائی است ، مکان هم در بی مکانی است چون بیرون از جهان مکانی نیست و ماوراءِ ماده است .این جهان جایِ خرج کردن است جای مصرف است جوانی و پیری و مرگ دارد از آن سو دائم نعمت می بارد که ما خرج کنیم آن عدم جایِ دخل است ونباید بی توجه رها شود این جهانِ مادی نسبت به آن جهانِ دیگر و عدم، بیکاری است یعنی در غفلت است و خود فریبی .
اگر کسی رو به آن جهان ندارد از نظر مولانا بیکار است گر چه صبح تا شب بدود و مشغول باشد .بدیهی است که آدم بیکار و رویگردان از آن عالمِ ماوراء رو به پوچی و افسردگی می رود و اعتمادِ خود را از دست می دهد .
این مطلب آن چنان مهم است که مولانا آن جهان را تشبیه به شیرِ نرِ خونخوار می کند که جز تسلیم در برابرش راهی نیست.
دفتر،6 بیت 581.
ای رفیقان راهها را بست یار - آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای - در کف شیر نری خون‌خواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب - روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من - تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی - خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف - چشم جانت چون بماندست آن طرف .
برایِ رسیدن به حق یا باید محو در او شد ویا خویِ او را گرفت اگر این گونه شدی بخود متکی میشوی و اعتماد بالا می رود اگر غیر این باشد پوچی و افسردگی است وقتی آهو مقابلِ شیر قرار می گیرد، محوِ شیر می شود اینجا فقط شیر است و بس یعنی آهو هم شیر است .وقتی فرد این گونه شد روح او هم مثل حق خواب وخور ندارد . ما از بدو پیدایش همراهِ او بوده ایم و با او آشنا هستیم حالا هم که به عالمِ خاک آمده ایم شیدایِ او هستیم . ما خاک بودیم و خاک رو به سوی تکامل و گسترش هستی نهاد این گسترش خود پیامی است به جاودانگی و اعتماد به نفسِ همیشگی .
کسیکه این هستی دنیا رارفتنی می داند و رو به آن نیستی دارد در واقع در لا مکان است. از همان طرفی که قوت جان او می رسد تغذیه روحی می گردد. ذوق جان و شوقِ روان نیاز است که باید فرد به این مرحلۀ اعتماد برسد .
دفتر،6 بیت 593 .
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد - دایۀ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما - که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب - همچو تشنه که شنود او بانک آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان - همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب - بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب.
عنایت هایِ باری مثل باران در کام تشنه می رسد در چنین شرائطی باز مشغول بی خبری شدن ویا غرق در گرفتاریهای روز مرگی شدن نارواست . مولانا همه نعمتها ، روزی ها و احوالِ خوش را از همان عالمِ بی چون روان درعالمِ چون می داند بنا بر این اعتماد هم ازهمان عالم بی چون به هستی تزریق میشود . اما باید موانع بر داشته شود
این موانع همان ناخالصی هایِ مردم است که مانند پردۀ نی مانع عبور نسیم حق می گردد .باور به عدم واعتماد به عدم، شرط مهم رسیدن به اعتماد به نفس است .
دفتر،6 بیت 1198.
چون بود آن چون که از چونی رهید - در حیاتستان بی‌چونی رسید
گشت چونی‌بخش اندر لامکان - گِردِ خوانش جمله چونها چون سگان
او ز بی‌چونی دهدشان استخوان - - در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام - تو برین مصحف منه کف ای غلام.
میگوید تا دچار مناقشات روزمره وسرگرمی هایِ کودکانه هستید به یقین نمی رسید باید از این پلیدی غسل کنید و دنیایِ زود گذر را رها نمائید تا به عالمِ بی چون برسید تا اعتماد به نفس حاصل گردد .دنیایِ بی چونی همان عالمِ بی صورت و ماوراء است .

از نمونه هایِ بارز اعتماد به نفس و اطمینان به پایان کار ،انبیاء هستند که مولانا به ذکر آنها پرداخته است .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 191.
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق . گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش -
گفت بودم اندر این دریا غذای ماهیی - پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذاالنون خویش
زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر - چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی‌چون خویش -
باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دلتریم - رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال - هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم - ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان - هر زمانم عشق جانی می‌دهد ز افسون خویش .
این یک نمونه از اعتماد به نفس است که به یقین رسیده واعتماد بدان دارد از این روی میگوید که غم ،جرأتِ آمدن ندارد . و عشق هردم بر جانش افسون تازه ای از تغییر و دگر گونی می ریزد و دائم نو میشود این مقامِ والا از آنجا بدست آمد که یونس ابتدا غذایِ زندگی وتعلقات بود اما اکنون بر عکس عالمِ لقمهٔ او شده و در او هضم گشته است و لذا دنیا هیچ تسلطی بر او ندارد او نه تنها از نفخ صور زنده نمیشود که خودش نفخ صور است ومردگان جان در تن را زنده میکند حضرت عیسی هم همین بود و مردگان جان را زنده می کرد . در واقع یونس خُمی بود که به دریا وصل شده بود از این روی از غرق نمودن کوهِ غم هراسی نداشت .
دفتر،6 بیت 23.
خم که از دریا درو راهی شود - پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه - چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل - که قرین شد نام اعظم با اقل
وقتی خمِ وجود به دریایِ بی کران حق وصل شد، غرش طوفانهایِ روح هیچ اثری بر آن ندارد .این اعتماد به نفس است که یک نفر در برابرِ یک سپاه می ایستد .
دفتر،6 بیت 818.
کوه را غرقه کند یک خم ز نم - منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم - خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود - هرچه نطق احمدی گویا بود
در اینجا خم، دریا صفت شده چون به دریایِ وجود وصل شده است وقدرت یافته و آمادگیِ آن را دارد که در برابرِ قدرتِ خروشان جیحون بایستد ومقابله کند و پیروز گردد .آنچه نبی میگفت از همان دریایِ وجود الهی بود ولذا کم نمی شد و دائم فرمان می رسید که ای رسول بگو و بگو تو به دریا وصلی وکم نمی آوری . آن

کلمه «قل» که در قرآن فراوان تکرار شده از همین روست که زبان حق کم نمی آورد و تمام هم نمیشود و دائم نو می گردد .
هر کسی نیازمند تزریق انرژیِ مثبتِ روانی است . این انرژی از کارگاهِ عدم که خدایِ بی صورت است باید برسد و هیچگاه پایانی ندارد . اگر کسی منکر این تکیه گاهِ عدم گردد ، انرژی مصرف می شود اما تزریقی از عدم وجود ندارد چنین فردی ناچار است که خود رابا هر وسیله سرگرم کند تا از دست هستی برهد این مشغولی هم موقتی است ولذا اضطراب ها ، افسردگیها و پوچیها هردم سرازیر می گردند وآرامش را بر هم می زنند .
اعتماد به نفس دریا بین است به گوهرهایِ دریا می نگرد ونه به کفِ روی آب که مشغول میکند و غفلت می آورد دریا این کف را می آورد که نا اهل دور شود و گوهر شناس بیاید و به کف توجه نکند .غواصان معانی به تعلقات دنیایِ فریب توجه ندارند و گوهر هایِ معانی را از این دریایِ وجود بدست می آورند .
دفتر،6 بیت815.

ای به صورت ذره کیوان را ببین - مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای - وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست - هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
آنکه جو دید آبرا نکند دریغ – خاصه آن کو دید آن دریا ومیغ .

رسیدن به چنین مقامی اعتماد به لا مکان وعدم است . وقتی کسی دریا صفت شد هر چه هزینه کند کم نمی شود و هر دم اعتماد به نفس هم با لا می رود همه این قدرتها زمانی مؤثِّر واقع می شود که باور کنیم هر نعمت از لا مکان می رسد . از نمونه های دیگر اعتماد به نفس ، ساحران فرعون بودند .اینها زمانی که در کنار موسی قرار گرفتند واز آتشِ درون موسی شعله ای به آنها رسید دست از فرعون شستند ودر یا بین شدند به چنان اعتمادی رسیدند که هر خطر را از جانب فرعون به جان خریدند و از فرعون نهراسیدند از این روی مانند کوه استوار ایستادند و توصیه همه بزرگان این است که برای افزایش اعتماد به نفس در کنار صاحبدلی قرار گیرید تا او در شما بنشیند وشما را تغییر دهد . این تغییر هم از آن بابت است که به گفتهٔ مولانا ما به جهانِ برتر تعلق داریم ودر این دنیا مسافریم .
گزیده غزلهای شمس کدمنی غزل 273.

ما ز بالاییم و بالا می رویم - ما ز دریاییم و دریا می رویم
ما از آن جا و از این جا نیستیم - ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می رویم
لااله اندر پی الاالله است - همچو لا ما هم به الا می رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق - ما به جذبه حق تعالی می رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح - لاجرم بی‌دست و بی‌پا می رویم
همچو موج از خود برآوردیم سر - باز هم در خود تماشا می رویم
راه حق تنگ است چون سم الخیاط - ما مثال رشته یکتا می رویم
خوانده‌ای انا الیه راجعون - تا بدانی که کجاها می رویم
ای کُهِ هستی ما ره را مبند - ما به کوه قاف و عنقا می رویم

**نفس، ابر دشمنِ آدمی یا همکار و پشتیبان عقل.**

دانشمندانِ علومِ انسانی قوایِ وجودِآدمی را به دو بخش تقسیم نموده اند یکی عقل ویکی نفس .عقل نقشش آگاهی بخشیدن و آگاهی یافتن است ،عقل آیینه است در مقابل هر رویدادی که درستی ونقصان را آشکار میکند از خود حرکتی ندارد وموجب تحریک آدمی نمی شود فقط نشان دهندهٔ واقعیت ها ست گاهی هم فریبکاری وخطا میکند .اما بخشِ دیگری از وجود ما انگیزه های ماست که شامل خواسته ها ،آرزو ها ،امیال ، تفریح وسفر و دوستی و تغذیه است . این قوه، انگیزه بخش است ما را به سوی پیروزیها میبرد درزمانی که با مانع یا دشمن یا امر مهمی روبرو هستیم . برای رسیدن به نتیجه باید موانعی را پشت سر بگذاریم . درنفس زندگی ما با پیروزو شکست سرو کار داریم مخصوصاً وقتی با موانعی سروکار داریم . لذتهای این قوه ازجنس پیروزی است .دوستی وعشق ورزیدن ولذتهای متعارف وشعر خواندن هم جزوِ همین انگیزه است . از گذشته های دور این سؤال مطرح بوده که چه نسبتی است بین این قوا که انگیزه هارا ایجاد میکنند و آیا عقل به ما شناخت وآگاهی می دهد ؟آیا عقل هم پا به میان میگذارد و نقشی در انگیزه بخشی، دارد یا ندارد؟ . نزاع میان عقل ونفس آیا واقعی است یا فقط بر زبانهاست ، «هیوم » از فلاسفه بزرگ برای اولین بار گفت این سخن که بین فلا سفه نزاع عقل ونفس شهرت یافته بی پایه است و امکان چنین نزاعی وجود ندارد چون عقل یعنی آینه ونشان دهندهٔ واقعیت ها از خودش رأیی ندارد هر چه را می بیند منعکس میکند ، انگیزه هارا می بیند ونشان می دهد که در آن چه میگذرد، اما خودش با قوَّه ای نزاع ندارد ودر عرض قوه ها قرار نمی گیرد .سخن از نزاع نباید گفت واگر نزاعی در آدمی در می گیرد از جنس دیگری است و باید آن را پیدا کرد . .مولانا میگوید که عقل از پس نفس بر نمی آید وراه دیگری باید پیدا شود و جنگجوی دیگری باید به میدان آید نفس یعنی خود و شخصیت آدمی وبر خداوند هم اطلاق میشود .در قرآن آمده «كَتَبَ عَلَىٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ »خدا بر نفس خود رحمت را واجب کرده است یعنی بر خود .نفس یعنی خویشتن وکلِّ شخصیت هر چیزی . مولانا در یکی از قصیده ها در دیوان شمس میگوید:

اعمال نفس به گونه ایست که سر همه کلاه می گذارد یک روزبا شما همراهی میکند یک روز قهر میکند یک روز وعده می دهد یک روز دروغ میگوید ، روزی ادعا میکند که امکانات دارد .یک روز سرش را می تراشد وعمامه بر سر می گذاردو جامه ای می پوشد پند می دهد که آدمی گمان می برد که جنید وبایزید است یک روز درس معرفت وعلم می دهد که پنداری درجه اول است یک روز زهد و پارسائی پیشه می گیرد که گمان ببرید از زاهدان است اما مشغول کلاه برداری همه است . هر لحظه به شکلی وقیافه ای در می آید و همه رافریب می دهد حتی قانون را . قانون نمیداند که چگونه اورا ادب کند وسر جایش بنشاند .نظر مولانا این است که هیچ قانونی و پلیسی از پس او بر نمی اید. این نفس مکارِ دغل باز آلوده هزار رنگ ونیرنگ همین نفس است . در قول دادن وشکستن استاد است تا راه بر او تنگ می شود و گریبانش رامی گیرند اظهار توبه میکند و ندامت وعده می دهد که آدم خواهد شد اما به روانی توبه رامی شکند .

دفتر،1 بیت 1384.
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست - کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز - کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز.
دفتر،3 بیت 1053.
نفست اژدرهاست او کی مرده است - از غم و بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او - که بامر او همی‌رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند - راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر - پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق - هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات - لقمهٔ اویی چو او یابد نجات.
نفس به دوزخ و شیطان تشبیه شده چون هم دوزخ وهم شیطان از آتش اند و گرم می کنند و آدمی را به حرکت وامی دارد.حرص وطمع و خود گنده بینی به آدمی گرمی می دهد همین گرمی موجب حرکتِ اژدهایِ نفس میگردد. اژدها را باید فشرده ومنجمد نمود چون وقتی اژدها منجمد باشد بی هوش است .از مکاریهایِ نفس این است که صفات رزیله را به ظاهر ساده و صاف مانند آب نشان میدهداما با ورود به کاری ظاهراً آسان چون آب آدمی با آتشِ حرص و حسد وطمع مواجه می شود از طرفی بازنفس ،تواضع،صدق و ایثار را به ظاهر آتش ونابودی جلوه می دهد تا کسی بدان سو نرود. در این میان گروهی که به سوی سختیِ آتش می روند شعله خوار می گردند به نور وزلالیِ آبِ کوثر می رسند که خیر کثیر است از این روی لطفها هم در قهر ها پنهانند تا نظر ورانی پایان اندیش به خاطر رسیدن به شیرینیها هر تلخی را بچشند. کسی که نور می خواهد باید شعله خوار باشد قهر و لطف هر دو اوصافِ پروردگارند . مولانا در دفتر پنجم برای نشان دادنِ شیرینیها در تلخیها و پنهان بودن نور در ظلمتها و سعادت در سختی ها به ذکر داستانی می پردازد. از درویشی پرسیدند که چگونه به حق رسیدی گفت دیدم حق در بی چونی وبی صورتی بود اما اندکی به زبان حال بیان می کنم . حق را دیدم که دو طرفش مردم در دوصف ایستاده اند یک طرف آتش است وطرف دیگر آبِ هر کسی که به درون آتش می رفت از درون آبِ کوثر بیرون می آمد وهر کس به میان آب می رفت از میان آتشِ دوزخ بیرون می جست .
دفتر،5 بیت 421.
گفت درویشی به درویشی که تو - چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال - بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری - سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی - سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست - بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
هر که در آتش همی رفت و شرر - از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان - او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال - سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانک شد سوی شمال آتشین - سر برون می‌کرد از سوی یمین
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست - جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای - آتش آب تست و تو پروانه‌ای
آذر همان سختیها و تحمل مشقت ها در راهِ حق است تا آدمی به صدق ووفایِ به عهد و ایثار و سخاوت برسد . کوثر به شکل نعلِ وارونه آرایش شده تا طمع کاران و هوا پرستان زود به سوی ظاهرِ فریب بشتابند و در آتشِ نفس بسوزند . در اینجا نکته ای است و آن این است که زمانی میشود به سوی آتش رفت که در زمرهٔ خلیل قرار بگیریم. درون آتش رفتن چندان آسان نیست
دفتر،5 بیت 453.
من نیم فرعون کایم سوی نیل - سوی آتش می‌روم من چون خلیل –
نیست آتش هست آن ماء معین - وآن دگر از مکر آب آتشین .
در تو نمرودیست آتش در مرو - رفت خواهی اول ابراهیم شو
هر کسی نمرودی در خود دارد که قابلیتِ رفتن در آتش را ندارد .اول باید این نفس نمرودی سوخته شود تا خلیلی گردد که بتواند وارد آتش شود . هر کس اژدهائی خفته در خود دارد ومنتظرِ بیداری است زمانی که فرد قدرت می گیرد این اژدهایِ نفس بیدار می گردد ،می درد ومیسوزد وبه آتش می کشد و عالمی را تباه می کند . نفس بسیار مکار است و فریب می دهد .از نمونه هایِ بارز این فریب در دفتر اول مولانا به داستان پادشاهِ جهود و مکر اندیش و وزیرِ متعصب او می پردازد این دو به شدت دشمن نصرانیان وپیروان حضرتِ عیسی بودند. پادشاه هر نصرانی را که میدید می کشت وزیر به او گفت با کشتن، این قوم تمام نمیشود باید تدبیری اندیشید که خودشان به جانِ هم افتند و خونها جاری کنند باید بینشان نفاق انداخت . وزیر تدبیری می اندیشد که پادشاه به بهانهٔانحراف از دین و تمایل به مسیح وزیر رابی آبرو کند ، چشم و گوش او را به جرمِ شیفتگی مسیح ببرد تا خیانت او را به همگان اعلام کند ومردم به لعن او بپردازند .وزیر با این مکر به میان مسیحیان می رود و مورد استقبال قرار می گیرد و به مقام رهبریِ دینی می رسد مسیحیان به گردش جمع می شوند و او محبوبیتی شگرف می یابد .پس از مدتی وزیر خود را از چشم پیروان پنهان می کند تا شیفتگیِ مردم به او زیاد شود .وزیر در خلوت افرادی را گزینش می کند و به عنوان جانشین به حضور می طلبد و به هر کدام دستورالعملی جداگانه و متضاد می دهد تا بعد از مرگش هر امیر خود را جانشینِ بر حق بداند وبقیه را دروغین و دشمن عیسی بشمارد تا بدین سان آتش نزاع بین مسیحیان شعله ور شود و خونها ریخته گردد . وزیر در یک موقعیتِ خاص خود را می کُشد تا پیروان کور و متعصبِ او آمادهٔ فدا کاری گردند . علتِ مقبولیَّت پیروان از آنجا ناشی می شود که نصرانیان او را نایب عیسی می پنداشتند . وقتی دایرهٔ وجود تنگ شد ، هر چیزی در مقابلِ آن بزرگ جلوه خواهد نمود آن وقت از یک اندوهِ کوچک آدمی خود را می بازد واز یک شادی خود را گم میکند اما اگر آدمی با صیقل همَّت ، روح ودلِ خود را از زنگار هوس وحرص بزداید واز رنگ خودی به در آید آن وقت

رسولِ خدا هم به دیدارش شوق می ورزد. عزتِ آدمی نه در عزلت است و نه در فروشِ شخصیت ، بلکه در قناعت است و تواضع .
دفتر،1بیت 325.
بود شاهی در جهودان ظلمساز - دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او - جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا - آن دو دمساز خدایی را جدا
خشم و شهوت مرد را احول کند - ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد - صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار - کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان - گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت - که پناهم دین موسی را و پشت
مولانا باز در دفترپنجم داستان جنگجوئی را به میان می آورد تا تفاوتِ دو نوع مبارزه به فرمانِ حق ویا از رویِ هوایِ نفس را بیان کند .میگوید مرد مبارزی نود بار با تنِ برهنه درجنگها شرکت کرده بود وزخمهایِ فراروان بر د اشته بود اما زخمی که موجب مرگ شود پیش نیامده بود لذا تدبیری اندیشید که بسویِ جهادِ اکبر برود تا هوایِ نفس را قربانی نماید .
دفتر،5 بیت 3782 .
گفت عیاضی نود بار آمدم - تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر - تا یکی تیری خورم من جای‌گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی - در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست - این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها - کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود - رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن - در ریاضت کردن و لاغر شدن .
این مبارز میگوید که در جنگها شهادت نصیبم نشد لذا رزم را رها کردم و در خلو.ت به ریاضت مشغول گشتم تا به سویِ جهادِ اکبر قدم بردارم وهوا وهوس را از خود دور کنم.
روزی بانگ طبل جنگجویان را می شنود که عازم نبرد هستند نفسش از درون او ندا می دهد که بر خیز از خلوت و به میدان جنگ روانه شو ، مبارز به نفس می گوید کار تو حیله گری است و دعوتِ تو به عبادت فریب است ، چه در سر داری؟ اگر راستش را نگوئی ریاضت را آنچنان سخت گردانم که نابود گردی .
در اینجا مولانا نشان می دهد که کنار گذاشتنِ حرص وتکبر بزرگترین دشمن نفسند و نفس فقط با پرهیز از تعلقات زود گذر و آیده بینی و پایانِ کار تسلیم میشود . .
دفتر، 5بیت 3794.
گر نگویی راست حمله آرمت - در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون - با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی - جان من چون جان گبران می‌کشی

هیچ کس را نیست از حالم خبر- که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن - خلق بیند مردی و ایثار من
نفس گفت در این خلوت تو ای خلوت گزیده هر روز مرا می کُشی و کسی از این کشتن خبر نمیشود اما در رزم با یک زخم در بدن خود را آشکار میکنم تا همه ایثارِ من را ببینند . یعنی باز هم نفس در مبارزهٔ نفس دخالت می کند تا حرص وتکبر را به مبارز برگرداند . در خلوت گر چه نفس مغلوب می گردد ولی باز دست از تحریک به خود گنده بینی بر نمی دارد بنا براین همه پیروان آن وزیر مکر اندیش که خود را شیفتهٔ او نموده بودند مقلدانی کور بودند که کشته شدنشان راهِ رستگاری نبود در واقع خود را به هلاکت انداختند چون انگیزشان خریدِ نام و ماندگاری در بین مسیحیان بوده است .از نظر مولانا شهید کسی است که ابتدا نفس را مهار می کند پس میتوان بسیاری از زنده ها را که راه می روند و نفسِ خود را مهار کرده اند شهید نامید .
دفتر،5 بیت 3824.
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت - لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره‌زن زنده ماند - نفس زنده‌ست ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد - جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید - کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد - مرده در دنیا چو زنده می‌رود
تا نفسِ مبدل نشود هر مبارزه ای خود نمائی است . هر کسی در معرضِ طوفانهایِ روح قرار میگیرد که صد ها برابر طوفانِ نوح است وقتی نفس مبدل شد فرد در پنجهٔ تقلیب رب قرار می گیرد وآنچه انجام می دهد مشیت حق می باشد . نفس توانمندی هایِ بسیار عظیمی در جهتِ جذبِ امیال و دفع ناهنجاریها برای پیروزیها وظفرها دارد از این روی اگر بتوانیم این نیروی عظیم را تربیت نمائیم و در اختیار عقلِ معرفت یاب بگذاریم ، عقل بسیار فربه می شود . از آنجا که نفس بسیار قدرتمند است نیروئی که قادر باشد این دشمن بزرگ را رام کند باید قوی ترباشد . تنها نیروئی که می تواند پراکندگی ها را یک جا جمع کند ووحدتی به وجود آورد، عشق است .عاشقی حالتی است که آدمی را از خود واز نفسِ سرکش رها میکند وموانعِ عقل را از میان بر میدارد تا عقل قویتر گردد . اما رسیدن به عشق هم چندان آسان نیست وموقوف هدایت و عنایتِ خداوند است . برای کشتن تعلقاتِ نفس مولانا در دفتر دوم به گاوِ موسی اشاره دارد .داستان چنین است که از بنی اسرائیل کسی کشته میشود و قاتل شناسائی نمیگردد. از موسی یافتن قاتل را می طلبند خداوند به موسی وحی می فرستد که گاوی را بکشند وعضوی از گاو را بر بدن مقتول بزنند تا او زنده شود و قاتل را معرفی کند در اینجا مولانا این نتیجه را می گیرد که اگر این گاوِ نفسِ سرکش هم کشته شود آن روح الهی زنده میگردد و اسرارِ جان را بیان می نماید . مولانا میگوید اگر مابلید که روح را زنده کنید این گاو نفس را بکشید
دفتر،2 بیت 1440.

که ببندیدم قوی وز ساز گاو - بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات - چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم - همچو کشته و گاو موسی کَش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو - همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را - وا نمود آن زمرۀ خون‌خوار را
جان او بیند بهشت و نار را - باز داند جملۀ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را - وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق - تا شود از زخم دمش جان مفیق-------
گاو نفس خویش را زوتر بکش - تا شود روح خفی زنده و بهش
میگوید که تعلقاتِ زود گذرِ این جسم را بکش تا روحِ الهی زنده شود. گاو این تعلقات زود گذر است بکش تا یک وجودِ راز دان بیدار و زنده گردد .کشتنِ نفس نباید به بدن صدمه وارد کند . اینجا نکته ای است که تن را نباید با ریاضت آسیب رساند بلکه باید زوائدِ تن و امیالِ دست نیافتنی را از تن دور نمود .تن ابزار روح و مجریِ فرمانهایِ روح است روحِ بی بدن کارائی عملی ندارد بدن وروح همکارِ همند ویکدگر را پشتیبانی می کنند هر فربهی وشکوفائیِ بدن روح را هم شکوفا میکند ما در این جهان زندانی نیستیم بلکه مسافریم و بدن حالی از احوالاتِ روحِ ماست .ما از نیستان وجود جدا شده ایم و در فراق هستیم همین فراق راهِ تکاملِ ما است بدنِ ما بر ما حقی دارد و باید به او داده شود خواسته هایِ مشروعِ تن مقبول است .
.عشق یک نعمت کلانی است که به هر کس روبیاورد ،موقوفِ عنایت است یعنی تماماً بر سعی وتلاش نیست ،عنایت وتوجُّهی از جای دیگر باید برسد .
دفتر،6 بیت 3853
وان عنایت هست موقوفِ ممات - تجربت کردند این ره را ثقات .
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد – جهد را خوف است از صد گون فساد .
یک عنایت از حق ، یک جذبه از جذبات حق از صد گونه اجتهاد بهتر است . از جهد وکوشش می شود به جائی رسید اما عنایت این است که کسی دست شما رااز بالا بگیرد وبی رنج وزحمت شما را بالا ببرد . وصال حق هم با عنایت است اما وظیفه ما تلاش و کوشش است از طرفی وصال حق هم تضمین شده نیست . عنایت با عبادت تنها هم بدست نمی آید یعنی اگر صد سال هم عبادت کنید تضمینی نیست که عنایت شامل حال شود وبی رنج آدمی به عاشقی ووصال برسد ، ابلیس هم هزاران سال عبادت خدا کرد اما دریک امتحان مردود شد .از او خواستند که به آدم سجده کند و او نافرمانی کرد پس هیچ چیز تضمین شده ای در عالم عرفان وجود ندارد اگر عنایتی هم از جانب خداوند رسید باز ماندگاریِ آن در تردید است چون آدمی در یک حال و سلوکِ مقبول نمی تواند باشد ممکن است عنایتی برسد اما زود برگردد . قرآن در مورد بلعم باعورا به همین برگشت عنایت اشاره دارد البته نام بلعم در قرآن نیست « وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانسَلَخَ مِنْهَا.اعراف 175 . ما آیاتمان رابه او داده بودیم» یعنی کراماتی داشت وصفای دلی وچشم بازی فَانسَلَخَ مِنْهَااز این آیات بیرون آمد یعنی از او گرفتیم ناگهان و به زمین افتاد .این که مولانا می گوید که . جهد را خوف

است از صد گون فساد، یعنی کوشش می تواند آفت بخورد وهیچ کوششی آدمی را نمی تواند با قطعیت به مقصد برساند اما کوشش لازم است .کوشش بجای خود ، خوف ورجا هم به جای خود .آدمی بین دو قطب خوف ورجا در حرکت است.لرزان است که مبادا پایش بلغزد و امید وار هم هست .عنایت چیزی است که ناگهان می رسد پس از کوششِ بسیار وحتی غلبهٔ نومیدی .

دیوان حافظ غزا 201.

به هوش باش که هنگام بادِ استغنا - هزار خرمن طاعت به نیم جوننهند .

یعنی صد سال طاعت وعبادت اگر باشد باد استغنا می وزد یعنی خدا میگوید که به اینها نیازی ندارم و در مقابل هم هیچ قولی نداده ام وبدهی ندارم .عشق چنین نعمت و عنایتی است

عشق یک امرِ بخششی است که به پاره ای از افراد می دهند تجربه هم در تاریخ همین را نشان داده است وقتی عشق آمد، گشاد دل وهدایت هم همراه دارد یعنی عشق که آمد، دل گشاده، سینه فراخ،چشم وگوش باز میشود. در قرآن به همین عنایت و گشادی دل اشاره شده است

.« أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ الَّذِي أَنقَضَ ظَهْرَكَ.الشرح وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ 1و2و3.» ما به تو شرح صدر دادیم سینه تو را گشاده کردیم یعنی ظرفیت تو را فراخ کردیم بار سنگینی که بر دوشهای تو بار گرانی میکرد و از حملشان بی طاقت شده بودی برداشتیم . گاهی تغییر درونی موجب تغییر بیرونی می شود .تغییرات درونی بسیاری از امورِعالمِ بیرونی راهم تغییر می دهد .نگاهِ ما ، مواجهه ما ،برخوردها و برداشتها همه عوض میشود و آن عوض شدن دوباره به آدمی بر میگردد و تأثیر مثبت تازه ای می کند .معنایِ جهان عوض میشود در اینجا نفس توان مثبت به آدمی میدهد چون تربیت شده است . عاشقان شیرین کامند وغرقه در شکر وآب هستند در قدیم مشهور بود که مصر شکر بسیار دارد . در مصرِ وجود هم شکرستان حق انباشته شده نفسِ تربیت شده در این هنگام به جذبِ شیرینی و شکر برای عقل می پردازد .

دفتر،5 بیت 2529.

اشتران مصر را رو سوی ما - بشنوید ای طوطیان بانگ درا .
شهر ما فردا پر از شکر شود - شکر ارزان است ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان – هم چو طوطی کوری صفرا ئیان
نیشکر کوبید کار اینست وبس – جان بر افشانید یار اینست وبس .
نقل بر نقل است و می بر می هلا – بر مناره رو بزن با نگ صلا .

سعدی هم درغزلیات خود به همین درنده خوئی نفس اشاره دارد که اگر دور گرد د روان آدمیت در امنیت قرار میگیرد .

دیوان سعدی مواعظ غزلیات .

تن آدمی شریف است به جان آدمیت - نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی - چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت - حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد - - که همین سخن بگوید به زبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی - که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت
اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد - - مه عمر زنده باشی به روان آدمیت
رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند - بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت - به در آی تا ببینی طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم - هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت .

**ساختار عالم روحانی و حیات است .**

علّامه اقبال در کتاب بازسازی اندیشه دینی در فصل دوم صفحه 104-105توضیح می دهد که :

موجود جاندار نوآفرین است و بستر این نوشدن «زمان» است، وجود می شکافد و می رود و نو میآورد این بدان معنی است که هستی گسترش می یابد .زمان تکرار کنندهٔ انسجام یافته پیشین نیست بلکه به معنای آفرینش از لحظه ای به لحظهٔ دیگر و نیز داشتن آزادیِ مطلق با ابتکار و ابداع است. آفرینش با تکرار که ویژگیِ عمل مکانیکی است مغایر است از این روی تو ضیح فعالیت خلّاق و زائیدهٔ حیات به اصطلاح مکانیکی نا شدنی است .زیرا علم بدنبال یکنواختی تجربه در قوانین مکانیکی است اما حیات با میل شدید به خود جوشی و عدم جبر است و لذا حیات بیرون از حوزه ایجاب و احیاء قرار می گیرد و لذا علم قادر به درک حیات نیست .

زیست شناسی به دنبال توضیح مکانیکی حیات است که مر حلهٔ مادون حیات می باشد از این روی ناکام است اگر زیست شناس زندگی را بدان گونه که در شخصِ ا و نمایان است مورد بررسی قرار دهد، یعنی با ذهن آزاد انتخاب کند، دفع کند، عمق بخشد، گذشته وحال را ارزیابی کند و آینده را تصور نماید مسلماً متقاعد خواهد شد که بر داشتِ مکانیکیِ او کارا ئی ندارد. اصولاًکار ذهن رساندن توالی به ثبات است .آینده بدان معنی است که در ذات خود به صورت آزاد و قابل حصول وجود دارد ،زمان همان است که قرآن از آن«تقدیر» یا سرنوشت تعبیر می کند

تقدیر و سر نوشت بگونه ای نیست که بسوی آینده مبهم وتاریک روان باشد قرآن هم به همین مطلب اشاره ---- د ارد «قَالَ رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ طه 50. خدا هر شیئی را می آفریند وسپس هدایت می کند می آفریند وتقدیر او را مقدر می کند .بنا بر این سرنوشت تقدیری بی شخصیت نیست . این سرنوشت میل به درون دارد امکانات قابل تحقیقی که در ذاتش می باشد بدون هیچگونه فشاری به فعل در می آیدو به هر چه که بطور مطلق، تازه وغیر قابل پیش بینی باشد زندگی می بخشد از این روی در قرآن آمده که « او هرلحظه به کاری است«كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ رحمن29. » در واقع هر فعالیت خلاقی فعالیت اختیاری است، آفرینش با تکرار و دوبارگی که ویژه عمل مکانیکی است مغایر می باشد .

حیات با میل شدید به خود جوشی وعدم جبریت و خارج از حوزه ایجاب قرار می گیرد و لذا علم قادر به درک حیات نیست .
برکسون فیلسوف فرانسوی می گوید:
(اندیشه ماهیتی تسلسلی دارد که نمی تواند با حرکت سر وکار داشته باشد اندیشه با مفاهیم ایستا کار می کند و به آنچه اساساً در ذات خود پویا ومتحرک است لعابی از تسلسل حرکت نا پذیری می زند . توالی این نقطه هایِ حرکت نا پذیر منشأ وسرچشمه همان چیزی است که مکان وزمان می نامیم )ص 106.
اگرچشمهٔ آبی را در نظر آوریم ، جریان آب از قطره قطره آب است که بدنبال هم می رسند و چون استمرار دارد ما جریان مداوم را شاهدیم .
دفتر،1بیت 1151.
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما - بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد - مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده‌ست - چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز - در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع - می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع .
میگوید همان طور که قطره هایِ آب در جوی به هم پیوسته می نماید زندگی هم خود ذره ذره به دنبال هم می آیند ومستمر به نظر می رسند سرعت تند جریان موارد را خطی نشان می دهد مانند آتش گردان آفرینش هم این تجلیاتِ گوناگون را چنان با سرعت در پی می آورد که گویا یک جلوه بیش نیست که ادامه دارد .
این حرکت جریان زندگی غایتمندانه است در ذاتِ خود اما این غایت برنامه ریزی شده از قبل نیست بلکه (از تجربه ی خود آگاهمان دریافته ایم که زندگی یعنی شکل بخشیدن و تغییردادنِ هدفها و غایتها و در عین حال به وسیله آنها هدایت شدن .زندگیِ ذهنی غایتمندانه است اما هدف دوری برای حرکت آن وجود ندارد . تشکل تدریجی و غایتها و مرتب آرمانی و مراتب آرمانیِ ارزشهای تازه به صورت فرآیند حیات رشد و توسعه می یابد ) ص 110.
اگر غایت را به معنی هدفِ مشخصی فرض کنیم که بسوی آن در حرکتیم در واقع ابتکار را از خود سلب کرده ایم به این معنی زندگی غایت ندارد، اما غایتی تغییر وار را می پذیرد . با حفظ گذشته حال را تکامل می بخشد به قول قرآن، عالم مستعد افزونی است و نمو کننده .
(أَفَعَيِينَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِّنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ.ق15. آیا در آفرینش نخستین درمانده بودیم؟ [هرگز]، بلکه ایشان از آفرینش جدید شک و شبهه دارند) .
زمان همان ناآرامی است که ، نو، نو می آید و زمان یعنی نوشدن، این نوشدن تفسیر علمی ندارد زیرا از تأمُّل درونی به زمان می رسیم نمونه نو شدن نوشدنِ وجود وحیات است که در آن غایت ومقصد لحاظ می شود اما در ماده این وبژگی وجود ندارد . حیات از ماده بیرون نمی آید، حیات تقدم بر ماده دارد و زمان در عمق حیات است و نو شدن ذاتی است .زمان یعنی نو شدنِ وجود وشعور که صفت واقعیت است بنا بر این قانون تکامل بر حیات جاری نیست . آدمی خودش تغییر دهنده است و

عاملِ این تغییر نیاز می باشد ، نیایش در دین همین نقش را دارد چون در نیایش پرده کنار می رود و هستی بزرگ دیده می شود و آدم به خود آگاهی می رسد .
دفتر،1 بیت 1152.
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست - مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا - در هوا کی پاید آید تا خدا.
در تمام لحظه ها انسان همواره مظهر جلوه هایِ گوناگون از امواج دریایِ الهی است این امواج متولد می شوند و می روند و می میرند و باز امواجِ دیگری از دریایِ الهی بر می خیزد این آمدن ومردن ها ونوشدنها بدون پایان ادامه دارد و آ دمی هر لحظه در معرض مظهر جلوه هایِ پروردگار قرار می گیرد. مولانا برای این که این نو شدن را به ذهن نزدیک کند به بیان حالات روحی می پردازد و نو شدن جان را با همنشین شدن جانهای تکامل یافته و به بی چونی رسیده می بیند میگوید وقتی جانی از جان حامله شد یعنی در خیال به بی چونی رسید ، جانش گسترش می یابد و به جهانی دیگر و برتر می رسد . همین جهان نوشده باز به نوشد نها و گشسترده تر شدن ادامه می دهد . این گستردگی دایرۀ هستی را گسترده می کند هر نو شدن وگسترده شدن بستگی به تناسب و موقعیت روحیِ شخص دارد.
دفتر، 2 بیت 1187.
جان کل با جان جزو آسیب کرد - جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب - حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست - آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان - از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری - این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم - من ز شرح این قیامت قاصرم.
میگوید آن جان کل که جان همه عالم است و به همه جان می دهد با جانِ ما که جزء است برخورد کرد در این ارتباط ما گوهری از او گرفتیم که همین حیات وخلاقیت و اختیار وعقل است وقتی جانی از جانِ جان حامله شود یعنی اسماء یا ماهیتِ اشیاء را از جانِ جان بگیرد و معارف را در دل بنشاند چنین جانی فوق عقل می گردد و به بی چونی می رسد وقتی این جان به این حیرانی رسید قادر می گردد جانهایِ دیگر را هم به معارف و حکمت حامله کند از این روی همنشینی با اولیاء بسیار سفارش شده است . عارفِ راستین از یک چنین موهبتی بر خوردارد است و می تواند دیگران به حیرانی برساند در همه این رویداد ها آدم عوض می شود وقتی عوض شد عالَم هم عوض می شود .درنتیجه این جهان زاینده میشود و حشر و قیامت را نشان میدهد. برخورد جانِ جان با جان حسی نیست مانند دو نفرکه همدگر رامی بینند این دو در ظاهر جسمشان با هم ملاقات می کند اما این گونه نیست ، پشتِ این جسم روحی پنهان است که او فرمان می دهد و ملاقات را سامان می دهد و نه جسم ولی ما همین ظاهر را میبینیم جسم با جان همنشین شده است گر چه در ظاهر شباهتی ندارند مولانا بر این باور است که بسیاری امور بی چونند یعنی با کیفیتِ مشخصاتِ عقلی سنجیده نمی شوند و عقل بر آنها سیطره

ندارد ولی اگر عقل بر چیزی احاطه پذیر باشد حالت چونی گفته شده است .خداوند با این جهان در ارتباطِ بی چون است یعنی خداوند با بندگان بی کیفیت در ارتباط است این همان وادی حیرت است و عقل قادر به هضم آن نیست . افرادی که بتوانند با حیرت سازگاری کنند و خویش را تطبیق دهند به بیچونی می رسند و لی اگر نتوانند به نوعی سردرگمی می رسند .حیرت نوعی فهم است که بالاتر از فهمِ عقل می باشد دریافتهایِ عرفانی در همین حیرانی قابل تحلیل است .پس باید پذیرفت که در جهان اموری بی چونند . با دین می شود به این حیرت رسید . ارتباطِ جانِ جان با این جان در همین حالت حیرانی وبی چونی است .از نمو نه هایِ بی چونی که قابل تحلیل عقل نیست همین حامله شدن مریم است که با آنچه عقل میداند قابل حل نمی باشد .

علامه اقبال در شبستان ابد بقائی صفحه 375.

نقش قرآن تا درین عالم نشست - نقشهای کاهن و پایا شکست
فاش گویم آنچه در دل مضمر است - این کتابی نیست چیزی دیگر است
چون بجان در رفت جان دیگر شود - جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
مثل حق پنهان و هم پیداست این - زنده و پاینده و گویاست این
اندرو تقدیر های غرب و شرق - سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
با مسلمان گفت جان بر کف بنه - هر چه از حاجت فزون داری بده
آفریدی شرع و آئینی دگر - اندکی با نور قرآنش نگر.
از بم و زیرِ حیات آگه شوی - هم ز تقدیر حیات آگه شوی .

پروفسور وایتهد میگوید :

( طبیعت یک واقغیت ایستا و بی حرکت نیست که در یک خلاء قرار گرفته باشد بلکه ترکیبی از رویدا هاست با ویژگی یک جریان متواتر زاینده که اندیشه آن را اجزاءِ بی حرکت و جدا از هم قسمت می کند و از درون روابط متقابل اجزایِ آن،مفاهیمِ مکان و زمان سر بر می کند ) بازسازس اندیشه دینی ص 80 .

میگوید که این قوارهٔ اندیشه ماست که جریانهای مستمر زاینده را به صورت ساکن و جدا جدا می بیند مانند کسی که از دور سلسله پسیس ها و بلندیها رابه صورت مستقیم ببیند .

اقبال، در کلیات بر همین نو شدن حیات اشاره دارد .

کلیات اقیال بقائی صفحه ..

چون مسلمانان اگر داری جگر - در ضمیر خویش و در قرآن نگر
صد جهان تازه در آیات اوست - عصرها پیچیده در آنات اوست
یک جهانش عصر حاضر را بس است - گیر اگر در سینه دل معنی رس است
بندهٔ مومن ز آیات خداست - هر جهان اندر بر او چون قباست
چون کهن گردد جهانی در برش - می دهد قرآن جهانی دیگرش.

مولانا در دفتر، یکم هم به همین نوشدن جهان اشاره دارد .

دفتر،1 بیت1899.

از عدمها سوی هستی هر زمان - هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول - نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان - بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ - از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر - در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده - مر عدم را کآنچه خوردی باز ده
آنچ خوردی وا ده ای مرگ سیاه - از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر - دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین - پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ - ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست - بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود - جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

هر نو شدن رستخیزی است در وجود . آدمی در هر رستخیز وزنِ اعمالِ خود و موقعیَّتِ خود را می بیند و می سنجد بالا می رود و به سویِ بی انتها در حرکت است .

اقبال در بازسازی اندیشه از صفحه 117 تا 119 چنین میگوید :

(اساساً برایِ دریافت مفهومِ حیات چاره ای جز پنداشتن خدا در هیأتِ انسان نیست زیرا حیات تنها از درون قابل فهم است ) منظور اقبال همان روح خدائی است که در آدمی دمیده شده است همین روح است که در درون حیات را قابل فهم می کند از این روی اظهار می د ارد :

(«من» غائی در استمرار حقیقتی محض زیست می کند ، جائی که تغییر از اختلافِ حالات پی در پی باز می ایستد و خصلت حقیقی اش را که آفرینش دائمی است عیان می سازد ) .

در اینجا اقبال به سرودهٔ گوته شاعر آلمانی اشاره دارد که بهترین نشانه حیات هایِ نو می باشد .

درتکرار بی پایان،
اوست پیوسته جاری،
هزاران طاق بر او افراشته،
سر در گوشِ هم آورده،
نگاهدار این بنای عظیمند .
عشق به زندگی در همه چیز روان است .
از با شکوه ترین ستاره گرفته تا حقیر ترین کلوخ.
هر تلاش، هر کوشش
در خداوند آرامش ابدی است .

اقبال در جاوید نامه ص 279 بیان می دارد که :

دین عاملی در جذب حیات و قدرت فرد است که با کشف خود آگاهی شخصیتی آزاد می یابد .

بی تجلی مرد دانا ره نبرد - از لکد کوب خیال خویش مرد

بی تجلی زندگی رنجوری است - عقل مهجوری و دین مجبوری است
حکمت دین در یافتن اسرار خویش – زندگی مرگ است بی دیدار خویش .
هر حرکتی تجلی حق است . گیاهی که می روید، حیوانی که تکامل می یابد ، آدمی که از درون پر می کشد ،همگی حالاتی از وحی می باشند . همین خود آگاهیِ پیامکبران دنیا را تکان داده است . قرآن به همین عروج جانها اشاره دارد .
(يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَن تَنفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَانفُذُوا لَا تَنفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ رحمن 33 . ای گروه جن و انس اگر توانید که از گوشه و کنار آسمانها و زمین نفوذ کنید، نفوذ کنید، اما جز با نیرویی عظیم، نتوانید به درون راه برید )
برکلی فیلسوف ایرلندی «1685—1753» میگوید:
همه کیفیات اولیه و ثانویه به ذهن تعلق دارد ، آنچه وجود دارد، همانست که ذهن با حواس خود ادراک می کند .هر چه ادراک نشود وجود ند ارد . آنچه در انسان حقیقت دارد ، روح است که همان شعور و خود آگاهی است که کیفیات حسی در آن وجود دارد.
هنری برکسون فرانسوی .«1859-1941» فیلسوف وبرنده نوبل 1928.
به نظر وی عقل در فهم عالم نا قص است، عقل حکم به ظاهر می کند ، کنه اشیاء را پی نمی برد، فقط شهود که بیشتر با غریزه مقرون اسنت می تواند تجربه ما را غنی سازد زیرا شهود درونی است . در طبیعت انگیزه حیات بر مقاومت ماده فائق است. او طرفدار ما بعد الطبیعه است .

عمده ترین رسالتِ انبیاء .
انبیاء انسانهایِ کاملی هستند که در شمار آدمیانِ مافوق قرار دارند این بزرگان بختیارانی هستند که برگزیدۀ خداوند و رحمت بر عالمیانند .می بخشند ودستگیری میکنند وهیچ توقعی ندارند چنان بر امَّت محبت و دلسوزی دارانـد که به گفتۀ قرآن ، ناراحتی ورنج مردم بر آنها گران تمام میشود، آنهاهم در رنج قرار می گیرند .
(لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُم بِالْمُؤْمِنِينَ رَءُوفٌ رَّحِيمٌ توبه 128. به راستی که پیامبری از میان خودتان به سوی شما آمده است که هر رنج که شما می‌برید، برای او گران می‌آید، و سخت هواخواه شماست و به مؤمنان رئوف و مهربان است) .
این برگزیدگان، شوریده خوابانی هستند که آفتاب در دهانشان طلوع نموده است . درمیانِ وظایف عدیدۀ آنان یک وظیفه از همه بالاتر و مهم تر است که اولین رسالتشان می باشد و آن اینست که آدمها را عوض کنند این حقیقتِ همه انبیاء است .
هر انسانی گنجی پنهان است در ویرانۀ خودِ ذهنی و موهومی در زیرِ دکانشان این گنج نهفته اما این مردم در دکان پینه دوزی میکنند . حافظ میگوید :
دیوان شمس غزل 143.
سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد - وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است - طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد .

این بیگانه همین خودِ موهومی و نفسِ سرکش است .انبیاء گفتند که وقتی به خود آگاهی عرفانی برسید، به آن گنج پنهان خود رسیده اید . این آگاهی کشف شهودِ باطنی است که فرد باایمان زمانی که به اطمینان واعتماد برسد به صورت دفعی و ناگهانی به حقایق دست می یابد که به آن تجربه عرفانی می گویند .علم هم در صورتی که از پشتیبانیِ دل برخوردار باشد گام به گام به حقیقت می رسد .
دفتر،1بیت 3461.
علم چون بر دل زند یاری شود - علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره - بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه - آن نپاید همچو رنگ ماشطه
علمی که از حق بر نخیزد وبه دل متکی نباشد ، کالائی بی مصرف خواهد بود این علم مانند کتابی بر پشت چارپایان است که حیوان بهره ای نمی برد علوم ویژگی انفرادی دارند اما دید کلی به حقیقت ندارند .ساختارِ ایمان این است که آدمی را ازخودِ موهومی دور کند و آدمی را عوض کند .
(ایمان راهِ تسخیر عالم است به صورت ظاهر ساختن ثروت باطنیِ خویش واین تقدیر گرائی متعالی است وبدان معنی است که صفات الهی در آدم بنشیند ویا نا متناهی در آغوش متناهی) علامه اقبال بقائی باز سازس اندیشه دینی ص 193.

کلیات اقبال ، اسرار خودی بیت 658.
قلب را از صبغة الله رنگ ده - عشق را ناموس و نام و ننگ ده
طبع مسلم از محبت قاهر است - مسلم ار عاشق نباشد کافر است
تابع حق دیدنش نا دیدنش - خوردنش ، نوشیدنش ، خوابیدنش
در رضایش مرضی حق گم شود - این سخن کی باور مردم شود.
از خود برون شدن یعنی آزادیِ «من» .آن «منِ» خدائی که گرفتار شده و در اسارت خود گنده بینی و نخوت به زنجیرِ هوس بسته شده است .اولین ثمرۀ تغییر و عوض شدنِ آدمی،«من» است که آزاد می شود و خود را می یابد . در اینجا ،پیامی ژرف نهفته است و آن این که هیچ کس بردۀ دیگری نیست . رسالت انبیاء آزاد سازی درونی است از خودِ ذهنی
دفتر، 6 بیت 4555.
کیست مولا آنک آزادت کند - بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادیست - مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید - همچو سرو و سوسن آزادی کنید.
مولا کسی است که آدمی را ازبندگی دنیا وزندگی مادیِ زود گذر آزاد کند .آزادیِ «من» از اسارت هوا و هوس . این آزادی با علم میسر نمی شود با تقویتِ اراده میسر است انبیاء کارشان تقویت اراده در مؤمن است .
کار انبیاء آزادی انسانهاست از بندگی وهدایتِ آنها به بندگیِ خداوند . این آزاد سازی شادی دارد، گیاهان هم در عمل با طراوت وسبزیِ خود ، شکر بجا می آورند ، یعنی حضور گیاه در حالتِ رشد و محصول ، همان شادیِ آشکار و بی زبان است .زبان

سکوت بسیار فراختر از زبان گفتاری است .مؤمن کسی است که به آن سرمایهٔ عظیم روحِ خدائی در خود رسیده و«من» آزاد شده وفرد در امنیت روحی روانی قرار گرفته و نفوذِ هر بیگانه ای را بسته است .
انبیاء اراده را تقویت می کنند تا از دست نفس آدمی نجات یابد .
دفتر،2 بیت 3514.
متهم نفس است نی عقل شریف - متهم حس است نه نورِ لطیف .
نفس سوفسطایی آمد می زنش - کِش زره سازد، نه حجت گفتنش .
میگوید که ، عقل شریف وحقیقت طلب است متهم اصلی نفس سرکش آدمی است .نفس مانند سوفسطائی گمراه است و با استدلال مجاب نمیشود و سختگیری نیاز است نفس ظالم است وبر ظالم باید سخت گرفت در این سخت گیری عدل نهفته است اما مهارِ نفسِ سرکش به آسانی میسر نیست و همراهیِ صاحبدلِ راستین نیاز است چون دشمن قوی است .
دفتر،1 بیت 1396 . و1382.
قد رجعنا من جهادِ الاصغریم - با نبی اندر جهادِ اکبریم .
ای شهان کشتیم ما خصم برون – ماند خصمی زو بتر در اندرون .
کشتنِ این کارِ عقل و هوش نیست – شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست .
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست - کو به دریاها نگردد کم و کاست .
هفت دریا را درآشامد، هنوز – کم نگردد سوزش آن خلق سوز .
هرگاه تغییرِ حالتی در آدمی به وجود آمد ونوعی گرمی وشادابی در درون فوران کرد ، علامتِ آنست که نفسِ سرکش مهار شده چنین آدمی در تجربه باطنی بجائی می رسد که وقتی با دیگران رو برو می شود آنها را عوض میکند همین عوض شدن در رفتار و اخلاق مشهود است . گرمیِ معارفِ ربانی نمی گذارد که سردی هوا پرستی بر انسان وارد شود چون آدمی نمی تواند در یک زمان دوحالت مختلف به خود بگیرد مانند کسی که دورِ خود می چرخد این آدم نمیشود که هم بچرخد وهم ساکن باشد فقط یک حالت میسر است بنا براین یا باید با حق بود ویا نبود وقتی خود را سرگرم می کنیم از حق دور افتاده ایم احوال قلبی همین است وقتی بسطِ دل و گشادگی آمد قبض و گرفتگی نمی تواند بیاید .

دفتر،1بیت 2215.
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی - چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر - توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو - کی کنی توبه ازین توبه بگو .
میگوید که تا به گِردِ این خودِ ذهنی و بیرونی می گردی مردودِ حق هستی و آنگاه که به خود راستین می رسی ودر این خانهٔ خودِ خود ساکن می شوی به خود رسیده ای مولانا گذشته وآینده را آتش زده است لذا توبه از گناه باز رجوع به گذشته است باید از این نوع توبه، توبه کرد که به گذشته بر نگردد وقتی خبر از حق میدهی درواقع از خودت خبر می دهی چون حق نامحسوس است اما توبه در

ابتدایِ کار مفید است . استاد فروزانفر در شرح مثنوی ص 900 از قول ابن عربی در فتوحاتِ مکیه ج2 ص 183--190چنین می گوید
(توبه صفتِ حق تعالی است و عبد محل ظهور این صفت است به همین دلیل خدا را تواب می گوئیم پس دعوی توبه از جانب عبد بمنزله غصب وتصرف در ملک غیر است،از این دعوی بنده باید توبه کند .) .
عوض شدن وتغییر حالت در آدمی بدان سبب بوده است تا آدمی به گنجینهٔ عظیم ثروت خدادادی پنهان در درون برسد آن وقت با این پشتوانه عظیم و با کمک و تلاش و کوشش به علوم دست یابد و صاحب کشفیات گردد .بدین علت مولاناطب و نجوم و سایر رشته های علوم را از طرف وحیِ انبیاء به حساب می آورد .کار وحی همین است که آدمی رابه آن سرمایهٔ درونی برساند . از آنجا که دشمن درونی فوق العاده قوی است از این طرف هم جبهه معرفت الهی باید قویتر باشد لذا ارسال انبیاء پی در پی قابل توجیه می گردد .باید جستجو گر بود . جهان پر است از شمس تبریزی کو رندی چو مولانا .
انبیاء راههایِ رسیدن به این تحول را نشان دادند تا هر کس بویی از غیب برده باشدباین راهها تمسک جوید اما رفتن به سوی رهائی نیازمند نوعی جذبه الهی هم می باشد .عنایت موقوف هدایت است یعنی کسی باید دستش را بگیرد، تنها با کوشش فرد میسر نمیشود،مولانا در جای جایِ مثنوی سرگذشت افرادی را بیان می کند که به صورت دفعی وناگهانی باین تغییر حالت رسیده اند . گویا جذبه ای نا گهان شامل حالشان شده است . این جذبه نباید مورد تردید قرار گیردزیرا وقتی از عدم و نیستی، موجودی زنده می آفریند تبدیل حال موجود زنده هم آسانتر بوده ودر برابر قدرت حق میسر خواهد بود .
دفتر،1 بیت3081.

دست حق باید مر آن را ای فلان - کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود - هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز - زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده، مرده‌تر بود - در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان - مر ورا بی کار و بی‌فعلی مدان.

میگوید نباید هر پدیده ای را با همین جهان ممکن دید و با همین رویدادهایِ حسی سنجید ،ممکن است که رویدادهائی با سازوکارِ دیگری هم باشند که بیرون از حواس ما صورت پذیرند هیچ فیلسوفی قادر نیست که ثابت کند فقط همین جهان ما جهان ممکن است و ممکن دیگری نمی تواند وجود داشته باشد . بنا بر این هر امرِ غیرِ ممکنی از نظر ما برای خداوند امکان ظهور دارد. قرآن ، این ظهور از عدم به هستی را با لفظِ «کن» اشاره دارد که به هر پدیده ای گفته میشود . میگوید، باش و سپس ، ظهور می یابد(فَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُونُ .غافر68. و چون امری را اراده کند، فقط به آن می‌گوید موجود شو، و بی‌درنگ موجود می‌شود) چیزی به عالم اضافه نمیشود آنچه هست باز میشود وبه آگاهیِ ما می رسد اگر ما به آگاهی برسیم .

این کمند الهی بسیار گسترده است و هر کس را شامل میشود و چنانچه قضایِ الهی ایجاب کند با گفتنِ همین لفظِ «کن» از عدم به وجود می آید .تغییر حالت در آدمی هم با همین عنایتِ «کن» متصوّر است منتها باید روزنه ای گشوده شود وشایستگیی بروز نماید تا این تبدیل آغاز گردد.

دفتر،1 بیت 3781.

تا بنگشاید دری را دیدبان - در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود - مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت - سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر - کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش - نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو - غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

ابتدا باید به جان علامتی برسد و روزنی گشوده شود سپس در درون گمان بوجود آید این مرحله حیرانی می آورد که عقل قادر به بررسیِ آن نیست سپس امید افزون می یابد واز درونِ هر ذرَّه پیامی شنیده می شود در اینجا حیرت چنان قوی است که هر فکری را می بلعد . ما ازچگونگیِ رسیدن عنایتِ ناگهانی حق آگاهی نداریم .مولانا نمونه هایِ زیادی در مثنوی مطرح می کند که در کسی تغییرِ ناگهانی صورت گرفته است حتی کسی به گناهی دست زده اما این گناه موجبِ تغییرِ فرد گشته و به آگاهی رسید ه است .

در دفتر اول آمده است که آن مرد قهرمان عرب که برای مبارزه با حضرتِ علی ع به رزمگاه آمده بود و حضرت را زخمی نموده بود در یک چرخشِ ناگهانی جانش تسلیم می شود وتغییری در درون می یابد .در اینجا همان کمندِ «کن» از قصد گناه او را می رهاند این تغییر از آنجا ناشی شده که گذشت وعفو حضرتِ علی ع در رزمگاه این قهرمان را دگرگون ساخته تحلیلِ این عفو و تغییرِ مردِ عرب با عقل میسر نمی شود . تابشی از نورِ یزدانی حضرتِ علی ع بر قلبِ آن قهرمان تابید و روزنه ای گشوده شد تا مردِ عرب به خود آید و ناگهان تغییر کند .

دفتر،1 بیت 3845.

معصیت کردی به از هر طاعتی - آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد - نه ز خاری بر دمد اوراق ورد.

وقتی گُل از خار زاییده میشود چرا نباید از معصیت هم به قضایِ الهی تغییری ناگهانی پدید آید . بنا بر این نباید از هر رویدادی فقط یک نتیجه گرفت بلکه نتایجِ متضادی می تواند متصور باشد .

دفتر، 3 بیت 3258.

تا که زیرک باشی و نیکوگمان - چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن - تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانک گل گر برگ برگش می‌کنی - خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم - خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا - تو یقین دان که خریدت از بلا
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم - ان اتی السرحان واردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ - و آن زیان منع زیانهای سترگ
نتیجهٔ اصلی این پیام مولانا این است که در هر حالی نباید امید را از دست داد و درگاهِ رحمت هیچگاه بسته نیست از نمونه هایِ دیگر، ساحران فرعون هستند که سالها در کنار فرعون بودند و لی با مواجه شدنِ حضرتِ موسی نا گهان به تغییرِ درونی رسیدند و از فرعون دست شستند شاید بتوان گفت که همین کنارِ فرعون بودن هم عنایتی بود که با موسی روبرو گردند . در اینجا هم باز معصیت به رهائیِ انجامید
دفتر،1 بیت 3847.
نه بسحر ساحران فرعونشان - می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود - کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات - معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست - چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات - طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات.
انکار این ساحران به حق، موجبِ تقربشان بود به فرعون وفرعون اینان را عزیز می دانست همین کنار فرعون بودن وسیله ای شد که با حضرتِ موسی روبرو گردند و تغییر نمایند بنا بر این هر گناهکاری نباید مأیوس باشد چون یأس فقط کفر است .
باز از نمونه هائی که مولانا ذکر می کند داستانِ آن اعرابی است که به قصد پاداش، کوزه ای از برکه کوچکی آب برداشت تا به عنوان هدیه به در گاه امیر ببرد و نمی دانست که امیر بر دریایِ دجله ساکن است . این از نشانه هایِ آشکاری است از افرادی که اندک مایهٔ قلیل از معارفِ حق را دارا می باشند وچنین می پندارند که مانندشان کسی نیست و یا اندک است . هنگامیکه این اعرابی کم مایه به بارگاهِ آن صاحبدل راستین رسید و با دریایِ معارف روبرو شد خجل گردید همین ملاقات جرقه ای شد که باعنایتِ حق وبه هدایتِ آن «ولی» از تیرگی برهد وتغییری در او صورت پذیرد. اعرابی کوزه برگرفت و به سوی امیر روان گردید ، به بارگاه رسید و دربانان بی منت از او استقبال نموده وحرمت نهادند از او پرسیدند که از کجا می آیی؟ او به قصدِ کمکی از امیر تحفه آورده بود اما عنایت از آن جهت شاملِ او گردید که قصدِ تغییرِ حالت داشت .

دفتر،1بیت 2796.
من غریبم از بیابان آمدم - بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت - ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آمدم - چون رسیدم مست دیدار آمدم .
من برین در طالب چیز آمدم - صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان - بوی نانم برد تا صدر جنان.

میگوید به طمعِ نانی یعنی کاری غرض آلود در نظر داشتم آمدم اما وقتی درجوارِ آن مردانِ صاحبدل قرار گرفتم مست حق گردیدم و تغییر یافتم حالتی چون فرشتگان یافتم که بر سراپردهٔ حق طمع نان آبی ندارند و بی غرضند مانند افلاک که به عشقِ حق می گردند و از این گردش غرضی ندارند .
مولانا این نتیجه را می رساند که رهروان طماع و غرض آلود که به دیدار صاحبدلان می رسند تا نفعی مادی و اجتماعی ببرند نمی دانند که خودشان شکار صاحبدلان می شوند و این نتیجهٔ مهمی است که هر کس به صید صاحبدلی برود خودش صید میگردد . این جذب هم عنایتی است از پروردگار بر کسی که اندک میل به حق دارد
دفتر،1بیت 2797.
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید - داد جان چون حسن نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان - فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید - آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست - آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان - بردش آن جستن به چارم آسمان.
در همه این ابیات صید شدنِ صیادانِ راستین و یا طماع وغرض آلودرا بدستِ معارفِ ربانی نشان می دهد و بیان می دارد که هرکس اندک شوقی داشته باشد که معرفتی کسب کند و یا به حضورِ صاحبدلی برسد تا شاید اندک بهره ای ببرد اما حریص و طماع هم باشد باز شانس دریافت عنایتِ حق را خواهد داشت . همین اندک میل به همنشینی با صاحبدل عنایتی است که بر این افراد می ریزد حتی بازِ شکاری که به طمعِ طعمه ای گرفتارِ دامِ صیادِ صاحبدلی می گردد به بارگاه می رسد و بر ساعدِ شاهِ معارف می نشیند و اسرار شکار می کند .در قدیم شاهان بازهایِ شکاریِ تربیت شده را بر ساعدِ خود می نشاندند و چشمِ باز را می بستند تا در مواقعِ لزوم دیگر بازی را شکار کند وبه دربار بیاورد .
ما،دمادم شکارِ بازهایِ نشسته بر ساعدِ صاحبدلانِ راستین می گردیم که ما را به دربارِ حق ببرند اما ما خواب آلودیم و یا در خوابیم، تکانی لازم است تا بر خیزیم و عوض شویم .
دفتر،2 بیت 222.
تو مگو، ما را بدان شه بار نیست – با کریمانم کارها دشوار نیست .
عشقِ آن بگزین که جمله انبیاء – یافتند از عشق او کارو کیا .
ما تشنگانیم و حق صدایِ بانگِ آب است اما ما خفته ایم در کنار نهر آب وتشنه ایم ، تکانی لازم است تا بیدار شویم .
دفتر،6بیت 594 .
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب - همچو تشنه که شنود او بانک آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان - همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب - بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

ادیانِ الهی بانگی هستند به گوشِ تشنگانِ خفته در گورِ تن تا بر خیزند و از ساده ترین راه خود را تغییردهند وبه آن سرمایهٔ عظیمِ درونِ خود برسند عبادات وسیله هستند که آدمی را به سرمایهٔ درونی خود می رسانند .نماز خویشتنداری است تا آن«من» درون آزاد گردد وروزه وسیله ای برای خلوص در اعمال و نیت است و زکات تسبیب رزق و گشاده دستی می آورد و حج در جمعِ انبوهِ آدمیان اراده ها تقویت می گردند . عبادات از این نظر دائمی و همیشگی است چون وسوسهٔ شیطان دم بدم می رسد . انبیاء گفتند که زندگی یعنی عشق ورزی یعنی به کمال رسیدن چون ما ازعدم به هستی آمده ایم و عدم سراسر عشق است و دیدارِ یار ما تا از خودِ ذهنی آزاد نشویم به کمال نمی رسیم ، به آزادی نمی رسیم از این روی انبیاء رحمتند بر آدمیان

دفتر،3 بیت 1806ودفتر،1 بیت 720 .

زان بیاورد اولیا را بر زمین - تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص - حق را خواند که وافر کن خلاص
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست - دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین - هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر - تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر.

**بـوی رحمـان بـر هوشَ مـا .**

مولانا بر این باور است که در پشتِ هر چیز و رویداد دستی نورانی ونا مرئی پنهان است که امور را می چرخاند و این دستِ پنهان مخزنی ازاسرارِ غیب و معارفِ بلند بشری را در خود نهفته دارد . همه عالَم سایه هایِ آن نورِ حقیقتِ مطلقِ می باشند وعارفِ راستین به کمک وراهنمائیِ عشق از این سایه ها میگذرد و به نور می رسد .اما مفا هیم اسرار آفرینش به لحاظِ گسترگیِ فضایِ جانِ عارف راستین و محدودیَّتِ گنجایشِ الفاظ و زبان به صورتِ بریده و ناقص در سخن بیان میشود. کوزهٔ ظرفیَّتِ جسمِ ما نمی تواند از دریایِ هستی بیش از یک کوزه معرفت برگیرد .الفاظ خودشان پوشش و پرده هائی هستند که مفاهیم را در خود گرفته اند .سیبستانِ اسرارِ غیب در ذهنِ خِرَد نمی گنجد اما علی رغم پنهان بودن ،بوئی از این سیبستانِ عدم دم بدم بر هوش ها می وزد تا آنکه بیدارا ست و عاری از زکامِ حقیقت، بر بویِ نافِ آهویِ معرفت بد ود تا به نور برسد و بفهمد و اگر جوینده خواب است با تکانی بیدار شود . مولانا بیان می دارد که بویِ رحمان بر سراسرِ وجود و هستی دائم در وزش است و هر کس می تواند بشنود و از این عنایات و کمکها برخوردار گردد ..

دفتر،1بیت 1962.

گفت پیغامبر که نفحتهای حق - اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را - در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت - هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش - تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی - جان مرده یافت از وی جنبشی .
میگوید که ، تجلیاتِ حق در این ایام مانند نسیم بادِ بهاری بر هر وزشی پیشی گرفت و هر که را خواستار این نفحه حق و جوینده معرفت بود زندگیِ معنوی و حیاتِ روحانی بخشید و رفت و باز اگر آگاه گردی نفحه ها دم بدم می رسند .تجلیِ حق از طریق انبیاء و اولیاء و صاحبدلان بر دل می نشیند و لذا باید صاحبدلی وارسته جستجو نمود . این نفحت دمِ رحمان است که کوهها توانِ بوئیدنش را ندارند و آسمانها وزمین از دیدنش زهرشان آب می شود .قرآن به همین ناتوانیِ آسمانها و زمین در شنیدن این بو اشاره د ارد .
(إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَن يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا. احزاب 72.ما امانت [خویش] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، ولی از پذیرفتن آن سر باززدند، و از آن هراسیدند، و انسان آن را پذیرفت، که او [در حق خویش] ستمکار نادانی بود)
قدرتِ ادراکاتِ ما ،عقل وحسهایِ ما نیروهایِ روحیِ ما و قدرتِ آگاهیِ ما چنان ستبر و قوی است که می تواند در شرائطِ خاصی و در فرصتهایِ مناسبی در ذراتِ عالمَ نفوذ کند و آنسوی هر پدیده ای را ببیند و بشنود وببوید یا به سخنِ دیگر نورِ پنهان در ذرات منتظر ست تا در فرصتهائی و با شرائطی بویِ خود را به آدمیان انتقال دهد وانرژی هایِ خفته در درونِ آدمی را به حرکت وادارد تا آنها را به تصرفِ طبیعت وجانهایِ دیگران وادارد. همانگونه که آدمی با قدرت اندیشه و فکر بر نیرویِ جاذبه غلبه می کند وبه فضا می رود و یا اتم را می شکافد وبه نفعِ خود بهره می گیرد نیروهایِ نهفته جانِ آدمی هم قادرند با استفاده از انرژی هایِ خود به اسرارِ آفرینش برسند . انبیاء و اولیاء برگزیدگانی هستند که شرائطِ لازم را دارا می باشند وانوارِ حق را از هر ذره ای می گیرند از طریقِ همین بزرگان و کمکشان انرژی هایِ خفته در آدمی بیدار می شوند وآن نفحه رحمان را در می یابند . البته گاه این ربایش شامل حالِ بی خبران هم می شود .برای مثال کسی که نداند ویتامین مورد نیاز بدن کدامها هستند اما هر غذائی را بخورد خود تغذیه کارش را انجام می دهد و ویتامین را می رساند . همین طالبِ ویتامین شدن و به تغذیه روی آوردن موجبِ سلامتی میگردد.انگیزهٔ تلاش وانگیزهٔ سلامتی موهبتی است که در خاک گذاشته شده و خاک را طالبِ احیاء و نمو نموده است . پس آن شیدائیِ خاک به علو ورسیدن به محصول همان نفحات حق است ما بی خبریم چنان عنایات حق ما را فرا گرفته اند که هیچ توان فراری نیست.حقیقت خواب و خور ندارد و همیشه بیدار است وهمیشه به دنبالِ درونی حق طلب می گردد تا خود را بیابد .

دفتر، 6 بیت 583.
او ندارد خواب و خور چون آفتاب - روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من - تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی - خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف - چشم جانت چون بماندست آن طرف
وقتی با کسی همنشین شدیم خویِ او در ما می نشیند و ما شبیه او می شویم .
تجلیات خداوند بر جانها همان اخلاق خدائی است که از صاحبدل بر ما می نشیند رفتار وعملِ صاحبدلِ راستین همان نفحه وبویِ خداوند است که به مشامِ مشتاقان می رسد همین شیدائی به نمو و برترشدن علامت و نشانهٔ تجلّی حق می باشد که بنده را حیات حقیقی و معنوی می بخشد این عناياتِ حق از لامکان و بی سو بر عالم خاک ریزش دارد .آن قوت اصلی انسان آگاهی ازهمان نور فرازمانی است که به ما می رسد . قرآن به همین نورِ فرا زمانی اشاره دارد که آن دست نامرئی می بخشد و چشمداشتی ندارد .
(وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ..انعام 14. او طعام می دهد و از کسی طعام نمی گیرد)
آدمیان معمولاً کشتِ ویران دارند و منتظر باران رحمتی هستند تا خاک وجود شان بَر دهد باید تشنه بود تا بانگِ آبِ رحمت را شنید . تشنگی همان پیامِ کشفِ حقیقت است که کاشف می طلبد .
دفتر،6بیت 596.
بانگ آبم من به گوش تشنگان – همچو باران می رسم از آسمان .
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب - همچو تشنه که شنود او بانک آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان - همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب - بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
انوارِ قربِ حق و بارانِ رحمت او بی ملاحظه بر همه موجودات می رسد مانند آفتاب که همه از آن به یک نسبت می توانند استفاده کنند ولی آدمِ کور فقط از خورشید گرما را می بیند و استفاده هایِ دیگر را نمی بیند .
دفتر، 3 بیت 705.
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام - قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر - می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را - که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب - آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری - که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب - غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
میگوید که ، خورشید به همه می رسد اما سنگی که در معدن از تابش خورشید طلا میگردد با فایده ای که درخت بید می برد فرق دارد درقدیم باور داشتند که در معدن بر اثر تابش خورشید سنگ به طلا تبدیل می شود یا قربِ آفتاب با شاخ تر محصولِ میوه می آورد واما شاخِ خشک از آفتاب بیشتر خشک می شود و قابل سوختن است .
بعضی کم مایگان می پندارند که از اندک مایهٔ علمی نیازی با انبیاء ندارند غافلند از این که مستی علم گاه پشیمانی به دنبال دارد .
دفتر،3بیت 710.
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد - که به عقل آید پشیمانی خورد

بلک از آن مستان که چون می می‌خورند - عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر - گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ - همچو مستان حقایق بر مپیچ .
از نمونه هایِ بارز قرب حق بر آدمیان حضورِ اولیاءِ کرام هستند که باید رفت و جستجو نمود و آنها را یافت این بزرگان در میان مردم زندگی می کنند و گمنام هستند علامتِ بارزشان این است که به جانها یِ مشتاق گرمیِ و امید و انرژیِ مثبت می دهند تا در آنها تغییر به وجود آرند .
دفتر،3 بیت 702 ودفتر 6 بیت 1306.
این نمی‌بینی که قرب اولیا - صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داوود مومی می‌شود - موم در دستت چو آهن می‌بود
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات - باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی - بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آنک شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیک‌بخت - کو به پهلوی سعیدی برد رخت
کرامات همان تغییر است بر جان مشتاقان . رسیدن به حضورِ اولیاء منجر به تغییر می گردد کمترین اثرِ حضورِ اولیاء همین است که به همسایه گرمی می دهند تا او مست حق گردد .نشانهٔ صاحبدل همان گرمی بخشی و روشنی بخشی می باشد اما چنانچه از کسی سخن سرد شنیده شود باید از او پرهیز گردد .
مولانا بر این باور است که در عالم «ولی» فراوان است البته در سطوحِ مختلف و درجات متفاوت تا برسد به انبیاء که قله هایِ معارفِ بشری می باشند .هر «ولی» در حدِّ خودش سود می رساند و سالک باید به تدریج به نزد اولیاءِ برتر برود تا زمانی که به خودِ راستین برسد از این مرحله نیازی به واسطه نیست و فرد باید خودش راهِ قر ب را ادامه دهد و در خود بیابد .

دفتر،5 بیت 702.
من نخواهم دایه مادر خوشترست - موسی‌ام من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه - که هلاک قوم شد این رابطه .
علتِ اینکه نفحات حق را مردم نمی بینند این است که خفته اند و خفته کسی است که با خیالاتِ درونی خود سرگرم است وخبری از بیرون ندارد این حالاتِ بیداری وهشیاری را در مردم مولانا خواب می نامد . افراد هشیار غرقِ زرنگی وسود وزیانِ زندگی هستند دائم گرفتارند و فرصتی ندارند مولانا این افراد را بی کار می نامد .
دفتر،1بیت 412.
هر که بیدارست او در خواب تر - هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما - هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال - وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر - نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال - دارد اومید و کند با او مقال
جان باید به حقیقتِ درونی خویش بیاندیشد تا برسد و گرنه دائم زیر لگدِ خیال هایِ زود گذر له میشود از این روی خداوند برای رهائی این ره گمشد گان تدبیری مهیا نموده که در شبانه روز مدتی از دست این خیالات دور گردند این فرصتِ روزانه ، خوابِ شبانه است چون در خواب نه سلطان حاکم است ونه زندانی در زندان همه آزادند در صحرایِ جان .در خواب آن عقلِ مکر اندیش کنار می رود وجان در فضایِ آزاد به
گردش می پردازد .این حالات برای این است که جان اندک صفائی از جانان ببرد ..
دفتر، 1 بیت 398.
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس - فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان - شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان - نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم - گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب - چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم - فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود - عقل را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان - روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی - جمله را در داد و در داور کشی
چونک نور صبحدم سر بر زند - کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار - جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند - هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین - سر النوم اخ الموتست این.
مولانا در این جا وارد نوعی کمک و یاری به بندگان می شود تا آنها را از خفتگی برهاند یاد خداوند وذکر اوبسیاری از موانع را بر می دارد ذکر خدا به معنی رسیدن به دریایِ وجود الهی است وقتی قطره به دریا می پیوندد دریا صفت می گردد این دریا صفتی همان خشوع وتواضع است درجانِ ما که به آدمی انرژی بسیار مثبت تزریق می کند همین انرژی آدمی را از بسیاری از زشتیها می رهاند . میگوید در خواب روح از بدن جدا میشود البته با ارتباطِ حفظِ بدن. قرآن هم به همین مطلب جدائی روح از بدن اشاره دارد .
(اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنفُسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ. خداوند جانها را به هنگام مرگ آنها، و نیز آن را که نمرده است در خوابش، می‌گیرد، سپس آن را که مرگش را رقم زده است، نگاه می‌دارد، و دیگری را تا زمانی معین گسیل می‌دارد، بی‌گمان در این امر برای اندیشه وران مایه‌های عبرت است )
شب در خواب همه مردم یکسان هستند .برایِ توجیهِ بیداری در خواب ،مولانا در این ابیات به اصحاب کهف اشاره دارد که اگر آنها را در حال خواب ببینی ، خواب نیستند و بیدارند .عارفان این گونه اند که در دنیا گوئی نیستند و خواب می

بینند همه رویدادهایِ دنیا را مانند خواب تلقی می کنند و مثلِ این که در خواب می بینند . خواب حالتی است که آدمی نادیده هار ا در خود می بیند یعنی آن قسمتِ پنهانِ خود را می بیند که حاوی اسرار و رازهایِ آفرینش است چون خواب با نظامِ اسباب اداره نمی شود و حالتِ بی زمانی بی مکانی بروز می کند که همان عدم است . کارگاهِ هستی همان عدم و نیستی می باشد در آن عدم عارفِ راستین می بیند که مدیریت عالم به دست دیگری است .عارف احساس می کند که مانند قلمی است در انگشتان خداوند یعنی دیگری او راو عالم را می چرخاند مانند گربه ای در انبان که به هر طرف چرخیده میشود و چیزی هم نمی داند اما عارف می فهمد که او را میگردانند از این گرداندن آگاهی دارد و این خیلی مهم است چون فاصله هر کس تا آن جهان یا جهانِ جان فقط آگاهی است ونه مکانی .عاشق کسی است که درسیل افتاده و سیل او را می برد این همان پنجهٔ تقلیب رب است اگر کسی آن دست را نبیند حرکت را از خود قلم می بیند . این حالات عارف را می شود از همین خوابِ شبانه کمی حس نمود وفهم کرد چون ما در خواب بی اختیاریم حتی غلط زدنِ خود راهم نمی فهمیم گویا دستی ما را می گرداند در صبح باز خداوند همه روحهار ا اسرافیل وار بر می گرداند تا هر روحی در بدنِ خودش وارد شود وزندگی آغاز گردد . بدن مانندِ زین اسب است که روی اسب گذاشته می شود و اسب روح می باشد این روح است که بدن را زنده نگهمیدارد. خواب مانند مرگ است منتها مرگ خوابِ ابدی است و صحنه هایِ دیگری نمایش داده می شود که بهشت یا جهنم است در جانش وروحش .

گریز از این هشیاری روزانه و در پنجهٔ تقلیب رب بودن هیچگاه به معنیِ رها کردن زندگی وکسب وکار یا تلاش معاش نیست اگر این گونه تصور گردد گمراهی است زندگی ومعیشت از واجبات و اهم امور است به گفتهٔ مولانا هر فرد باید، کتابت، تجارت ویا کسبی در زنگی داشته باشد وگر نه پوچ وبی خاصیت است . هشیاریِ زندگی و تناسب میان هشیاری و خفتگیِ از احوالِ دنیا را علامه اقبال چنین توضیح می دهد .

کلیات اقبال جاوید نامه بقائی ص . 368

من نگویم در گذر از کاخ و کوی - دولت تست این جهان رنگ و بوی
دانه دانه گوهر از خاکش بگیر - صید چون شاهین ز افلاکش بگیر
تیشهٔ خود را به کهسارش بزن - نوری از خود گیر و بر نارش بزن
از طریق آزری بیگانه باش - بر مراد خود جهان نو تراش
دل به رنگ و بوی و کاخ و کو مده - دل حریم اوست جز با او مده
مردن بی برگ و بی گور و کفن - - گم شدن در نقره و فرزند و زن .
هر که حرف لااله از بر کند - عالمی را گم بخویش اندر کند .
فقر جوع و رقص و عریانی کجاست؟ - فقر سلطانی است رهبانی کجاست .

مولانا هم دنیا را غافل شدن از خدا می داند و نه مال و ثروت وخانواده و بیان می دارد چنانچه مال در راه دین مصرف گردد بهترین مال و مصرف است . دین

همان راهِ عبور از خودِ موهومی و رسیدن به خودِ راستین است دین روزنی است از جان به جانِ جان.
دفتر،1 بیت 987.
چیست دنیا از خدا غافل بدن - نه قماش و نقده و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول - نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است - آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونک مال و ملک را از دل براند - زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت - از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود - بر سر آب جهان ساکن بود
گر چه جملهٔ این جهان ملک ویست - ملک در چشم دل او لاشی‌ست
پس دهان دل ببند و مهر کن - پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد - منکر اندر نفی جهدش جهد کرد.
مولانا میگوید که مکر برای کسب دنیا مقبول نیست اما مکر برای عبور از تعلقات زود گذر بسیار مطلوب است یعنی زرنگی برای رسیدن به حق ونه غرق در زندگی و غافل از حق .تعلقات این دنیا مانند زندان است و این زندان باید حفره شود وآدمی فرار کند . دنیا نوعی باوراست در دل این باور زرو خانواده و لباس و لذت ها نیست قرآنهم دنیار ا بازیچه می داند .
(اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ يَهِيجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرًّا ثُمَّ يَكُونُ حُطَامًا وَفِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ شَدِيدٌ وَمَغْفِرَةٌ مِّنَ اللَّهِ وَرِضْوَانٌ وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُور.حدید20. بدانید که همانا زندگانی دنیا بازیچه و سرگرمی، و زیور و فخرفروشی در میان شما و افزون طلبی در اموال و اولاد است، همانند بارانی که کشاورزان را گیاه آن خوش آید، سپس پژمرده شود و آن را زرد شده بینی، سپس خرد و ریز شود، و در آخرت هم عذابی شدید هست و هم آمرزش و خشنودی از جانب خداوند، و زندگانی دنیا جز مایه فریب نیست)
کسب هر کالائی باید برای مقصدی باشد و هدفی و کاسب را به خدا وبه حقیقتی برساند ومصرف هم حقیقت پسند باشد پس مال باید در جایِ خودش مصرف شود مولانا مثال کشتی را می آورد برایِ ما میگوید کشتی بدون آب نمیشود حرکت کشتی لازمه اش آب است اما آب باید زیر کشتی باشد ونه داخلِ کشتی منظور این است که دنیارا به دل نباید راه داد و ما باید رویِ دنیا سوار باشیم ونه دنیا بر ما سوار گردد .دهانِ دل را باید بست واز باد کبرِیایِ الهی پر کرد تا روی آبِ دنیا و متعلقاتِ آن سوار باشد .بنا بر این جهد ودوا حق است کسی که منکرِ جهد است خودش جهد میکند که انکار کند . انانکه مال را نکوهش می کنند و توصیه فقر می کنند گمراه هستند و دیگران را هم گمراه می کنند . بنا براین فقر نباید آدمی را از زندگی باز دارد زندگی قدرت می آورد ونباید این قدرت به نااهلان واگذار شود میشود با امکاناتِ مالی و یا قبایِ سلطانی، درویش هم بود .
کلیات اقبال بقائی صفحه .59.
در قبای خسروی درویش زی - دیده بیدار و خدا اندیش زی

قرب حق از هر عمل مقصود دار - تا ز تو گردد جلالش آشکار
صلح ، شر گردد چو مقصود است غیر - گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
گر نگردد حق ز تیغ ما بلند - جنگ باشد قوم را نارجمند .
وزشِ نفحاتِ حق علاوه بر هدایت و اهداء معنویت هر پلیدی را هم می خرد و در برابرش عمر جاودان در جوارِ حق می دهد ..
دفتر، 6 بیت 885.
می‌خرد از مالت انبانی نجس - می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا - می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک - می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود - می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی که ابر اشک چشم راند - مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر - کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند - تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان - می‌نتاند که کشیدن رختشان .
آن دست نا مرئی کالایِ دنیا را می خرد و در برابر نور فراگیر معرفت را می دهد .آن ملکِ ببرون از وهم، معرفت به اسرار غیب است که دستیابی بدان آدمی را بی نیاز از غیر میکند از این نظر این دست غیب آهِ ابراهیم را خرید و نبوت و ملک دو دنیا را به او داد . عنایتِ حق، احوالِ کهنه وجود را می برد و بجایش احوال نو از عدم هدیه می دهد و هر لحظه جهانِ آدمی تازه می گردد و جها نهایِ تازه بر وجود می گستراند . در چنین حالتی آدم دائم نو می شود .

بقای روح بعد از مرگ .
مولانا می گوید که ما سه عالم داریم که عبارتند از عالمِ حس،عالمِ خیال وعالمِ عدم .ویژگی این سه عالم چنین است که در عالمِ حس ما اعداد داریم و اضداد یعنی کثرتها و تضادها ،در عالمِ خیال فقط کثرت داریم و تضادی دیده نمیشود ودرعدم نه تضاد است ونه کثرت، وحدت اندر وحدت است .مثنوی دکان وحدت است
دفتر، 6بیت .. 1531.
هر دکانی راست سودائی دگر - مثنوی دکان فقر است ای پسر .
مثنوی ما دکان وحدت است - غیر وحد ت هر چه بینی آن بت است .
دیدنِ کثرت واضداد بستگی به نظر ودیدگاهِ شخص دارد .بستگی به این دارد که از درون ویا از بیرون به عالم بنگریم .
. وقتی عارفی از درون به این عالم بنگرد ، تضادی نمی بیند ما همه در همین عالم زندگی می کنیم اما عده ای خاص، جسمشان در همین عالم است و ظاهری مانند دیگران دارند ولی به این عالم تعلق ندارند، دیدگاهشان آن جهانی است یعنی جانشان با آن جهان که ورایِ ماده و زمان است هم خوانی دارد مانند ذراتی هستند که محو در خورشیدند اینها قطره هستند که به دریا رسیده اند ودریا صفت شده اند و دیگر قطره نیستند یعنی محدویتِ قطره بودن از بین رفته اما ذاتش مانده است اگر قطره

در همین حالت دریا صفتی باقی بماند ، همیشه دریاست این همان مستی حق است که عاشق تا نفخ صور به خود نمی آید .بی صورت که به صورت آمد به کثرت می رسد .این کثرتها رو به وحدت دارند برایِ مثال اگر چند چراغ را کنار هم بگذاریم تعدادشان را می شود شمرد و لی نورشان یکی است و قابل شمارش نیست یعنی روحها یکی هستند ووحدت است عارفان راستین در این جهان مانند روح ها یکی هستند درست است که در عالم تعدد است اما این تعدد از یک واحد است و زیر همه کثرتها وحدت نشسته است . از این روی کثرت می تواند به وحدت برگردد . همه نزاعِ مردم از اضداد است .

مقایسه فرد مرده با زنده کاملاً مشهود است، در وجود زنده جریانی پویا و فعال وجود دارد که در ظاهر با بیرون تبادل انرژی دارد .آن جریان فعال بعد از مردن چه میشود ؟آیا به قول مادیون کنشهایِ شیمیائی است که همراهِ بدن نابود می شود و یا فراتر از آنست . به باور علامه اقبال در کتاب بازساری اندیشه دینی ص 42 عالم سراسر حیات است و ماده قشرِ نازله حیات و یا پوسته حیات می باشد ، حیات بعد از جدائی از تن، منازل دیگری را می پیماید و بدن هم حالی از احوالاتِ حیات است . بعضی از فلاسفه و عرفا روح را بعد از جدائی از بدن در عالمِ خیال می دانند برزخ و ملائک را در چنین جایگاهی می دانند

کلیات اقبال بقائی ص .210..

تن و جان را دوتا گفتن کلام است - تن و جان را دوتا دیدن حرام است .
بجان پوشیده رمز کائنات است - بدن حالی ز احوال حیات است .
عروس معنی از صورت حنا بست - نمود خویش را پیرا یه ها بست .
حقیقت روی خود را پرده باف است – که او را لَّذتی در انکشاف است .

جان در پردۀ تن پنهان است و حقیقتی است که میل به انکشاف دارد ، صاحبدلانی ظهور می کنند که این پرده ها را کنار می زنند و مستقیم حقیقت خود را می بینند . ممکن است سؤال شود که این جان کجاست که میل به ظهور دارد ؟ اقبال جواب می دهد که با حرف بیان نمی شود با نظر امکان حضور می یابد . باید رفت ورسید مطلب شهودی است .

کلیات اقبال ص 146.

بحرف اندر نگیری لامکانرا - درون خود نگر این نکته پیداست
به تن جان آنچنان دارد نشیمن - که نتوان گفت اینجا نیست آنجاست

جان، صفتِ خدائی دارد که بی زمان و بی مکان است ، صفت بی صورت است و عدم وقابل دیدن نیست، مانند اندیشه است که نمیشود دید و یا فکر قابل دیدن نمی باشد اما در بیرون در شکل آثاردر عمل نشان داده می شود .

مولانادر جای جای مثنوی به بقایِ روح بعد از مزگ اشاره دارد اما مطلب را در نیمه رها میکند و به پایان نمی برد و به خودِ شنونده واگذار می کند تا از طریق شهود و اشراق هر کس به معرفت شهودی دست یابد .

مولانادر پایان دفتر ششم و در داستان دژ هوش ربا یا قلعۀ ذات الصور که یک داستان نمادین از جهانِ صوری و منازلِ گوناگون روحانی به هنگامِ سیر سلوک عارفان است

موضوعِ سه برادر را بمیان می آورد که نشانگرِ سه نوعِ طلب است در جهتِ نیل به حقیقت . برادرِ بزرگ نماینده آن گروه طالبان است که رسیدن به حقیقت را فقط با تلاش و طلب و جهدِ خود می دانند و هیچگاه به انتظار تصادف ویا عنایتی از جانب حقیقت مطلوب نمی نشینند و در این راه شتابان مانند غریقی به هر وسیله ای چنگ می زنند گاه میدوند ویا می پرند تا به آنچه نمی دانند برسند ، این پویندگان صادقند اما در ته دل اسیر جوانانِ مهوشند این پویندگان بکلی صورت را رها نکرده اند و هنوز تعلقی به جسم و بقا در جهان صوری دارند . در چنین حالتی عمرِ برادرِ بزرگ به پایان می رسد ، اما بعد مُردن روحش به سیر ادامه می دهد .
دفتر، 6بیت 4631.

صورت معشوق زو شد در نهفت - رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست - اعتناق بی‌حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال - می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدین‌جا گفتنیست - هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار - هست بیگار و نگردد آشکا

برادر بزرگ مُرد و روح اواز بدن او جدا شد اما همراه با معنی معشوق شد،.حقیتِ مجرد همیشه حضوردارد و مرگی ندارد، روح او هم بسوی معشوق رفت تا به او برسد و این همان بقاءِ روح است میگوید که روحِ من از تن من جدا شد و روح قدسی هم از خیال رهائی یافت و بسوی وصول نهائی به حرکت افتاد اما چگونه و چطور، از اینجا مولانا تن می زند و حرفی نمی زند ومیگوید با کوشش و گفتن بدست نمی آید .
در مورد بقاء روح بعد از مرگ ، استاد همائی در کتاب تفسیر مثنوی ص 21 اشاراتی دارد بدین شرح .
( عرفامعتقد ند که مرگ در واقع نفس الامر معراج روح وتبدل نشأت روحانی است، نه فنا و زوال مطلق، لذا قسمتی ازکمالات معنوی روحانی بشر ممکن است بعد از مرگ حاصل شود واین پاداش حسنات اعمالی است که در حیات جسمانی کرده است ). در قرآن هم اشاراتی شده که به ادامه حرکت جانها به سوی پروردگار است بدیهی است که در زمان اندک حیات مادی این مهم میسر نمی گردد ولذا ادامه آن باید به پس از مرگ صوری برسد .
(إِلَىٰ رَبِّكَ مُنتَهَاهَا نازعات 44. اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنفُسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ.زمر 42. خداوند جانها را به هنگام مرگ آنها، و نیز آن را که نمرده است در خوابش، می‌گیرد، سپس آن را که مرگش را رقم زده است، نگاه می‌دارد، و دیگری را تا زمانی معین گسیل می‌دارد، بی‌گمان در این امر برای اندیشه‌وران مایه‌های عبرت است).
درد دفتر سوم هم بازبه بقاء نفسِ آدمی مطالبی مولانا می آورد و به ماندگاری آن اشاره دارد .

دفتر،3بیت 4742.

گوید از جام لطیف‌آشام من - یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من - گویمش وا ده که نامد شام من
در اینجا عشق به هستی میگوید اگر مرا از جام لطیف بیاشامی من همیشه با تو هستم و اگر مرگ پیش آید و بخواهد تورا ببرد روح عاشق مردنی نیست و خواهد گفت شام من نرسیده و در این صورت روح به بقاءِ خود ادامه خواهد داد . . باز در مورد بقاءِ روح در دفتر چهارم اشاراتی دارد .
دفتر،4 بیت 443.
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند - لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان - همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون - خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین - تا بقای روحها دانی یقین.
میگوید افرادی که در گذشته اند معدوم نیستند ودر صفات حق مقیمند مانند ستارگان در برابر خورشید که وجود دارند اما وقتی خورشید می تابد گویا حضور ندارند درد قرآن هم آمده که روحها نمرده اند و یکجا نزد ما حاضرند .
( . وَإِن كُلٌّ لَّمَّا جَمِيعٌ لَّدَيْنَا مُحْضَرُونَ. یس 32 همگیشان جز جمعی نیستند که نزد ما احضار کرده شوند)
علامه اقبال در کتاب بازسازی اندیشه دینی ص 54. به افرادِ بختیار اشاراتی دارد، اقبال، گفتگو ئی بین شیشه وسنگ ترتیب می دهد و بیان می دارد که چگونه سنگ سخت شیشه صفت میشود و می شکند و در عوض اگر خاکِ نرم بخواهد می تواند کوهِ طور و تجلیگاهِ حق گردد. اینجا بیان دو نمونه از انسانهائی است که اعتماد بنفس دارند و یقین به پروازِ خود ، در مقابل انسانهائی که در گِلِ زندگی فرو مانده اند و خوار گشته اند در این گفتگو پیر دانا به نوجوانی که خواستار عروج گردیده اما درحال حاضر در چنگال شیطان اسیر است چنین می گوید : .
کلیات اقبال بقائی ص 54.
گفت «ای نامحرم از راز حیات - غافل از انجام و آغاز حیات
فارغ از اندیشه ی اغیار شو - قوت خوابیده ئی بیدار شو
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد - شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهرو شمرد - نقد جان خویش با رهزن سپرد
تا کجا خود را شماری ماء و طین - از گل خود شعله ی طور آفرین.
راست می گویم عدو هم یار تست - هستی او رونق بازار تست
هر که دانای مقامات خودی است - فضل حق داند اگر دشمن قوی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب - ممکناتش را برانگیزد ز خواب
سنگ ره آبست اگر همت قویست - سیل را پست و بلند جاده چیست؟
سنگ ره گردد فسان تیغ عزم - قطع منزل امتحان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن ، آسودن چسود - گر بخود محکم نه ئی بودن چسود
خویش را چون از خودی محکم کنی - تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو - گر بقا خواهی بخود آباد شو

چیست مردن از خودی غافل شدن - تو چه پنداری فراق جان و تن
در خودی کن صورت یوسف ، مقام - از اسیری تا شهنشاهی خرام.
از خودی اندیش و مرد کار شو - مرد حق شو حامل اسرار شو.
میگوید اگر به خود آگاهی برسی می بینی که همان دشمنان هم بی جهت نیستند، آنها انگیزه ای می گردند تا آدم توانائیهاییش را پیدا کند و برای مقابله آماده گردد، اگر آن دشمنان نبودند توانمندی ها هم خفته بودند پس در واقع برایِ فرد دانا دشمنان درونی هم فضل پروردگارند اما شرط این است که آدمی اسیر شیاطین درونی نگردد و معنی مردن همین است و کسیکه از بند تعلقات رهائی یافته به بقاءِ سرمدی می رسد و مرگی ندارد.
در دفتر دوم مولانا این فرهیختگان رانور می داند وقتی جان نورانی شد جسم هم که حافظ و قشرِ روح است نورانی می گردد .
دفتر،2بیت 6.
همچنان این قوت ابدال حق - هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند - تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل - ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام - ای عناصر مر مزاجت را غلام
این افراد همانها هستند که جانِ تازه ای ودیدِ تازه ای دارند و ازبیرونِ این عالم به این جهان می نگرند .از این روی هر رویداد را در جای خود می نگرند اینان در همین جا هم در آن جهانند و فنا ناپذیرند .
مولانا میگوید هر چه مربوط به جهان مادی است نابود شدنی است به همین علت مردم دنیا صفت، از هم دورند واتحادی بینشان وجود ندارد اما آنانکه از ظاهررسته واز شیطان گسسته اند باقی و جاویدند و مرگی ندارند . روال این دنیا چنین است که هر ذره ای حلق دارد یعنی می خورد و باز خورده میشود وما تا دراین روال حرکت کنیم نمی توانیم به بقا دست یابیم در نتیجه روحمان اسیرِ تنمان است .
دفتر، 3 بیت 3. .
جمله عالم آکل و ماکول دان - باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر - وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع - اهل آن عالم مخلد مجتمع .
میگوید نه تنها در عالم حس حلق وجود دارد بلکه در عالم معنی هم حلق موجود است
هرموجودی .حلق دارد و روز ی دارد عالم معنی هم حلق و روزی دارد اما کسانیکه از عالم باقی هستند با همدگر هم نشینند ویکدگر را قبول دارند آن صفت آکل ومأکول را ندارند اما یک ارتباطِ جانی ومعنوی با هم دارند فرق این جهان با آن جهان اینست که در این جهان مردم منتشرند و پراکنده و لذا وحدتی بینشان نیست اما آنجهان باقیند ووحدت دارند .اولیاء هر چند عدد که باشند واحدند ومثل این که یک نفرند چون در معانی کثرت نیست کثرت وقتی است که معنا به صورت منتقل شود آنوقت هر عددی معدودهائی دارد .فاصله ها در این جهان قرار دارد

وآن جهان فاصله بر قرار نیست . اهلِ آن جهان کریمند چون باقی هستند وصالح هستند و از هر خطری رسته اند .
دفتر،3 بیت 41.
شرط تبدیل مزاج آمد بدان - کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد - زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت - رفت زشتی از رخش چون شمع تافت .
شرط بقا تبدیل مزاج و تغییر درونی است .عبادات ابزاری برای تبدیل مزاج می باشند ولی باید در جایِ خودشان بکار برده شوند تا در جان اثر گذارند .جان وقتی اثر می پذیرد که از فکرِ تن رها شود و تمام وقت درفکر پالایش تن نباشد
جان آدمی هم حلق دارد واولین فکرش آماده سازی غذاو لباس وسلامتی و تفریح برای تنِ آدمی است این همان خوراک تن است یعنی از تن تغذیه میکند یعنی به فکرِ تن است .این فکر او را سیر می کند حالا اگر جان از این فکرِ تن رها شود روزیش جلال خداوند می شود .شرط این عمل آنست که مزاج تبدیل شود پس باید تبدیل مزاج صورت پذیرد یعنی این غذایِ تن بد مزه و نامطبوع گردد این همان تغییر است ونیازمند صاحبدلی راستین که کمک کند وتغییر بیاورد چاره کمک یک مبدل است که بدون چشمداشتی در ما تغییر به وجود آورد چون به تنهائی آدمی توان مقابله با خواسته های تن را ندارد. وقتی جان اجلالی شد این جان خدائی میشود وصفت ماندگاری می گیرد ولذا بعد مرگ هم باقی می ماند ودر واقع مرگی ندارد چون خداوند همیشه حی و بیدار است .
مولانا بر این باور است که در عالم تنها همین تنوع زندگی ما وعلتهای مادی و طبیعی نیست که در امور جریان دارد بلکه اموری دیگر هم هست که در عالم .اثر گذارند ولی ما نمیدانیم لذا نباید تصور گردد که همین قوانین واسباب موجود عالم را می گردانند جورهایِ دیگری هم خارج از تصور وعقلِ ما میتوانند وجود د اشته باشند با معیارهایِ مادی موضوعِ عصایِ موسی یعنی خوردنِ عصایِ موسی سحرهایِ ساحران را جواب ندارد این مورد نشان می دهد که خوردن تنها با حلق نیست جورهایِ دیگری هم می شود که بدون حلق هم خوردو بلعید . خیال هم حلق دارد و میتواند خیالات دیگر را بخورد تا این خیالات خورده شده تابعِ خیالِ خورنده گردند و تسلیم شوند یا ممکن است چشم یکی از چشمِ دیگری تأثیر پذیرد و سحر شود که قرآن هم به این سحر اشاره دارد . نتیجه این است که این جهانِ ما تنها جهانِ ممکن نیست و تا کنون ثابت نشده که نمیشود جهانِ ممکنی غیر این جهانِ مادی نباشد .
(وَقَالَ أَلْقُوا فَلَمَّا أَلْقَوْا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ.اعرف 116گفت شما بیندازید، و چون درانداختند، مردمان را چشم‌بندی کردند و به هول و هراس انداختند و جادویی سترگ به میان آوردند.
نتیجه این که هر کس می تواند با عبور ازاسارتِ هوسهایِ تن به شیوهٔ دیگری از امکاناتِ روح استفاده کند و به بقا دست یابد همانگونه که ساحران فرعون خیالِ حق بودنِ موسی همه خیالاتِ واهیشان را خورد وهمه تسلیم شدند و روحشان به بقا

رسید .هرجا همین خیالات می توانند رهگشا باشند اولیاء هم خیالاتشان عکسِ مه رویانِ بستان الهی است یعنی از جنسِ ملک و فرشته می باشد و لذا خیا لا تشان هر خیالی را می خورد وبجایش می نشیند.
دفتر،1 بیت . 72
بر خیالی صلحشان و جنگشان - وز خیالی فخرشان و ننگشانب
آن خیالاتی که دام اولیاست - عکس مه‌رویان بستان خداست .

مؤمن و رفاه اجتماعی.
کلماتی مانند ساده زیستی، ریاضتِ، ویا بی توجُّهی به ثروت ورفاهِ اجتماعی گاه متبادر به ذهن می گردند وفرد را به تأمُّل وا میدارند که ساختار فضایِ ایمانِ در مواجهه با این کلمات چه موا ضعی می تواند داشته باشد و در عمل چگونه باید، ایمان با رفاه معامله نماید .از طرفی استفاده نکردن از نعمت هایِ دنیا و خوار دیدنِ آن چگونه می تواند با وفور نعمت که پروردهٔ، پروردگار است توجیه گردد، درمیان بزرگانِ و صالحینِ مؤمن باز افرادی را می بینیم که هم مقام نبوت و ولایت داشته اند وهم از موقعیَّتِ اجتماعی وامکاناتِ مالی فراوانی بر خور د ار بوده اند .خودِ مولانا تمکُّن مالی خوب و مقامِ والائی در جامعه داشت اما به صلاحدید خودش در منزل بسیار قانع بود و قناعت پیشه داشت .او بیشتربه انفاق و دستگیری مستمندان می پرداخت و سعی می کرد در خانه رونقی از رفاهِ مالی نباشد و بنا به گفتهٔ افلاکی در مناقب العارفین بهترین روز مولانا، روزی بود که به خانه بیاید و بگویند چیزی از غذا در منزل نیست. البته مولانا هر روز پذیرایِ افرادی بود که نیازمند بودند .
علامه اقبال علی رغمِ این که بسیار سرشناس بود، استاد دانشگاه بود وگاه ملاقاتهائی با سران کشورها داشت معهذا زندگیِ بسیار ساده داشت و با کمبودها ئی مواجه بود .پدرش پارچه فروش بود ولی محل کسبش و منزلش محل اجتماعِ مردم گشته بود .اقبال مشکل مالی نداشت و هیچگاه از موقعیتِ اجتماعیِ خود برایِ مال اندوزی بهره نگرفت و به همان حقوقِ دانشگاهی ووکالت دعاوی، امرارِ معاش می نمود .
کلیات اقبال ماکان ص 369.
در نسازد با تو این سنگ و حجر - این ز اسباب حضر تو در سفر
اختلاط خفته و بیدار چیست - ثابتی را کار با سیار چیست
حق زمین را جز متاع ما نگفت - این متاع بی بها مفت است مفت
ده خدایا نکته ئی از من پذیر - رزق و گور از وی بگیر او را مگیر
صحبتش تا کی تو بود و او نبود - تو وجود و او نمود بی وجود
تو عقابی طایف افلاک شو - بال و پر بگشا و پاک از خاک شو
باطن «الارض الله» ظاهر است - هر که این ظاهر نبیند کافر است
من نگویم در گذر از کاخ و کوی - دولت تست این جهان رنگ و بوی
دانه دانه گوهر از خاکش بگیر - صید چون شاهین ز افلاکش بگیر
تیشهٔ خود را به کهسارش بزن - نوری از خود گیر و بر نارش بزن
از طریق آزری بیگانه باش - بر مراد خود جهان نو تراش

دل به رنگ و بوی و کاخ و کو مده - دل حریم اوست جز با او مده
مردن بی برگ و بی گور و کفن - گم شدن در نقره و فرزند و زن
هر که حرف لااله از بر کند - عالمی را گم بخویش اندر کند
فقر جوع و رقص و عریانی کجاست؟ - فقر سلطانی است رهبانی کجاست؟
میگوید که آدمی مانند مسافری رفتنی است ولی این سنگ و خاکِ طبیعت ماندگارند از این نظر دو چیز ماندنی و رفتنی با هم سازگاری ندارند درست مانند ثوابت وسیارات که نمی توانند در کنارهم قراری داشته باشند یا مانند خفته و بیدار که هیچ قرابتی بینشان متصور نیست از طرفی زمین و نعمتهایِ آن متاعِ ماست و برای ما آفریده شده اند اما این ظاهرِ دنیا یک باطنی دارد که این باطن امور را می چرخاند و اگر کسی این باطن را نبیند حقیقت را پوشانده است بنا براین هر کس باید از متاع دنیا استفاده کند و به استخدام خود در آورد اما نباید که این ظاهر و متاعِ دنیا بر آدم سوار شود و آدمی بندهٔ دنیا گردد .دنیا رابايد بر مرادِ خود تراشید اگر غیر این باشد آدمی در مال و موقعیت غرق میشود وبی توشهٔ آخرت و در بی محتوائی به آن جهان برده میشود در چنین حالتی فرد در اندوه باید ثروت را بگذارد و نالان دنیا را ترک کند . اما کسی که حلقِ نورانی د ارد برایِ او دنیا بهترین شیرینی و لذت است و هر چه از دنیا بر گیرد طلا و جواهر است .
دفتر، 5بیت 2708.
در حق او خورد نان و شهد و شیر - به ز چله وز سه روزهٔ صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد - لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع - نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان‌خوری را گفت حق لاتسرفوا - نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو - فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع - آن چنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده - تو به من خود را طمع نبود فره .
میگوید کسی که حلقومِ نور دارد و بر گلویش جز حلال فرو نمی رود این فرد اگر شهد و عسل هم بنوشد به مراتب بهتر از آن فقیری است که در چله نشسته و هر سه روز افطار می کند .مردِ حق هر چه بخورد نیرویِ معنوی او را افزایش می دهد این افراد مانند شمع هستند که هر چه روغن بخورند نورِ بیشتری می د هند و گرمیشان به دیگران بیشتر است این بزرگان کیمیا هستند مس طعام را به طلایِ معارفِ ربانی تبدیل می کنند .آنچه در مکرو اسراف در قرآن گفته شده و مذمت گردیده است مربوط به استفادهٔ نا بجا وبیهوده است که بهره ای جز خوردن و خوابیدن ندارد .بنا براین هر حلقومی که در راه حق و برایِ حق بنوشد و بخورد ، هر چه بخورد تقویت قدرتِ معنوی و معارفِ بشری می گردد .
حضرت سلیمان هم مقام پادشاهی داشت و هم از امکاناتّ فراوان زندگی بر خور دار بود اما بسسب این که وابستگی به مال را از دلِ خود رانده بود خویش را مسکین می نامید مال و ثروت مانند آب وکشتی است .کشتی زمانی قادر به حرکت است

که رویِ آب باشد اما اگر آب داخل کشتی باشد هلاک کشتی می گردد .مال هم می تواند آدمی را نابود و یا به سر نشین کشتیِ نوح برساند ونجات یابد .
دفتر، 1 بیت 989.
آب در کشتی هلاک کشتی است - آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونک مال و ملک را از دل براند - زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزۀ سربسته اندر آب زفت - از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود - بر سر آب جهان ساکن بود
گر چه جملۀ این جهان ملک ویست - ملک در چشم دل او لاشی‌ست
پس دهان دل ببند و مهر کن - پر کنش از باد کبر من لدن .
هر کالا و مالی را باید با هدفی بدست آورد حتی علم و مقام و تلاش و هنر و بقیه اگر مقصد رهائی از غفلت خداوند و یافتن حق و حقیقت باشد این بالاترین نتیجه است یا مال را در راهی خرج کنیم که حقیقت یابی یعنی خود شناسی و خدا پسند باشد قرآن هم به همین انفاق در راهِ خدا که همان حق شناسی است و به حقیقتی رسیدن می باشد اشاره دارد .

(لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَمَا تُنفِقُوا مِن شَيْءٍ فَإِنَّ اللَّهَ بِهِ عَلِيمٌ.آل عمران 21.
هرگز به نیکی دست نیابید مگر آنکه از آنچه دوست دارید [و عزیز می‌شمارید] ببخشید، و هر آنچه ببخشید خداوند از آن آگاه است) در این آیه نکتۀ مهمی آدرده شده وآن انفاق و بخشش از چیزی و مالی است که بسیار دوست می دارید و برایِ خودتان ارزش دارد و نه مازاد و کالایِ مصرف شده . مؤمنِ صادق کسی است که چنین می پندارد که هر مالی بدست آورد برای انتقال و خرج در حقیقت یابی وکار آفرینی است و این فرد مأموری است که مالِ خداوند را در راه او هزینه کند این دیدگاه هم آرامش می آورد وهم امید واری و همین آرامش است که تلاشِ بیشتر را در پی دارد . حتی وقتی که برای دیگران می گذارد باز همین انفاق است در چنین حالتی است که زندگی به سوی سادگی و بی آلایشی پیش می رود . ما مانند کشتی هستیم وآب همین مال و مقام ماست اگر آب درون کشتی رود نا بودی است یعنی مال فقط برای خودی و اسراف باشد . آب زیر کشتی پشتیبان کشتی است ما باید بر مال سوار باشیم ومال نباید دل را اشغال کند چون دل جایگاه خداوند است . هرگاه فقر تنگدستی آدمی را از هرچیز باز دارد و تلاش را سد کند بسیار مذموم و نا مطلوب است . آن فقری مطلوب است که پادشاهی آورد .
کلیات اقبال بقائی ص 59.
در قبای خسروی درویش زی - دیده بیدار و خدا اندیش زی
قرب حق از هر عمل مقصود دار – تا ز تو گردد جلالش آشکار
صلح ، شر گردد چو مقصود است غیر - گر خدا باشد غرض جنگ است خیر .
این گونه فقر پادشاهی می آورد وآدمی را از همه تعلقات بی نیاز می کند و اگر در زندگی هر مشکلی پیش آید هیچ اثری در آدمی ندارد .این فقر قدرت می آورد و عزت بدنبال دارد بنا بر این باید به دنبال مال و موقعیت رفت و هر خواسته را بدست

آورد وآن را به انفاقی سپرد که تعالیِ دیگران ورونق دیگران باشد این انفاق مرضی خداوند است . آدمِ مؤمنِ صادق این گونه است که همه ملک جهان را دارد اما این ملک نزد وی ناچیز است بنا بر این مؤمنِ صادق مانند کوزهٔ پر باد که روی آب می ایستد ، کوزهٔ دل را پُر از باد کبریائی و عظمت الهی می کند تا بر سرِ آبِ عالم قرار گیرد وبر هر چه در دنیا است سوار باشد .
از نمونه هایِ دیگرِ درویشی در قبای سلطانی مقام وموقعیت بلقیس ملکه سبا است که به راهنمائیِ سلیمان نبی تمکین نمود و کبرِ مقام را کنار گذاشت تا به کبریایی الهی رسید .
دفتر،4 بیت 863.
چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد - بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آن چنان - که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز - پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود - پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم - زشت گرداند لطیفان را به چشم .
میگوید که بلقیس بر مالِ دنیا سوار شد حبِ مال را از دل کند و عشقِ خداوند را در دل نشاند دل را پر از کبریاء نمود تا بدانجا رسید که بندگیِ خداوند را بر حضورِ غلامان و کنیزان برتری داد ولذا بر صدها مرد برتری یافت .

دفتر،2 بیت 1605.
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد - که خدایش عقل صد مرده بداد
خواند او آن نکته‌های با شمول - با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید - حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ - چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر - چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش - دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند - بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانک او کف دید و دریا را ندید - زانک حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او - او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام - آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر - هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
خاک آدم چونک شد چالاک حق- پیش خاکش سر نهند املاک حق
بلقیس به حقارت بر فرستادهٔ سلیمان ئ ننگرید و تسلیم یافته هایِ اشراقیِ سلیمان شد سپس مال و ملک را از دل براند همین عنایتِ حق که به بلقیس رسید چنان عظیم است که اگر به کسی برسد ، هفت دریا هم نزد او خوار خواهد بود از همین روی خاک آدم که از وجود معنویت حق آغشته بود همه ملائک بر آن سجده کردند یعنی همه نیروهایِ باطنی در خدمت صاحبدل قرار گرفتند

در جاهائی از مال بسیار مذمت شده است در این گونه ئ موارد نوعِ مصرف مال است و عملِ مصرف کننده این گونه افراد را مولانا بدگهر و ناکس می نامد که نه تنها مال رفتهخ است بلکه رسوائی هم برای مصرف کننده آورده است .
دفتر، 4 بیت 1439ز .
بدگهر را علم و فن آموختن - دادن تیغی به دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست - به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران - فتنه آمد در کف بدگوهران
آنچ منصب می‌کند با جاهلان - از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت - مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کزدم پر شود - چونک جاهل شاه حکم مر شود.
مال و منصب ناکسی که آرد به دست - طالب رسوایی خویش او شدست
مولانا میگوید مصرف هر نوع مال باید در جامعه اثرِ مثبت داشته باشد و موجبِ تغییر در آدمی گردد انفاق با بخل سازگاری ندارد و یا هزینه عمومی کسی بنماید و حسد هم بورزد این گونه انفاقها برای خود نمائی و گول زدن و فخر فروشی است . در دفتراول مولاناداستان آتش گرفتن شهری را آورده که مردم هر چه کردند نتوانستند آتش را خاموش کنند برای چاره جوئی نزد خلیفه دوم رفتند و از ایشان کمک طلبیدند خلیفه گفت که این آتشِ بخل شماست و باید انفاق کنید همگی گفتند ما انفاق کرده ایم و می کنیم وخلفه جواب داد ، نه شما فخر فروشی کرده اید .
دفتر، 1 بیت 3729.
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم - ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید - دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز - نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه - تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین - همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد - کاغه پندارد که او خود کار کر.
میگوید همانگونه که در خاکِ شوره دانه نمی روید مال هم باید در راه شکوفائیِ جامعه مصرف شود ونه از ترس عذاب جهنم و خود نمائی و فخر فروشی .مال دادهٔ خدا وند است وباید به امرِ خداوند هم مصرف گردد .
هرنوع امساک و انفاق باید رضاهایِ حق وحقیقت باشد بسا انفاق که از امساک بهتر است چگونگی مصرفِ انفاق را باید از واصلان وصاحبدلانِ راستین پر سید از این روی بسیار جاها خرج نکردن بهتر است از خرج کردن .
دفتر، 1 بیت 2238.
گفت پیغامبر که دایم بهر پند - دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار - هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان - تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به - مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران - تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی‌کردند تا - چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی - امر حق را در نیابد هر دلی –
چون غلام یاغیی کو عدل کرد - مال شه بر یاغیان او بذل کرد -
در نبی انذار اهل غفلتست – کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و داداش نزد شاه . - چه فزاید دوری و روی سیاه –
سروران مکه در حرب رسول - بودشان قربان به اومید قبول
بهر این مؤمن همی‌گوید ز بیم - در نماز اهد الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست - جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند - جان دهی از بهر حق جانت دهند -

میگوید که امساک وانفاق باید در جای خودش باشد این گونه نیست که انفاق همیشه بهتر از امساک باشد مال حق باید به اذن حق مصرف گردد. کافران هم برای پیروزی بر نبی شتر قربان می کردند و انفاق می کردند اما هیچ سودی نداشت امر حق و اذن حق را باید از زبان مؤمنِ صادقِ واصل شنید و عمل نمود نه مانند بی خردان ویاغیان که از اشراف مال می ربودند وبه نیازمندان می رساندند . خیلی انفاقها بعدش حسرت می آورد در قرآن به انذارِ اهلِ غفلت و آگاهی دادن بسیار توجه شده است .

خواب،بیداری و دنیایِ مثالی .

خواب وبیداری حالاتِ متغیّری هستند که هر کدام جایگاهِ خاصِ خود را دارند .آدمی در درون گاه با خود و گاه با دیگران گفتگوی سمعی بصری دارد ، زمانی فرا می رسد که گویا کسی پنهان با آدمی سخن می گوید و یا مناظری را نشان میدهد. از این روی برون داد این حوادث به کرامات نسبت داد ه می شود و یا به القاء شیاطین و جن زده تعبیر می گردد . کلمه واقعه از کلماتی است که بسیار مورد توجه صوفیان قرار گرفته و از حالتی در جانِ آدمی گفته شده است در فرهنگ معین این کلمه به معنی خواب و رؤیا می باشد .

معنی دیگرِ آن امور غیبی است که بر اهلِ خلوت آشکار شود و آن را اگر در حضور باشد مکاشفه گویند .

دفتر، 2 بیت 3605

گر چه دعوی می نماید این، ولی – جان صاحب واقعه گوید بلی .

اینجا واقعه حالتی بین خواب وبیداری است که بر عارف کشف میشود، گویا عارف مدتی اندک از این زندگی مادی دور میشود و عوالمی را رصد نموده ویا بر او کشف میشود .

دفتر، 2 بیت 2917 .

هر صحابی دید زان مسجد عیان - واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک - پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان - نازنینانند و زیبد نازشان .

میگوید، در آن حالت ، واقعه که خواب بیداری است بر من کشف شد و دیدم اگر بخواهم از واقعه سخن بگویم یعنی از حالات کشف و شهودی که بر من رسیده، بیانی داشته باشم کار بجائی می رسد که شک وظنی در کسی باقی نمی ماند و همه به یقین خالص دست خواهند یافت .این یقین ها مانند نازنینان و مستوران قباب الهی اند و اصولاً نازنین بودنشان به همین پنهان بودنشان است و لذا صلاح نیست که کشف راز کنم و حالات خواب بیداری را آشکار نمایم صاحبدلانی که به یقین رسیده اند از تقلید جسته اند و خودشان محک هستند .

خوابهائی که مرد م می بینند بیشتر بازتاب رویداد هایِ بیداری وگاهی هم نامشخص است .

دفتر،4 بیت 3065.

می‌بیند خواب جانت وصف حال - که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها - می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست - فرع گفتن این چنین سر را سگی است
خواب عامست این و خود خواب خواص - باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان - خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب - خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت - تا به خواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب - پس مصوَّر گردد آن ذکرش به شب.

خوابی هست که در بیداری پیشینه ندارد از این روی آدمی به دنبال تعبیرِ آنست باز خوابهائی است که عین بیداری است از نوعِ بیداری به حق بر متحقق و نه بیداری عموم . مولانا ، این بیداری و هشیاری را غفلت از حق می داند و غافل از حق را خواب میگوید .مولانا مردم بیدار و مشغول کارِ روزانه را خفته از حق می گوید .مردانِ حق، خفتهٔ بیداری هستند یعنی خواب و بیداریشان فرقی ندارد چون هر چه بگویند بر مدارِ حقیقت است .

دفتر،2 بیت 39 .

خواب بیداری است چون با دانش است - وای بیداری که با نادان نشست .

این خواب که بیداری است با معرفتِ اسرارِ غیب است و خواب نیست و خودِ بیداری است.آنچه مایهٔ پایبندیِ آدمی به هر چه بیشترِ زندگیِ مادی شود، آدمی را از حق دور نگهمیدارد .در چنین شرائطی دوری از این بیداری حرکت بسوی بیداریِ حق و یا خفته از هشیاری روزانه است . نمونهٔ بارز این خفتگان از بیداریِ روزانه که غفلت می آورد ، اصحابِ کهفند که از احوالِ تعلقاتِ روزگار خفته و به حق بیدار گشته اند .

دفتر، 2 بیت 36.

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف - به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود - خوابشان سرمایهٔ ناموس بود .

میگوید ، اصحاب کهف مردان صاحبدلی بودند که خفتهٔ بیدار بودند و این خوابشان سرمایهٔ معنویتشان بود که می بایست حفظ گردد چون بیدار بودنشان دستمایهٔ دقیا نوسِ ظلم ساز می شد .
دفتر، 3 بیت 1114.
خفتهٔ بیدار باید پیش ما - تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق - تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را - خورده حیرت فکر را و ذکر را
خفته بیدار مردِ حق است که در هر حال ارتباطِ او با حق بر قرار است و این خوابی که در بیداری می بیند رصدِ عالمِ غیب است اما اندیشهٔ مردم این گفته ها را نمی پذیرد زیرا اندیشه خودی تا از میان نرود حلقِ معنا بازنمی شود اینجا دانش وعلم کارائی ندارند اما از دلِ عارف روزنه ای به سوی حق باز است . تنها راهِ رهائی از اندیشه مر حلهٔ فوقِ عقل واندیشه است که حیرانی نام دارد .حیرانی جائی است که عقل حیران است و آن را در نمی یابد این مرحله بی زمانی است .
دفتر، 1بیت 413.
هر که بیدارست او در خواب‌تر - هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما - هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال - وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر - نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال - دارد اومید و کند با او مقال.
جان باید بیدار به حق باشد اما اگر بیدار به حق نباشد بیداری زندان آدمی می شود . این زندانِ بیداری همین خیالاتِ آزار دهنده و وسوسه هاست این خیالات بدست ما نیست و آدمی را راحت نمی گذارند این خفتگی در بیداری است . این خیالات، مأمورین سپاه خداوند هستند که به فرمان او بر ما هجوم می آورند و مانعِ بسیاری از امور می گردند بدین منوال آدمی جریمه خطاهایش را می بیند .آدمی گرفتار اضطرابها وناهنجاریها ، از همین خیالات می گردد همه این فشارها برای این است که به آدمی بفهماند منزلش جایِ دیگر است که آن منزل کبریاء است .خیال ما را در همین زندگی مشغول میکند خیال ما را به سرگرمی های موقت می برد تا نتوانیم به مقصدمان بیاندیشیم البته خیالاتی هستند که آدمی را فربه می کنند و صاحب جمالند خیالات در خواب هم ما را رها نمی کنند جانِ ما از لگد کوب خیالات نه روز در آرامش است ونه در شب در آسایش .
برای دور کردن این اوهام و خیالات مولانا پیران صابدل را سایه خدا می داند و می گوید که این بزرگان قادرند آدمی را عوض کنند .
دفتر، 1 بیت 426.
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش - وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا - مرده او زین عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان - تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست - کو دلیل نور خورشید خداست .

همه دنیایِ حس سایۀ خداوند است آدمیان خیالباف فقط سایه را می بینند و اسیر سایه می شوند و بجایِ شکار مرغ سایه ها را شکار می کنند ونتیجه ای هم نمی برند .مردم در دنیا در خوابند اگر بیدار شوند حقیقت را می بینند در واقع همه در خواب با خودشان حرف می زنند و سایه ها هم سایه هایِ خودشان است .اکنون که این دنیا خواب است در بیداریِ آخرت این خوابها معلوم خواهد شد ویا این که افرادی که بیدار به حق هستند در همین دنیا این خوابها را تعبیر کنند . در هر صورت همه مردم در خوابند مگر اندک افرادی که از سایه ها عبور کرده اند . مردم معمولاً خطاکارند و چاره ای هم ندارند .معنایِ این خوابِ دنیا در آن جهانِ دیگر آشکار میشود اما اگر کسی از این خواب بیدار شود هر چه خواب دیده را، عیان می بیند .برای این که بیدار گردیم لازم است در جانِ ما تغییر حاصل گردد . در میان سایه های موجود یک سایه اصل است که سایه خداوند است بقیه سایه ها نشانه ها هستند که هر کس می تواند از طریق نشانه ها به اصل برسد .این سایه هایِ اصل که اولیاءِ خداوندمی باشند قدرتی دارند که قادرند آدمی را از خیالهایِ آزار دهنده وبی فایده برهانند . مولانا آیه ای را از قرآن می آورد و نشان می دهد که سایۀ خداوند همین اولیاء هستند

( أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ.فرقان 45 . آیا نیندیشیده‌ای که پروردگارت چگونه سایه را می‌گسترد،)

میگوید اگر این سایۀ خدا دایۀ کسی باشد و به او شیر الست بدهد این فرزند از خیال و سایه ها رهانیده می شود چنین شخصی که سایه خداوند است از این دنیا مرده و به آن عالم وحق زنده گشته است . از نظر مولانا زنده بودن بدونِ قوانینِ این جهانِ مادی هم میشود اما ما فقط با این دنیا و قوانینش آشنا هستیم و از زنده بودنِ در جهانی دیگر بی خبریم .در آن جهانِ غیرِ این جهان همه رویدادهایش با این جهان فرق دارد مثلاً در این جهان باچشم باید دید و با گوش باید شنید اما آن جهانِ دیگر همه حواس کار همدگر را انجام می دهند یعنی با گوش می شود دید و با چشم می شود شنید این جهانِ غیرِ دنیایِ ما زنده بودنش با چیزِ دیگر و نوعِ دیگر است دفتر، 2 بیت 1776.

بعد از آن در سر موسی حق نهفت - رازهایی گفت کان ناید به گفت
بر دل موسی سخنها ریختند - دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد بخود - چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست - زانک شرح این ورای آگهیست

این همان جهانِ دیگر است که با دنیایِ ما همخوانی ندارد. در ما هم جهانها پنهان است فاصله ما با آنها فقط آگاهی است بفهمیم که داریم و موسی به این آگاهی رسیده بود .

.

کلیات اقبال بقائی صفحه 364.

چون مسلمانان اگر داری جگر - در ضمیر خویش و در قرآن نگر
صد جهان تازه در آیات اوست - عصرها پیچیده در آنات اوست
یک جهانش عصر حاضر را بس است - گیر اگر در سینه دل معنی رس است

بندۀ مومن ز آیات خداست - هر جهان اندر بر او چون قباست
چون کهن گردد جهانی در برش - می دهد قرآن جهانی دیگرش
درآن جهانها آدمی زنده به حیاتِ دیگری است که بیدار به حق است یعنی چشم به خداوند دوخته اند و از این جهان گرفتگی ندارند .بنده خدا سایه خداست اولیاء همین سایه هایِ متصل هستند اولیاء خداگونه اند در حد خودشان
آب خواه از جو بجو یا از سبو - :کان سبو راهم مدد باشد زجو .
صاحبدلِ عارف برایش خواب و بیداری یکی است .
دفتر،1بیت394.
حال عارف این بود بی‌خواب هم - گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب -چون قلم در پنجۀ تقلیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم - فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود - عقل را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان - روحشان آسوده و ابدانشان.
عارف راستین این گونه است که به حقایق بیدار واز تعلقات مادی خفته است .اشاره به قرآن است که میگوید ،اصحاب کهف می پنداری که بیدارند در حالی که خوابند و ما آنها را می گردانیم همین که شمه ای از حالِ عارف بیان شد عقل توان فهمیدن نداشت و لذا به خواب حسی فرو رفت جانها در خواب به عالم عدم و صحرایِ بی چون می روند یعنی فرا زمانی می گردند خروج از زمان به معنی خروج از قیود است و لذا جسم در آرامش کامل بسر می برد .اصحاب کهف بین مردم بودند ولی کسی آن هار ا نمی شناخت مگر کسانی که دنبال او لیاء بودند .
دفتر، 1بیت 408.
ای بسی اصاب کهف اندر جهان - پهلویِ تو پیش تو هست این زمکان .
یار با او غار با او در سرود - مهر بر چشم است و بر گوشت، سود .
کسانیکه مُهر بر دلشان باشد صدای اولیاء را نمی شنوند .بنا براین عارف راستین خواب و بیداریشان فرقی نمی کند اینان ماهیند که همه چیزشان آب است .در مثنوی احوالِ اولیائی که به این خواب بیداری رسیده اند فراوان آورده شده است از نمونه هایی بارز این بزرگاه داستان زید است .
حضرتِ رسول از زید پرسیدند که چونی؟ ،گفت که به حقیقت رسیده ام ،گفتند که نشان حقیقت چیست و زید یقین در حقیقت را بیان می کند و تصویری از بهشت و دوزخ را نشان می دهد میگوید که مردم هر چه می بینند او عرشیان را مشا هده می کند و از چهره افراد، بهشتیا ن و دوزخیان را می شناسد .
دفتر،1 بیت3514.
گفت پیغامبر صباحی زید را - کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت - کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها - شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان - که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جملۀ ملت یکیست - صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد - عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو رهآوردی بیار - در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان - من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من - هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را - همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست - پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه - یوم تبیض و تسود وجوه.
جمله را چون روز رستاخیز من - فاش میبینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس - لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

در مرحلهٔ فرا زمانی وبی مکانی محدودیتهایِ زمان که گذشته و آینده را به وجود میآورد کنار می رود وهمه رویدادهایِ زمانی که منتظرِ زمانند کنار می روند و گذشته وآینده وحال در هم می روند و آشکار می گردند

استاد زرین کوب در کتاب سر نی ص 127 و129 چنین می گوید :

(در واقع آنچه مولانا در قصه پیامبربا زید تقریر می کند زید را از اثر صحبت و ارشاد رسول و از التزام ریاضت و مجاهده، مظهرو رمزی از ارباب قلوب و مشاهده نشان می دهد که چون از عالم روز و شب و دنیایِ حس گذشته است به مشاهده انوار این گونه حقایق که تعلق به احوال بهشت و دوزخ و اسرارِ غیب دارد نائل آمده است. هر نوع شناختی در عالم امر قلبی است و نه حسی، روح چون از عالم امرست فصل ووصل ندارد و عقل جزوی که مقید به وصل و فصل است نمی تواند بدان راه یابد و اگر به شناختِ آن هم بتوان راه یافت از طریق عقل نیست از راه قلب است). مردم با جان حیوانی که منشأ نمو است آشنا هستند ، اما مولانا بیان می کند که جانِ دوم است که جان اول را می راند این همان روحِ قدسی است که به عالمِ امر تعلق دارد و اشاره قرآن به همین است.

(وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُم مِّنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا.اسراء 85. از تو درباره روح میپرسند، بگو روح از [عالم] امر پروردگارم است، و شما را از علم جز اندکی ندادهاند).

دفترف2بیت 73.

آینه دل چون شود صافی و پاک - نقشها بینی برون از آب وخاک .
هم ببینی نقش و هم نقاش را - فرش دولت را و هم فراش را .

اگر از جنبهٔ حسی نگریسته شود نقش جامد است و نقاش متحرک اما وقتی از دید باطن توجه گردد ، نقش خود نقاش است .

نتیجه این که انبیاء واولیاء خواب و بیداریشان یکی است .فرضاً اگر «ولی» در خواب مشاهده کند که کسی بر رویِ آب راه می رود نباید شک کرد البته در عالمِ ماده این امکان وجود ندارد اما در عالم دیگر که مثالی نامیده می شود، می تواند عادی تلقی گردد . وقتی شرائط ماده عوض شد شرائط دیگر هم عوض می شود . هیچ علمی تا کنون نتوانسته ثابت کند که ممکنات فقط از همین جهانِ ماده و حسی است و نمیشود جهانی دیگر ممکن باشد .

این ویژگی فرازمانی وبی مکانی فقط می تواند در آینهٔ دل بگنجد چون آینه دل بی حداست و جایگاهِ خداوند و خدا حد ندارد.
در دلِ «ولی» همه افلاک و نقشها می تابد هم چنان که در دلِ موسی تابید و او دست در گریبان می کرد و درخشان می شد این همان هستیِ بی نهایت پرورد گار بود که نقشِ در آینه دلِ موسی تافته بود بی صورتی در عرش نمی گنجد چون محدودند اما پهنهٔ دل نا محدود است و لذا قلبِ اولیاء همه نقشها را می گیرد و می شنود و می بیند .
دفتر، 1 بیت 3500.

آن صفای آینه وصف دلست - صورت بی منتها را قابلست
صورت بی‌صورت بی حد غیب - ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک - نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن - آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل - زانک دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد - جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو - می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ - هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند - رایت عین الیقین افراشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست - لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا - ساکنان مقعد صدق خدا .

**شایسته سالاری ربّانی .**

از دیر باز در بارهٔ افعال خداوند دو دیدگاه بر شمرده اند ، دیدگاه نخست این است که هر کسی هر عملی انجام میدهد به نیرویِ عقل و ارادهٔ خودش است و خداوند بجز خلق اولیه در افعال بشر مدخلیتی ندارد.. دید گاه دوم این است که هر عملی از هر کس با ارادهٔ پروردگار انجام می شود و اوست که ما را بکاری وا میدارد و یا برحذر می کند.
دیدگاهِ مولانا بیشتر به این متکی است که در هر عملی خواست پروردگار مدخلیت دارد وآدمی موجودی پرتاب شده نیست .جباریَّتِ خداوند این است که تا او اراده نکند عملی صورت نمی گیرد وئ لذا عقلِ تنها برایِ انجامِ عملی تنها کافی نیست و معیَّتِ پرور دگار هم باید بحساب آورده شود این بدان معنی است که هر کسی باید بداند که قدرت ونیروئی دیگر هم در کارها مدخلیت دارد و اگر کاری انجام نشد لابد مصلحتی ومنظوری بوده است این دیدگاه از خود گنده بینی می کاهد و امید را در کارها به هنگام شکستها فعّال وآماده نگه می دارد. در این دیدگاه هر کسی مشتاق است بداند این دخالتِ فوقِ عقلی چگونه اعمال می شود و علامتِ خواست پروردگار در جوینده کدام است و میزان مدخلیت تا کجاست .آیا این دخالت مستقیم است ویا با واسطه. برای مثال ، آهن مستقیم می تواند درون آتش برود و گداخته شود اما آب چنین ویژگی را ندارد و باید از طریق ظرفی که واسطه است

داغ و بخار گردد .بنا بر این قربِ آهن با آتش بی واسطه است .انسانها هم نسبت به شایستگی و صفایِ باطن از موهبت پرور دگار بهره می گیرند .
دفتر، 3بیت 702.

این نمی‌بینی که قرب اولیا - صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داوود مومی می‌شود - موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله‌ست عام - قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر - می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را - که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب - آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری - که ثمار پخته از وی می‌خوری .

بندگان یک قربی دارند که عام است وبرایِ زندگی و حیات می باشد اما یک نوعِ برتری از قرب هست که به شایستگی وصدقِ راستین شخص مر بوط می شود وگاه چنان این قرب احاطه دارد که مانند داوود هر مشکلی به سختیِ آهن هم که باشد در دستِ قدرتِ الیهیش نرم چون موم است و یا ماده ای قابلیتِ دارد که طلا گردد ولی خاکِ مرده چنین قابلیتی را ندارد . و یا شاخ تر از قربِ خورشید میوه می دهد اما شاخِ خشک از همان خورشید بیشتر خشک می شود تا بسوزد .اولیاء خداوند از قربِ الهی و موهبت حق صد ها کرامت بر دستشان جاری می شود . بنا بر این شایسته سالاری به میزان قربِ حق و صفایِ باطن بستگی دارد. اکنون به این می پردازیم که چگونه می توان جزوِ «اولیاء» خداوند شد؟. گوشهائی هم هستند که جز سود وضرر ویا مداحی و خوردن چیزی نمی شوند و باز گوشهائی هستند که از آن قسمت پنهانِ پدیده ها بوئی به مشامشان رسیده است .
دفتر4 بیت 3038.

همچنانک گوش طفل از گفت مام - پر شود ناطق شود او درکلام
ور نباشد طفل را گوش رشد - گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود - ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست - که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی‌تعلیم بد ناطق خداست - که صفات او ز علتها جداست .

باید گوشی خواستار شنیدن باشد تا بتواند ناطق شود .پیامهایِ درونی و اشراقی هم نیازمند گوشِ وحی گیر است اگر چنین گوشی یافته شد پیامها به او می رسند و گیرنده در خود گرمی ونشاطی ماندنی و عمیق می یابد و می تواند از این گرمی به دیگران هم منتقل کند وگاه در گران هم قیامت بپا کند .رسیدن این گرمی به جان و آن نشاطِ درونی که حاصل می شود همان علامتِ پیامِ قربی الهی است .
اذن مؤمن وحی ما را واعی است - آنچنان گوشی قرین داعی است .
یعنی گوشِ باطنی مؤمن نگهدارنده وحی پرور دگار است و این چنین گوشی قرین انبیاء است مولانا در دفتر ششم هم میگوید که بسببِ شایستگیِ گوشهایِ غیب گیر است که وحی ها نازل می شود و اگر چشم باطن بین حق نبود فلک هم گردش نمی کرد و خاک هم چیزی نمی رویاند ..

دفتر، 6بیت 1666 .
گر نبودی گوشهایِ غیب گیر – وحی نا وردی ز گردون یک بشیر .
ور نبودی دیدهایِ صنع بین – نه فلک گشتی، نه خندیدی زمین .
انسانها شایستگیِ آن را دارند که پیامهای غیب را دریافت دارند زیرا بر گزیده خداوند ند و این شایستگی را باپذیرش امانت الهی به اثبات رسانده اند . آدم جانشین خدا در زمین است قرآن می گوید .
(ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَىٰ. طه 122. سپس پروردگارش باز او را برگزید و از او درگذشت و هدایتش کرد)
و باز در آیه دیگر شایستگی آدمی را بیان می دارد.
(وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ لَمْ يَكُن مِّنَ السَّاجِدِينَ. اعراف 11. به راستی که شما را آفریدیم و صورت و سامان بخشیدیم، آنگاه به فرشتگان گفتیم بر آدم سجده برید، همه سجده بردند مگر ابلیس که از سجده‌کنندگان نبود)
این آیات نشانه آنست که آدمی قابلیت شایستگی قرب حق را دارد و می تواند با خداوند سخن بگوید، از آنجا که خدا بی صورت است، زبان گفتاری باطنی و رمزی است که از طریق دل و روح انبیاء و اولیاء منتقل می گردد .
دفتر، 1 بیت 9 .
جسم خاک از عشق بر افلاک شد - کوه در رقص آمدو چالاک شد .
عشق جان طور آمد عاشقا - طور مست و خرَّ موسی صاعقا .
با لب دمساز خود گر جفتمی - هم چو نی من گفتنیها گفتمی .
در اینجا قرب حق و قدرت شگرف آن بر کوهِ سخت هم نمادی از ابدان حسی است وقتی در طور حق بر موسی تجلی کرد ، عشق جانِ طور شد و طور با این عشق مست شد و افتاد ما همه نی هائی هستیم بر لبان خداوند و دمهایِ خروجیِ نی ،در خورِ «نی» است و نه در خورِ دمنده در آن .
دفتر، 2 بیت 1797 .
دم که مرد نائی اندر نای کرد – در خور نای است نه در خورد مرد .
نقش می بینی که در آیینه است – نقش توست آن، نقش آن آیینه نیست .
هر کسی در آینه وجود حق، خود را می بیند و آن دم که در نای دمیده می شود به نسبت ظرفیت هر کسی است همین ظرفیت است که میزان قرب بنده با حق را نشان می دهد . همین قرب وقتی به پیامبر بزرگ اسلام ص می رسد گوئی آهنی درون آتش است و همه صفات آتش را دارا می باشد . اینک به این می پردازیم که خداوند چگونه عنایت و موهبت خود را می فرستد و یا قهر خود را اعمال می کند ؟ . مولانا میگوید که خیالها مأمورین الهی هستند و بنا به دستور حق و ارادهٔ پرور دگار در درون افراد گمارده شده اند . اینان شایسته و ناشایسته را می شناسند. دری را می گشایند وباز دری را می بندند .
دفتر، 3 بیت 2083.
حافظان را گر نبینی ای عیار - اختیا رت را، ببین بی اختیار .

اختیاری می کنی و دست و پا – بر گشا دستت، چرا حبسی چرا؟ .
روی در تهدیدات حافظ برده ای – نام تهدیدات نفسش کرده ای .
میگوید که حافظان مأموران حقند که اختیار را از ما می گیرند، زرنگی اینجا بی فایده است . در هر کاری گاه بن بست پیش می آید و آدمی سرگردان می شود ، چه عواملی دست و پا را بسته است؟ کسی که قدرت حق را باور ندارد، نام تهدیدات نفس را موجب نگرانی ها می داند .برای مثال فرعون قدرت خداوند را باور نداشت و می پنداشت که با تهدید ساحران آنها از موسی بر خواهند گشت ولی شایستگیِ ساحران موجبِ جذبِ آنان به موسی شد . در اینجا آن خیالاتِ نگهبان درهارا به روی ساحران گشودند و لی بر فرعون بستند . از این حافظان هم در قرآن اشاره رفته است
(إِن كُلُّ نَفْسٍ لَّمَّا عَلَيْهَا حَافِظٌ .طارق 4 . هیچ جانی نیست مگر آنکه بر او نگهبانی هست )
این حافظان از آن روی گمارده شده اند که غیرتِ حق را پاسداری کنند . دل سراپردۀ کبریاست وخداوند بر آن غیرت دارد که ناشایست بدان دسترسی نداشته باشد تا حقایقِ آفرینش بر دلِ شایسته سالاری تجلی یافته وظاهر گردد .غیرت حق از طریق همین مأمورین او که خیالها هستند اعمال می شود .

دفتر،5 بیت .368.
دور باش غیرتت آمد خیال - گرد بر گرد سراپردۀ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست - هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزکوش تیزهوش - کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود - تیر شه بنماید آنگه ره شود.
میگوید که شایسته سالار به خیالها توجه ندارد و با خیال حرکتی نمی کند او نشانه هایِ یاریِ حق را به راهدان نشان می دهد و سپس پیش می رود و مات نمی گردد زیرا از مأمورین حق که خیالها هستند کاملا آگاه است و رهزنیشان را میداند . افراد ناشایست در تردیدِ خیالها گم می شوند وهمین سر در گمی باعث می گردد که حق را انکار کنند .
مولانا بر این باور است که ارادۀ خداوند در هر کاری مدخلیت دارداز این روی زمانی سخنِ حق در جان می نشیند که ارادِ حق پشتیبانی کند در غیر این صورت خیالهایِ مأمور دست رد می زنند و فرد با عباراتی منفی و انکاری، تن می زند و امر را هیچ می انگارد ..
دفتر، 6 بیت 104 .
این سخن همچون ستاره ست و قمر - لیک بی‌فرمان حق ندهد اثر
این ستارۀ بی‌جهت تاثیر او - می‌زند بر گوشهای وحی‌جو
کی بیایید از جهت تا بی‌جهات - تا ندراند شما را گرگ مات.
میگوید که هر سخنی وقتی به دل می نشیند و اثر می گذارد که فرمان حق داشته باشد ، این فرمان هم بر گوشهایِ وحی جو و غیب گیر می رسد و هدفش نجات فرد از زشتیها و بلایِ نفس است .

در دفتر سوم هم باز از همین جایگاه قرب افراد با حقیقت سخن می گوید و بیان می دارد هر کس جایگاهی دارد اما اگر کسی فرافکنی کند و به حیله جایگاهِ قرب خود را برتر نشان دهد، همین حافظان الهی بلافاصله او را به جایگاه خو دش بر می گردانند و آن رسوائی ریاکاران و دغل بازان همان بر گرداندن آنان است به محل پستِ خودشان . این رسوائی علامتِ ناشایست است .

دفتر، 3 بیت 2079.

هر نفر را بر طویله خاص او - بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی - جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بسکلد - در طویله دیگران سر در کن.

آخورچیان نمایندگانِ پروردگارند که او را بر می گردانند بجایِ خودش و یا عوامل درونی که بسبب فضای بیرون فرد را مجبور به عقب گرد می نمایند .خیالات ما گاه راه می نماید و گاه رهزنی می کندو این بستگی به باورهایِ هر کس داشته و اعتمادی که باور مند به باورها دارد .بنا بر این هرچه در این دنیا واقع می شود نتیجه اندیشه ها و خیالات است . آن معانی غیبی و راز ها یِ آفرینش هم وقتی برای صاحبدل آشکار می گردند که مواجه با تأ ییدات خیالاتی مثبت شوند .

هر عملی و نیتی از خیال زاییده می شود همه جنگها صلحها و فخر فروشیها و رسوائیها از خیال است .توجه به این نکته ضروری است که نباید تصور شود انسانها جبراً هر کدام در جایگاهی گذاشته اند ، قرآن این باور را مردود می داند .

(إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ. رعد 11. بی‌گمان خداوند آنچه قومی دارند دگرگون نکند مگر آنکه آنچه در دلهایشان دارند، دگرگون کنند).

این خیالات که عموماً در مردم رهزنی می کنند و عامل باز دارنده هستند در بعضی افراد نه تنها رهزنند بلکه به باور شان بت شکنی هم می کنند انگار که ابراهیمند .

دفتر،2 بیت 74.

چون خلیل آمد خیال یار من - صورتش بت معنی او بت شکن .
شکر یزدان را که چون او شد پدید - در خیالش جان خیالِ خود بدید.

این خیال هم راهنماست و هم خودی ساز است . خیال در هر دو نقش ذکر شده توانائی خود را از انبیاء و اولیاء می گیرد، بنا بر این هر خیالی باید در حضور ولی و در خیالِ ولی وضعِ خود را بسنجد و خود سازی کند . این مهم هم زمانی است که صفایِ باطنی و اعمال حسنه ای در طالب پیدا شده باشد و اعتماد پیدا کند که راه نجات تمکین به دستورات انبیاء است . در غیر این صورت ابو جهل خواهد بود که هر روز معجزه ای از رسول ص می دید اما باور نمی کرد ، زیرا او درد دین نداشت و حافظانِ الهی دست رد بر او می زدند و او را می راندند .

دفتر، 2 بیت 2061.

چون نبد بو جهل از اصحاب درد - دید صد شق قمر با ور نکرد.
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت - وز حسد خود را به بالا می فراشت .

در این جا نکته ظریفی نهفته است و آن این که حسد مانعِ تسلیم پذیری بو جهل می شد ، زیرا او شایستگیِ حق پذیری رانداشت سخن رسول در او نمی نشست چون زشتیِ بوجهل حافظان را واداشته بود که دائم او را برانند. به سرزمین حق حقمدار باید پا بگذارد،حقیقت او را نمی شناخت و لذا به او راه نمی داد.آدم تیره وزنگ زده هیچگاه با معجزه به راه نمی آید ، ممکن است معجزه را از جنسِ سحر وجادو بداند. مردم وقتی تسلیم می شوند که سخن دلِ خود را از زبان انبیاء بشنوند ، تجانسِ سخن تمکین می آورد و آن هم وقتی است که گفتار گوینده و اعمال گوینده یکی باشند، مردم اگر در عمل صداقت و پاکدامنی مشاهده کنند در درون تمکین می کنند .
بنا بر این با دو گونه انسانها رو برو هستیم، انسانهایِ کژ فهم و بد اندیش و خیال اندیش، این گونه آدمها هر کلام حقی که گفته شود در این ها بیشتر انکار می آورد در این جا حافظان حق مانع فهم میشوند تا در زشتیها نا بود گردند ، مگر راه توبه ای باز گردد .
گروهِ دوم صاحبدلانی هستند که آن حافظان الهی در فرد تلاش می کنند تا از هر جا حقیقتی را بیابند و به ذهن تحویل دهند حتی اگر حقایق پنهان باشند .
دفتر، 2 بیت 2063.
آینه دل صاف باید تا در او – واشناسی صورت زشت از نکو .
و نتیجه این است که منکرین و زشتکاران چون خودشان را تغییر نداده اند و تمایلی هم بدین کار ندارند هم چنان درتیرگیِ درونی مانده اند و راهی به بستان الهی ندارند اما اگر آدمی شوقی به سوی حقیقت داشته باشد ، خودِ حقیقت هم به دنبالِ چنین شوق هائی روان است .
یعنی یک چیزهائی هست که باید دنبالش رفت ویک چیز هائی خودش می آید .خودش خود را عرضه میکند .یعنی نه این که کار نکنید ، زنگار زدائی کنید صیقل کاری کنید آن وقت چیزهائی به سوی شما می آیند .انبیاء این گونه بودند که حقیقت به سوی آنها می شتافت . عالِمان هم این گونه اند برای چیزهائی مطالعه می کنند اما باز چیز هائی خودشان بر آنها آشکارمی شود. برای مثال ، اگر به دنبال بی قراری باشیم یعنی بر خلافِ باورهایِ عرف و روال زندگی حرکت کنیم بعد خود قرار به سویِ ما می آید.این بدان معنی است که نباید بی تابی کرد که چرا آرامش نیست . به سوی ناآرامی برویم خودِ آرامش به سویِ ما می آید . نبی ، درس نخوانده بود اما حکیم بود گاهی یک دل پاک به حکمتهائی می رسد . آدمی وقتی به خودش می پردازد ذلیل میشود اما اگر به بی خودی برسد و خود را کنار بگذارد به همه چیز می رسد . خودی همان تعلقات زود گذر است و فریب دنیا .
مولانا در غزلی به همین بی خودی وخروج از تعلقاتِ زندگی ی پردازد و میگوید :
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 52.
آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت – وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت ؟
آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشه ای – وان نفسی که بی خودی، پیل شکار آیدت
.

وقتی با خودی و هشیاری خودرا در گیر هر رویدادی می کنی و غرق در زندگی می گردی و ذلیل می شوی و شکار پشه می شوی اما وقتی بی خودی و توقعی نیست و چشمِ پُر داری هیچ چیز نمی تواند مانع گردد لذا پیل هم شکار تو می شود .
آن نفسی که با خودی،بستهٔ ابر غصَّه ای – وان نفسی که بی خودی، مه به کنار آیدت .
با خود بودن و به خود پرداختن غصه می آورد اما در بی خودی ماه به آغوشت می آید .باخود یعنی پر از خود حتی اگر خودِ کاذب هم باشد باز همه خود را در بر نمیگیرد ما چندین خود داریم مولانا می گوید که هزاران من وما دارم .بیخودی تنها عبور از خودِ موهومی نیست ما من هایِ فراوانی داریم که یکی ، موهومی است
ای تو در بیگار خود را باخته – دیگران را توزخود نشناخته .
گاهی یکی دوست است اما دشمن می پندارید وگاهی یکی دشمن است و دوست می پندارید گاهی به دشمن میزنیم اما به خودم می زنیم . آدمی بسیار جهانها در خود پنهان دارد اما خبر ندارد .
دفتر،4بیت 804.
ای تو در بیگار خود را باخته - دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی - که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق - در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی - که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش - صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست - آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدمزادهای چون او نشین - جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست - چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب - این جهان حجرهست و دل شهر عُجاب
میگوید، تو اگر از نسل آدم هستی به خود متکی باش تا ببینی که همه نسلهایِ آدمی در تو است .به شرطی که از این تعلقات بگذری.نهر کل هستی است لذا هر چه در وجود انسان هست در کل هستی هم هست پس به کل هستی بپیوند تا همه هستی را در خود ببینی. دل، عالم معنا و جنبهٔ باطنی زندگی است و چون به کل هستی پیوند دارد ،شهر شگفتی هاست .این جهان در مقایسه با این شهر یک کلبه کوچک بیشتر نیست
تواگر خود را به صورتهای مختلف نشان بدهی وبایستی که منم این ، والله تو این نیستی ، تو هیچکدام نیستی تو فقط خود را گول می زنی. تو دیگران را به جایِ هستیِ حقیقیِ خود دوست داری چه طور؟ خودت را با ذهنِ خودت ساخته ای واز خود صورتی خیالی خلق کرده ای دائم ، منم منم می گوئی بدان که سخت در اشتباهی چون خودت را با دیگران می سنجی و خود را برای دیگران آرایش می دهی، اگر دیگران کنار روند تنها می مانی و تا گلو در غم و اندوه می روی چون خود را با دیگران سنجیده و تنظیم کرده ای و این غلط است و از خودِ راستین دور افتادن است .نمی دانی که تو آن وجود یگانه ای هستی که کل هستی را در خود داری

و همه افلاک را تو باید ارزش گذاری کنی یعنی همه موجودات به تو محتاجند تا آنها را به خودشان بشناسانی لذا تو :
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش - صدر خویشی فرش خویشی بام خویش.
تو همه هستی می باشی ،چون به خود قائم هستی و جوهر هستی و عالَم عرض است که به جوهرِ تو برای بقا و هویت محتاج است . تو چون خود را نشناختی و برای دیگران خود را می آرائی از این روی در هر بحرانی و غمی زود خود را می بازی چون به دیگران خود را وابسته کرده ای تو این نیستی ، تو یگانهٔ عالَمی
این تو کی باشی که تو آن اوحدی – که خوش وزیبا و سرمست خودی .
مولانا می گوید که هر دو عالم خاشاکی زیر پای من است چون حد من از هر دو جهان بیشتر است چون من وصف ایزدم و حدی ندارم.حد کجا آنجا که وصف ایزد است اما تاریخ قیامت را حد است و روزی می روند و تمام می شوند و من تمام نمیشوم، چون من وصف ایزد هستم .

دیوان شمس غزل 396.

گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما - حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست

خاک پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما - خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست

اگر به کسی بگوئی بیا و مرا شاد کن بدان که تو آن خود راستین نیستی و در خودِ موهومی بسر می بری.
دفتر2، بیت 263
در زمین مردمان خانه مکن – کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن ناچیز تو – کز برای اوست غمناکی تو
تاتو تن را چرب و شیرین میدهی - جوهر خود را نبینی فربهی
ما بابیگانه ها هم نشینیم که در ما رسوخ کرده اند و من های کاذب در ما نهاده اند این همان خود را عوضی گرفتن است یعنی از خود خالی شده ایم واز خود کاذب پر شده ایم ما همان سبو هستیم یک وقت سبو به دریا وصل است . خود، یعنی پر از خود هایِ بیرونی و موهومی و بی خود یعنی خالی از خود . ما چند خود درایم
مولانا می گوید که من هزار من وما هستم هر دم کسی هستم .
گزیده غزلهلی شمس کدکنی غزل 212.
زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم - گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه - ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود - گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم - با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل تویی من چه کسم آینه‌ای در کف تو - هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم .

آدمی دائم نو میشود چون زمان نو میشود هیچ کهنه ای نو نمی شود بلکه نوها از راه می رسند در هر نو شدن آدمی یک«من» است و توالی نوشدنها هزاران «من » می آورد . قرآن به این نوشدن اشاره دارد . « كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ هر روز خداوند در کاری است »
آدمی خمی است که می تواند به دریایِ وجود راه داشته باشد و این «من» هارا در خود ببیند
دفتر، 6 بیت 23.
خم که از دریا دراو راهی بود – پیش او جیحونها زانو زند .
آب خواه از جو بجو خواه از سبو – آن سبو راهم مدد باشد ز جو .
درست است که خود های زیادی داریم وخود کاذب راهم که بیرون کنیم باز کار تمام نشده است . گاهی اگر با افرادی مواجه شویم، خودتر می شویم و قوی تر می گردیم این بدان معنی است که هر کسی یک «من» است اما در خودش یک «من» تری نهفته دارد یعنی آن منِ واقعی قوی تر، شجاع تر وگسترده تر است .
پس در درون آدمی نه تنها من هائی هستند بلکه من تر هم میشود که منِ واقعی را قوی تر کند . این تو در تو بودنِ آدمی، کار را سخت میکند ولذا خود پیدا کردن سختر است . بیرون هم می شود که من تری باشد که منِ واقعی شما را من تر کند . از یک طرف آدمی خود را در من کاذب گم میکند و از یک طرف هم باز من تری هست که می شود من تر شد .در چنین حالی هست که بی خود می شوی ، از من های فراوان رها می شوی و خودت می شوی یعنی بی من میشوی ومن تر میگردی .

**آدمی مغزِ هستی و افلاک پوسته مغز است**

آدمی در ظاهر عالمِ اصغر اما در باطن عالمِ اکبر است . از آن نظر آدمی در باطن عالم اکبر است که در درون با خصمی عظیم وستبررو بروست جهاد با این دشمن نیازمند قدرتی شگرف است و آدمی این قدرت را در خود نهان دارد، فعال سازیِ این توان عظیم در درون، آدمی را به عالمِ اکبر می رساند
دفتر،1 بیت 1395.
چونک وا گشتم ز پیگار برون - روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم - با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف - تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند - شیر آنست آن که خود را بشکند.
آن دشمن ستبر و همیشگی که مقابله با اوآدمی را به جهادِ اکبر می رساند همین نفسِ سرکش وسیری نا پذیر است که اگر رها شود عالمی را به تباهی و سیه روزی می رساند ، می کُشد و هر دم تشنهٔ خون ریزی است از این روی پیامبر این جهاد را اکبر گفتند . این حدیث از پیامبر نقل شده است
(رجعنا من الجهاد الاصغر الی‌الجهاد الاکبر)
دفتر،1 بیت 1382.
ای شهان کشتیم ما خصم برون - ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست - شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست - کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز - کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل - اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا - تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز - اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید - معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان - آنگه او ساکن شود از کان فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما - طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کُشد - غیر حق خود کی کمان او کشد .

در دفتر چهارم هم مولانا به همین عالم اکبر بودن آدمی اشاره دارد . مولانا میگوید که در درون هر کسی اژدهائی خفته است زمانیکه آدمی قدرت می گیرد این افعی بیدار می شود و ظلمها روا می دارد، جهادِ اکبر مهارِ این اژدهاست . آدمی در هر موقعیتی که باشد ، حتی بهترین مبارزِ ظلم هم که باشد تا این افعی کوفته نشود، از هر مبارزی افعی خواهد ساخت از این روی مهار این نفس جهاد اکبر و آدمی هم عالمِ اکبر است .

دفتر، 4 بیت 524.

پس به صورت عالم اصغر توی - پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است - باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر - کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد - گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت که آدم و انبیا - خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون - رمز نحن اخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام - من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک - وز پی من رفت بر هفتم فلک.

میگوید که ، در ظاهر ما درخت را برایِ آمدنِ میوه می بینیم اما این میوه است که درخت را می آور د. آمدنِ انبیاء هم مقدمه است که پیامبر اسلام بیاید یعنی نبی میوهٔ این درخت رسالت است و رسالت همان درختِ نبی پرور می باشد مولانا به حدیثی اشاره دارد که میگوید (کنت نبیا و آدم بین الماء والطین. آدم هنوز بین آب و طین بود اما من پیمبر و نبی بودم ) در حدیثی دیگر آمده که پیمبر گفت ، من بودم وهنوز آب و گلِ آدم روح نگرفته بود باز در حدیثی آمده که درست است که امت محمد ص پس از دیگر اقوام آمده است ولی در قیامت از همه پیشتر خواهد بود . درست است که نبی از نسلِ آدم است ولی در معنی و حقیقت جدِّ بزرگِ آدم است اگر آدم را ملائک سجده کردند برایِ این بود که روحِ محمدی را درآدم دیدند . همیشه این گونه است که فکر ایجادِ هر چیز در آخر حاصل می شود .

مولانا آدمی را مغزِ هستی وکلِّ عالم را پوستهٔ این مغز می داند . میگوید که حقیقتی درون آدمی نهفته شده که اگر آدمی بدان آگاه گردد جایگاهِ مغزِ عالمِ وجود را یافته و

وجود رامشاهده میکند . همین حقیقت بر همه عالم اشراف داشته و هویت سازِ افلاک گشته است . در چنین حالتی،جانی که به حقیقت رسیده گسترده میگردد و جهانها ئی برتر از این جهان حسی در خود می بیند در چنین جایگاهی همه نزاعها و دعوا هارا کودکانه وبی محتوی می پندارد .عارف در یک چنین حالتی بسر می برد ولذا از دریایِ غم ، غمناک نمی گردد. اکنون باید دید که حقیقت چیست و کجاست برای بررسی حقیقت می توان از دیدگاههای مختلف بدان پرداخت .آنچه ملا صدرا فیلسوف اسلامی از حقیقت می گوید چنین است .

(کلمه حق بمعنیِ وجوب و لزوم، شایسته،ثبوت، گفتار درست و ضد باطل، یقین،عدل،موجود،حظ،مال و ملک،دور اندیشی، موت وغیره. مصطلحات فلسفی صدرالدین شیرازی – سید جعفر سجادی ص 92.)

حقیقت یعنی تحقُّقِ امری در آدمی . حقیقت گاه در معنی عین الفاظ می آید ،در مقابلِ مجاز که لفظ با تأویل بیان می شود . در این مورد هم باز حقیقت خالص نیست و قیدهائی دارد .حقیقت وقتی به زبان می آید در اسارتِ زبان قرار می گیرد و بناچار به تأویل روی می آورد لذا باز خلوصِ خود را از دست می دهد . زبان فرمانبردار بی چونِ ، چشم،گوش وخیال و وهم است خیال هم دم بدم می رسد وویران میکند و یا میسازد و باز هر ساخته را میسوزد و از سوخته آتشی دیگر می افروزد . حقیقتِ خالص ومطلق به گفتهٔ ملا صدرا واجب الوجود است که فاقدِ زمان و مکان می باشد . زمان ومکان عامل مقیدات است . مولانا آن حقیقتِ زائیده شده از وهم وخیال را کودکانه می پندارد و می گوید :

دفتر، 3 بیت 4115.

این تصور وین تخیل لعبتست - تا تو طفلی پس بدانت حاجتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال - فارغ از حس است و تصویر و خیال.

میگوید که تصورات و خیالات و باورهایِ ما در سود و زیانِ زندگی مانند اسباب بازی است که در خورِ کودک است اما کودک آن را حقیقت برای خود می پندارد. کودک وقتی بزرگ شد و خود صاحب فرزند گردید آن وقت می فهمد که هیچ باوری حقیقت نبوده بلکه سایهٔ حقیقت بوده است .علت این اشتباه آنست که ما در چنگال زبان و رنگها اسیریم و تا از این اسارت خارج نشویم به حقیقت واقعی که درونی است نمی رسیم .به باور مولانا آدمی مغزِ عالم و همه عالم پوستهٔ این مغز است از این روی وقتی آدمی به آن حقیقتِ پنهان در جانش آگاهی یافت اشراف بر همه عالم پیدا میکند و افلاک در درونِ آدمی و در آن حقیقت مذکور خود را می یابند مولانا برایِ توجیهِ این که آدمی برافلاک اشراف دارد و و افلاک به ناچار فرمانبردارِ آدمی می گردند که حسها بندهٔ اوباشند ، مثالی می آورد میگوید که، ، گندم که درو می شود کاه از آنِ کسی است که گندم از او باشد و یا پوست گوسفند به کسی تعلق دارد که مغزِ گوسفند از او باشد . و چون ما مغزِ عالم هستیم و افلاک پوست این عالم هستند پس افلاک تسلیم ما می باشند

دفتر، 2 بیت 3262.

چونک دعویی رود در ملک پوست - مغز آن کی بود قشر آن اوست

چون تنازع در فتد در تنگ کاه - دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز - این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست - جسم همچون آستین جان همچو دست
آدمی که به چنین حقیقتی می رسد هیچ چیزی برایش پنهان نیست و هیچ پرده ای در مقابلش افکنده نمی باشد چون او هر پرده را دریده تا به نهانخانه رسیده است چنین بر گزیده ای از حجابِ زمان ومکان عبور کرده و به اتحاد رسیده است وقتی زمان کنار گذاشته شد موجوداتِ زمانی هم کنار می روند از جمله عقل، در بی زمانی درکِ عقلی وجود ندارد .حقیقتِ شهودی نیاز به تأویل ندارد هر کس از طبایع بیرون رفت همه طبایع خادم او می شوند این فرد بسیار قانع می شود و بصیرت می یابد و هیچ چیز او را در خود نمی پیچد ، غصّه نمی خورد وقتی کسی مغز شد هر تنازعی بر پوست که این عالمِ حسی است بی ارزش می گردد. جسم ما آشکار است و روحِ ما مخفی است و باز عقلِ ما از روح مخفی تر است عقل هر کس از عملش نمایان است و در نهایت روحِ وحی از عقل هم پنهانتر است چون از جهان حسی برون است از این روی عقل رسول بر همه روشن بود اما آن روحِ وحیی بر همگان روشن نبود . تعالی روح افراد درجه درجه است لذا هر درکی متناسب با روحِ شخص می باشد از این روی در مواجهه موسی و خضر جدائی پیش آمد چون موسی آن رتبه خضر را نداشت و لذا بر اعمال خضر ایراد می گرفت .
رسیدن به این جایگاه والا شرایطی دارد و مولانا در دفتر پنجم توصیه هائی می نماید و می گوید آدم در زندگی با سه گروه در دوستی و معاشرت است، مال وثروت، یاران وعمل نیکو .
از این سه گروه ما ل و ثروت تا دم مرگ همراهند و بعد رها می شوند آنچه بعد از مرگ می ماند عملِ نیکو است یاران هم مفیدند در صورتیکه موجه و صالح باشند از این روی تأکید شده که از یارانِ ناشایست پرهیز گردد . این پرهیز در قرآن هم آمده است .
(قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ مِن شَرِّ مَا خَلَق وَمِن شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ. بگو به پروردگار فلق پناه می‌برم بگو به پروردگار فلق پناه می‌برم از شر زنان افسونگر دمنده در گره‌ها) .
در دفتر پنجم از بیت 1052 اشاره دارد که برای رسیدن به آن جایگاهِ والایِ آدمی باید از نیکمردان درستکار بهره گیرد . همانگونه که در مشاغل دنیا وی از اساتید فن استفاده می گردد در امورِ رستگاری هم از افراد رستگار باید الگو گرفت .
دفتر، 5 بیت 1063.
علم آموزی طریقش قولی است – حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایمست - نه زبانت کار می‌آید نه دست
در دل سالک اگر هست آن رموز - رمزدانی نیست سالک را هنوز
میگوید مصاحبت ومعاشرت با صاحبدلان راهِ دستیابی به حقیقتِ وجودی را آسان میسازد ، تا زمانیکه فردِ تلاشگر از خودش سخن میگوید ، او هنوز به اسرارِ حقیقت نرسیده است از این روی باید از خود تهی گردد و کبر را کنار بگذارد . در مصاحبت و معاشرت جانها از هم بهره می برند این گونه بهره از کتاب و دفتر بر

نمی آید چون هر جانی عیسی دم است ولذا جانها همدگر را می شناسند و تابع می گردند . در اینجا دیدنِ رویِ یاراست نه شنیدن وصف یار .
دفتر،5 بیت 1065
دانش آن را ستاند جان ز جان - نه ز راه دفتر و نه از زبان
تا دلش را شرح آن سازد ضیا - پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت دادهایم - شرح اندر سینهات بنهادهایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی - محلبی از دیگران چون حالبی.
میگوید که ،دانشِ درون و بینش را جان ها از جان صاحبدل می گیرند . این دانش از طریق مدرسه و زبان نیست. در این روند اخذِ بینش از صاحبدل که کم کم با زنگار زدائی از سینه ها همراه است جان آموزی هم صورت می گیرد در این مرحله آدمی به جائی می رسد که حقایق خودشان بر این سینه ها هجوم می آورند همانگونه که مطابق سورۀ انشراح در قرآن بر پیامبر فرود آمد .در آن سوره آمده که ،
( آیا سینه ات را نگشادیم و بارگرانت را که بر پشت تو سنگینی میکرد بر گرفتیم و آوازه ات را برایت بلند گردانیدیم ) . وقتی چنین شرائطی مهیا است خداوند بر سینه هایِ مستعد و صیقل خورده حقایق را فرو می ریزد پس چرا آدمی بایداین انوار را از بیرون خود و از دنیا طلب کند، تو ای آدم مثلِ آن می مانی که در محل مخزنِ نوشیدنِ شیر قرار داری و لی شیرِ معارف را از بیرونِ خود و از دیگران می طلبی. آن چشمه شیر در خودت در فوران است . تو آبگیری هستی که منفذی به دریایِ وجود داری وباید شرمنده باشی که از گودالی کوچک آب بر داری . در سورۀ انشراح می گوید که ، ما حقیقت را دراین سوره توضیح دادیم و نیازی نیست که دیگران توضیح دهند که در این صورت تکدّی گری است
چشمۀ شیرست در تو بیکنار - تو چرا میشیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر - ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز - چون شدی تو شرحجو و کدیهساز
در نگر در شرح دل در اندرون - تا نیاید طعنۀ لا تبصرون .
میگوید ، به گشادگیِ دل که در اندرون است نگاه کن، دستور به این نگاه کردنِ کلام الهی ، در قرآن آمده است .
(وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ.ذاریات21 آیا در خود نمی نگرید حقیقت درون شماست .)
ندیدنِ حقیقت در خود بدان می ماند که کسی سبدی نان بر سر دارد و گرسنه است و یا تا زانو در آب است اما تشنه به دنبالِ آب می گردد و یا سوار کاری که براسب سوار است و به دنبال اسب خود می گردد .همه این پرسشها حکایت از لجبازی و تکبرِ فرد دارد و چنین فردی لایق نیست راز حق را در درون خود بیابد. این گونه افراد نالایق در شمار کورانی هستند که جلو وعقبشان سد هایی است که نتوانند به حقایق برسند .
اینان منکرانند و قرآن به همین منکرین اشاره دارد .
(وَجَعَلْنَا مِن بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.یس9. و در پیشاپیش آنان سدی و در پشتشان هم سدی نهادهایم و بر [دیدگان] آنان پردهای افکندهایم، لذا نمیتوانند دید)

آنانکه به دنبال حقیقت در بیرون می گردند از خود بی خبرند.حافظ هم به همین بی خبری اشاره د ارد .
دیوان حافظ غزل 143.
سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد - وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است - طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد.
میگوید دلِ بی خبر از خود سالها حقیقت هستی را در بیرون از خود می جست غافل از آنکه آن حقیقت در خودِ او بود . گوهری داشت برتر از گوهرهای دنیا،خودش در دریایِ وجودغوطه ور بود و گهر هستی درصدفِ درونِ خودش بود اما از دنیا دوستان و زر اندوزان طلبِ گوهری می کرد. این گوهر بدست پیر مغان که نبی و یا «ولی» خداوند است نشان داده می شود و نباید از عالمان ذو فنون مادی چنین در خواستی انجام گیرد .
مولانا هم در دفتر، پنجم به گوهرِحقیقتِ پنهان شده در درونِ صدفِ تنِ آدمی اشاره دارد و از غفلت آدمیان از یک چنین گوهری سخن بمیان می آورد .
دفتر،5 بیت 1082.
چون گهر در بحر گوید بحر کو - وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود - ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش - عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او - هوش با حق دار ای مدهوش او .
میگوید که ،حقیقتِ هستی در خودآدمی است اما غبار زندگی مادی رویِ آن را پوشانده است مانند مرواریدی می ماند که زندانی در صدف است و صدف در دریا است از آنجا که مروارید دریا را نمی بیند دنبال دریا می گردد .آدمی که با تردید و شک به حقیقت درون خود می نگرد همین خیال تردید، مانند صدف دیواری است که مانع رسیدن آفتاب حق و معرفت می گردد .
کلیات اقبال بقائی ص 297.
مجو مطلق درین دیر مکافات - که مطلق نیست جز نورالسموات
حقیقت لازوال و لامکان است - مگو دیگر که عالم بیکران است
کران او درون است و برون نیست - درونش پست ، بالا کم فزون نیست
درونش خالی از بالا و زیر است - ولی بیرون او وسعت پذیر است
ابد را عقل ما ناسازگار است - - «یکی» از گیر و دار او هزار است -
چو لنگ است او سکون را دوست دارد - نبیند مغز و دل بر پوست دارد
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم - تمیز ثابت و سیاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست - چو زناری زمان را بر میان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدم - مه و سال و شب و روز آفریدم
مه و سالت نمی ارزد بیک جو - بحرف «کم لبثتم» غوطه زن شو
بخود رس از سر هنگامه بر خیز - تو خود را در ضمیر خود فرو ریز .
میگوید که حقیقت بیرون از زمان ومکان است و لذا آنجا که عقلِ بشر در محدودهٔ زمان کاربرد دارد نمی تواند بی زمانی و بی مکانی را بفهمد از این روی نمود

حقیقت را درصورِ عالم جستجو می کند مثل این میماند که ماهی را از دریا صید کرده و در آزمایشگاه کالبد شکافی کنند تا در یا را بشناسند آدمی باید در ضمیر خود ساکن شود و چشم از کثرتها فرو پوشد تا به حقیقت درونی برسد . آنانکه رفته اند و صید حقیقتِ خود شده اند این توصیه را باز گو نموده اند .
فهم و درک این «حقیقت» که در بی زمانی و بی مکانی است چگونه باید رصد و شهود گردد.؟
دفتر، 3 بیت 2528.
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام - رفض اسبابست و علت والسلام.
کشف این نه از عقل کارافزا شود - بندگی کن تا ترا پیداشود
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست - معدهٔ حیوان همیشه پوستجوست
عقل دفترها کند یکسر سیاه - عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغست - نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت - زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست - بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانک قدر تن از جان بود - قدر جان از پرتو جانان بود
میگوید، کشف حقیقت کارِ این عقل معیشتی نیست چون این عقل از طریق اسباب و سنت ها جلو می رود، راه وصول فقط بندگی است و صیقلِ سینه. آن عقلی که عقل میسازد و از تردید به دور است می تواند برسد، این عقل دنیاوی پوستِ آن عقلِ معرفتی است و محدود به عالم ماده نیست ، نورِ ماه همان معرفت عالمِ غیب است که بازغ و درخشان است ، ارزش موجودات مادی بستگی به آن نوری دارد که پنهان در وجودِ آدمی است و حیات پرتو ذات خودی است که از عقلِ عقل بدان می تابد .
به باورِ علامه اقبال، خودی همان حق است .
کلیات اقبال بقائی ص 309.
خودی از کائنات رنگ و بو نیست - حواس ما میان ما و او نیست
نگه را در حریمش نیست راهی - کنی خود را تماشا بی نگاهی
حساب روزش از دور فلک نیست - بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست
اگر کوئی که «من» وهم و گمان است - نمودش چون نمود این و آن است
بگو با من که دارای گمان کیست - یکی در خود نگر آن بی نشان کیست
جهان پیدا و محتاج دلیلی - نمیآید به فکر جبرئیلی
خودی پنهان ز حجت بی نیاز است - یکی اندیش و دریاب این چه رازست
خودی را حق بدان باطل مپندار - خودی را کشت بی حاصل مپندار
خودی چون پخته گردد لازوالست - فراق عاشقان عین وصالست
وجود کوهسار و دشت و در هیچ - جهان فانی خودی باقی دگر هیچ
دگر از شنکر و منصور کم گوی - خدا را هم براه خویشتن جوی.
بخود گم بهر تحقیق خودی شو - انا الحق گوی و صدیق خودی شو .
میگوید که خودی از عالمِ چونی برون است مقید به زمان و مکان نیست با استدلال عقلی و علمی گریز پای است مانند گمان است ، شرط به خود رسیدن این است که

حواس آدمی تبدیل شود در اینجا است که آدمی این خودِ عقلی را گم می کند و به آن خودِ بی چون می رسد، وقتی به این مرحله رسید منصور وار «انا الحق» می شنود و میگوید .
به باور مولانا حقیقت یک مشخَّصه ثابت دارد و آن این است که هیچگاه تأویل ندارد و عیان است از این روی هر حقیقتی که به تأویل برود حقیقت نیست ،دور کردنِ راه است این همان علمِ حضوری است و علمِ کشف .قرآن هم به همین علمِ کشف وشهود اشاره دارد .
(فسئل به خبیرا .فرقان 59 . یعنی او رااز آگاهی درون بپرس. ابن عربی آن را علم کشف میداند.فصوص ص 28.

**موسی وشبان .**

عرفاء تابعِ احوالند واین احوالشان ذو مراتب است اگر به غزلهایِ حافظ بنگریم به وضوح مشاهده می گردد که این غزلها چقدر با هم از نظر اشراقی فاصله دارند و این بدیهی است چون در هر غزلی حافظ حالِ آن روزِ خود را با غزل به صحنه می آورد .مولانا هم حالاتِ اشراقی خود را در حکایتها می ریزد و به صورت داستانها ارائه می دهد .حکایتها ، قصه وداستان نیست حکایت خودِ مولاناست که خود را وحالاتِ خود را بیان می دارد.
دفتر، 5بیت 1897 ودفتر،3 بیت 1147 .

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی - ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم به جان - تو مرا که افسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی - من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست - زانک موسی می‌بداند که تهیست.
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم - کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین - تا تقلب یابم اندر ساجدین .

میگوید ما خودمان همان قصه و حکایت هستیم ما که ازعشقِ معشوقِ ازلی از خود تهی شده ایم اکنون تو ای معشوق حکایتِ ما را بگوی هر چه می گوئیم، ما نیستیم تو می گوئی این صدایِ توست که طورِ مار ا به رقص در آورده است و جسمِ خاک راراهی معراج ربوبی نموده است .
در داستان موسی و شبان مولانا دو قوه ونیروی عقل وعشق را در برابرِ هم قرار داده و بینشان چالشها و گفتگوئیهائی صورت داده و در نهایت این تقابل با پیروزی کاملِ عشق وهموار نمودنِ راهِ عقل توسطِ عشق به پایان می رسد این پیروزیِ تنها برایِ عشق نیست عقل هم از این پیروزیِ عشق فربه میشود و خود را باز می یابد چون عشق همهٔ موانع راهِ عقل را که عبارت بود از ،حرص،حسد،طمع و خودگُنده بینی بر می دارد وعقل بسیار توانمند وآزاد می گردد، آزاد از اسارت نفس تا بتواند نمایندگیِ الهیِ خود را شروع و انجام دهد . در این داستان به عقل هشدار می دهد که از عاشق مراعاتِ عقل را نخواهد .عقل وعشق هر دوبر آن وجودِ بی صورت که خداوند است تکیه دارند و هر کدام بنا به استعدادشان بی صورت را کشف و شهود

میکنند از آنجا که بی صورت در صورتها فقط قابلِ رصد می باشد ، عقل با صُور، بی صورت را کشف میکند اما عشق از صورتها در می گذرد ومستقیم به صورت می رسد یعنی شهودی باطنی دارد از این روی عقل و عشق دو خط ودو راهِ معشوق را در خود دارند .عقل وقتی از بی صورت و خداوند سخن می گوید عموماً از رحم و بخشش و جود و کرم وعفو و قهرو عذاب وپاداش خداوند سخن به میان می آورند که همه این صفات در انسانها هم دیده میشود این بدان معنی است که عقل خدائی انسانوار را معرفی میکند .گروهی ازعالمان این برداشتِ عقل را قبول ندارند و خدا را با هیچ چیز شبیه نمی دانند . البته قرآن هم به همین بی مثال بودن خداوند اشاره دارد.
(لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ.شورا،11. همانند او چیزی نیست و اوست که شنوای بیناست).
جمعِ بین این دو دیدگاه بسیار سخت وچالش بر انگیز است و انسانها ازبدو پیدایش با این دو دیدگاه مواجه بوده اند .در واقع خدایِ هرکس به فراخورِ ظرفیتِ خودِ شخص است و لذا خدا در افراد با درجاتی مختلف خود را نشان می دهد .مولانا میگوید ما هر کدام کوزه هائی هستیم پر ازآبِ بحرِ وجود و کوزه ها مختلف است .
دفتر، 1 بیت 12
گر بریزی بحر را در کوزه ای – چند گنجد قسمتِ یک روزه ای .
در داستانِ موسی و شبان ،موسی نمایندهٔ عقل و شبان نمایندهٔ عشق می باشد و عشق هیچ تشبیهی برای خداوند را قبول ندارد البته هر دو گرایش بسیار محترم و با ایمان و با عشقند اما در دو راهِ جداگانه، ما چه با زبان و چه با دل خدا را بستائیم هر دو مقبولند گرچه این دو زبانِ هم را فهم نکنند .این که شبان می گوید :

دفتر،2 بیت 1725.
تو کجایی تا شوم من چاکرت - چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهاات کشم - شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت - وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من - ای بیادت هی هی و هیهای من .
اینجا نشان می دهد که شبانِ شوریده دل و غرقِ عشق الهی چنان خود را به معشوق نزدیک می یابد که حاضر می گردد چاکرِ خداوند گردد کفشهایش را وصله کند او را تمیز نماید دست وپایش را ببوسد در جایِ مناسبی او را بخواباند وهمه ثروتِ خود را که بزهایش می باشد برای خداوند قربانی کند شبان مهمانی با حشمت در خانه دارد این سخنان از عمقِ جانِ عاشقی دلباخته بیرون می ریزد گر چه الفاظ هیچ قدرتِ بیانِ حالاتِ شبانِ عاشق را ندارند . اما عقل که از ساختارِ دیگری بر خوردار است و او هم شیدایِ همان معشوق می باشد فقط آراستگیِ ظاهر را مدِّ نظر میگیرد و از دل که جایگاه خداوند می باشد بی خبر می باشد معذالک هر دو نفر دلشان با خداوند همسو و هم پیمانند اما در بیان وظاهر دو راه را در می نوردند . در اینجا مهم دلها هستند و نه زبانها گر چه زبان می تواند نمایندهٔ دل هم باشد اما زبان همیشه نماینده

عقل است .هر باوری چه مؤمن وچه مشرک از دل بر می خیزد و خداوند به دلها نظر دارد چون جایگاه خداوند دل است . شبان در زبان کفر می گفت و دلش سرشار از عشق حق بود .
دفتر،1 بیت2665.
گفت پیغامبر که حق فرموده است - من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز - من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب - گر مرا جویی در آن دلها طلب.
ما از زمانی که از نیستان وجود جداشیدم و به این جهان وارد گشتیم به جهانِ کفر پا نهاده ایم در عدم همه منبسط و در وحدت بودیم جدا شدن از وحدت، پوشاندنِ حقیقت است پس همه به مقداری کفرآلودیم و لذا نباید همدگر را متهم به کفر کنیم .موسی وقتی این سخنانِ کفر آلود را شنید بر شبان تیره گشت و گفت اگر به قیامت باور داری و باید آنجا جواب دهی این سخنان یاوه چیست این سخنِ تو برای عمه و خاله است ویا ذاتِ بی مثالِ خداوند توکه می گوئی به خدا شیر می دهم و کفشش را می دوزم ، خدا که پا ندارد و شیر نمی نوشد این سخنان حتی در حدِّ بندگان هم بی ادبی است که شپشهایِ کسی را بکُشی
مولانا هر دو وجه را می ستاید و هر کدام را در جایِ خود قرار می دهد.دین ، عشق است و شوریدگی بر معشوق ویژگیِ عالمِ عشق، مربوط به جهانِ دیگر است .آنجهان به دل نگاه میشود و نه زبان .در داستان بلقیس وسلیمان هنگامیکه فرستادگان بلقیس با هدایایِ فاخرِ طلا به بار گاه سلیمان رسیدند سلیمان هم از دل سخن گفت .
دفترف4 بیت 659.
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم - خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم - ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
باز گردید ای رسولان خجل - زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید - کوری تن فرج استر را دهید .
خداوند بر دلها اشراف دارد و نه برهدایا لذا ممکن است که کسی درزبان کفر بگوید ولی دلش مقبول خداوند باشد اما بهتر است که زبان هم آداب را رعایت کند و موسی بر همین آدابِ زبان شبان ایراد داشت گرِچه بسا کسی در زبان اظهارِ ایمان کند اما در دل کافر باشد .باید دید این دل که شیدایِ معشوق می شود ، این شیدائی چیست ؟
شیدائی بودن یک چیز است و بیانِ این که شیدائی چیست چیزِ دیگری است .شبان کاملاً محوِ معشوق است اما چگونگیِ بیانِ این محو را ندارد اتحاد با معشوق یک چیز است وبیانِ این اتحاد چیزِ دیگر .برای مثال بهبودی از بیماری یک تجربه است که همه با آن آشنا هستند اما بیانِ چگونگیِ اثرِ دارو ها یا پرهیزها که با سیستمِ سلولهایِ بدن چه میکند که سلامتی می آید چیزِ دیگر است .آرامشی که از ذکرِ خداوند در دلهایِ آماده حاصل می گردد یک تجربه است اما شرحِ این آرامش چیزِ دیگری است .موسی آمده بود که به شبان بگوید این شیدائیِ دل و این تجربهٔ محودر معشوق را چگونه بیان کند و چگونه تفسیر کند تا آدابِ عقل هم رعایت گردد

.تفسیر یافته هایِ عرفانی بسیار مهم است و در اینجا خیال بسیار فرافکنی می کند ودخالت میکند تا به غلط افکند موسی تلاش کرد این خیال را ببرد و تفسیری درست به شبان بیاموزد تا به کفر نیفتد .موسی و شبان هر دو مؤمن و با ایمان و عاشقِ حق بودند اما شبان آدابِ بیان وتفسیر را نمی دانست شوریده ای بود در دل اما در زبان کفر می گفت شبان آن حالتِ قدسی که با خداوند داشت با بیانِ بشری بیرون می داد و موسی بر آشفت که زبان را با دل یکسو کند زبانِ بشری را با دلِ غرقه در معشوق در نیامیزد و تفسیر بشری از خدا ندهد .
وقتی موسی بر شبان بر آشفت و بر او عتاب کرد ، شبان جامه درید و سر به بیابان گذاشت.

گفت ای موسی دهانم دوختی - وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت - سر نهاد اندر بیابانی و رفت

موسی بر شبان تازیانه زد که از این گونه سخنها برگردد وشبان به بهترین وجه برگشت و از موسی بسی تشکر کرد که زیبائیِ بیان رابه او آموخت .
بعد شبان گفت ای موسی من ازآن مرحلۀ پیشین برتر رفتم این برتر رفتن از آن هشداری بود که موسی به شبان داد که این گونه سخن نگوید و آدابِ بیان را از آن شوریدگی رعایت کند ، موسی، اندکی آن حالاتِ دلِ مجروح و غرقۀمعشوق را که شبان داشت از یاد برد و از دلِ شبان چیزی نگفت همین توجه نکردن به دلِ شبان موجب گردید که موسی موردِعتاب خدا وند قرار گیرد.
دفتر،2. بیت 1754.

وحی آمد سوی موسی از خدا - بندۀ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی - یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق - ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهادهام - هر کسی را اصطلاحی دادهام
در حق او مدح و در حق تو ذم - در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه - از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم - بلک تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح - سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان - پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را - ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود - گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانک دل جوهر بود گفتن عرض - پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز - سوز خواهم سوز با آن سوز ساز.

میگوید که ای موسی نمیشود به یک گفتار کسی را کافر نامید باید مداراداشته باشیم و همدگر را جذب کنیم و نه با یک سخن همدگر را متهم کنیم .راه بسوی خدا به تعداد افراد است هر کس نَفَس می کشد راهی به سویِ حق دارد به تعدادِ دلها راه وجود دارد نمیشود پنداشت که کسی با خداوند هیچ راهی ندارد این باور غلط است خداوند بندگان خود را دوست دارد.کافر تراشی از مردمان از جهل وخود بزرگ بینی است

.همه پیامبران برایِ این آمده اند که به مردم کمک کنند تا در هر راه که هستند به خداوند زودتر برسند محبت را در دلها افزایش دهند چون خداوند بسیار رحیم وبا گذشت است به مردم بگویند که خداند در دلها نشسته است هر زبانی خدا را به نحوی می خواند که با زبانِ دیگری فرق دارد.خداوند که امر به ذکرِ خدا نمود از سرِ جود بود و نه سود هر دینی راه و زبانی مخصوص دارد راهِ، تقرب یک دین به خداوند ممکن است با راهِ دینِ دیگر فرق داشته باشد این فرق نباید موجبِ تکفیر و مذمت دین دیگر قرار گیرد .زبان ادیان و مداحی ها، دین نیست آنچه بر همه برتری دارد اندکی سوزِ دل است که از هزاران سخنِ دینی ارجح تر است سوزِ دل است که ایمان را بر می افروزد.سالها بحث و جدلِ و استدلالِ دینی به اندازۀ اندکی دردِ دین و سوزِ دل برای دین ارزش ندارد البته اگر علمِ دین با سوز و درد دین هم همراه شد، چه سعادتی از این برتر می توان یافت .اما دیده شده آنانکه علمِ دین دارند کمتر دردِ دین وسوزِ دل با آنها همراه است .کسی هزاران حدیث حفظ باشد اما در دل سوزی نداشته باشدبی فایده است و حدیث دردی را دوا نمی کند . خداوند به موسی گفت که رسالت نبی وصل کردن است ونه دور کردن بندگان از حق. ای موسی چرا فقط سخنِ شبان را می بینی چرا دلِ او را نمی نگری که سرشار از عشق است دل جایگاه خداست چرا عقل با عشق مدارا نمیکند و گذشت ندارد .هر کسی در خیال خود خدا ئی را می پرستد و خیالها همه کمبود دارند لذا هیچ ایمانی کامل نیست و با توهماتی همراه است از این روی نباید کسی بر دیگری ایراد وارد کند که ایمانش مشکل دارد همه با نوعی مشکل در ایمان روبرو هستند و هیچ کس کامل نیست چون ایمان همه با خیالات همراه است، همه تا اندازه ای با کفر همراهیم لذا نباید کسی را در سخن کافر بنامیم اگر چنین تفکری در جامعه رواج یابد که همدگر را به کفر متهم نکنیم این جامعه آرامشِ بیشتری خواهد داشت ما از دلها خبر نداریم لذا نباید دلی را بیازاریم چون در هر دلی راهی به حق وجود دار

میگوید، موسی چرا به دلِ شبان توجه نکردی درست است که رسالت نبی آموزشِ تفسیرِ درست تجربه هاست و آموزش صحیحِ آدابِ سخن در شهودِ اشراقی است اما دل را نباید فراموش کرد خداوند گفت که من خلق نکردم که سودی ببرم بلکه هدفم جود بر بندگان بود و جود یعنی ببخشید و رحمت کنید و توقعی نداشته باشید مانند خورشید بر هر ذره یکسان بتابید هر کس در دل اصطلاحی برای عاشقی دارد که با دیگری فرق دارد باید این باورها را محترم شمرد . سوز لازم است در دل سوز .

آتشی از عشق در جان بر فروز - سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند - سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست - بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو - گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست - این خطا را صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو - جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست - عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست - عشق در دریای غم غمناک نیست.
میگوید عده ای آداب دانند یعنی آموزشِ دین می دهند اما عده ای روانشان سوختهٔ دین است و دردِ دین دارند آداب دان ، کسی است که روش انجام شعائرِ دین را یاد می دهد که فقیه می باشد و یاآموزش دین شناسی می دهد که عالِمِ دین می باشد همه این موارد باید با سوزِ دل همراه باشد میگوید موسی، آداب دانان دیگرند و سوخته جانان دیگرند و لذا این دو گروه را از هم جدا باید دید گروهِ آدابدان در این دنیا مفیدند اما سوخته جان ،کالایِ آن جهان است آنجا به دل نگاه می کنند و عمل .دلِ عاشقِ حق در آن جهان ارزش دارد عاشقان میسوزند گفتارشان رویِ آداب نیست چون عاشق صدها جان داردو هردم جانِ خود را میسوزد به عشقِ خداوند اگر خطا میگوید یعنی کفر می گوید او را کافر نباید خواند این خطائی که آدمِ عاشق می کند وآدابِ سخن را رعایت ندارد از صدها آدابدان بهتر است کسی که دور از کعبه است باید سمت کعبه را رعایت کند اما کسی که داخل کعبه است سمتِ کعبه معنی ندارد عاشق این گونه است .عشق با غم نمی سازد واز هر غمی غمناک نمی گردد همیشه با طرب و شادی است موسی بعد از این هشدارها که از حق شنید، دگرگون شد و حیران ، خداوند در جان موسی اسراری گفت و موسی به بی زمانی رفت ،ابد وازل را یکی دید . در بی زمانی چشم وگوش آن کارائی جهانِ حس را ندارند و یکی می شوند چون کارائیِ حسهایِ بدن مربوط به عالَمِ حس می باشد و در بی زمانی حسها یکی میشوند .
دفتر،2بیت 1776.
بعد از آن در سر موسی حق نهفت - رازهایی گفت کان ناید به گفت
بر دل موسی سخنها ریختند - دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد بخود - چند پرید از ازل سوی ابد.
تجلِّی حق و حقیقت صاحبدل را بی خود می کند و در هم می پیچد .حالاتی به عاشقِ راستین می رسد که از خود بی خود میگردد . در این حالت بود که موسی از ابد تا ازلِ وجود را در یک لحظه دوید .ابد وازل یکی بود بی نهایت بود قربِ حق چنین حالاتی دارد گسترش هستی چنین ویژگی دارد. عقل گنجایشِ حیرانی را ندارد و ابد و ازل با هم اتحاد دارند . سخن خداوند چنان بود در گوشِ موسی که موسی سخن را می دید و باز دیدنِ سخن چنان بود که موسی این دیدن را می شنید. در بی زمانی همه حواس در هم می روند ویکی میشوند همه حواس،میبینند و میشنوند و میفهمند در این حالت جانها در تماسند و روحها یکی میشوند لذا نیازی به چشم وگوش ندارند چون این حواس برایِ بدن است و نه جانها و روحهای مستعد. ممکن است روحی سخنی بشنود که دیگران اگر در کنار او باشند نشنوند و نفهمند .مثال زندهٔ ارتباطِ جانها شنیدن صدای اُستن حنانه بود با پیامبر ،استن حنانه ستونی بود که پیامبر بر آن تکیه می کردند و سخن می گفتند بعداً منبری ساختند و رسول بر منبر می نشستند و سخن می فرمودند استن حنانه به رسول گفت چرا مرا ترک کردید چرا مرا رها کردید.این سخن را فقط رسول می شنید فقط منحصر به پیامبر بود و دیگران که

آنجا بودند نشنیدند این همان ارتباطِ جانها است .انبیاء حواسی دارند که دیگران ندارند .

دفتر،1 بیت 3293.

فلسفی منکر شود در فکر و ظن - گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل - - هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است - از حواس اولیا بیگانه است

بعد از عتاب موسی ، شبان سر به بیابان گذاشت و رفت در بیابان می دوید این دویدن خاک به هوا می شد شبان چون مست حق بود نوع دویدنش هم با بقیه فرق داشت .آدم عاشق دویدنِ یکنواخت ندارد، گاه می دود ، گاه می ایستد گاه اریب می رود گاه مانند ماهی روی خاک غلط می زند گاه با انگشت روی زمین چیزی می نویسد و فال میگیرد موسی که دنبالِ شبان بود از همین آثارِ روی خاک فهمید که شبان از کجا رفته است بالاخره موسی ، شبان را دید و گفت :

دفتر،2بیت 1787.

عاقبت دریافت او را و بدید - گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو -هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان -آمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا - بی‌محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام - من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام - صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت - گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد - آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست – آنچه می‌گویم نه احوال منست.

موسی شبا ن را دید و گفت که حالا هیچ آدابی را رعایت نکن گر چه اول موسی به شبان آداب را توصیه می کرد. اما اکنون موسی شبان را آزاد گذاشت که هر گونه میخواهد بگوید و رفتار کند .انسانها در رفتارو گفتار دو گونه اند

آدمی یا باید آدابِ سخن ورفتار را رعایت کند ویا مبالیِ آداب نباشد . ادبِ هر مکانی یا هر جایگاهی به تناسبِ خودش ادبِ خاصی است، یعنی هرفرد باید تابعِ ویژگیهایِ فضایِ مورد نظر باشد برایِ مثال ادبِ دریا غرق شدن و تابعِ امواج بودن است ، ادبِ معاشرتها بر رعایتِ ظاهر است و ادب نزدِ صاحبدل باطنی است ادب درشریعت رعایتِ حلال و حرام است . درعاشقی ادب فرق می کند عارف وقتی علامتی از معشوق می بیند یا می شنود از آدابِ ظاهری فراتر می رود و تابعِ احوالِ اشراقیِ خود می گردد برایِ مثال ادب در سیرِمعنویت این است که ابتدا فرد از یک راهنما کمک بگیرد و تسلیمِ او باشد و پا جایِ پایِ راهنما گذارد. اما پس از طی این مرحله و رسیدنِ بوئی از معشوق ادب این است که راهنما رها شود و به سویِ آن بو خودِ سالک برود این یعنی کششِ معشوق که او را می کشد در مرحلهٔ بعد خود معشوق را شهود میکند و نیازی به بویِ او ندارد وقتی به محبوب رسید از خود تهی و از معشوق پر می گردد و این ادبِ دیدنِ رویِ یار است .

دفتر،6بیت 907.
عشق قهارست و من مقهور عشق - چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد - من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم - مقتدی آفتابت می‌شو.
گربه در انبانم اندر دست عشق - یک دمی بالا و یک‌دم پست عشق
او همی‌گرداندم بر گرد سر - نه به زیر آرام دارم نه زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند - بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار - روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست - تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین - گردش دولاب گردونی ببین
وقتی کمندی از معشوق بر گردن عاشق افکنده شود از اینجا معشوق است که میکشد و کامِ عاشق را شیرین می کند چنان ذوق وشوقی درجانِ عاشق می نشیند که می دود و میگردد و از خود خبری ندارد .در این داستان موسی احکامِ شریعت را و آدابِ شریعت را به شبان نشان می دهد که مواظبِ سخنش باشد مبادا سخنش در ظاهر مخالف شریعت انگاشته شود چون شریعت به زبان توجه دارد و حکم صادر می کند در شریعت ظاهر ملاک است چون از قلب کسی خبر ندارد .اگر شریعت کسی را کافر نامید بر مبنایِ سخنِ است و نه بر ایمانِ قلبی . در دنیا نمیشود باطنِ فرد را دید ، دیدِ باطن در روز قیامت آشکار می شود که قرآن بدان اشاره دارد .
(يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ.طارق 9. روزیکه رازها از پرده بیرون افتد)
.در قیامت به دلها نظر کرده میشود .
(يَوْمَ لَا يَنفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ.شعراء88. روزی که مال و پسران سود ندهد مگر آنکه کسی دلی پاک و پیراسته [از شک و شرک] به نزد خداوند آورد )
وحی بر موسی که نازل شد این پیام را رساند که، شبان در حالتِ شیدائی و عاشقی و از خود بیخود است لذا آدابِ ظاهر را ندارد وباید با او به دیدِ دیگری نگریسته شود آدم عاشق، مبالیِ آداب ندارد. موسی در قرآن که با خضر همراه میشود با همین نبودِ آدابِ ظاهری مواجه میشود و خضر کارهایِ به ظاهر ناپسند انجام میدهد، غلامی را میکشد و کشتی را سوراخ می کند و موسی نمی داند که خضر در یک فضایِ برتر از این جهانِ حس در حرکت است در این داستان هم موسی با شبان مواجه می شود که شبان سخنانِ کفر می گوید . این جهان سایه است از نورِ مطلق که پنهان است یعنی دنیا باطنی دارد که اگر کسی دیدِ باطن داشته باشد می بیند که آدابِ آن باطن بکلی با آدابِ ظاهر فرق دارد دنیا بر اساسِ اسباب و علل در حرکت است اما آن باطن با اسبابِ دیگری عمل میکند وقتی کسی به باطن رسید اسبابِ حسی دنیاوی کنار گذاشته شده است .
دفتر،3 بیت 2517. .
چشم بر اسباب از چه دوختیم - گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر - در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند - معجزات خویش بر کیوان زدند

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند - بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان - پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب - عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند - لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند - سنگ مرغی کو به بالا پر زند.
همه این رویدادها که در قرآن آمده را نمیشود با اسباب این جهان فهمید ، چشمی دیگر و نظری برتر باید تا این گونه امور کشف و فهم گردد.در دو جهان اسباب عامل رویدادها هستند ولی خود اسباب متفاوتند و بر هر سبب باز سببی برتر نشان داده می شود .در این داستان هم بعد از وحی ،موسی می فهمد که شبان به آدابی برتر مجهز است که مخالف آدابِ ظاهری است از این روی می گوید که ای شبا ن هیچ آدابی مجو وهر چه دلت می خواهد انجام بده .
هیچ آدابی و ترتیبی مجو -هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان -آمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا - بی‌محابا رو زبان را بر گشا
میگوید که شبان به قرب الله رسیده و صفات او را گرفته و چون خداوند هر کاری بخواهد میکند پس تو ای شبان هر کاری میخواهی بکن تو معاف یفعل الله مایشاء هستی یعنی خدا هر کار بخواهد می کند در اینجا شبان به وصال رسیده است و لذا در کعبه بودن آد ابِ جستجود مردود است . آن کفر گوئی ظاهرِ شبان، عین ایمان بود و کسی نمی دانست بنا بر این فهم ، به ذهن می رسد که در مرحله ای کفر، ایمان است یعنی یک عمل از منظری کفر است و باز همان عمل از منظرِ دیگر عین ایمان است بنا بر این عالَم، باطنی دارد و صاحبدلانی هستند که باطنِ عالم را می بینند. صاحبدلان هم نیاز به تعلیم دارند و هیچکس بی نیاز از تعلیم نیست مهم این است که حسهایِ آدمی تبدیل شوند و آدمی تغییر کند وقتی تغییر انجام شد، راز ها وغیب آشکار می گرددو صاحبدل اسرار دان می گردد.اولیاء در باطنِ عالم قرار دارند و شناسائیشان نیاز به دیدِ باطن بین دارد .باطن بین نظر به باطنِ اولیاء دارد و نه ظاهرشان که جسم است .بوجهل هر روز با پیامبر بود و ایشان را می دید و لی از باطن نبی بیگانه بود پس دیدن یعنی به باطنِ «ولی» نظر کردن .موسی به شبان گفت که دینِ تو نور است ونه سخنوری لذا تو در امنیتِ روحی وجانی هستی و جهانیان هم از تو در امنیت جانی و روانی هستند وقتی ایمان به دل رسید هیچ اضطرابی وتردیدی و افسردگی در روح نمی ماند .مؤمن سراسرِ وجودش در آرامش و امنیت کامل است هر گاه بر وجودِ کسی ایمنی رسید و آرامش نشست بدان معنی است که ایمان در او رسوخ کرده است .هر دینی با بحثها و سخنوریها و تبلیغها در جان نمی نشیند اگر هم دیده شود که تبلیغ مؤثر افتاد ، موقتی است چنین شخصی تا در فضایِ تبلیغات مخالف قرار گیرد بر می گردد .ایمان وقتی در جانم نشست به هیچ تبلیغی بیرون نمی رود ، دین یعنی نشستنِ ایمان در روان .ایمان ، روشنیِ جان، نورِ باطن و ایمنیِ روان است .البته تلاش وصداقت بجایِ خود، نمیشود کنار نشست و ایمنی خواست .صاحبدلی که به ایمان و امنیت روحی می رسد منبعی میگردد که به دیگران

هم ایمنی میدهد شبان وقتی آن آزادی کار را از موسی شنید، فهمید که زیبائیِ جمالِ معشوق را بیش از تصور عریان کرده است و نباید چنین بی پروا سخن می گفت او در بی خودی بود و از خود خبر نداشت صاحبدل از یک جائی باید بیخودی را در بند کند و گرنه سیلی بنیان کن او را خواهد برد و لذا شبان جواب داد :

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام - من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام - صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت - گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد - آفرین بر دست و بر بازوت باد

کفت ای موسی من از سدرهٔ منتها گذشته ام .سدره جائی بود که جبریل با نبی همرا بود و از آن پس نتوانست همراهی کند نبی را . این تازیانه موسی عالمِ ناسوت که عالمِ انسانی و حسی است با آن عالمِ الهی ولاهوت مجاور کرد و در هم آمیخت شبان ادامه داد :

حال من اکنون برون از گفتنست – آنچه می‌گویم نه احوال منست.
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست - نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد - درخور نایست نه درخورد مرد.

نی از خود چیزی ندارد و کسی باید در نی بدمد و آنچه از نی بیرون می آید به تناسبِ ظرفیت نی است ونه ظرفیت دمنده یعنی وقتی معارفِ ربانی بر نیِ عارف ریخته میشود به ظرفیت عارف، معرفت در جانِ عارف می نشیند ونه آن ظرفیت مطلق خداوند وقتی درنی دمیده شد آدمی سخنِ خودش را می گوید مصالحِ خودش را می بیند .آدمِ صالح و عارف یک نی است بر دهانِ خداوند، به معنیِ دیگر خداوند از دهانِ «ولی» با مردم سخن می گوید .آینه هم خودش صاف است ونقشی ندارد وقتی جلوِ آینه قرار گیریم نقشی در آینه می افتد که می بینید یعنی ما هستیم که به آینه نقش می دهیم و خود را می بینیم .نی، هم همین است از خودش صدائی ندارد ، ما هستیم که به نی صدا می دهیم پس صدایِ نی صدایِ ماست .

ما به ظرفیت نی صدا می دهیم خودِ نی به ما نیاز دارد .اینجا هم شبان به موسی می گوید که من، همان آینه ام وتو ای موسی خودت را در من میبینی این احوالِ من همان احوالِ تو است .هیچکس نمی تواند حاویِ همهٔ صدایِ عقلِ کل باشد در همین وجودِ حسی آنچه می بینی خودت هستی در حدِّ کوزهٔ تن و نیِ وجود یعنی به اندازهٔ خودت مرا میبینی از ظرفیتِ من .همهٔ حرفِ نی زن در نی نیست. مولانا اینجا میگوید که ما همه شبانیم و ذکر خدا می گوئیم و خود را با ایمان می نامیم همه منتظرِ یک موسی هستیم یعنی همه داریم سخنِ کفر آمیز می گوئیم بنا بر این کسی باید ما را آگاه کند که کافریم همه باید متنتظرِ تازیانه یک موسی ویک صاحبدل باشیم اگر اینگونه بنگریم آن وقت هیچ کس حق ندارد خود را دیندار و دیگری را بی دین بنامد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس - همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست - لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند - کین نبودست آنک می‌پنداشتن .

تو هم اگر سپاس و حمد می گوئی بدان که مانند چوپان نافرجامی، هر سپاسی کمبودی دارد و با حق فاصله دارد اگر پرده ها برداشته شود هر کس می بیند آنچه فکر می کرده آن گونه نیست .هر کس باید بداند که ذکرو سپاسِ ما به آلودگی همرا ه است اما در توانِ ما هم بیش از این نیست و همین هم مقبول است نزد خداوند گر چه بندگان بخشش نکنند
شبان آن عتاب را که شنید از موسی تشکر کرد چون از این عتاب او بالاتر رفت از گردون درگذشت اما او هم می بایست مراعاتِ آدابِ تفسیر دل را فرا می گرفت شبان چه نیکو ازتازیانه موسی بر تری یافت . ما هم محتاجِ تازیانه هستیم

عقل مذموم و ممدوح .

گاه دیده میشود که عرفاء در گفتارشان نسبت به عقل توجه لازم را ندارند و بر آن خورده می گیرند و عالمانِ عقل اندیش را تخفیف می دهند و باورهایشان راپشت به حقیقت می دانند . از سویِ دیگر دیده میشود که قرآن نقشِ عقل وتعقل را بر جسته وممدوح می داند و بار ها هشدار می دهد که، آیا تعقل نمی کنید و یا آیاآنانکه می دانند و نمی دانند مساویند ؟ (هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ إِنَّمَا يَتَذَكَّرُ أُولُو الْأَلْبَابِ. زمر 9.)
.این جا یک دوگانگی در باورها دیده میشود و باید تبیین گردد که کدام عقل ممدوح و کدام مذموم است ؟ .
ابتدا باید توجه داشت که عقل و تعقُّل دو گرایشند و آنچه موردِ بی حرمتی قرار گرفته عقلِ فلسفی است که مایل است از طریق استدلال و علت و معلول به حقیقت برسد و به گفتهٔ مولانا سایه را بجایِ نور دنبال می کند . یونانیان اولین مردمی بودند که فلسفه را پایه ریزی نموده و سپس به صدور آن پرداختند عقل فلسفی بیان می داشت که آنچه اندیشیده می شود و آنکه می اندیشد بر عهدهٔ قوهٔ عقل قرار دارد
.افلاطون و شاگردانش مباحث کلامی خود را از راه مناظره پایه ریزی کرده بودند و با دیگران در مورد، مبدأ ، روح، عقل، فلسفه، عدالت، ظلم و غیره مباحثه می پرداختند . این مباحثات هیچ گاه یکسویه نمیشود و در تمام طول تاریخ ادامه یافته است . عرفاء این عقلِ یونانی را که ره بجائی نمیبرد و گویا بر سر هیچ است را مورد خطاب قرار داده اند و بسیار بر آن تاخته اند . این عقلِ فلسفی یونانی باصطلاح آب در هاون کوبیدن، بر کیسه خالی گره زدن و باز کردن است که نتیجه ای ندارد جز مهارت در فنِّ بحث و مجادله . مولانا می گوید که عقل فلسفی بر ظنّ و شک استوار است . علامه اقبال عقل فلسفی را چنین معرفی می کند :
کلیات اقبال بقائی ص 219.
حکمت و فلسفه کاریست که پایانش نیست - سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
بیشتر راه دل مردم بیدار زند - فتنه ئی نیست که در چشم سخندانش نیست
دل ز ناز خنک او به تپیدن نرسد - لذتی در خلش غمزهٔ پنهانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت - طوف گلشن ز دو یک گل بگریبانش نیست

چاره این است که از عشق گشادی طلبیم - پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم
میگوید که آن حکمت و فلسفه که بحث هایش هیچگاه به پایان نمی رسد و طراوتی از محبت و عشق بر خود نمی بیند به صیدِ افکار و اندیشمندان و فلاسفه پرداخته است ، فتنه ای گشته که دل هایِ بیدار را هدف تیرگی قرار داده د است چون مردم عادی کاری با فلسفه ندارند .
کلیات اقبال ص 242.
مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم - این دل زنده و ما ، کار خدا سازی هست
شعلۀ سینۀ من خانه فروز است ولی - شعله ئی هست که هم خانه براندازی هست
تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکنم - در کنارم دلکی شوخ و نظر بازی هست.
اقبال، اینجا عقل را در مقابل دل قرار می دهد این تقابل بدان معنی است که رحم وشفقتی در این عقل دیده نمیشود .عقلی که فاقد رحم دل باشد خونها خواهد ریخت و ظلم ها خواهد آورد .
کلیات اقبال بقائی ص453.
چون شود اندیشۀ قومی خراب - ناسره گردد بدستش سیم ناب
میرد اندر سینه اش قلب سلیم - در نگاه او کج آید مستقیم
بر کران از حرب و ضرب کائنات - چشم او اندر سکون بیند حیات
موج از دریاش کم گردد بلند - گوهر او چون خزف نا ارجمند
پس نخستین بایدش تطهیر فکر - بعد از آن آسان شود تعمیر فکر .
این عقل یونانی ، ویروس فکر است ، فکر رابیمار می کند و لذا قبایِ حق بر شیطان پوشانده است چون در بحثهایِ فلسفی به حقیقت توجه نمیشود و تنها به فرو کوفتن طرف مقابل توجه میگردد. هر فکر فقط جایگاه خودش را در نظر دارد و طرفِ مقابل را در اشتباه می داند .
مولانا هم از همین منظر به عقل فلسفی می نگرد و آن را مردود می شمارد .
دفتر، 1 بیت 3291.
فلسفی منکر شود در فکر و ظن - گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل - هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است - از حواس اولیا بیگانه است
فلسفی مر دیو را منکر شود - در همان دم سخرۀ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین - بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست - در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه - آن رگ فلسف کند رویش سیاه .
فلاسفه به دلایلِ ملموس رو می آوردند و از ماوراء بیگانه اند .ستون حنانه ، ستونی بود که پیامبر بر آن تکیه می دادند و سخن می گفتند بعد که منبر ساختند از این ستون استفاده نمی کردند از این روی ستون به فغان بر خواست که چرا رها شده است فلسفی این مطلب را نمی پذیرد اما کسی که از سایه عبور کرده و آن نورِ پنهان را می بیند آن سخن را می شنود. عارفان راستین حسهایِ دیگری دارند که با این حواس ظاهری فرق دارد پیامهائی را می شنوند که اهلِ ظاهر نمی شنوند شنیدن این

گونه پیامها با بندگی وصفایِ دل میسر میشود آنها که خواستند رفتند ودیدند .مولانا این عقل فلسفی را عقلِ جزوی می نامد و توصیه دارد که این عقل جزوی را همراه و مشاور نگیرید .
دفتر،4بیت1259.
عقل جزوی را وزیر خود مگیر – عقل کل را ساز ای سلطان وزیر .
مر هوا را تو وزیر خود مساز- که برآید جانِ پاکت از نماز .
عقل جزوی عقل استخراج نیست - جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد - لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود - اول او لیک عقل آن را فزود .
میگوید که ،عقل جزوی را بدونِ اتصال به عقل معرفت یاب یا عقلِ وحیی هیچگاه مشاورِ خود نگیرید این عقل اگر رها شود به هوا و هوس تمایل دارد و جان پاک الهی را آلوده میکند زیرا این عقل تکیه برذات خود ندارد و محتاج کمک ویاری می باشد تا چیزی بیا موزد و بعد آن آموخته را در اختیار گذارد یعنی گدایِ دیگران است . چنانچه این عقل با عقل معرفت یاب متصل گردد نوری می گردد که فرا رویِ آدمی است این نور زندگی را روشن می کند و پایان بین می گردد البته زمانی به معرفت یابی می رسد که از هدایتِ انبیاء بر خوردار گردد .
دفتر،4بیت 2179.
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی - تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد - خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش‌نفس - این که نبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت وا نماید عقل رو - تیره باشد روز پیش نور او
میگوید که بکوش تا تجربه در عقل بیاموزی و به عقل معرفت یاب برسی و باطن بین و آینده بین و پایان بین گردی زیرا آن عقلِ معرفت یاب از وقتی وجود یافت با هزارن خلعت و ارزش همراه بود او محتاج کسی نیست و به تنهائی خود را اداره میکند این عقل آفتاب صفت است که هر تاریکی را روشن می کند این همان عقل ممدوح است .
در دفتر چهارم از قولِ نبی آمده که هر کس عاقل باشد به منزلۀ روح ما است و رایحۀ این روح به منزله روح و جان ماست .دفتر،4 بیت 1950.
هر که او عاقل بود از جان ماست - روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم - زانک فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده - نبود آن مهمانیش بی‌مایده
اهمیت عقل آنچنان است که اگر ناسزا هم بگوید باز از آنجا که فیضی از فیوضاتِ نبی برده است قابل پذیرش می باشد البته همان ناسزا گفتن هم حکمتی دارد چون عقل سایۀ خداوند است و هر نوع خدمت به عقل قابل ستایش است .
دفتر،4بیت 3487.
عقل را خدمت کنی در اجتهاد - پاس عقل آنست که افزاید رشاد
حق نجنباند به ظاهر سر ترا - لیک سازد بر سران سرور ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان - که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگی را هنر - تا عزیز خلق شد یعنی که زر
خدمت به عقل و عاقل آنقدر مهم است که که مسِ وجود به طلایِ معرفت تبدیل می شود هم چنانکه در معدن از همجواری سنگ با خورشید ، سنگ به زر تبدیل می گردد .در قدیم باور داشتند که نور خورشید در ملیونها سال سنگ را بدل به زر می کند از این روی خدمت به عاقل توصیه شده است .
مولانا از بدو تولد عقل ها را مساوی نمی داند اما می گوید که با تعلیم وتربیت می شود عقل را پرورش داد اما کارائیِ آن عقلِ فطری بالاترو افزونتر از عقل تعلیمی است .
دفتر، 3بیت 1540 .
اختلاف عقلها در اصل بود - بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال - که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند - تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودک - که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد - پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست - تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود - یاکه لنگی راهوارانه رود.
این عقل تعلیمی چنانچه پیرو عقلِ حکیمی گردد و بسوی بینائی باطن روان گردد خودش منبع حکمت میشود و نیازی به تعلیم ندارد در چنین حالتی عقل ازروح و جان مایه می گیرد و به حق می رسد و بدین گونه متصل به عقلِ وحیی می گردد .این عقل آسیب ناپذیر است .
دفتر، 1 بیت 1070 .
منبع حکمت شود حکمت طلب - فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود - عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا - بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا - گر یکی گامی نهم سوزد مرا .
مولانا در دفتر، چهارم هم باز به دوعقل کسبی و فطری اشاره دارد و بیان می کند که وقتی عقل یزدانی شامل طالب گردد هیچگاه کهنه و نا توان نمی گردد عقل تعلیمی باید تابع عقل فطری گردد. عقل تعلیمی مانندِ جویِ آب است که وقتی با مانع رور برو گردد آب سرگردان و بی نوا می شود و هرز می رود اما اگر چشمه آبی در درون باشد، تمام نمیشود و راه خود را پیدا می کند .
در دفتر، پنجم از بیت 3235 با بیان مراتب عقل ها پرداخته شده وبجائی می رسد که عقل قابلیت کشفِ عالم و تسخیر موجودات می گردد .
دفتر، 5 بیت 3235.
غیر این معقولها معقولها - یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست - که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را - زان دگر مفرش کنی اطباق را

چون ببازی عقل در عشق صمد - عشر امثالت دهد یا هفت‌صد
آن زنان چون عقلها درباختند - بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکـدم ستد ساقی عمر - سیر گشتند از خرد باقی مرد
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال - ای کم از زن شو فدای آن جمال
میگوید، عقلی است که تدبیر معاش می کند و زندگی را اداره می نماید و باز عقلی هست که با اشراف بر حرکت اجرامِ سماوی بر آنها مسلط میشود و باز عقولی هست که از معارف بشری و اسرار غیب آگاهی دارند همه این امور هم در صورتی که عقلی از صاحبدل تبعیت کند و در برابر او گوش فرا دهد ، در نهایت چنانچه عقل پایِ عشق الهی زانو زند نه تنها ده برابر که هفتصد برابر امتیاز در یافت می دارد .
این مطلب اشاره به قرآن است .
(مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا کسی که کار نیکی پیش آورد، ده چندان آن پاداش دارد،انعام 160 مَّثَلُ الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَن يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ بقره 261. داستان کسانی که اموالشان را در راه خدا می‌بخشند همچون دانه‌ای است که هفت خوشه می‌رویاند و در هر خوشه‌ای یکصد دانه، و خداوند برای هرکس که بخواهد [پاداش را] چند برابر می‌کند و خداوند گشایشگر داناست)
این عقل معرفت یاب مدبر عالم غیب است و توانائی آن را دارد که آسمانها و افلاک را بفهد و به آن عالم بی صورت که صورتها می سازد راه یابد .عقل نماینده ی خداوند در در انسان است ابتدا باید این عقل از دست اراده و خود خواهی برهد تا خود را باز یابد .عشق تنها نیروئی است که خود خواهی را می برد چون عشق دگر خواهی است وقتی خود خواهی رفت عقل آزاد می شود و قدرتی شگرف به آدم می دهد .
دفتر، 4 بیت 2179.

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی - تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد - خلعتش داد و هزارش نام داد

کمترین زان نامهای خوش‌نفس - این که نبود هیچ او محتاج کس

گر به صورت وا نماید عقل رو - تیره باشد روز پیش نور او

میگوید که عقل از چنان قدرتی بر خور دار است که نیازی به هیچ چیزِ خلقت ندارد مولانا اولین خلقت را عقل کل یا عقلِ عقل می نامد .این عقل کل است که عقلهایِ دیگر را نگهداری می کند . چنا ن روشنی و گرمی در این عقلِ رها شده از نفس قرار دارد که اگر عقل به صورت درآید ، خورشید از شرمندگی روی در نقاب می کشد .
دفتر1 بیت 2972.

گفت پیغامبر علی را کای علی - شیر حقی پهلوان پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتماد - اندر آ در سایهٔ نخل امید

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی - کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف - روح او سیمرغ بس عالی‌طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او - هیچ آن را مقطع و غایت مجو

تو برو در سایهٔ عاقل گریز - تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز

از همه طاعات اینت بهترست - سبق یابی بر هر آن سابق که هست.

اما اگر عقل گرفتار خود خواهی و غرض شد و تسلیم اراده ی تجاوز گردید اگر قدرتی بیابد خونها خواهد ریخت و عالَم را به تباهی خواهد کشاند همه جنگها و کشور گشائی ها از همین عقلِ خشک مغز است که را هی به دل ندارد لازم است که عقل را نورِ عشق درحرکت یاری کند مانند چراغ ها ی خورد رو درشب این چراغها همان عشق و موتور خودرو عقل است .
دفتر،5 بیت 2463.

وای آنک عقل او ماده بود - نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او - جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آن کس که عقلش نر بود - نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی‌اش نر و غالب بود - نفس انثی را خرد سالب بود

**دیدِهٔ کف بین و دیدهٔ دریابین**

فرهیختگان الهی و صاحبدلانِ راستین گاه کارهائی می کنند که به نظر عوام ومقلِّدین نا صواب می آید و این برزگان در دلِ متشرعین مورد طعن واعتراض قرار می گیرند و می گویند چگونه کسی که از اولیاءِ خداوند است چنین کارهایِ به ظاهر حرام انجام می دهد مانند آنچه در داستان خضر و موسی در قرآن آمده که خضر جوانی را می کشد و کشتی را سوراخ می کند . اگر دست «ولی» دست خداست چگونه این دست به چنین کارهائی دست می زند ؟.
دفتر2 ، بیت .1922..

چون یدالله فوق ایدیهم بود - دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین - بر گذشته ز آسمان هفتمین .

مولانا این عملِ صاحبدل راکه به ظاهر نا موجَّه دیده می شود می ستاید و تصریح میکند که اگر صاحبدلی راستین عملی را انجام می دهد که در ظاهر ناپسند می آید نباید مذمَّت شود و بر عکس باید تمجید گردد چون «ولی» دید ه ای دریابین دارد وامور را از بیرونِ این عالم می نگرداو اشراف بر امور دارد بنا بر این فرق است بین کُل نگر و جزئی نگر،برایِ مثال اگر کسی دست درجیب کسی کند و پولی را بردارد این عمل دذدی است اما اگر همان دست به حکمِ قانون دست درجیبِ همان فرد ببرد و و جهی را بردارد ، این دذدی نیست و عین عدالت است .مشاهده می گردد که یک عمل به ظاهر مساوی، از یک دید دذدی است و از دید دیگر موجَّه است اما کسی که کنار مال باخته قرار دارد و جزئی نگر است هر دو دست را می بیند ، هر دو را دذدی می پندارد . در اینجا یک دید، کُل نگر است ویک دید جزء نگر .یک دید اشراف بر امور دارد و یک دید ندارد .کسی که از دریا فقط کفِ روی آب را می بیند از گوهرهایِ تَهِ دریا خبر ندارد او فقط دریا را کف میپندارد .در اینجا هم مولانا همین را می گوید که اگر کارِ خضر ستوده میشود از آن روی است که او بر امور اشراف دارد او چیزی را می بیند که موسی نمی بیند مردم بیشتر دیدِ ظاهر دارند وبا همین حواسِ پنجگانه امور را می نگرند اما مولانا می گوید که ما علاوه بر این حسها، مجهَّز به حسهایِ دیگری هم هستیم که آن سویِ پنهانِ هر رویداد و شیئی را می بیند .

دفتر،1 بیت 3766.

آن یکی ماهی همی‌بیند عیان - وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم - این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز - در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست - بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون - هر نظر را نیست این هجده زبون.

یک نفرماه را عیان می بیند دیگری اصلاً کورِ باطن است و مه را نمی بیند و نفر سوم که هر سه کنار همند سه ماه میبیند .یعقوب ، یوسف را نورچشم میبیند و برادران او را گرگ می پندارند ما در خود عالمها داریم و هر عالم ویژگیِ خود را دارد و هر کسی بنا به فراخورِ خود عالمی را میبیند اما به حقیقت رسیده ها عالَمها در خود میبینند .

کلیات اقبال بقائی ص 364.

چون مسلمانان اگر داری جگر - در ضمیر خویش و در قرآن نگر
صد جهان تازه در آیات اوست - عصرها پیچیده در آنات اوست
یک جهانش عصر حاضر را بس است - گیر اگر در سینه دل معنی رس است
بندهٔ مومن ز آیات خداست - هر جهان اندر بر او چون قباست
چون کهن گردد جهانی در برش - می دهد قرآن جهانی دیگرش
زورق ما خاکیان بی ناخداست - کس نداند عالم قرآن کجاست
عالمی در سینه ی ما گم هنوز- عالمی در انتظار قم هنوز
عالمی بی امیتاز خون و رنگ - شام او روشن تر از صبح فرنگ

عالمی پاک از سلاطین و عبید - چون دل مؤمن کرانش ناپدید
عالمی رعنا که فیض یک نظر - تخم او افکند در جان عمر
لایزال و وارداتش نو به نو - برگ و بار محکماتش نو به نو
باطن او از تغیر بی غمی - ظاهر او انقلاب هر دمی
اندرون تست آن عالم نگر - می دهم از محکمات او خبر.
فرق است برای کسی که از بیرون این عالم به این جهان نظر کند و یا در درون عالم باشد و رویداد ها را ببیند
آنانکه از زمان عبور کرده اند حودث را جورِ دیگر می بینند مولانا در چنین جایگاهی قرار دارد و از بیرون به این جهان می نگرد . بیرونِ این عالم هم در همین عالم است و در درون است ، نوعی آگاهی فرا عقلی است که در نیستانِ دل قرار دارد جایگاهی است که ابد وازل را اتحاد است و یکی است. آن جهان ، وحدت اندر وحدت است و هر چه غیرِ وحدت باشد بُت و بتگری است .آن جهانِ بی زمانی و بی مکانی حدِّ بی حدِّ وحدت است و ما بی حدّ هستیم هیچ پرگاری قادر به حدِّ ما نیست .
دیوان شمس غزل 396.
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما - حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما - خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است - جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را - زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست.
میگوید اگر میخواهی که حد ما را بدانی که تا کجا یِ هستی را می بینیم هر پرگاری حتی با شعاعِ بی نهایت هم که باشد نمی تواند حدِّ ما را بسنجد هر دو عالم نزدِ ما بیش از غبارِ خاکی نیست، حدِّ ما از دوجهان برون است ما خار وگلستان را با هم بلعیده ایم .این زبانِ نیستی است که از هستی سخن میگوید . مولانا در این غزل بجائی می رسد که می گوید اگر تو حتی به سرِّ حق آگاه شدی با این سرّباش ولی ، ما را خویِ آن اسرار نیست .
عارف در سیرِ سلوکِ خود به سویِ حق از مراحلی باید گذر کند در یک مرحله مواجه با حق می گردد و در مر حلۀ برتر در حق می نشیند و خودش حق میشود مانند قطره که به دریا می رسد ، وقتی رسید خودِ دریاست البته در صفت این همان وادی حیرت است که در تجربه بدست می آید .در مراحلِ زیرین فردِ با ایمان به باورهایِ خود متکی است و بسیار آرام است وآرزویِ بهشت دارد و از دوزخ دوری می کند اما حیرت فراتر از این مرحله است .گاهی کسی به یقین می رسد وذهنش آرام می گیرد اما گاهی می بیند و به آگاهیِ دیدن می رسد اینجا به اطمینان می رسد که قرآن نفسِ مطمئنه می نامد . اینجا دل هم آرام است و ذهن ومغز هم قبلاً با رسیدن به یقین آرام بود اما اینجا حیرتِ قلبی است و نه ذهنی که شک است .در اینجا دیدگاهی است که از بیرون به هستی نگریسته می شود و هستی را از چشمِ نیستی می بیند این گونه دیدنها در عرفان جای دارد و این دینِ عارف حیرت آورِ قلبی است که عین اطمینان و راضیه و مر ضیه است . حیرت، به محو

وفنا می رسد ، قطره دریا میشود با حفظِ هویتِ قطره .قطره دریا صفت شده این دین عارفان است
(يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً. فجر27. هان ای نفس مطمئنه به سوی پروردگارت که تو از او خشنودی و او از تو خشنود است، باز گرد و در زمره بندگان من درآی ).
دفتر،1 بیت 315.
آ ن یکی را روی او شد سوی دوست - وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس - بوک گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست - پس بهر دستی نشاید داد دست
زانک صیاد آورد بانگ صفیر - تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش - از هوا آید بیاید دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون - تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست - کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند - بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند - مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب - باده را ختمش بود گند و عذاب
مولانا می گوید که ، مذمَّتِ شقی را باید بگویم چون مدح اشقیاء عرش الهی را می لرزاند و دلهایِ با ایمان را تیره میسازد. «ولی» دست خود را دستِ خداوند می داند وخداوند خطا نمی کند . این مطلب ممکن است دردلهایِ تنگ و تیره و مدعیانِ دروغین چنین القا نماید که هرکسی که به ظاهر طرفدارانی دارد و مقلِّدینی پرشور ، خود را همان «ولی» راستین بنامد و دست خود را هم دست خداوند فرض کند ونفسِ سرکشِ او جنایتها روا دارد . این مدعیان مانند شکارچیانی هستند که بانگ مرغی را فراگرفته اند و صفیرِ مرغ را در می آورند تا صید گمان کند که صدایِ مرغی دیگر است و بیاید وبه دام بیفتد . این مدعیا ن هم کلماتی از بزرگان وصاحبدلان را فرامی گیرند و بر ساده لوحان می خوانند تا دلشان را بدست آورند ومقلِّد را به دست بوسی خود وادارند . تاریخ نشان داده است که اکثرِ امیران و قدرتمداران ومتولیانِ مذاهب از چنین جایگاهی سوءِ استفاده کرده و خویش را صاحبدل و نمایندۀ خداوند معرفی نموده و تا توانسته اند .ازهر ظلمی فرو گذار نکرده و جنایتها مرتکب شده اند . چنان در گوشِ مقلدان خرافه کاشته و مرید بازی به راه انداخته اند که قومی را در بدویَّت ووحشیگری نگهداشته اند ، این اولیاءِ خود خوانده و دروغین را مولانا چنین معرفی می کند که سخنانِ بزرگان را می دذدند و در گوشِ مقلدین فرو می برند تا خود را عالم و با کرامت و متقی نشان دهند چنان بی محتوا هستند که حتی از آسمان استخوانی هم برایشان انداخته نشده است اما ادعاشان از عرش هم گذشته است .
.دفتر،1 بیت 2283.
از خدا بویی نه او را نه اثر - دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش - او همی‌گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی - تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید - ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان - پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام - نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ - تا خورید از خوانِ جودم سیر هیچ
در این میان ممکن است نادر افرادی مقلِّدِ این مدعیانِ دروغین یافت شوند که با ایمان وعاشقِ حق باشند مولانا می گوید که این مقلدین که گرفتارِ مدعیان دروغین گشته اند به سببِ همان عشقِ راستینِ شان در نهایت راهِ خود را می یابند و رستگار می گردند یعنی این شایستگان بسببِ ایمانِ خودشان رستگار میشوند ونه با ارشادِ آن مدعی دروغین گرچه در شمارِ مقلدینِ او باشند .
دفتر،1بیت 2224.
لیک نادر طالب آید کز فروغ - در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد - گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را - قبله نی و آن نماز او روا .
میگوید این طالبِ عاشق که گرفتار مدعی دروغین گشته است بدان میماند که در شبِ تاریک کسی که قبله را نمی داند به سوئی نماز بخواند ودر صبح ببیند که قبله اشتباه بوده است در بعضی از فرق اسلامی این نماز درست است .چنین آدمی چون قصدش نیک بوده به جائی می رسد گر چه «ولی» او جسدی بیش نباشد . مقلدین باید بدانند که «ولیِ» خداوند ویا صاحبدلِ راستین را علائمی در کردار و اخلاق است که نشانگرِ وارستگی و تسلیمِ حق بودنِ او را نشان میدهد.این بزرگان در جانها قیامت بپا میکنند و همنشین را مست از بادۀ حق می نمایند کیمیائی هستند که خاکِ تیرۀ نفس را به طلایِ معرفت و بخششِ بی حد و بی منت می رسانند کافی است ساعتی در کنارشان بنشینیم، چنان گرمی از اشراقِ ربانی در جان می نشانند که هیچگاه مایل نیستیم آنان را ترک گوئیم .
دفتر،6 بیت .1305
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات - باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی - بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آنک شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیک‌بخت - کو به پهلوی سعیدی برد رخت.
همانگونه که اولیاء علائمی دارند که شایستگیِ آنان را نشان می دهد ،در مقلِّدینِ حق طلب هم نشانه هائی باید باشد تا در جستجو بتواند آن «ولی» راستین را پیدا کند.
دفتر،1بیت .3786
تا بنگشاید دری را دیدبان - در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود - مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت - سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر - کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش - نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا ببینی نایدت از غیب بو - غیر بینی هیچ می‌بینی بگو.
میگوید که رسیدن به کنارِ صاحبدلِ راستین هم شایستگی و عنایتِ حق را می طلبد تا بنده آن شایستگی را نیابد هیچ روزنه ای بر او گشوده نمیشود اما اگر روزنه ای باز شد وشور و شوقی در بنده ایجاد شد که بسوی معارف برود و از گرمی صاحبدل بهره جوید باید بداند که از غیب نوری بر او تابیده است آن نور همین جذبِ صاحبدل است که این صاحبدل در مسیرِ زندگیِ او قرار می گیرد.
اولیاء کهربا دارند و کاهِ هستیِ بندهٔ شایسته را می ربایند اما اگر ملاحظه شد که بنده ای از صاحبدلی می گریزد بدان معنی است که صاحبدل آن کهربایِ خویش را پنهان نموده تا بندهٔ نافرمان طغیان کند و برود . رفتن فرد از نزد صاحبدل همان راندن صاحبدل است ونه قهرِ فردِ سرکش . ممکن است ناگهانی بر کسی عنایتی برسد مانند کسی که ناگهان به گنجی دست یابد این بدان معنی نیست که در هر ویرانه هم گنجی هست .این گشایش عنایتی و موهبتی است ، به کسی می رسد تا فرد سنجیده شود که آیا در خورِ این گشایش هست یا نه نوعی ارفاق برای چشاندنِ ذوقِ ربانی است تا شاید بنده به خود آید و راه را بیابد این عنا یت چنین است که بنا به مصلحتی صاحبدلی راستین در مسیرِ فردی قرار گیرد، اما اگر بنده از این موهبت بهره نگیرد فاقد شایستگی است و آن عنایت هم از او گرفته میشود یعنی آن حالتِ ذوق و شوقِ باطنی از معارفِ ربانی در او سرد می گردد و از صاحبدل گریزان می گردد. و قرآن هم به همین مطلب اشاره دارد که اگر شایستگی نباشد آن نورِ ربانی هم کنار می رود .
(وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ. اعراف 751. بر آنان خبر کسی را بخوان که به او [علم] آیات خود را بخشیده بودیم و از آن عاری شد و شیطان در پی او افتاد و آنگاه از گمراهان شد.).
این جهان غیبی دارد و مؤمن به غیب باورمند است و غیب از ارکانِ اصلی باور هر دیندار است اما شناسائیِ دیده هایِ دریابین و غیب بین چندان آسان نیست و به غایت مشکل و سخت است هرکس خودش تا حدودی دریابین باشد می تواند دریابین را بشناسد .شیطان هم مدعیِ بود که از اولیاء است وکرامتها دارد، همه را گول می زد و هزاران سال مقرَّبِ درگاه بود اما در اولین آزمایشِ سجده بر آدم مردود و رانده شد چون او نظر به ظاهرِ آدم داشت و کف بین بود ونه دریا بین، نمی دانست که کفِ روی دریا غلط اندازِ دریاست او نمی دانست که آدم گوهری در درون دارد .
بنا بر این برای شناسائیِ صاحبدلِ راستین دریا بین ابتدا باید از شک آغاز کنیم و بر هر مدعی با دیدهٔ شک و احتمال جلو رویم تا در عمل به یقین دست آبیم ولی هیچگاه نباید دستِ اردات به کسی بدهیم، از طرفی تبعیَّت از «ولی» فقط در امورِ معنوی وراههایِ وصول به اشراقاتِ ربانی است و نه در امور سیاسی و اجتماعی .
چون سیاست بر مبنایِ دروغِ مصلحتی و نفعِ شخصی و قومی وسازشکاری با هر باورِ ضدِّ دینی و اخلاقی برایِ بقا پایه ریزی میگردد و نه ایمانِ به غیب که بر مبنایِ صداقت و فضائلِ اخلاقی ونفعِ همگانی.دیدهٔ دریابین وآنچه مورد نظر مولاناست این است که توصیه میکند که جورِ دیگری بیاندیشید .اندیشه ما بر

حسب عادات ما هستند و عادات ما را در بر گرفته اند چنان عادات قوی هستند که نمی گذارند جورِ دیگری فکر کنیم برای مثال مولانا می گوید که ما عادت کرده ایم که سقف خانه را از کاهگل بسازیم و برای سقف خانه ستون بگذاریم چون سقف بدون ستون نمیشود و مولانا می گوید این گونه نیست و می شود سقف بی کاهگل هم باشد یعنی هر چیزی امکان دارد.

دفتر3بیت 4.

این چراغ شمس کو روشن بود - نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود - نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود - بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق - هم ز حق دان نه از طعام و از طبق.

میگوید شما عادت کرده اید که برای روشنائی از چراغ وفتیله و نفت استفاده کنید اما نباید تصور کنید که هر روشنائی با فتیله ونفت است در حالیکه می بینید که خورشید فتیله ونفت ندارد یا عادت کرده اید که بیماری با دارو بهبود می یابد اما ممکن است که بدون دارو هم سلامتی بدست آید یا عادت کرده اید که آب آتش را خاموش میکند اما ممکن است که آب ،مانند نفت بر شعله بیافزاید .این گونه باور اگر در جان بنشیند دیدِ آدمی نسبت به عالم عوض میشود یعنی از بیرون به رویدادها نگریستن این هما ن چشمِ دریا بین است .

دفتر،دفتر، 2 بیت 1850.

شب چراغت را فتیل نو بتاب - پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان - سقف گردون را ز کهگل پاک دان
ترک عیسی کرده خر پرودهای - لاجرم چون خر برون پردهای
طالع عیسیست علم و معرفت - طالع خر نیست ای تو خر صفت.

همه علوم به ما عادت می آموزند و ما را باور مند میکنند که غیر این چیزی نمی شود بنا بر این باید پذیرفت که این جهان بر راه دیگری می رود .انبیاء و اولیاءگر چه مانند همه انسانند وزندگی میکنند ولی نباید آنها را مانند دیگران بدانیم این بزرگان دیدهٔ دیگری به جهان و هستی دارند و آن قسمتِ پنهان و غیب عالم را هم می بینند این همان چشمِ دزیا بین است .

دفتر،1 بیت 1407

هر که را هست از هوسها جان پاک - زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود - هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را - کی بدانی ثم وجه الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب - بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران - همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه - هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست - عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دار هین - وانگهانی هرچه میخواهی ببین

میگوید که باید با صفایِ باطن به حسهایِ دیگری دست یافت که غیب بین و دریابین باشد آن وقت حق وحقیقت در آدمی متحقق میگردد این قابلیت در وجود آدمی نهاده شده که غیب بین گردد آگاهی از این قابلیت گشایشِ همان جهانِ دیگر است .بنا بر این نباید به ظاهر افراد بسنده کرد هر فردی در درون دیدگاهی دارد وبا جهانها در وجود زیست دارد اولیاءِ خداوند هم در ظاهر مانند بقیه بوده ودر بین مردم گمنامند چشمهایِ دریا بین باید آنها را کشف کند .

دفتر،1 بیت264 .

کار پاکان را قیاس از خود مگیر - گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد - کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند - اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر - ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی - هست فرقی درمیان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل - لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب - زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آب‌خور - این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین - فرقشان هفتاد ساله راه بین .

عوام انبیاء را مانند خود می دانستند که مثلِ ما غذا می خورند وراه می روند وزندگی میکنند و با ما چه فرقی دارند .این قیاس به ظاهر آدم را گمراه میکند این عوام از کوری ندانستند فرق بسیار است مانند زنبورها که غذاشان یکی است ولی یکی نیش می زند و یکی عسل می دهد یا دوآهو خوراکشان یکی ولی یکی مشک می سازد ویکی فضولات . یک آدم هر چه می خورد حسد می شود وباز یکی هر چه می خورد نورِ احد می گردد .آن آدم حسود خودش را بر حسادت تنیده است لذا هر چه می خورد حسد می شود اگر چنین آدمی از خدا عمر بلند بخواهد بدان معنی است که خدایا این رزالت را و حسادت را گسترده تر کن و نگهدار .آدمی که عاشق حق است هر چه بخورد به عشق می رسد . در قرآن هم آمده که ، برای مؤمن قرآن رحمت است و نه برای ظالم .

(وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا.اسراء 82. و از قرآن آنچه برای مؤمنان شفابخش و رحمت است نازل می‌کنیم، و [این کتاب] بر ستمکاران [مشرک] جز زیان نیفزاید) .

بنا بر این افرادی هستند که وجه الله هستند یعنی به آنها که نگاه کنید به خدا نگاه کرده اید

دفتر،1 بیت 315.

آن یکی را روی او شد سویِ دوست - وآن یکی را رویِ او خود رویِ اوست .
روی هر یک می نگر می دار پاس - بو که گردی توز خدمت رو شناس .

انا الیه راجعون .ما به سویِ او راجعیم.
ما عادت کرده ایم که هرمعقول و فهمِ معنا را درقالب اشیاء و صورت بریزیم تا برایمان قابل فهم گردد چون ما خودمان در صورتیم وبا صورتها آشنا هستیم ولذا ناچاریم که مفاهیم را به محسوس در آوریم تا بفهمیم .
از طرفی در قرآن دستور داده شده که خداوند را بخوانید
(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.احزاب 41. ای مؤمنان خداوند را بسیار یاد کنید)
وقتی معنائی را میخوانیم ناچاریم که بر او صورت سازی کنیم تا بفهمیم. خداوند بی صورت است و ما باید بی صورت را به صورت درآوریم تا او را بخوانیم بنا بر این خداوند را به هر صورتی در آوریم بدان معنی است خداوند را در صورت خوانده ایم و این صورت سازی خدا وند نیست اما راهِ دیگری نداریم بنا بر این خواندن خداوند با همین صورت هم سفارش شده است گر چه صورت خدا نیست .
دفتر2 بیت 1719.
اذکروا الله شاه ما دستور داد - اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما - نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال - در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقصست - وصف شاهانه از آنها خالصست
شاه را گوید کسی جولاه نیست - این چه مدحست این مگر آگاه نیست .
میگوید که خداوند دستور داده که او را بخوانیم تا روشنی بر جانمان بتابد و از آتشِ نفسِ سرکش دور گردیم اما خداوند از هر گونه که او را بخوانیم پاک است یعنی به هرصورت که او را ستایش کنیم آن صورت ، خدا نیست چون تا ما مست وسرخوش از صورت سازی و خیال بافی در خودمان هستیم قادر به شهودِ خداوند نیستیم بلکه مست وشیدایِ همین خیالاتِ خداوند هستیم . مولانا میگوید تا ما از این تعلقات بدن رها نشویم و تا از این خیالات و وهمِ خود برایِ خداوند دور نشویم به آن نورِ مطلق که خداوند است نمی رسیم .بدنِ ما گرفتارِ تعلقات است و جان ما در حجابِ خیالات است ، از این دو حجاب باید رها شویم . خیالات ما همین علوم، هنر ، فلسفه ، استدلال وعلت و معلول است اگر کسی از این ها رهائی یابد به وصال می رسد که قربِ لایزالِ باری می باشد .مولانا این خیالات را اسباب بازی کودکان می نامد که تا کودکیم به آنها نیاز داریم یعنی ما تا با این علوم و استدلالات سروکار داریم مانندِ کودکانی هستیم که بدانها نیاز داریم اما وقتی بالغ شدیم این اسبازب بازیها کنار می روند .
دفتر،3 بیت 4112.
همچنین علم و هنرها و حرف - چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز - چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را - تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبتست - تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال - فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق - تن زدم والله اعلم بالوفاق .
میگوید تاوقتی با این علم و هنر همراهیم کودکیم واینها اسباب بازی هستند اما اگر از طفلی گذشتیم یعنی از صورت سازیها و از خیالات گذشتیم به وصال می رسیم حالا که به وصال رسیده ایم ، محرم می شویم و محرم بر غیر غیرت می ورزد و در حجاب می گردد .محرم به دنبالِ محرم می گردد تا خویش را عریان سازد و اسرار را هویدا نماید و چون محرمی نیست من هم چیزی نمی گویم .
مولانا در دفترِ ششم و در داستان شاهزاده ها که بدنبال دژ هوش ربا بودند ،برای یکی از برادران به رهائی از این تن وخیال می پردازد و از زبان او چنین می گوید .
دفتر، 6 بیت 4631.
صورت معشوق زو شد در نهفت - رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست - اعتناق بی‌حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال - می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدین‌جا گفتنیست - هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار - هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسپ و زین بود - بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابترست - خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود - بحریان را خامشی تلقین بود
اینجا رسیدن به حقیقتِ معشوق است و رهائی از صورت سازی معشوق ،میگوید که اگر آن معشوقِ من با بهترین لباسهایِ شعرو شوشتری که پارچه هایِ بنامِ آن روز بوده پوشیده باشد ، من عریانیِ او را می طلبم که در آغوش گیرم ،یعنی اگر این صورت سازیها با بهترین عبارات و معانی هم مزین شود، آغوشم بی صورتِ او را می طلبد .وقتی بدنم عریان از تعلقات شد و جانم هم از خیالات رهائی یافت به وصال می رسم و این وصال همان، «الیه راجعون » است. نباید تصور گردد که یک روزی به اومی رسیم و حالا در راهیم ،، ما همین حالا راجعیم، اما نمی دانیم فاصله زمانی مکانی نیست ، فاصله فقط آگاهی است صُوَرِ خیالی یا عالمِ مثال که سهروردی در حکمت الاشراق و ملاصدرا آورده است عالمِ ، ملائک، بهشت ودوزخ و برزخ است و عارفِ راستین از این عالم هم گذر می کند و توجهی به بهشت و دوزخ ندارد و بالاتر است .
دفتر، 3 بیت 3903.
از جمادی مردم و نامی شدم - وز نما مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم - پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر - تا بر آرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو - کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم - آنچ اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون - گویدم که انا الیه راجعون
میگوید هر گاه از بشر بمیرم یعنی ازین تعلقاتِ تن رها شوم به عالمِ خیال می رسم که بالاتر از عالمِ حس و پائین تر از ماوراءِ خیال یعنی عدم وقُربِ ربانی است می رسم اما توقفی ندارم از این عالم که جایگاهِ مَلَک است با ید به بالاتر بجهم و بپرم وقتی پریدم به عدم می رسم که وجودِ مطلقِ خداوند است ووصال نام دارد این عالم در وهم نمی آید چون وهم را پشت سر گذاشته ام چنین مقامی بر تر از ملک و کائنات است از این روی مولانا میگوید :
دفتر،6بیت 4593.
آفتابی در یکی ذره نهان - ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین - پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست - هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بسست - چند تاند بحر درمشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر - ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس - ای غلطانداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان - مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم - صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو به مال - تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
هزاران جبریلِ امین در ما پنهان است و ما هزاران کعبهٔ عشق وجان هستیم که در کنیس وفاضلابِ تن اسیرشان کرده ایم ما هزاران عیسی و یوسف در خود داریم که درما خفته اند ما یوسفستانیم ما قُربِ نورِ سماوات وارض هستیم کنارِ حقیقتِ مطلق خفته ایم . مولانا این حالات خود رادر غزلهای دیوان شمس به شیوائی بیا ن می دارد و دیوان شمس همین حالات شوریگی و شیدائی و عریانی مولاناست .نه، از مولانا نیست بر دهانِ مولانا ریخته شده چون مولانا در دیوان شمس خود را خاموش می نامد او بی سر، سرخوش است و بی دهان خندان است بر آب راه می رود و از دریا غبار جارو میکند و باز آن جاروب را در آتش می سوزد و از آتش باز جاروبی می سازد ، بی ساجد سجده میکند چون پیشانیِ ساجد را گردن زده وهزاران سر از گردن زدن او سر بر آورده اند . دانه اش بی دانگی قبا دوزیش قبا پوشی است
گزیده غزلهایِ شمس کدکنی غزل 203.
این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده‌ام - این بار من یک بارگی از عافیت ببریده‌ام
دل را ز خود برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام - عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی - دیوانه هم نندیشد آن کاندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته - من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد - خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده‌ام
از کاسهٔ استارگان وز خون گردون فارغم - بهر گدارویان بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام - حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده‌ام

در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون - دامان خون آلود را در خاک می مالیده‌ام
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون - یک بار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام
چندانک خواهی درنگر در من که نشناسی مرا - زیرا از آن کم دیده‌ای من صدصفت گردیده‌ام
در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا - زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام
تو مست مست سرخوشی من مست بی‌سر سرخوشم - تو عاشق خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام.
عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد - من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام
.
میگوید که من هر دم آن قبلی نیستم هر لحظه مرا ببینی ،تولدی تازه را خواهید دید من در عاشقی پیچیده شده ام واز دور اندیشی و عافیت طالبی بریده ام چون اینها در اسارتِ زمان ومکان هستند ومن بی زمانم من مصلحتی در این دنیا برای شما هستم من جرمی نکرده ام که اسیر دنیا باشم اگر در دیدۀ من بنشینی می توانی مرا ببینی وگر نه این چشمِ سر قادر نیستی مر ا ببینی مستی من بدون این سر است و خندۀ من بدون دهان است جون سر ودهان در زمان گرفتارند ومن از اینها گذشته ام نیازی نیست کامم از حلوا شیرین گردد خودم کانِ حلوا هستم شیرینیهایِ کامِ همه از همین کامِ من است . این حالتها همان وصال است که از تن وخیال دور شده و در صحرایِ بی چون و بیابانِ بی دیوار قرار گرفته است . فهم این غزالها با لفظ ومعنی میسر نمی شود بیشتر حجاب افکنده می گردد باید به بی صورت رسید تا شهود گردد . این جا همان بی صورتی است بی زمانی و بی مکانی است و جایگاهِ قرب ربوبی است .
دفتر،2بیت 68.
نامصور یا مصور گفتنت - باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست - کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج - ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر - هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینۀ دل چون شود صافی و پاک - نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را - فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من - صورتش بت معنی او بت‌شکن .
میگوید اگر میخواهی بی صورت را بفهمی و ببینی باید خودت به بی صورت برسی .اما ضمانتی نیست که هر کس به بی صورت برسد البته کوشش و طلب همیشه باید باشد چه آدم برسد یا نرسد شرطش صاف بودنِ آینه دل است اگر چنین شد در این آینه بیصورت می تابد وقتی تابید ، نقش ونقاش باهم دیده میشود در بی صورتی نقش، خودِ نقاش است چون وحدت در وحدت است نقش نزد نقاش بی اختیار است و بی جان در بی صورت، نقاش در خودِ نقش است . آدمی تا خود را نشناسد و از قدرتِ شگرفِ خود آگاهی نیابد نمی تواند بی صورتی را فهم کند البته توصیه فراوان

شده که از صاحبدلان کمک گرفته شود برای خود شناسی وقتی در کنارِ یک صاحبدل نشستیم آن «ولی» مانند آینه ای می گردد که آدمی خود را در او ببیند و میزانِ قدرتِ خود را دریابد همین خود را دیدن ، خود شناسی است .این خیالِ من مانند ابراهیم است که ظاهرش پیداست و باطنش بتها را می شکند وقتی در خیالِ صاحبدل نشستم آنجا خیالِ خود را دیدم . جانها ی حق طلب وقتی کنار هم می نشینند از هم نیرو می گیرند .

**رسیدنِ به وصال و یقین اصلِ خود شناسی است .**

مولانا در دیباچه دفتر اول، مثنوی را ریشهٔ ریشهٔ ریشهٔ دین می نامد که مقصد ش کشف اسرارِ وصول و یقین است . همه آدمیان از آنجا که از نیستان وجود جداشده اند در فراقند و حکایتِ همین فراق را سر داده اند و به دنبال سینه هائی می گردند که از فراق شرحه شرحه گشته باشد . اصل دین شناسی همان رسیدن به وصال می باشد که خود شناسی است . مولانا بر این باور است که از طریق علوم نمیشود به حقیقت رسید . می گوید علوم راه را دور می کنند و هیچگاه به یقین نمی رسند علوم بیشتر از ظنی به ظنی می روند .خود شناسی از علوم بدست نمی آید مولانا در دفتر ششم داستان فقیری را نقل می کند که از خدا می خواست بدون رنج صاحب گنجی شود شبی در خواب دید که هاتفی به او می گوید گنجنامه ای در میان کاغذ پارههای فلان کاغذ فروش هست. بدو گفت به آنجا برود و پنهانی آن کاغذ را بر دارد وطبق دستور عمل کند تا به گنج برسد . در گنج نامه نوشته شده بود که به بیرون شهر برود و در فلان نقطه بایستد و تیری در کمان گذارد هر جا تیر افتاد همانجا را بکاود وگنج را بر دارد .

دفتر، 6بیت1953.

همچنین هر روزتیر انداختی - لیک جای گنج را نشناختی .

چون که این را پیشه کرد او بر دوام – فجفجی در شهر افتاد و عوام .

پس خبر کردند سلطان را از این - آن گروهی که بدند اندر کمین .

فقیر هر روز از همان نقطه تیر می انداخت و هر جا تیر به زمین می رسید زمین را می کند اما گنجی نبود روزها تا شب سرگرم این تیر انداختن و کندن بود ولی گنجی نمی یافت جاسوسان به سلطان خبر بردند که گنجی در فلان نقطه است و درویشی آن را یافته .سلطان فقیر را فراخواند و تهدید کرد که محل گنج را نشان دهد و فقیر از ترس شکنجه آن گنجنامه را به سلطان داد . سلطان تیر اندازان ماهرِ حکومتی را فرستاد تا کمانها را بیشتر بکشند .

مدت شش ماه و افزون، پادشاه – تیر می انداخت و بر می کند چاه .

هر کجا سخته کمانی بود چُست - تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست .

غیر تشویش و غم و طامات نی – همچو عنقا، نام فاش و ذات نی.

میگوید که سلطان شش ماه تلاش کرد وجب به وجب زمینها را کندند اما گنج دست نیافتنی می نمود گر چه تیر اندازان ماهر تلاش بسیار نمودند .سلطان مأیوس شد و رقعه را پیش فقیر انداخت و گفت تو که بیکاری برو و بیاب .درویش بی

نوا به دعا بر خواست و دوباره از خداوند مدد خواست که این گنج کجاست در دعا بود که هاتفی چنین گفت:
اندرین بود او که الهام آمدش - کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه - کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت‌کش - در کمان نه گفت او نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی - صنعت قواسیی بر داشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو - در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن آنجا می‌طلب - زور بگذار و به زاری جو ذهب.
به او گفت که ما به تو گفتیتم تیر در کمان گذار ما که نگفتیم کمان را بکش و تو از فضولی زیاده روی کردی و تمرین تیر اندازی پیشه ساختی این بار تیر در کمان بگذار اما کمان را نکش ، گنج همانجا است .
آنچه حقست اقرب از حبل الورید - تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته - صید نزدیک و تو دور انداخته
هرکه دوراندازتر او دورتر - وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت - گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانک افزون می‌دود - از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار - جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار .
گنج خودت هستی و خدا گفت که من از رگ گردن به تو نزدیکترم اما تو صیدی که در کنار توست رها کردی و به دنبال صید دیگر می گردی علوم وفلسفه همان صیادان هستند که حق را از کتابها و استدلالها می جویند و هرچه بیشتر در این کتابها غوطه می خورند از مراد دل دورتر می گردند خداوند گفت در خود تان بجوئید و نه در بیرون پس تا خود را نشناسیم حق را نمی یابیم .
(وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ. عنکبوت 69. و کسانی که در (راه) ما کوشیدند، به یقین راه‌های راهوار خود را همچنان برایشان رهبری می‌کنیم. بی‌گمان خدا به‌راستی با نیکوکاران است).
. مولانا این عالِمانی که از مدارسِ رسمی علم می آموزند را عالِم نمی داند میگوید که اینها چیزی نمی دانند .
دفتر،3 بیت 2644.
همچنان لرزانی این عالمان - که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون - گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی - خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند - خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق - غرق بی‌کاریست جانش تابه حلق
صد هزاران فضل داند از علوم - جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری - در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز - خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک - تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست - قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای - ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این - که بدانی من کیم در یوم دین.
میگوید که هر کس اندک علم یا هنری را می آموزد از ترس دیگران مخفی میکند که مبادا هنرش را بدذدند و از آن استفاده کنند . چنان مردم با همین کارهایِ روزگار خود را سرگرم دارند که فرصت سر خواراندن نمی یابند و هر گاه به سراغشان می رویم می گویند کار داریم و فرصت نداریم اینها همه دروغ می گویند این کارها همه اش بیکاری است این افراد از هر چیز اطلاع دارند و قیمت هر چیز را می دانند اما قیمت خود را نمی دانند از هر حلال وحرامی آگاهی دارند اما نمی دانند که خودشان حلال یا حرامند اصل علمها این است که هر کس بداند در پایانِ کار و در قیامت کیست و چه آورده است .مولانا این عالمان رسمی را نادان می گوید وآن کلمه «لایعلمون» یعنی نمی دانند را به این عالمان میگوید تا همه بدانند که منظور بی سوادان عرفی نمی باشند . میگوید از مجموع علومِ اعتقادات و علم فقه که فهم قانون را می آموزد ، بهتر است که خود را بشناسی علوم بیشتر خود نمائی می آموزد و غفلت از خود می آورد بنا بر این مادر علوم خود شناسی است اما در علوم این خود شناسی دیده نمی شود و از خود دور شدن می آموزند . .مولانا هر کاری را هم کار نمی داند کار باید به خود شناسی برسد اما عموم مردم در هر کاری هستند از خود بیگانه اند و در غفلت بسر می برند علم، باید جایگاهِ آدمی را درپایان کار و عمر معین کند . این عالمان گویا در خوابند وبا خفته نمیشود با استدلال سخن گفت باید خفته را تکان داد
.کسی باید ما را تکان دهد آن علم خود شناسی ما را تکان می دهد . خود شناسی دوکار می کند راز وصال وراز یقین که بسیار در عالم نایاب هستند به آدمی نشان میدهد . چگونه می شود به این راز دست یافت و به وصال حق رسید و از این فراق رهید ؟. همین نی که از جدائیها حکایت می کند داستان فراق است علوم آدمی را از چاله ای به چالهٔ دیگرمی برند .علوم کسی را به یقین نمی رسانند دانش وهنر و تخصص ها نیز مثل متاعی است که و در بازارِ هستی عرضه کردنِ آنها شرف و حیثیت می آورد یقین مشاهدهٔ غیب است این بینش وقتی حاصل می گردد که به حقایق عالمِ غیب یقین پیدا کنیم آدم رسیده به ملامت دیگران توجه ندارد .همه تجربه ها وآزمایشها غیر یقینی هستند. به یقین رسیدن بسیار سخت است .مثنوی راههای وصل به یقین را نشان می دهد تا بی واسطه با معلوم تماس حاصل گردد نه با واسطه علم . مولانا پیشتازان را از یقین بالاتر می داند
.دفتر،3 بیت 4126.
می‌کشد دانش ببینش ای علیم - گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال - آنچنانک از ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین - که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم - وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او - چشم‌روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم - پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد - با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد - و آنچ از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل - و آنچ خاکی یافت ازو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت - چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری - وانک کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد - غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد - عاشق شکر و شکرخاییم کرد .

میگوید که علم ،آگاهی است بالاتر ازظن و پایین تر از یقین کسی که یقین دارد حقایق را با چشم باطن می بیند و به دلیل توجُّه ندارد . اشاره به سوره تکاثر در قرآن دارد که رقابت در مال مردم را گیج کرده است و دنیا پرستان از ظن به علم واز علم به یقین می روند و هنگامیکه دوزخ را دیدند یقین می کنند که حقیقتی هم هست. اما بینش باطنی در صورتی حاصل می شود که به حقایق عالم غیب یقین پیدا کنیم . پیشتازان از ظن وعلم ویقین سخنی نمی گویند و از ملامت دیگران هم راه خود را عوض نمی کنند .حلوایِ او آگاهی از عالم غیب و معرفت است .زیبائی طبیعت نشانه هایِ حق است .خندهٔ گُلِ سرخ،زیبائیِ اندامِ سرو،شیرینی شکر در درون نی، همه جلوه هایِ زیبایِ ازلی است .وقتی زراد خانهٔ اسرار تجلیات ازلی گشوده می شود غمزه هایِ این تجلیات روحِ خداجویان را هدف میگیرد تیرِ او شکر است که وقتی بر دل می نشیند رنجِ تیر هم چون شکر بر دل عاشق شیرین میشود . دلربائیِ ابروان چون کمندِ دلبران بر جانِ عاشق ، آن کرشمه هایِ جگر سوز که چهره هایِ خاکی را مستیِ اشراقی می بخشد و زیبائی می دهد و چشمانی که شرابِ اشراق را بر دلها می ریزد ، از همین تجلیاتِ معشوقِ ازلی است که بر خاک ریخته شده و دنیایِ عاشق را پدید آورده است . چشمی باید که این خمارِ مستی ازلی را در سیه چشمانِ خاک ببیند و اگر کسی عاشق نیست طفلی است که دنیاعروسک سرگرمی او است این ها همه جلوه هایِ زیبایِ ازلی است .وقتی زراد خانهٔ اسرار تجلیات ازلی گشوده می شود غمزه هایِ این تجلیات روحِ دلبردگانِ خداجویان را هدف میگیرد .بر عاشق دنیا و باطنِ دنیا همه باطن است و فرقی نیست .

چون انبیاء به یقین رسیده بودند از هیچ چیز نمی هراسیدند لذا استوار بودند آنچه دیده بودند مثل آفتاب روشن بود .

مثنوی شما را به یقین می رساند این به یقین رسیدن فقه اکبر خداوندی است و نه فقه عالمان. مثنوی فقه اکبر خداوندی است که به وصالِ معشوق رسیده است .مثنوی شرع روشن خداوندی است برهان ظاهر خداوندی است این بهشت دلهاست که در این بهشت چشمه ها هست درختها هست یک چشمه سلسبیل نام دارد نیکان در این بهشت می نشینند و می نوشند و آزادگان طرب می کنند .مولانا اوصافی برای مثنوی می آورد که قرآن برای قرآن آورده شده است .

کما قال یضل به کثیرا و یهدی به کثیراً و انه شفاء الصدور و جلاء الاحزان و کشاف القرآن و سعة الارزاق و تطیب الاخلاق بایدی سفره مرام برره یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین لا یأتیه الباطل من بین یدی هولا من خلفه والله یرصده و یر قبه و هو خیرٌ حافظا و هو ارحم الراحمین .

این کتاب عده ای را گمراه و عده ای را هدایت می کند این کتاب شفاء سینه هاست قرآن هم شفاء است بر طرف کنندۀ غمهاست کشاف قرآن است که اسرار قرآن را کشف میکند آزادگان از مثنوی طرب می کنند این کتاب موجب فراخی روز ی جان می شود وپاکی اخلاق هر کس با نیکان بنشیند نیک می شود و با عاشقان هم عاشق می شود این مثنوی، بدست سفیران کریم و فرشتگان بزرگوار نوشته شده . این فرشتگان مانع می شوند که کسی دست بر کتاب گذارد مگر از پاکان باشد چون از طرف خدا نازل شده است هیچ باطلی از روبرو و از پشت سر نمی تواند در مثنوی رسوخ کند یعنی خدا حفظش می کند این کتاب القابی دیگر دارد که خدا داده است اما این القاب ذکر نمیشود. این کتاب بندگی ,عاشقانه است یعنی شأن ما بندگی است . نبی که به وصال رسیده بود خوی و صفت الهی داشت از این روی در قرآن نبی غمخوار مردم معرفی می شود چون خدا هم غمخوار است .

(لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُم بِالْمُؤْمِنِينَ رَءُوفٌ رَّحِيمٌ. توبه 128. بی‌گمان، برایتان پیامبری از (میان) خودتان به‌راستی آمد (که) رنج‌هایتان بر او بسی ناگوار و گران است. بر (هدایت) شما حریص، و نسبت به مؤمنان، دلسوز و رحمتگر بر ویژگان است) .مثنوی شیر است در پستان جان
دفتر، 1 بیت 2389.

این سخن شیرست در پستان جان - بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد - واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال - صدزبان گردد به گفتن گنگ و لال
چونک نامحرم در آید از درم - پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند - برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند - از برای دیدۀ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم - از برای گوش بی‌حس اصم .

میگوید که کسی باید از پستان جان این معارف مثنوی را بیرون کشد اگر مشتاقی به مثنوی روی آرد از هر لفظِ خفته صد ها معارفِ بشری بیرون می کشد و هر لالِ گفتارِ معارف صد زبان گویا می یابد این معارف محارم الهی هستند و به نا اهلان خود را نشان نمی دهند اما اگر جویایِ معرفتی که محرم است از در وارد شود زود برقع می اندازند و عریان در اختیار اهل قرار می گیرند. گوشی غیب گیر لازم است تا اسرار را بشنود . موسیائی لازم است تا آن ندایِ بلند را از آن درخت بشنود که دعوت خداوند بود به وصال همه افرادی که همرا هِ موسی بودند نشنیدند چون گوشِ غیب گیر نداشتند . افرادِ آغشته در صفاتِ خدائی بویِ حق

دارند شامه ای بوگیرِ غیب لازم است که بو را بشنود .کارهایِ خوب وبد هم بو دارند جانها هم بو دارند هر کس با مثنوی بنشیند بویِ مثنوی را می شنود .
دیوان شمس غزل 1957.
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود - مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت - سایه گر چه دور افتد بایدش آن جا شدن
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل ر ا - در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن .
دفتر،6 بیت 2266.
طالب گنجش مبین خود گنج اوست - دوست کی باشد به معنی غیر دوست
سجده خود را می‌کند هر لحظه او - سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز - بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی - دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما - سر برآوردی عیان که انی انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی - که آدمید و خویش بینیدش دمی.
مولانا در اینجا به این مطلب می پردازد که آدمی اگر خودش را بشناسد گنجی است که به هستیِ مطلق می پیوندد.تمام هستیِ ما آینه است و آنچه این آینه را دیدنی می کند ، جلوهٔ جمالِ حق است . مرد حق اگر سیمای خود را درآینه تحسین کند ، جمال حق را تحسین کرده است.آدمی ذاتِ حقیقی خود را در ذاتِ حقیقتِ مطلق می بیند سجدهٔ آدمی در واقع سجده به خویشتن حقیقیِ خویش است اگر سالک اندکی از هستی خود را درک کند از خودیِ او چیزی باقی نمی ماند.سجدهٔ ملائک آدم را بدان معنی است که آدم یک وجودِ بسته به حق و فرشتگان هم مقربان در گاه حق بودند و هستی جداگانه ای نداشتند و سجده بمعنی سجده به قادرِ مطلق بود که انسان قادر به درکِ آن بود . آدمی فوق افلاک است مهم این است که آدمی خود را بشناسد این شناسائی با آگاهی بدست می آید .
دیوان شمس غزل 2749.
ای چشم و چراغ شهریاری - والله به خدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد - از گوشه سینه‌ای برآری
خورشید به پیش نور آن شمع - یک ذره شود ز شرمساری
وقت است که در وجود خاکی - آن تخم که گفته‌ای بکاری
آخر چه شود کز آب حیوان - بر چهره زعفران بباری
تا لاله ستان عاشقان را - از گلبن حق به خنده آری
بر پشت فلک نهند پا را - چون تو سرشان دمی بخاری
انگور وجود باده گردد - چون پای بر او نهی فشاری.
آگاهی از خویش و شناختنِ خویش را مولانا دین می نامد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 337.
باش تا عریان شود این کائنات - شوید از دامان خود گرد جهات
در وجود او نه کم بینی نه بیش - خویش را بینی ازو ، او را ز خویش
نکتهٔ «الا بسلطان» یاد گیر - ورنه چون مور و ملخ در گل بمیر

بر مقام خود رسیدن زندگی است - ذات را بی پرده دیدن زندگی است
مرد مؤمن در نسازد با صفات - مصطفی راضی نشد الا به ذات
چیست معراج آرزوی شاهدی - امتحانی روبروی شاهدی.

**غمِ فراق از نیستانِ وجود ، به وصال می رسد وهمه غمها را می سوزاند .**

ما، در دنیایِ مادی برای هر رویدادی ابتدا فکر می کنیم و بعد این فکر را پرورش می دهیم تا چیزی را بسازیم ویا رویدادی را مدیرَّیت کنیم .در اینجا وقتی فکر از متفکِّر جدا میشود و به صورتِ آشکار در می آید این فکر حالتی به خود میگیرد که قابل عیان و دیدن است اما ابتدا فکر بی صورت بود و دیده نمیشد .در این موارد فکر از متفکر جداشده است و در مکانِ دیگری خود را نشان می دهد .ماهم ابتدا مانندِ فکری در ذهن خداوند بودیم که این فکر در حالتی در صورت بشر خود را نشان داد. اما اینجا فکر نمی تواند از متفکر جدا باشد چون در حالتِ وجودی است وجود پیوستگی دارد.نیستانِ مولانا همان بی صورت و به اعتباری ذاتِ خداوند است و ما فکرِ خداوندیم اما در صورت بشر. فهم این وحدت وجدائی کار عقل نیست ، باید بندگی نمود تا شهود گردد
دفتر،3 بیت 2528.
کشف این نه از عقل کارافزا شود - بندگی کن تا ترا پیداشود
بند معقولات آمد فلسفی - شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست - معدهٔ حیوان همیشه پوستجوست
مغزجوی، از پوست دارد صد ملال - مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونک قشر عقل صد برهان دهد - عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه - عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
میگوید که فلسفی دنبال معقولات و استدلال است و هیچگاه به یقین وحقیقت نمی رسد عقلی فرا عقل لازم است که این مطلب را شهود کند چون این عقل حسی دنبال علل است و در زمان اسیر و به کار دنیا می خورد
ما فکر خداوندیم و خدا بر ما محیط است و لذا خدا همیشه همراه ماست ، همان گونه که فکرما مولودِ ماست ودر اختیا ماست و از ما نمی تواند دور باشد .همه موجودات افکاری در ذهن خدایند مولانا میگوید که عقلهائی در عالمند که این عقل ما را مدیریت می کنند ما مثل افکاری در ذهن آنها هستیم پس عالَم فکر آنهاست وفکر از متفکر آگاه است حالا ما توی یک ذهنی قرار داریم اما فکر می کنیم که مسقل هستیم .عالَمِ اصلی خود را که در آن هستیم فراموش کرده ایم ونمی دانیم که داخل ذهنی هستیم و این ذهن، عالَم ماست این ندانستن از آن ذهنِ عقل ساز همان جدا شدن ازنیستان است . ما فکری هستیم در ذهنی بزرگ که یادمان رفته است اما فکر می کنیم که ما همان تکامل یافته ماده هستیم . فکر ومتفکر چنان وابسته اند که نمیشود لحظه ای جدا باشند ، ما جدا شدیم و فراق آمد این جدا شدن معرفتی است

نه مکانی . برایِ فهم بیشتر این جدائی از بی صورت، مثالی آورده اند که چنین است ،شاهی در خواب دید که برده ای است در خدمت پادشاهی ظالم و شاه هر دم بر او ظلم روا می دارد .این برده آرزو می کرد که نجات یابد و جائی باشد که کسی نتواند بر او ظلم کند مانند امیری با قدرت باشد یا شاه باشد . این فاصلهٔ برده تا شاهی در این خواب فقط یک تکان بود که از خواب بیدار شود ، این فاصله فقط خواب و بیدار ی است چون خواب بود خود را برده می دید. ما هم خوابیم و هم بی خبریم اما نجات از بی خبری سخت و هزینه بر است سفری بلند لازم است و ما حالا در سفریم بین ما وخدا حجابی است که بعد مرگ این حجاب تمام میشود از این روی ما در زندگی در پردهٔ حیرتیم ما را باید کسی در وجود تکان دهد . برایِ این تکان دادن سفری تدارک شده تا در این سفر به فراق برسیم و از ذوقِ وصال شاید بیدار شویم . قرآن هم به همین تکان وسر بالا نمودن اشاره دارد.

(إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُم مُّقْمَحُونَ.یس 8 . ما همواره در گردن‌هایشان، (گردن‌گیرها و) غُل‌هایی نهادیم. پس آنها تا چانه‌هایشان است. پس هم‌اینان (با چشم‌های بسته از روی شرمساری) گردن‌هاشان بسته و در بند و زنجیر بلند و راستاست) . باید سر بالاکرد و دید از سایه ها باید بیرون دوید . این زنجیرها همان بی خبری است

ما را بریده اند و به این جهان آورده اند تا ما از این بی خبری برهیم در این جهان حجابهایِ فراوانی در مقابلِ ما نهاده شده است تا از این پردهها عبور نکنیم همچنان در فراقیم این پرده ها ، علوم ،فلسفه، هنر ،علت ومعلولها، استدلال هایِ عقلی ، جهل ،خود گنده بینی ،حیرت و موارد مشابه است . ما جدا نیستیم و جدائی معنی ندارد ما متصل هستیم ولی بی خبریم .عمدهٔ کار انبیاء تلاش برایِ اتصال مردم به همان اصل وجود است که خداست .

در ظاهر ما جدا شده ایم از نیستان وجوداما در واقع آن جدائی نیست که خدا جائی و ما جائی باشیم ما آگاهی از این جدائی نداریم این بی خبری یعنی جداشدن ، جدا شدن از آگاهی . آگاهی یعنی رسیدن به آن دنیا یِ فهم حضور خدا . چون ما را از وطنِ اصلی حدا کرده اند ،ما غریبیم ما را آورده اند تا در این غربت مسافری گردیم که باید به آن نیستان وجود خود را برسانیم . ما از این دنیا نیستیم و از جایِ دیگری هستیم هر گاه این را فهمیدیم غریب نیستیم .

گزیدهٔ دیوان شمس کدکنی غزل 69.

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست - ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست
ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم - باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم - زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا - بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما - قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست - شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر - کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان - کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم - ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست - باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
میگوید که ما مسافریم و وطنِ ما کبریاست که مرحلهٔ وصال با حق است .عشق مرکبی است که ما را به آن وطن اصلی میبرد چون خودِ عشق هم در این دنیا غریب است و از ماوراء می باشد آمده است به زمین تا زمینیان را عرشی کند و به وطن برساند چون راه را بلد است . ما که به این غربت آورده شده ا یم مسافریم و مهمانِ خداوند در سفرهٔ زمین . ما مهمانیم چگونه مهمان نمی داند که میز بان کیست . ؟ مگر مهمان از میز بان جداست ، کنار همند .
دیوان شمس غزل 432.
جمله مهمانند در عالم ولیک - کم کسی داند که او مهمان کیست.
چشم یعقوبی از این بو باز شد - ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم این چنین موزون شدیم - خاک ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست - تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق - ای عجب این عشق سرگردان کیست
نرگس چشم بتان ره می‌زند - آب این نرگس ز نرگسدان کیست
جسم‌ها شب خالی از ما روز پر - ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دستک زنان کای جان من - و آنک دستک زن کند او جان کیست .
ما از نیستان آمده ایم وباید بر گردیم و قرآن به این بر گشتن اشاره دارد « وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ما بسوی خدا راجعیم» یعنی همین حالا راجع و در مراجعت هستیم . مدیریت عالَم چنین بوده است اکنون ما در این غربت سرا سفرِ وصال را آغاز کرده ایم که بس سخت ودشوار است مراجعت کارِ عقل نیست چون ما در حیرانی هستیم و حیرانی فرا عقلی است ، عقل توان هضم آنرا ندارد عاشقان در حیرانی اند و تا مرگ ادامه دارد در این سفر ما در فراقیم واز این فراق ناله سر داده ایم . مولانا صدای همه است صدای همه در نالهٔ مولانا دلها را شرحه شرحه کرده است .مولانا به دنبال کسی میگردد که در فراق باشد و در غربت .کسی که در غربت نیست فراق ندارد وناله را نمی فهمد و هر روز با غمی پوچ وبی حاصل در روز مرگی بسر می برد .مولانا صدای همه مردم است و ناله اش ناله همه است
کز نیستان تا مرا ببریده اند - - در نفیرم مرد وزن نالیده اند
نی خود مولاناست که بر لبان خداوند نشسته است . معشوق در جانهایِ خفته جان می دمد تا در یابند که در فراقند . فراق زمانی می آید که دردِ فراق در جان بنشیند . ابتدا ما در وحدت با خداوند بودیم و یکی بودیم بعد این بی صورت که نیستان وجود است ، حالتی دیگر بخود گرفت که صورت نام دارد، این همان جدائی از نیستان است .صورت ، حالتی از بی صورت است یعنی همه جا همان بی صورت است اما ما از بی خبری، صورت را جدا ومنفک می دانیم . ما حالا با خودِ موهومی و متجاوز همراهیم و آن نیستیم که ذاتاً باید باشیم حالا وصال بعد

این فراق بسیار خوش و جالب خواهد بود . درد غربت بسیار مهم است چون فراق را به ما می فهماند .آدمی که در فراق است به دنبالِ سینه ای می گردد که او هم در فراق باشد بنا بر این سخن مولانا را کسی می فهمد که در فراق باشد و نه بیخبری ..

در نیابد حال پخته هیچ خام - پس سخن کوتان باید والسلام

وقتی به این غمِ فراق رسیدیم چنان این غم سراسرِ وجودمان را می گیرد که از هر غم وغصه ای در دنیا غافل می شویم و این غصه ها از ما می گریزند این گونه میشود که غصه هایِ دنیا هیچ اثری در ما نخواهند داشت و خودِ غصه هم جرأتِ آمدن نمی کند .

دفتر،3 بیت 3615.

فرخ آن ترکی که استیزه نهد - اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان - که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته - همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی برو عیبی کند - آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم - چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

پیر راهدان بر ملولان می تازد که به شوق آیند و با آتش عشق هر غم را بسوزند و از هر غم بگذرند و اجازه ندهند که غم وارد گردد .

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق - تا بگویم شرح در د اشتیاق .

میگوید، جگربايد خون باشد تا سخن وحال مرا بفهمد همدرد من گردد .مولانا این غصه درمانی وزدودنِ هر غم را در غزلی آورده است و پیران را طبیبان جان معرفی می کند که غمهار ا می زدایند

گزیدۀ غزلهایِ شمس کدکنی غزل 229.

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم - بسی علتیان را ز غم بازخریدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم - بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم

بپرسید از آن‌ها که دیدند نشان‌ها - که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان - غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم - همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم

طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم - که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم

مپندار که این نیز هلیله‌ست و بلیله‌ست - که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم - که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند - دگر لاف مپران که ما بازپریدیم.

میگوید، ما سر هر غصه را می کوبیم و به نشانی پیروزی عید می آوریم و مپندارید که این در مان مانند درمان جسم است که نیاز به داروهایِ هلیله، بلیله و عقاقیر داشته باشد و یا از راهِ آزماشهای پزشکی درد را دریابیم ما از طبیبان جان هستیم از بغداد که آن روزاین شهر در درمانها صاحب نام بود، آمده ایم . ما طبیبانیم که دارو از بهشت و عرشِ الهی آورده ایم .فقط یک غم در ما بیشتر نیست که مانند نهنگِ آتش خوار هر غمی را می خورد و درون را از غمهایِ زندگی پاک می کند

یک غم فقط داریم که همیشه همراه است و درمانگر است و هر غمی را می خورد و ما تا در این عالمیم با ما خواهد بود. باید دعا نمود که به این غمِ فراق دچار شویم . ما همه در این سفریم که به وصال برسیم چه بدانیم وچه ندانیم اگر ندانیم بعد مرگ به ما نشان خواهند داد اما این سفر بسیار سخت است وکار هر کس نیست که به فراق مبتلا شود و ناله سر دهد و همه را همراه کند تا به وصال برسد از نمونه هائی که کسی از این سفر سخت گذر کرده و رسیده است در دفتر اول بدان اشاره ای شده است . در دفتر اول داستان زید است که چگونگی این سفر را برای پیامبر باز گو می کند او نشان می دهد که تا در زمان هستیم و به گذشته و آینده توجه داریم هر گز نخواهیم رسید .خود عالَم گذشته و آینده ندارد این زمانها نسبت به ما است که دچارِ زمان هستیم .درک لازمانی مشکل است این بی زمانی در قصه زید و رسول چنین آمده است

دفتر،1 بیت 3514.

گفت پیغامبر صباحی زید را - کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت - کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزه - شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان - که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جملهٔ ملت یکیست - صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد - عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد .

زید میگوید، بر یقینم با تلاش و صفایِ نفس من از زمان گذشتم یعنی از سپر زمان که همه موجودات را در خود گرفته رها شدم زمان را سوراخ کردم و رد شدم در آنجا ازل و ابد یکی است و عقل اینجا راه ندارد چون در آنجا زمان نیست و من به بی زمانی و بی صورتی رسیدم چون رسیده حالا بهشتیان ودوزخیان را می بینم انبیاء را و عرشیان را می بینم سیاه نامه ها و سفید نامه های اعمال همه را می بینم . خاصیتِ بی زمان و بی مکان این است که در هر زمان و مکانی حاضر است . نتیجه این میشود که ما همیشه در زمان که هستیم در بی زمانی هم هستیم ما از بیصورت به با صورت آمده ایم .در واقع همین حالاهم صورت به بی صورت پیوسته اما نمی داند و معاد این گونه است که به اصل بر می گردیم اما کسی به این بی صورت آگاهی و علم ندارد . ابتدا در وحدت و وصال بودیم و حالا هم باید برسیم مولانا میگوید،اگر خواسته باشم نشانی از آن معشوقِ وصال بدهم یا حتی خالی از آن معشوق را بگویم نه زبان می تواند بگوید ونه تن طاقتِ این کشش را دارد .

دفتر،2 بیت 190

یک زمان بگذار ای همره ملال - تا بگویم وصف خالی زان جمال .
در بیان ناید جمال حال او - هر دو عالم چیست؟ عکس خال او .
چون که من از خال خوبش دم زنم - نطق، می خواهد که بشکافد تنم .
همچو موری اندر این خرمن خوشم - تا فزون از خویش باری می کشم .

مانندِ موری هستم که چنین باری گران را بر دوشم نهاده اند ومن آن را حمل می کنم . میگویند همه رازها را فاش نکن زبانم قادر به بیان نیست این جا حریم وصال معشوق است
پیامبر هم که رسیده بود از آن وصال قدری سخن می گوید .میگوید که من با خدا شب زنده داری میکنم و او به من غذا و آب می خوراند حدیثی است که از پیامبر رسیده است (ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی)
. دفتر،1 بیت 3754
چون ابیت عند ربی فاش شد - یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر - تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا - چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست - عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را - مغز را بد گوی نه گلزار را .
میگوید که ، این غذا وآب خوراندن را بی تأویل و مجاز بپذیر اگر نمی فهمی خود را تأویل کن تا بفهمی زیرا تأویل کردن سخن حق نادیده گرفتنِ منظور حق است و فهمِ خود را بر منظورِ حق بر تری دادن است . مولانا اینجا اندکی از وصال را آشکار می کند اما ادامه نمی دهد .فقط اشاره دارد که اگر خود را عوض کنی می فهمی .
هر آلت موسیقی داستان فراق را می سراید و لذا جذاب است چون وصال را نشان می دهد همان وصال که ما آنجا بودیم وسپس زمانی رسید که ما از آن وصال باید به فراق افتیم لذا موضوع خلقت آدمیان پیش آمد ودر یک گرد همائی بود که ملک با این خلقت مخالفت کردند آنها نمی دانستند که ذوق فراق چیست . ما باید بپذیریم که بدون مشورت با ما ، مارا آورده اند چون کار خداوند مشورتی نیست او هر کار بخواهد می کند اگر روند تکاملی را هم قبول کنیم باز تکامل با کسی مشورت نمی کند .این قدر می دانیم که ما را آورده اند و باز ما را بر می گردانند پس بهتر است که در زندگی با محبت آرامسازی کنیم .مدیریت عالم با ما نیست ما را به فراق مبتلا کرده اند که برگردیم این بر گشتن به وصال مقصد و آرزوی ماست و اگر این وصال در میان نباشد به پوچی خواهیم رسید سفری که بی مقصد است پوچ است اما اگر برای زندگی مقصدی باور داریم آن وقت زندگی معنی دارد .علامه اقبال برای زندگی مقصد و معانیی را بر می شمرد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 61
چون خبر دارم ز ساز زندگی - با تو گویم چیست راز زندگی -
غوطه در خود صورت گوهر زدن - پس ز خلوت گاه خود سر بر زدن -
زیر خاکستر شرار اندوختن - شعله گردیدن نظرها سوختن - -
زندگی از طوف دیگر رستن است - خویش را بیت الحرم دانستن است –
پر زن و از جذب خاک آزاد باش - همچو طایر ایمن از افتاد باش .
زندگی ،زمانی معنی دارد که سفرِ زندگی مقصدی داشته باشد و ما هم مسافر باشیم زیرا مسافر سبک بار حرکت می کند و توقفی ندارد اما اگر زندگی را بی هدف

بدانیم و خود را مسافر ندانیم همه تلاش ما پوچ و زندگی پوچ و تشکیل خانواده هم پوچ میشود هر سفری هم آوارگی است . چنین باوری آدمی را موجودی اخراج شده از وجود می بیند و بی هدف .مولانا زندگی را هدفدار و آدمی را مسافر می بیند که به وطنِ اصلی خود بر می گردد این برگشت را مولانا در دفتر سوم بیان می کند .در این سفرِ زندگی مقصد و وطن اصلی را معرفی می نماید .
دفتر،3 بیت 3521.
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست - تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست .
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال - گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی - از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلک امشب جان من - می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما - گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است - گر نظر بالا کنی نه سوی پست .
مولانا اینجا مقصد را وطن اصلی معرفی می کند که بعد از مرگ به آنجا برده میشویم در اینجا زندگی معنی دار می شود این سخنان از همان، «نَی» است که عدم ونیستی است که سخن آغاز کرده است یعنی اینجا خودِ بی صورت در زبانِ مولانا دیکته میکند که بگوید .این نیستی که سخن میگوید دنبالِ گوشهائی می گردد که سینه هاشان از دردِ فراقِ آن وصالِ اولیه خونین باشد لذا هر سینه ای این ناله را نمی گیرد .سخنها زمانی فهم می گردند وماندگار می شوند که با شنونده همخوانی داشته باشند و هم جنس باشند اگر هم خوانی نباشد هر سخن حقی هم شنیده نخواهد شد .سینه های پردرد و فراق، سخن وحالت فراق را می فهمند .نالهٔ« نی» همان حالتی است از بی صورت که صورت گرفته است یعنی این صورت پذیری باز همان بی صورت است مانند آب در ظرف که رنگِ ظرف را می گیرد گر چه آب رنگ گرفته است اما آب بی رنگ است این رنگ از آب نیست .
«نی» بی صورت است .مردم هستند که حالتهایِ مختلفِ نوایِ «نی» رادر خودشان حالت سازی می کنند خود نی غم وشادی ندارد شما خودتان غم وشادی دارید اما به « نی» نسبت می دهید.
کلیات اقبال بقائی صفحه 161.
هزاران سال با فطرت نشستم - به او پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سر گذشتم این دو حرفست - تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم .
به پهنایِ ازل پر می گشودم – ز بند آب و گِل بیگانه بودم .
به چشم تو بهایِ من بلند است - که آوردی به بازارِ وجودم .
تراشیدم صنم بر صورتِ خویش – به شکل خود خدا را نقش بستم .
مرا از خود برون رفتن محال است – به هر رنگی که هستم بت پرستم .
اقبال در پیام مشرق زمین را راز دان بیصورت می بیند و مکان را شرح لا مکان که هر ذره به سوی وصال روان است .
ما دوچشم داریم یکی کف دریا را می بند و یکی گوهر هایِ دریا را اگر از کف بگذریم در یابین می شویم . این دنیا کفی است روی آب باید آن آب را ببینیم و نه

کف را اگر چنین شدیم دنیایِ مولانا را می شناسیم .دنیا کف است که فریب می دهد تا دریا را نبینیم خود را نمی شناسیم و قرآن به همین مطلب اشاره دارد .
(أَنزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَّابِيًا وَمِمَّا يُوقِدُونَ عَلَيْهِ فِي النَّارِ ابْتِغَاءَ حِلْيَةٍ أَوْ مَتَاعٍ زَبَدٌ مِّثْلُهُ كَذَٰلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً وَأَمَّا مَا يَنفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ ( کذالک یضرب الله الامثال .رعد 17 .) او از آسمان، آبی فرود آورد. پس (به طرف) گودی‌هایی به اندازه‌ی گنجایش‌شان روان شد و پس سیل، کفی برخاسته بر خود بس بار کرد. و از آنچه برای به دست آوردن زینتی یا کالایی، در آتش می‌گذارند، همانند آن، کفی بر می‌آید. خدا حق و باطل را چنین مَثَل می‌زند. و اما کف، پس بی‌مهابا به هدر می‌رود، ولی‌آنچه به مردم سود می‌رساند، در زمین همچنان (باقی) می‌ماند. خدا مَثَل‌ها را چنین می‌زند)
باران آمد و سیل جاری شد و کف بلندی روی آب قرار گرفت ولی آب دیده نمیشود کف همین دنیاست وباور داریم که دنیا همین کف است . ما با صورتها در جهان روبرو هستسم ولی حقیقت در پشت صورتها پنهان است از این صورت باید عبور کنیم و به پشتِ آن برویم .
دفتر،3 بیت 1270.

چشم حس همچون کف دستست و بس - نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر - کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب - کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم - تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب - آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش - روح را روحیست کو می‌خواندش

میگوید که هرچه می بینیم پوسته وکف است یعنی وقتی آب را می بینید این آب کفی است که اصلِ آب در پشت این آب پنهان است یا اگر آب آتش را خاموش می کند یک آبی دیگر است در پشت این آب که می بینیم و او آتش را خاموش میکند چشمِ غیب بین این پنهان را می بیند .بنا بر این هر ذره حقایقی در خود پنهان دارد و عارف راستین این حقایق را می بیند و به ظاهر توجهی ندارد البته حقایق مساوی نیستند و نسبت به بیننده مراتب دارند در زیر همه ذرات، اصلِ حقیقت نهان شده که به همه حقایق حقیقت تزریق می کند . عشقی باید تا عاشق را به این اصل بکشاند عشق پنهانی در جان می خزد و کم کم جان را از خودش تهی میکند و عاشق را پُر از عشق میکند از اینجا آن معشوق است که میگوید و می شنود .
غزلهایِ شمس غزل 1805.

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من - سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی‌من مرو ای جان جان بی‌تن مرو - وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم - چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی‌خواب و خور کردی مرا - در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم - ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو - ای شاخه‌ها آبست تو وی باغ بی‌پایان من
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی - پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جان‌ها وی کان پیش از کان‌ها - ای آن بیش از آن‌ها ای آن من ای آن من
چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست - اندیشه‌ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من - بر بوی شاهنشاه من هر لحظه‌ای حیران من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا - بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من - ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

در این غزل اتحادِ وجودیِ عاشق ومعشوق است ،همان وصال است و همان فراق است که به وصال می رسد چنان اتحادی است که نمیشود بینشان تفکیک کرد اگر یکی سخن بگوید بدان معنی است که دومی هم گفته است این همان تولد دوم است ویا مرگ اختیاری.این اتحاد بسیار رمز آلود است نمیشود بینشان تفکیک نمود البته هویت عاشق در این اتحاد از بین نمی رود و این گفتهٔ قرآن است که پیغمبر وقتی به این اتحاد رسید هویت خود را حفظ کرد و طغیان نکرد و از حد نگذشت :
(وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَىٰ عِندَ سِدْرَةِ الْمُنتَهَىٰ عِندَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَىٰ إِذْ يَغْشَى السِّدْرَةَ مَا يَغْشَىٰ مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ. لَقَدْ رَأَىٰ مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَىٰ نجم17. یکبار دیگر هم آن فرشته را به صورت کامل مشاهده کرد در مکان سدره المنتهی که آرامشگاه بهشت است وقتی که هاله ای درخت را پوشانده بود دیده(اش) منحرف نگشت و از حدّ در نگذشت و آیات را مشاهده کرد ) این همان وصال و اتحاد عاشق ومعشوق است مولانا در داستان لیلی و مجنون هم همین اتحاد را به شیوائیِ بلیغ بیان می دارد .
این همان تجربهٔ اتحادی است که در عالم گاهی رخ می دهد. مولانا در قصه مجنون میگوید که وقتی مجنون بیمار شد قرار شد که نیشتر بزنند تا خون بگیرند و این روش مداوایِ قدیم بود که از بیمار خون می گرفتند . مجنون ترسید و گفت به من نیشتر نزنید و این سخن بسیار تعجب بر انگیخت به او گفتند تو با جانوران در بیابان بسر می بری و زندگی می کنی چون باور داشتند که عاشق چنان طیفی از عشق گرداگرد خود دارد که جانوران به او نزدیک نمیشوند تو در بیابانها زندگی می کنی ونمی ترسی از نیشتر چرا می ترسی.؟ .
دفتر، 5 بیت 2001
جسم مجنون را ز رنج و دوریی - اندر آمد ناگهان رنجوریی

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق - تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدار و کردنش - گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش
رگ زدن باید برای دفع خون - رگ‌زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او - بانک بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن - گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین - چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
مجنون به بیماری خناق دچار شد و گفتند باید نیشتر بزنند و اودر ظاهر ترسید که نیشتر بزند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش – صبرمن از کوه سنگین است بیش .
لیک ازلیلی وجود من پر است – این صدف پر ازد صفات آن دُر است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی – نیش را ناگه بر لیلی زنی .
من کیم لیلی ولیلی کیست من – ما دو یک جانیم اندر دو بدن .
من چنان اتحادی با لیلی دارم که اگر نیشتر بر من زنید بر لیلی زده اید زخمی به من برسد به او رسیده اتحاد معنایش این است .یک بُعد از وجودِ یکی با بُعدی از وجود دیگری یکی می شود .درهم آمیخته می شوند که گوئی یکی خالی شده و از دیگری پر گشته است
یک نوع اتصال واتحادی که کیفیت نداردو قیاس نا پذیر است نمی شود گفت که چگونه است یک چنین اتصالی بین مردم وخدا است .این تجربه اتحادی است بین مردم وخدا و مولانا در غزلی آن را می آورد .
دیوان شمس غزل 1515.
چه نزدیک است جان تو به جانم - که هر چیزی که اندیشی بدانم
از این نزدیکتر دارم نشانی - بیا نزدیک و بنگر در نشانم
میان خانه‌ات همچون ستونم - ز بامت سرفرو چون ناودانم
منم همراز تو در حشر و در نشر - نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم تو گردان چو خمرم - گه رزم تو سابق چون سنانم
به تو گر جان دهم باشد تجارت - که بدهی به هر جانی صد جهانم
شوی حیران و ناگه عشق آید - که پیشم آ که زنده جاودانم
بکش در بر بر سیمین ما را - -که از خویشت همین دم وارهانم
چنان به هم نزدیکیم که اندیشه های ما یکی است ، ذهن های ما یکی است هر چه در فکر تو می گذرد در ذهن من هم عبور می کند . این رابطه بین دو انسان مانند مادر و کودک کاملاً بر قرار است اما بین آدمی وخدا صدها برابر بیشتر و عمیقتر است آدمی چنان در حق فانی ومنحل می شود که همه حواسش و زبان، چشم، گوشش در تسخیر خداوند قرار می گیرد . وقتی بنده چنین به خدا نزدیک شد،خداوند ، گوش،چشم،زبان ودست او می شود .این همان ولایت است وِلایت یعنی آدم از وجودِ خدا پر شود و به این پُر شدن علم داشته باشد و آگاهی داشته باشد چنین اتصالی بین بنده وخدا یا عاشق ومعشوق اتفاق می افتد . اما پر شدن به اندازهٔ ظرف است .آن سو یک دریای بی نهایت است و این طرف یک کوزه .

گر بریزی بحر را در کوزه ای – چند گنجد قسمت یک روزه ای.
گنجایشِ کوزه از دریا فقط به قدرِ کوزه است اما کوزه ای که به دریا راه دارد و قادر است کوهی را غرق کند در این صورت فرقی نمی کند که آب از کوزه برداریم یا از جویِ آب
آب خواه از جو بجو یا از سبو – کان سبو را هم مدد باشد ز جو .
سبوئی که به جوی متصل است در واقع خودِ جویِ آب است .
چون به دریا راه شد تا از جانِ خُم – خُم با جیحون بر آرد اشتلم
خمی که به دریا وصل است و سبو ئی که به جویِ آب وصل است در حقیقت دریا و جوی آب است گر چه محدود است و لی به نا محدود متصل است می تواند لاف بی نهایت بزند خم می تواند با دریا اشتلم کند یعنی ادعای تساوی کند . این همان اتحاد وجودی است و مولانا فراوان دارداز این نمونه ها گوئی چیزی می خزد در دیگری و نهانی در جان آدمی می رود . یکی از این چیزها که می خزد و در جان آدمی قرار می گیرد عشق است . ای عشق مثلِ جان که پنهان است تو هم نهانی در جانِ من نفوذ می کنی در وقتی نفوذ کردی چه میشود ؟
از لطفِ تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم – ای هستِ تو پنهان شده در هستیِ پنهانِ من .
من از خودم خالی میشوم یا پنهان می شوم تا در من بنشینی و مرا پرکنی و بجای من ظاهر شوی من کنار می روم و تو بجای من بنشین و بگو
هم بگو تو هم تو بشنو هم توباش – ما همه لاشیم با چندین تراش .
وجود هم مال تواست از خود چیزی نداریم.ما همه لاشیم با چندین تراش . ما هیچیم با همه ادعا ولافی که می زنیم بدون تو ما صفریم .از لطافتی که تو داری من هم مثل جان لطیف می شوم . ای هستِ تو پنهان شده در هستیِ پنهانِ من.درهم می تنیم کسی که احساس میکند در هست او کس دیگری هم نشسته است و پنهان شده است . ما همیشه خودمان هستیم با خودمان و چنین تجربه ای نداشتیم بریده از خود وبریده ازحق حتی با دوستی که داریم یگانگی نداریم شبیه مادر و فرزند یا عاشق و معشوق . این تجربه برای مولانا رخ داد باشمس وبعد ار تفاع گرفت و شمس در وقتی که باید او راترک کند ترک کرد چون بیشتر وابستگی بود و مذموم . مولانا استقلال پیدا نمود و دست بر زانوی خود نهاد .این تجربه اتحادی را مولانا با یک انسان آزموده بود که ، هر چیزی که اندیشی بدانم .در اندیشهٔ این دوتا یک روح بود .وقتی مولانا ارتفاع گرفت و شمس در وجود مولانا هضم شد حالا به آن خورشیدی که شمس از او نور می گرفت اتحاد پیدا کرد . مولانا از شمس ارتفاع می گیرد و بالاتر می رود و اینجا واسطه کنار می رود .
دفتر5، بیت 702.
من نخواهم دایه مادر خوشترست - موسی‌ام من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه - که هلاک قوم شد این رابطه..

خداوند بیصورت است و هیچگاه با صورتها که گرفتار مشخصات هستند قابل فهم نمی گردد و هرکس تلاش کند خداوند را درصورتهایِ عالم شناسائی کند در واقع باورِ خود رابجایِ خداوند گذاشته است . وظیفه عمده انبیاء این بود که این بی صورت را ابتدا در قالب صورت بنشانند و بگویند که هر صورتی یک حقیقتی در درون پنهان دارد وعارف کسی است که از ظاهر بگذرد و به پشت ظواهر نظر کند. سپس انبیاء راههائی را نشان دادند که انسانها بتوانند از صورت به بیصورت برسند .آنچه مولانا در مثنوی در قالب داستانها می آورد بدان جهت است که آن بیصورت را که راز است معرفی کند . آن نالهٔ«نی» از نیستانِ مثنوی همان نوایِ بیصورت است که در نفیرِ مولانا که نفیرِ همگان است خود را نشان می دهد. هر کس هر گونه ناله ونوایِ خود رابه «نی» بدهد ، همان را می شنود .«نی» هیچ نوائی ندارد سکوت است هر نوائیکه می شنویم ، نوایِ خودِ ماست از «نی» که می شنویم اگر خوشحال یا بد حال هم می شویم از این «نی» احوالِ خود ماست که بر «نی» افکنده ایم او آینه است بی رنگ است و بی نشان هر چه در آینه دیده می شود از بیرون است یعنی ما به آینه نقش می دهیم چون «نی» بیصورت است . هر کسی هر چه در دل دارد همان را از ،نی، می گیرد و فکر می کند ناله از ،نی، شده. هیچکس آن بی صورت را نمی بیند .نی، صورت می تراشد از بی صورت . بیصورت نقاشی است که از صورتها نقش می سازد

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 224.

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم - وانگه همه بت‌ها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم - چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری - یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو - چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید - با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم
در خانه آب و گل بی‌توست خراب این دل - یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

میگوید ، آن بی صورت را وقتی صورت دادم به کثرت آوردم و از وحدت دور شدم از این روی صورتسازی را سوختم چون صورت را بر الگوی خود ساختم هر چه درکثرت از وحدت بسازم تا به وحدت نزدیک میشوم آن کثرت را در آتش می سوزم .

کسی از این نوایِ ،نی دلشاد می گردد که غمِ فراق داشته باشد و بداند که جدا شده وباید بر گردد. مولانا هر جا همین سرِّ بیصورت را می آورد تا به وحدت برسد و رازِ وحدت را گاهی که شورِ مستی او را بی تاب میکند و عنان از دست می رود کمی آشکار کند ازاین روی می گوید که ، مثنوی دکان فقر ووحدت است و غیر این وحدت هر چه باشد بت است این بدان معنی است که هر چه در زندگی داریم وبدان فخر فروشی می کنیم بت است که ما را از وحدت دور میکند .

دفتر، 6 بیت 1531.
هر دکانی راست سودایی دگر - مثنوی دکان فقرست ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست - غیر واحد هرچه بینی آن بتست .
ما در کثرت هستیم . همه علوم ، فلسفه ، هنرو استدلات که داریم بدان معنی است که غوطه در کثرتیم ما،درکی از وحدت نداریم و در دنیا نمی بینیم درکش به تجربه نیاز دارد هررازی با ذهن وفکر قابل شناسائی نیست آنچه در علوم بدست میآید کشف است و نه راز، راز درامورِ معرفت شناسی ، معنوی وباطنی است و آنهم پس از رها شدن از علتها و سببها و خروج از کثرتها بدست می آید .
دفتر،3 بیت 2522
جمله قرآن هست در قطع سبب - عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند - لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند - سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن - تا شود زنده همان دم در کفن
حلق‌ببریده جهد از جای خویش - خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام - رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود - بندگی کن تا ترا پیداشو.
میگوید همه این معجزات با فکر قابل درک نیست با بندگی بدست میآید با تجربه باطنی حاصل میشود .مثنوی زمانی فهمیده میشود که به راز وحدت برسیم و در فضایِ وحدت قدم زنیم در غیر این صورت مثنوی بهره ای نخواهد داد .
ارتباط بیصورت با صورت و یا روحِ الهی با تن مانند ارتباطِ روح و تن است علوم در این مورد سخنی ندارد و ارتباطی برای اشیاء قائل نیست بلکه در فلسفه به توالیِ رویدادها و دنبالِ هم گشتن رویدادها سخن رانده اند . وحدت زمانی میسر می گردد که چگونگیِ ربط بیصورت در صورت آشکار سازی گردد از نظر مولانا جهان را روح پر کرده است ماده کفی است روی روح . در فیزیو لوژی امروز می گویند ماده جان دارد وشعور دارد و اخلاق و شعور از تکامل بدست نمی آید . ارتباط بیصورت و صورت مانند ارتباط طبیعت و ماوراءِ طبیعت است .ارتباطِ موجودِ زنده با تن هر گونه فهم شود ، بیصورت با صورت هم همانگونه است هیچ کس نمیداند رفتار روح و تن به چه صورت است در همه چیز مشکل ارتباط بر قرار است .
دفتر،5 بیت 3583.
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه - زهره‌ای از خمره‌ای شد جام‌خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف - آفتابی حبس عقده اینت حیف
چنان جان وتن بهم نزدیکند که نمی توان بینشان تفکیک نمود کسی نمی تواند جان را ببیند. در فلسفه هنوز ارتباط روح وبدن بحث است .ادیان هم به روح وجسم قائلند .مولانا همه را برنامه می داند
(وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ . اعرف 11. به‌راستی شما را به‌درستی خلق کردیم. سپس به صورتگری شما پرداختیم. پس از آن به فرشتگان گفتیم: «برای (شکرانه‌ی تعلیم) آدم (برای من) سجده کنید.» ) دمیدن روح الهی در انسان

آدمی را ارتقا داد و عزت بخشید این عزت بخشی آن روحی مطمئنه بود که میماند ، روح آدم ساز است واگر کسی به این قابلیت نرسد روح جانوری دارد آن روح مطمئنه همان روحی است که عقلانیتِ بالائی دارد و حقایق را می یابد.
وحقمدار می گردد واخلاقِ حسنه می یابد رحمت بر همگان دارد این روح بعد مرگ هم میماند.آن روحی که خشونت میکند وخون می ریزد روح جانوری است وبه سجدۀ ملائک هنوز نرسیده است .
آدمی را در حقیقت آدمیت میسازدو از حیوانی بالاتر می برد این نفس ناطقه است .
جان در همه یکسان نیست یعنی جان رشد می کند و از ملک هم پران می گردد یا کم می شود و حیوان می شود مانند جاهل و نادان .
دفتر،6 بیت 149.
چون سر و ماهیت جان مَخبرست - هر که او آگاهتر با جان‌ترست
روح را تاثیر آگاهی بود - هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد - باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد - جان جان خود مظهر الله شد
ماهیت جان دانائی و آگاهی استت .
مولانا میگوید .روح مانند دریاست جسم مثل قایق است روی آب که آبها به هم وصلند. ما قبل از جسم روح ها را می بینیم ما از روحها هم را می شناسیم اما مردم از جسم هم را می شناسند مولانا گوید جانها اول در تماسند بعد جسمها وارد می شوند
دفتر،3بیت 1273.
ما چو کشتیها بهم بر می زنیم - تیره چشمیم و در آب روشنیم .
ای تو در کشتی تن رفته بخواب - آب را دیدی نگر در آب آب .
ما ابتدا در قایق آبها را می بینیم با بودن آب ما ، دیگرِ قایقها را هم می بینیم یعنی ابتدا جانها همدگر را می بینند بعد جسم ها. جانهایِ انسانی هم را می بینند نه جانهائی که هنوز به انسانی نرسیده اند و در جانوری هستند
دفتر،4 بیت 415.
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی - جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیرفهم و جان که در گاو و خرست - آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیرجان و عقل آدمی - هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد - تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن - ور کشد بار این نگردد او گران
بلک این شادی کند از مرگ او - از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست - متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم - کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
جانهائی با همند که ایمان و امنیت جانی تا استخوانشان نفوذ کرده از روحِ حیوانی عبور کرده و به روح انسانی رسیده اند جانهای حیوانی اتحادی ندارند از مرگ هم شادی میکنند و از موقعیت هم حسد می ورزند این جانها که از مرگ هم شادند و در

عناد و حسد بسر می برند گر چه در صورت انسانند اما گرگ صفتند از همین علائم میشود فهمید که آدم کیست و گرگ صفت در نقشِ انسان کیست اما مؤ منانِ راستین که در امنینت روانی قرار دارند همه یک جان دارند اما در صورتهای مختلف بنا بر این جانها درجه درجه اند و چون جان آگاهی و دانائی و به حقیقت رسیدن است هر کس به بینش بیشتر رسیده آدم تر است و با جانتر است این ها به راز وحدت رسیده اند .

مولانا میگوید که ،جهان را روح پر کرده است ماده کفی است روی روح . برایِ رسیدن به راز وحدت و وحدتِ جانها باید با نالۀ نَی که بیصورت است همنوا شد برای همنوائی باید به دردِ فراق رسید . برای رسیدن به فراق و دریافتهایِ باطنی نیازمند ریاضتها می باشیم ریاضت نوعی مبارزه با متجاوزین درونی است که از آدمی خود گُنده بین و متکبر می سازند ریاضت .علاوه بر صفای باطن اهمیتِ بسیار بالاتری هم در عاشقی دارد آن اِتحادِ عاشق معشوق است در وجود این اتحاد ، آگاهی است به خویش و حقایق عالَم ،این آگاهی سرِّ وحدت را به آدمی می چشاند که باعقل ممکن نیست این اتحاد عاشق ومعشوق را که نشانگرِ وحدت است ، مولانا در داستانی چنین می آورد. پیامبر به ابو هریره گفتند که هر روز به دیدار من نیا یک روز در میان بیا تا دوستی مان بهتر باشد. مولانا از اینجا به عاشقان تشنۀ عشق اشاره می کند تا آن وحدت را در باطن نشان دهد .

دفتر، بیت 2677 .

پنج وقت آمد نماز و رهنمون - عاشقان را فی صلاة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار - که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زُر غِبًّا وظیفۀ عاشقان - سخت مستسقیست جان صادقان .

، نیست زر غبا وظیفۀ ماهیان - زانک بی‌دریا ندارند انس جان

روز بر شب عاشقست و مضطرست - چون ببینی شب برو عاشق‌ترست

می گوید که مگر می شود عاشقِ تشنه یک روز در میان معشوق را ببیند و بعد به اتحاد عاشق و معشوق می پردازد تا وحدت را نشان دهد ،میگوید، مگر میشود کسی به خودش بگوید که یک روز در میان مرا ملاقات کن ، ماهی که عاشق آب است مگر یک لحظه از آب می تواند دور باشد و بگوید یک روز در میان در آب باشد. فهمِ این کار عقل نیست ، کار بندگی است که با ریاضت بدست می آید و خدا هم که گفته با نفس قهر کنید و نفس بکشید برای رسیدن به همان نتیجه ریاضت بوده است

ور به عقل ادراک این ممکن بدی - قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش - بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

برای از بین بردن خیالاتِ کثرت آور ورسیدن به اتحاد عاشق ومعشوق باید بدانیم که ما در گلستانیم اما در قفسی هستیم اگر رها شویم همه را می بینیم ما سایه هار ا می بینیم و آن نور پنهان که این سایه را آورده نمی بینیم آن نور همان بی صورت و عالمِ وحدت است ,

در اصل بی چونیم و حالا صورتی یافته ایم در بی صورت همه یکی بودیم وحدت بود اما در صورت متفرق شدیم این همان وحدت به کثرت است .نیستان همان بی صورتی است .
دفتر،1 بیت 690.
منبسط بودیم یک جوهر همه - بی‌سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب - بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره - شد عدد چون سایه‌های کنگره
گنگره ویران کنید از منجنیق - تا رود فرق از میان این فریق .
یکی بودیم بی تمایز مانند آب یا نور که وقتی در ظرف رفت صورت میگیرد . این بدان معنی نیست که قبلاً چنین بوده ایم ، مطلب و مورد همین حالاست، ازل وابد همین حالاست .
دفتر،3 بیت 1151
لامکانی که در او نور خداست - ماضی و مستقبل و حالش کجاست .
ماضی و مستقبلش نسبت به توست – هر دو یک چیزند وپنداری که دو است .
عالَم نسبت به ما گذشته و آینده دارد و نه نسبت به ماوراء. زمان به طبیعت بستگی دارد و مخلوق است .درک لازمانی مشکل است
برای دیدن بی صورت با این چشم سر نمیشود و باید چشم غیب بین بدست آورد .
دفتر،5 بیت 1554
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن - تا حُجُب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان - هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر - نیست اسباب و وسایط ای پدر
ما مانند کشتیهائی هستیم روی آبِ بحرِ جان این آب در همه جریان دارد ویکی است اما این کشتیهایِ تن با هم بر خورد دارند ما از آن آب غافلیم چون با چشم حس هم نشین هستیم این چشم دریابین نیست و نمی تواند جانها را ببیند وبه وحدت برسد در وجود غوطه وریم اما غافلیم
دفتر،3 بیت 1270
چشم حس همچون کف دستست و بس - نیست کف را بر همهٔ او دست‌رس
چشم دریا دیگرست و کف دگر - کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب - کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم - تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب - آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش - روح را روحیست کو می‌خواندش.
هرآبی را باز آبی است که میراند وآبِ آب نام دارد وباز هر روح را روحیست که می خواند .
.همه دنیا کف است روی دریایِ وجود و عالمِ بیصورت ما با کفها زندگی می کنیم این را اگر فهم کردیم حرف مولانا فهم می شود کف، آب را پنهان می کند

وما را فریب می دهد همه سخن مولانا این است .تمامِ آن عالمِ بیصورت نور است و ما تمام سایه ایم .
دفتر،6 بیت 2151.
این قدر خود درس شاگردان ماست - کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست - جز سنابرق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور - نور نور نور نور نور نور
در قرآن هم آمده که خداوند سراسر نور است و نور برای تاریکی است و گمراهان ،که بخود آیند و به وحدت برسند .(اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ)
. باید هم سطح با افق راز شد وگر نه راز فهمیدن، در گوشی نمی نشیند این حالت هم نیازمند صلا حیت است در غیر این صورت اگر تلاشی شود خطر آفرین است . به راز باید رسید و ظرفیت یافت .راز دانی گستردگی جان است و دید تازه است و وجودی تازه یافتن است .
هر ذرَّه به نسبتِ ظرفیَّتِ خود ، نور و حقی درخود پنهان دارد چگونه میشود به این نور در هر ذرَّه رسید؟ باید همنشینِ چشمهایِ باطن بین وکنارِ جانهایِ رسته از هوا نشست تا بویِ جانان ما را هم با جانان برساند . عرفان راز دانی ،راز شناسی وراز داری است و تعریف ندارد لذا عارف در تلاش به وحدت هیچگاه سیر نمیشود .
صورت از بی صورتی آمد برون – باز شد که انا الیه راجعون .
بی صورت ، صورت می آورد اما درک بی صورتی آسان نیست چون با حیرت همراه هست چون ذهن ما با یافتنی ها آشناست و با حیرت سازگار نیست .حیرت حالتی است که به ذهن می آید اما رام ذهن نمی گردد. اموری که خارج از حیطه عقل و علم است درک شدنی نیست، مانند آینه در برابر کوه است که نمی تواند کوه را نشان دهد بیصورت این گونه است که در هیچ صورتی نمی گنجد .
. شنیدنِ نوایِ نی، شنیدنِ نوایِ صورت است از بیصورت که نَی می باشد به نسبتِ ظرفیت هر کس بیصورت در صورت می خزد این نوایِ بیصورت در صورت است که به گوش می رسد
هر کسی هر چه در دل دارد همان را از ،نی، می گیرد و فکر می کند .
هیچکس آن بی صورت را نمی بیند .نی، صورت می تراشد از بی صورت .
همه دنیا کف است این اگر فهم شد حرف مولانا فهم می شود .کف آب را پنهان می کند
کسی که به راز نی پی برد به سکوت می رود .
دفتر،6 بیت 3536 .
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند - مهر با لب‌های ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش - تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام - تا نماند دیگ محنت نیم‌خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش - ما همه نطقیم لیکن لب خموش
لب ببند ار چه فصاحت دست داد - دم مزن والله اعلم بالرشاد

برکنار بامی ای مست مدام - پست بنشین یا فرود آ والسلام
راز دانی و غیب بینی هم صلاحیت و هم ظرفیت لازم دارد هر کس توانِ رسیدن را ندارد و نباید خود را درگیر کند چون عوارض شدیدی به دنباال دارد . به راز باید رسید و ظرفیت یافت .راز دانی گستردگی جان است و دید تازه می آورد .
در دفترسوم مولانا داستان مرد جوانی را آورده است که از حضرت موسی درخواست کرد به او زبان جانوران را بیا موزد تا در دین خود عبرتی بدست آورد موسی او را از این کار منع کرد وبه او هشدار داد که دانستنِ زبان جانوران خطراتی به دنبال دارد. رازها نباید آشکار شوند چون ممکن است خطراتی را که در آینده پیش می آید و یا درزمانِ حال پنهان است را رونمائی کند که به صلاح نیست . برای مثال اگر هر کس از نیت دیگری با خبر شود زندگی متلاشی می گردد و یا اگر کسی از نیت دوستش در مورد خودش مطلع گردد چه بسا همه دوستیها به دشمنی تبدیل شود از این روی غفلت را مولانا ستون بقایِ عالم معرفی می کند .
دفتر،1 بیت 2077.
استن این عالم ای جان غفلتست - هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن - غالب آید پست گردد این جهان
زان جهان اندک ترشح می‌رسد - تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب - نه هنر ماند درین عالم نه عیب.
این مرد جوان بیشتر اصرار کرد که زبان جانوران را بیا موزد .موسی به خداوند پناه برد و کمک طلبید و خداوند گفت بیاموزد .
دفتر،3 بیت 3280.
گفت ای موسی بیاموزش که ما - رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد - دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار - عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار.
مرد جوان گفت که زبانِ سگ که پاسبان منزل است و نطق مرغ خانگی را که بال دارد به او بیاموزد . موسی هم آموخت .صبح روز بعد خروس به سگ گفت که فردا اسب این مرد خواهد مرد و تو به غذای فراوانی دست می یابی . آن مرد با شنیدن این سخن زود اسبش را فروخت روز بعد خروس به سگ گفت که فردا غلامش میمیرد و آن مر د زود غلام را فروخت و روز سوم خروس گفت که فردا خود خواجه خواهد مُرد خواجه هراسان نزد موسی دوید .
دفتر،3بیت 3349.
مرگ اسب واسترو مرگ غلام – بُد قضا گردانِ این مغرور خام.
از زیان مال و درد آن گریخت - مال افزون کرد و خون خویش ریخت .
آن مرد سخت بر خود لرزید و به سویِ موسی دوید ،وقتی نزد موسی رسید التماس کرد که کاری برایش بکند و موسی هم از خداوند خواست که این مرد را ببخشد .
موسی آمد در مناجات آن سحر - کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او - سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست - دفع پندارید گفتم را و سست

دست را بر اژدها آنکس زند - که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن - که ز گفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب - فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغآبی نبود - گشت غرقه دست گیرش ای ودو.

میگوید که این مرد در خورِ این راز نبود و لذا با خطر روبرو شد عصا در دست هر کس می تواند باشد ولی دست موسی وجانِ اوست که تصرف در عصا می کند و اژدها می سازد وانگشتر هم در انگشت سلیمان اعجاز می کند در واقع این دم و جان عیسی بود که مردگان تن را جانِ تازه میداد .

بنا بر این راز باید در اختیار راز دان قرار گیرد واگر کسی راز دان نباشد راز را نمی فهمد .مردم چون در درجات مساوی قرار ندارند قابلیت راز دانی را هم به نسبت در خود دارند . از طرفی قرار نیست که سرِّ وحدت بر همگان آشکار گردد البته تلاش باید باشد .این برنامه خداوند است که عده ای برسند و بیشتر نرسند اما در پیِ آن باشند تا چرخ زندگی بگردد . غفلت از پایان کار سرِّ بقایِ عالم است .

کارو بیکاری

مولانا ، این مردمی که صبح تاشب می دوند ومشغول کار هستند و دقیقه ای استراحت ندارند را آدمهایِ بیکار می نامد از نظر مولانا کار باید آدمی را به یک حقیقتی وحقی برساند به یک نتیجه ماندگاری برساند .میگوید این آدمها که میگویند وقت نداریم، کار داریم اینها همه بی کارند این عالمان که می ترسند کسی از علمشان استفاده کند اینها غافلند و چیزی نمی دانند و آن کلمه «لایعلمون»یعنی نمی دانند در قرآن اشاره به همین آدمها است که از علمشان حقیقتی بدست نمی آید فقط در فکر سود بیشتر و اندوخته بیشتر هستند .

دفتر3، بیت 2644.

همچنان لرزانی این عالمان - که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون - گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی - خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند - خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق - غرق بی‌کاریست جانش تابه حلق
صد هزاران فضل داند از علوم - جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری - در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز - خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست - قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای - ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این - که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک - بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به - که بدانی اصل خود ای مرد مه –

میگوید، این عالمان که از هر علمی چیزی می دانند اما خود را نمی شناسند و از خود خبر ندارند که چه گوهرها در جان پنهان دارند اینها نادان وسرگردانند . بالاتر از اصول اعتقادات و اصول فقه ، اصول خود شناسی است تا هر کسی بداند درروز پایان و قیامت چه دارد و چه آورده است . وقتی کسی از کاری به حقیقنت رسید به کلِّ هستی متصل می گردد و از دست خیالات و هم ها راحت می گردد تا آدمی به هستی وحقیقت نپیوندد در معرضِ هجومِ وهم وخیال قرار می گیرد و هر گاه چنین شد آدمی هر قدر بزرگ باشد باز وهم و خیال او را راحت نمی گذارد .
دفتر،6بیت 592
دیگران چون کودکان این روز چند – تا به شب ترحال بازی می کنند .
تا بدانی هر که را یزدان بخواند – از همه کار جهان محروم ماند .
کار در ارتباط با هدف الهی تعریف می شود اگر آن ارتباط گسسته شود ،آن کار، کار نیست ولو در ظاهر خیلی هم مشغول باشید .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 95.
دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد – به زیر آن درختی رو که او گُلهای تر دارد.
در این بازار عطّاران مرو هر سو چو بیکاران - به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد .
ترازو گر نداری پس تورا زو ره زند هرکس- یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد .
ترا بر در نشاند او به طرّاَری که می آیم – تو منشین منتظر بر در، ک هآن خانه دودر دارد .
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه ومنشین – که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد .
نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد - نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد .
یعنی نزد صاحبدلان بنشین ، که از دل خبر دارند ، چه کسی است که از دل خبر دارد و چه کسانی بی خبرند از دل . به سویِ آن درختی رو که او گلهایِ تر دارد ،این درخت کسی است که دستش پر است و کامیاب است از نظر مولانا دل وسعتی دارد، به فراخنای آسمان و کائنات . آدم با دل می تواند به جاهائی برود که با پایِ عقل امکان ندارد. از توصیه های مهم عارفان و مولانا این بود که دل را پاک کنید تهذیب کنید تصفیه کنید آن گاه راه درک معانی بلند به روی شما باز می شود . نه اینکه عقل را تعطیل کنید .داستانی است در دفتر اول مثنوی در مورد مسابقۀ نقاشی بین رومیان وچینیان. پادشاه مسابقه می گذارد بین این دو گروه . هر دو گروه می گفتند که ما استاد تریم .مسابقه در یک اتاق بزرگ انجام شد که دو دیوار بلند در مقابل یکدگر داشت ومیان دو دیوار پرده ای ضخیم آویخته بودند تا دو گروه کار هم را نبینند .یک سال فرصت بود و روز داوری فرا رسید شاه همراه داوران به اتاق چینیا ن آمد . نقش بسیار ظریف و زیبائی کشیده بودند.

دفتر،2 بیت 3492.
چینیان چون از عمل فارغ شدند - از پی شادی دهلها می‌زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها - می‌ربود آن عقل را و فهم را
اما رومیان فقط دیوار مقابل را صیقل زدند وقتی پرده را بر داشتند نقاشی چینیان روی دیوار رومیان تجلی بهتر پیدا نمود ولذا رومیان برنده شدند .
بعد از آن آمد به سوی رومیان - پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها - زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود - دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر - بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها - پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست - صورت بی منتها را قابلست
.
افرادی مایلند کتاب بخوانند تا با سواد شوند بیش از علم وبیش از عقل یک دلِ پاک مورد توجُّه عارفان قرار گرفته است در قرآن هم این مطلب که به دل توجه شده آمده است البته عده ای هم دلِ بیمار دارند .
« يَوْمَ لَا يَنفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ.شعرا 87.روزیکه نه مال و نه فرزندان نه این تعلقات سودی نمی رساند مگر آدمی با یک دل سالم وارد قیامت شود »
« فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا بقره 10 .»
دلهاشان بیمار است بعضی دل سالم دارند و کژی ندارند . .این دل که همان سرمایهٔ اصلی است یک پلکان صعود حقیقت ومعرفت است . مولانا تشویق می کند که نزد صاحبدلان بروید و با آنها همنشین گردید .
دفتر،5بیت 872
تو دل خود را چو دل انگاشتی - جستجویِ اهلِ دل بگذاشتی.
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان - اندرو آید شود یاوه ونهان .
دل جای خداست و نگفتند که عقل جایِ خداست آنجا که خداوند فرود میآید دل است و نه عقل .چه عظمت و فراخنائی به دل می دهند . برای دل اوصافِ بسیار نیکوئی بیان می کنند از طرفی اگر دل بیمار شد انواع رزائل برای آن بر شمرده اند . فراوانند افرادی که یک عمر زندگی کرده اند ولی یک بار دل را بکار نیانداخته اند اما ممکن است که عقل را همیشه بکار انداخته باشند مانند بیشتر ذهنهایِ تجارت پیشه و یا از فیلسوفان هم عده ای این گونه اند که عقلشا ن بسیار درگیر دنیاست .
آدمهایِ نا کام شکست خورده شما را تشویق به کار نمی کنند بلکه دانهٔ یأس را هم در سینه ها می کارند .آدم موفق تشویق به تلاش وامید می کند اما این بدبختها نه خود بجائی رسیده اند و نه دوست دارند که دیگران برسند و نه می توانند ببینند که کسی موفق شده است .خودشان درخت بی برگ وبی بر می باشند و دیگران را هم بی برگ می خواهند پس به زیر آن درختی رو که او گلهایِ تر دارد میوه دارد گُل دارد اگر بادی بوزد میوه به دامان شما می ریزد گُل بر سرِ شما می ریزد اگر بی هدف هم هستید باز زیر درخت میوه دار بنشینید تا باد میوه ای به دامن شما بیاندازد .

دفتر،1 بیت 945
هان مخسپ ای جبریِ بی اعتبار – جز به زیر آن درخت میوه دار.
سر شکسته نیست این سر را مبند – یک دوروزی جهد کن باقی بخند .
پیشِ آدمهای صاحبدل و موفق باید رفت افراد صاحبدل آدمی را گرم میکنند .
کار مردان روشنی و گرمی است – کار دونان حیله وبی شرمی است .
مردان خدا همین صاحبدلانند این بزرگان دوکار می کنند هم گرم میکنند و هم روشن می کنند صاحبدل شما را باخدا آشتی میدهد آتشی در درون شما فروزان می کنند
در این بازار عطّاران مرو هر سو چو بیکاران - به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
عطاران دارو فروش بودند و قند وشکرو عطر هم می فروختند و. عطار یعنی عطر فروش داروهای قدیمی هم داشتند . مولانا این جا به شکر فروشی عطاران نظر دارد آن هم شکر فروشی که شکرش تمامی ندارد. شکر فروش کسی است که جان را شیرین میکند شکر معارف به مشتاقان می خوراند مشتاقان راگرم می کند مولانا می گوید که ،شکر فروشی سراغ دارم که هروقت رفتم شکر داشت وعطر داشت و هیچگاه عذری نیاورد که شکر ندارم این دریایِ بی کران خداوند است و اولیایِ اوهم به درجات، مغازۀ شکر فروشی دارند مولانا همه کتابهایش شکرستان است و شکر فروشی است . شکر دو کار می کند هم شیرین می کند وهم شادی می آورد. آدمی که جانش شیرین وکامش شیرین باشد ، شیرینی بر زبان او هم می نشیند یعنی روانش بر زبانش جاری می گردد .کسی که جانش ناکام و تلخ کام است بر زبانش هم تلخی جاری است . مولانا بسیار از شکر سخن می گوید .
دفتر،5 بیت 2530
شهر ما فردا پر از شکر شود – شکر ارزان است ارزانتر شود .
خسرو شیرین جان نوبت زده است – لا جرم در شهر قند ارزان شده است .
نُقل بر نقل است ومَی بر مَی هلا – بر مناره رو بزن بانگ صلا.
در شکر غلطید ای حلوائیان - همچو طوطی کوریِ صفرائیان .
نیشکر کوبید کار این است وبس – جان بر افشانید یار این است وبس.
مولانا شیرین کام است و تا دهان باز می کند در عالم شکر می ریزد مولانا هم دکان شکر فروشی دارد که همیشه پر شکر است . هروقت که مثنوی ودکان شمس را باز می کنیم شکر فروشی باز می شود هر صفحه مثنوی جان وکام را شیرین می کند . میگوید که .به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد . نزد هر کس نرو ممکن است در قند زهر کرده باشند باید مراقب بود چگونه؟ باید دلی پاک داشته باشی دلِ پاک دلی است که کلاه سرش نمی رود .
دفتر،6 بیت385ودفتر،2 بیت . 1742
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب - گر چه مفتیتان برون گوید خطوب
آنکه گفت استفت قلبک مصطفی – آن دلی باشد که پر بود از صفا

این دل پاک می تواند حق وباطل را بگوید کافی است فقط دو چشم جستجو گر باشد اگر در مغازه کسی هم نباشد مشتری خودش می رود و شکر بر می دارد .در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران .
بیکار کسی است که اهمیت ندارد کارش و او را به حقیقتی نمی رساند .وقتی مشتری شکر فروش شدیم جان ما شیرین می گردد از معارفِ شکرستان معرفت در این صورت جان در امنیت روانی قرار می گیرد و خیالهایِ باطل ووهم جر أتِ ورود به جان را ندارد . یک عنصری در وجودش هست که می تواند عاشق بشود .دل شأنش عاشق شدن است ، شرمگین شدن است ، کسی که در زندگی غمی نخورده باشد و دلش تپشی نداشته باشد ، رنگ عوض نکرده باشد،تلاطمی در روحش نیامده باشد، این آدم دل ندارد ، صاحبدل نیست . این که مولانا می گوید:
دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد،
یعنی دلی که اهلِ این عوالم باشد اهلِ این احوال باشد ، دلِ او را دلِی از او را ستانده باشد .همه چیز را برای خود نگه نداشته ، شایستگی عاشق شدن داشته ، شایستگیی غم خوردن داشته ، توانسته غم بخورد
صاحبدل کسی نیست که در خلوت نشسته ، اهلِ عبادت است، کم میخورد ، کم می خوابد . دل داشتن یعنی درتلاطم بودن البته ممکن است که ظاهری سا کت و آرام داشته باشد اما درونش مانند اقیانوسها موَّاج باشد .
دفتر،6بیت2091.
موجهایِ تیز دریاهای روح – هست صد چندان که آن طوفانِ نوح .
امواجی که در دریایِ دل بر می خیزند صد برابر از طوفان نوح سهمگین تر است
پس نزد کسی بنشین که از دل خبر دارد نگفته اهل کجا باشد و چه دینی داشته باشد چه ایمانی داشته باشد. مهم این است که واجد یک خصیصه ای باشد که دلش را سخت به تب و تاب بیاندازد
افرادی هستند که در برابرِ زیبائی احساسی ندارند اینها دل ندارند زیرا آنچه کمند دل است حُسن است و اگر حُسن کسی را جذب نکند بدان معنی است که آن دل سنگ است .
اگر کسی در غمِ دیگران غم نخورد دل ندارد.
. کسی که در برابرِ عظمت الهی قرار می گیرد اگر نترسد این آدم دل ندارد کسی که در برابرِ مهابتِ مرگ قرار می گیرد اگر به فکر فرو نرود و از این پدیده ها به فکر نیافتد این آدم دل ندارد. خیلی ها وانمود دارند که نسبت به مرگ بی طرفند این آدمها فقط تظاهر میکنند نمی شود که آدمی به وجود خود وقوف داشته باشد اما مرگ برایش مسئله نباشد و بگوید که بالاخره روزی میمیریم . این مورد مرگ بزرگترین عارفان وفیلسوفان را بخود مشغول داشته است دل این کاره است و اگر کسی حساسیت کامل را در مقابل این امورِ مهم نداشته باشد ، این آدم صاحبدل نیست
کسی که از موسیقی، هنر،ادبیات،وشعر خبر ندارد یا از شنیدن معارف معنوی اثر نمی پذیرد و یا کسی که مایل است هر رویداد را با علم تحلیل کند مانند این است که دل ندارد چون اینها آدمی را بر می انگیزاند .کسی که وقتی امواج در یا رامی بیند به استدلال علمی موج را می برد و یا رنگها را به ترکیبات شیمیائی نسبت می

دهد این آدم دل ندارد و دلش خفته است این آدم صاحبدل نیست .چنین آدمی هر جا منافعی دید علم وهنر را با غرض در می آمیزد تا بهره برد اما نمی داند که غرض هنر و علم را هم نابود می کند مانند قاضی که رشوه بگیرد این رشوه در حکمش خلل می آورد .

دفتر،1 بیت 335.

چون غرض آمد هنر پوشیده شد - صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار - کی شناسد ظالم از مظلوم زار.

صاحبدل صاحب تجربه هم هست با دیگر صاحبدلان آشناست . مولانا صاحبدل است و هر چه در مثنوی می بینید دریافتهایِ دل اوست . مهم نیست که صاحبدل زنده باشد ما با سخن صاحبدل کار داریم البته زنده بودن مزیت دارد . عمدۀ کار صاحبدل این است که درذهن شنونده می نشیند واو را عوض می کند . صاحبدل وهم و خیال ها ر اکه از هر طرف بر ما هجوم می آورند از بین می برد .

خیالهایِ باطل در راهِ معرفتِ حق مانع مهمی می گردند و حتی ممکن است که مردِ بزرگی چون ابراهیم را گمراه کنند .این وهم ابراهیم ،او را واداشت که در جستحویِ خداوند، خورشید و ماه و ستاره را خدا پندارد اما با افولِ آنها زود فهمید که این برداشتها وهمی بیش نبوده است در اینجا ابراهیم از جستجو به حقیقتی رسید و به کلِّ هستی متصل گردید لذا از آن پس هیچ وهمی قدرت نداشت بر او وارد گردد .پشیمانی را آتش زد تا جرأت نکند بر او حمله برد .

(فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا قَالَ هَٰذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.انعام 56. پس چون شب بر او پرده افکنْد، ستاره‌ای دید (و) گفت: «این پروردگار من است!» آن‌گاه که غروب کرد، گفت: «غروب‌کنندگان را دوست نمی‌دارم) . وقتی ابراهیم با آن بزرگی در دام وهم می افتد وبجایِ پروردگار افلاک را خدا می پندارد تکلیفِ دیگران و از جمله دین باوران رسمی معلو م است که خیالهای باطلشان دامنگیر هر فردِ دیگر نشود و در خود خودگنده بینی غرق نگردد.

دفر،5 بیت 2650.

عالم وهم و خیال طمع و بیم - هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند - چون خلیلی را کِه کُه بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد - چونک اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت - آن کسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند - آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او - خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال - در بحار وهم و گرداب خیال .

خود بینی و خود پرستی از جلوه هایِ مهم وهم وخیال است برای خروج از این وهم لازم است که هر گاه عیبی در دیگران می بینیم به خود هم نسبت دهیم تا آن وهم ها در مورد دیگران در ما پیش نیاید وقتی کسی از خود بینی رهید به کلیتِ هستی می پیوندد و حقیقت هر چیز را باز می یابد . صورت صفاتِ این جهانی با خود بینی همراه است و کارهائی که در آن حقیقت یابی نیست خود خواهی می آورد .

اگر هر عیب را به خود هم نسبت دهیم،عیبِ دیگران را فاش نخواهیم نمود در چنین صورتی است که هیچ کس عیب ما راهم فاش نخواهد کرد وما دوست همگان خواهیم بود گر چه ممکن است همه را نشناسیم . ما آینه ای می گردیم که هر کس در ما خود را می بیند و لذا هیچکس از خودش بد نمی گوید در نتیجه از ما هم بد نخواهد گفت .
دفتر،5 بیت 2667.
عاجزم من از منی خویشتن - چه نشستی پر منی تو پیش من
بی‌من و مایی همی‌جویم به جان - تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی‌من شد همه من‌ها خود اوست - دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها - زانک شد حاکی جمله نقشه
کسی که به کل هستی بپیوند بی من میشود.

دربهشتِ جانها هیچ غمی راه ندارد

در قرآن اوصافی برایِ ساکنین بهشت نوشته شده که بکلی با اوصافِ این جهان مادی در تقابل و تضاد است و بهشتیان هر گز آرزوی بهتر شدن و تغییر وضعیت را ندارند چون در یک فضایِ طرب ماندگارند . چگونه میشود این فضا را در جانها به وجود آورد ؟.
(إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا. خَالِدِينَ فِيهَا لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حِوَلًا.کهف108. بی‌گمان کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته(ی ایمان) کردند، باغ‌های سردرهم فردوس جایگاه پذیرایی آنان بوده است. جاودانه در آن خواهند بود (و) از آنجا درخواست انتقال و تحولی (به جایی دیگر) نکنند)..
مولانا میگوید در همین جهانِ مادی و همین تنِ خاکی هم میشود در جانها به همان اوصاف بهشتی رسید که هیچ غمی نباشد و سراسرِ جان شادی و طرب گردد.بهشت وعده داده شده چه اوصافی دارد که موجبِ چنین موقعیتی یافته است؟ .
آنچه مولِّد غمها می گردد گذشت زمان است ما در زمان ، گذشته داریم و آینده این بدان معنی است که چیزهائی را در گذشته از دست داده ایم وغمِ آنها را داریم وباز به دنبالِ چیزهائی در آینده هستیم که ممکن است بدان دست نیابیم و لذا باز غم خواهیم داشت . صاحبدلِ راستین در زمان حال زندگی می کند یعنی گذشته و آینده ندارد ولذا غم هم که از گذشته و آینده تولید می گردد نخواهد داشت . مولانا می گوید آن چیزی که موجبِ دفع گذشته و آینده می گردد قابلیتی است که در دلها نهاده شده است .دل محل پاکی هر نوع آلودگیِ فکری، خیالی و روانی است .آلودگیهای فکری عاملِ مهمِ بروزِ غمها وکارشکنیها می باشند . دلها حوضی است که به دریایِ بی کران وجود راه دارد و لذا هر آلودگی را پاک می کند از رفتنِ در این حوض نباید ترسید .
دفتر، 2 بیت 1370 .
آب گفت آلوده را در من شتاب - گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود - بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود - الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد - تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر - هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان - در میانشان برزخ لا یبغیان
دل حوضی است که به دریایِ کرمِ الهی وصل است و هر آلودگیِ جانی را پاک میکند اما فرد آلوده به خیال این که اگر از باورهایِ خود دست بردارد موجب شرمساری او خواهد گشت از رفتن به درون حوض دل یا شنیدنِ نغمه هایِ عرفان اکراه دارد و شرمنده است اما باز دل می گوید آن شرم را هم من باید ببرم بیشترِ مردم از این که از باورهایِ کهنه برگردند و به معارف روی آرند به تصورِ این که نزدِ دیگران تحقیر خواهند شد حیا و شرم دارند در این جا حیا سدی میگردد که مانعِ ایمان راستین میشود و فرد مایل است خود را در همان موقعیت پیشین و در جمعِ همفکران خود را همسو نگهدارد . مولانا می گوید این شرم وحیا در اینجا بی مورد است و شجاعتی لازم است تا فرد خود را از این وجههٔ عامه پسند خلاص کند که البته خیلی تحول و جسارت لازم است .در اینجا یک گشایشی در جان نیاز است که ترس را فرو ریزد وآدمی در دریایِ جان غوطه زند دل حوضی است که به دریا راه دارد و لذا هیچ گاه این حوض آلوده نمیشود .

دفترف6 بیت 1204.
از برون حوض غیر خاک نیست -هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم - کو پذیرد مر خبث را دم به دم
وای بر مشتاق و بر اومید او - حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام - که پلیدان را پذیرد والسلام
اگر دلی با خداوند که همان در یایِ وجود است متصل گردد هر آلودگی در جان وتن پاک خواهد شد آدمی در چنین موقعیتی از زمان خارج می گردد وفقط به زمانِ حال می رسد . زمان حال فقط دافعِ هر غم ورنج است چون گذشته و آینده ندارد .سرمایهٔ آدمی فقط امید است و دفن یأس، کسی که به دل نمی نگرد دچارِ یأس می باشد و یأس از گناهان بزرگ است که به کفر می رسد اگر کسی بترسد که در این حوضِ دل خود را پاک کند و دچارِ یأسِ دائمی گردد از دایرهٔ انسانیت خارج شده وگرفتار عذابِ سختی خواهد شد .دلها از بدنها آلودگی میگیرند تا آن را پاک کنند ما در میان دو دریا یِ تن ودل در نوسانیم بنا بر این هیچگاه نباید امید را از دست داد چه آلوده باشیم وچه پاک، درگاه خداوند همیشه باز است بر هر آلودگی هم باز است تا بشوید و پاک کند .
دفتر، 1 بیت 1828.
مرد غرقه گشته جانی می‌کند - دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر - دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی - کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی کار نیست - ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر - کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش - تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود - که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زنست - گوش و چشم شاه جان بر روزنست.
می گوید همانگونه که غریق برای نجات به هر چیزی چنگ می زند تا خود را برهاند آدمی هم در هر یأس باید به امیدی بر هر چیز چنگ زند تا رهائی یابد حتی اگر کوشش بی نتیجه باشد باید از کوشش دست بر ندارد آدمی باید بداند که هر زمان چشم خداوند او را می نگرد و هیچگاه فراموش نمی شود از این روی در قرآن آمده که
(كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ. رحمان 29. خداوند هر لحظه در کاری است )
البته به دریا رفتن هم به سادگی میسر نیست یعنی به قربِ حق رسیدن موانع بسیار دارد وامتحانهایِ سخت هم در پیش است اندکی همت لازم است و امید که نترسد و پا در این دریایِ وجود گذارد. .خداوند شکر فروش است و هیچگاه این مغازۀ شکر فروشی بسته نیست و همیشه پر از شکر است که هر تلخ کامی را شیرین می کند یعنی هر یأس را به امید نوید می دهد .
گزیده غزلهال شمس کدکنی غزل 262.
هوسی است در سر من که سر بشر ندارم - من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی - من از او به جز جمالش طمعی دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس - چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سفری فتاد جان را به ولایت معانی - که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
چه شکرفروش دارم که به من شکر فروشد - که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
خداوند ، همان شکر فروش است که هیچگاه این مغازه بسته نمیشود و همیشه هم شکر دارد و به همه هم شکر میدهد آدمی وقتی به بی خودی رسید و از خود بی خبر شد به بی زمانی می رسد که بارگاهِ خداوند است در این مرحله است که آدمی در زمانِ حال بسر خواهد برد و از گذشته و آینده خبری نخواهد بود .
دفتر، 2 بیت 1377.
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود - جان به شیرینی رود خوشتر بود
جان من کوره است با آتش خوشست - کوره را این بس که خانۀ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست - هر که او زین کور باشد کوره نیست
وقتی چنین دریائی تمام شکر و حلوا ست هیچگاه از شیرین کردن کامها دست بر نمی دارد جانِ عاشق کوره است و با آتشِ عشق حق همیشه خوشست هرچند ورود به دریا خطر آفرین است وجسارت می طلبد ولی باید پا در دریا گذاشت که اگر غرق هم شویم باز در شکر و حلوا غرق گشته ایم .
گزیده غزالهی شمس کدکنی غزل 325.
من از کی باک دارم خاصه که یار با من - از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من
کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان - کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا - در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من

از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم - وز سگ چرا هراسم میر شکار با من
در بزم چون نیایم ساقیم می‌کشاند - چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان - این جا چه کار دارد رنج خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم - عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت - اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
وقتی چنین محبوبی با من است و دلم به دریایِ وجود راه دارد چه غم دارم که پا در دریا گذارم گر چه همه از این دریا در هراسند و ترس از غرق شدن دارند اما من نمی ترسم و به میان این دریا می روم معشوق همین جاست
دفتر ف2 بیت 1360 .
پار در دریا منه کم‌گوی از آن - بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر – لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد - خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو - چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست - حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن‌آلوده بگرد حوض گرد - پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد - او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
وقتی به آن سرمایهٔ بی برگی یعنی چشم پُری و جان دلیری و بی زمانی رسیدی جانی می یابی که مرگ ندارد چون به بی برگی رسیده ای در این حالت است که هر غمی موجب شادی می گردد یعنی آنچه را مردم غم می شمرند برای تو شادی است زیرا غمها از ضررهایِ گذشته و تصور فقدانِ آرزوها از آینده است اما در بی برگی و بی زمانی گذشته و آینده وجود ندارد که غم بیاورد از این روی غمِ دیگران نبودِ غم برایِ فردی است که در زمان حال زندگی می کند . حزن وغم به گذشته ها و امکان تحقق نیافتن ازآرزوها در آینده است و مردِ رسته از زمان چنین حزنی ندارد جان عارف در یک چنین حالتی است
غم در وجود چنین فردی را ه ندارد چون عارف رسته و به حق پیوسته بر حالِ خودش اشراف دارد و نه این که تابعِ غم باشد این جانها اشباع شده اند و جائی برای غم وجود ندارد .چنین آدمی مهمان خداوند است و از خدا پر شده است وقتی کسی همنشین نور شد کم کم خودش هم نور می شود و تاریکی ندارد تا آدمی می گوید ، «من» بدان معنی است که هنوز جداست از او در اینجا باید منِ بشری در معنایِ ژرفتری که حق نامیده میشود خود را باز یابد با شرط حفظ هویت خویش مانند پیامبر که وقتی به معراج رفت و به قرب رسید باز به گفتهٔ قرآن طغیان نکرد و به بیراهه نرفت .
(مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ. نجم 17. دیده(اش) منحرف نگشت و از حدّ در نگذشت) نبی از جنس خداوند شد تا به درون راه یافت. مهمان باید از جنس و هم فکر میزبان باشد و گر نه راهش نمی دهند تا آدمی از نقص به کمال نرسد به چنین جایگاهی نمی رسد یعنی آنچه دارد در غمِ نداشته ها نباشد و بهشت چنین جایگاهی است که همه پُرند و کمبودی ندارند وبر هم حسد وحسرت ندارند هر گونه رنج و غم از

کمبودها خروج از بهشت است . اگر کسی به سرمایه ای برسد که بگوید با این سرمایه نیاز به هیچ سرمایه ای دیگر ندارد چنین جانی هیچگاه غم نخواهد داشت در چنین حالتی است که غمِ دیگران برایش شادی می گردد و بلا بر چنین جانی شیرین می گردد. گاهی آدمی رنجی می برد و به خاطرِ محبوب تحمل می کند اما گاهی برتر می رود و رنج خودش شادی می گردد .برای مثال مرغ خانگی از دریا می ترسد و لی مرغابی ازاین ترسِ مرغِ خانگی شادی میکند چون دریا خانهٔ مر غابی است .

پا در دریا گذاشتن برای عاقل دیوانگی است وفرد زمانی به این جا می رسد که عقل را رها کند. البته دیوانگی هم انواع دارد و هر کس جوری دیوانه است گاه عارف چنان دیوانه می شود که دیوانگان باید پندش دهند در آن مرحلهٔ فوق ،« من» من تر میشود این دیوانه با بقیه دیوانه ها هم فرق دارد چون برای مهارِ دیوانه بر دست وپای او زنجیر می بندند اما این دیوانه از این زنجیر ها دیوانه تر می شود یعنی هرحلقه ای از زنجیر یک دیوانگیِ مخصوصی دارد بویژه زمانی که آدمی در زنجیر میر اجل که خداوند است گرفتا ر گردد در اینجا خود زنجیر هم دیوانگی تلقین می کند این دیوانه چنان فوق عقل است که هر فوق عقلِ دیگر هم به پند دادن بر می خیزد اینجا همان اتحاد عشق و معشوق است اینجا عاشقی در میان نیست همه وهر چه هست معشوق است و این اعجاز عشق است که به عقلِ کل پیوند خورده است .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 430.

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری – تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری .
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند – زآنک از صد باغ و گلشن خوشتر وگلشنتری.
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند - تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسنتری .
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام - وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری
چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او - نرم گردی چون زمین گر از فلک توسنتری
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار - کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری
زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را ببست - کز برای روشنی تو خانه را روشنتری.

قدرت صاحبدل در تغییرِ مرید

عارفان وبویژه مولانا اهمیت فراوان به قدرتِ «ولی» و صاحبدلِ راستین می دهند بگونه ای که او را دست خداوند در کارها و متصرِّفِ در نفوس می دانند .

دفتر،1 بیت 1619.

کاملی گر خاک گیرد زر شود - ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست - دست او در کارها دست خداست .

میگوید صاحبدل چنان قدرتِ معنوی دارد که می تواند خاکِ نفسهایِ تیره و جانهایِ تاریک را منور سازد ونفوس را از خاک به زرهای نابّ معارف برساند چون قدرت خدائی دارد و خداوند بر هر کاری مسلط است. همین معارفِ مولانا در جهان چه جانهائی را از تیرگی به نور رسانده است این همان قدرت صاحبدل است .
مولانا سفارش می کند که اگر صاحبدلی سخنش شما را آغشته به معارف نمود وشما را مسخر کرد عنایتی است که به شما روی آورده و دست شما را گرفته است مبادا آنرا سرسری پندارید ابتدا تسلیم «ولی» گردید تا ---- مر حله ای که خودتان بتوانید تنها به دیدارِ محبوب بشتابید
دفتر،1 بیت 2982.

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو - همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق - تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن - گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند - تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زندهش کند - زنده چه بود جان پایندهش کند
هرکه تنها نادرا این ره برید - هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست - دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند - حاضران از غایبان لا شک بهاند .

میگوید که با صاحبدل از تهِ دل همراه شوید و نه از رویِ نفاق و ریائی در این مرحله مرید تابعِ محض باید باشد و هر کارِ «ولی» را نباید با عقل و باورهایِ خود بسنجد که در این صورت بجائی نمی رسد چون دست او دست خداست و قدرتِ خدائی دارد حتی افراد غائب هم می توانند از «ولی» نیرو و معارف دریافت دارند همانگونه که اکنون همه از مولانا نیرویِ سرشار میگیرند . هرچه «ولی» می کند همان حق است خودِ «ولی» میزانِ حق و باطل است و نمیشود کارِ او را به حق یا باطل نسبت داد .
از طرفی اگر هر کس به تنهائی و در خلوت راهِ سلوکِ معنوی را می پیماید باز آگاهانه و یا نا آگاهانه از صاحبدلی کمک و ارشاد میگیرد چه بداند ویا نداند وقتی صاحبدل به غایب چنین نیروئی می رساند قطعاً فردِ مشتاق در حضورِ صاحبدل بهتر وبیشتر می توند بهره گیرد . هر سخن مانند تیری است که از کمان رها می شود و نمیشود تیر پرتاب شده را بر گرداند اما اولیاءِ خداوند قادرند تیرِ رفته و سخن پرتاب شده را بر گردانند .
مولانا میگوید،هیچ چیز در دنیا محال نیست و میشود انجام شود دانشمندان هم می گویند که در دنیا چیزی متصل و چسبیده وجود ندارد یعنی هیچ چیز علتِ چیزی نیست اگر می گوئید فلان چیز علت فلان رویداد است این عادتِ شماست که تاکنون دیده اید و عادت کرده اید در طبیعت علت و معلول وجود ندارد .علت ومعلول فقط در ذات است و خداوند است که علت هر مخلوق است . آنچه همه را به پایبندیِ علّت کشانده همین سبب است یعنی می پندارند که سببها موجب اتصال است در عالم اگر سبب را برداریم همه چیز منفصل می شود ربطها بر داشته میشود . مولانا

برایِ روشن شدنِ این مطلب می گوید که همه باورها و هنرها و معلومات ما درشب که خوابیم کجا می روند؟ ما که بی هوش افتاده ایم و هیچ قدرتِ سخن و حفظ خود را نداریم اما در بیداری داریم اینها شب چرا در اختیار ما نیستند کجا می روند ؟ اینجا همان انفصال است که در طبیعت هیچ چیز به چیز دیگر متصل نیست .

دفتر،1 بیت 1691.

چون فراموشی خلق و یادشان - با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی - می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند - آن صد فها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها - می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو - تا در اسباب بگشاید به تو .
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد - خوی این خوش‌خو با آن منکر نشد
پیشه‌ها و خُلقها همچون جهاز - سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خُلقها از بعد خواب - واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح - هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها - سوی شهر خویش آرد بهرها

میگوید که ،شب که می خوابید نیک وبد را ما می بریم و روز باز بر می گردانیم . شب روحها با حفظ تن از تن ها جدا می شوند ودوباره صبح بر می گردند و هر روحی بدنِ خود را می شناسد ، برای مثال روح حیله گر به همان بدن آدم حیله باز می رود و روح پاک هم به همان تن وارسته و هیچ اشتباهی در کار نیست روز رستاخیز هم همین گونه اعمال و خُلقها به بدنِ مثالیِ خودشان بر می گردند این ها بدان معنی است که اتصالی در میان نیست البته قرآن هم به همین جدائی روح از بدن و بازگشت اشاره دارد .

(اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنفُسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ. زمر42. خدا جان‌های انسانی مردمان را هنگام مرگشان (به تمامی) همی می‌ستاند، و جان‌هایی را که در خوابشان نمرده‌اند (قبض می‌کند). پس جان‌های آنان را که مرگ را برشان حتمی کرده (برون بدن) نگاه می‌دارد، و آن دیگران را تا هنگامی معین (به زندگی دنیا) باز پس می‌فرستد. قطعاً در این (امر) برای مردمی که می‌اندیشند نشانه‌هایی (از قدرت و رحمت خدا) است)

نتیجه این است که چیز رفته دوباره به همانجا که رفته بر گردد ، دست ولی، هم همین گونه است و می تواند کار انجام شده ای را برگرداند این بدان معنی است که امر محال وجود ندارد و علت و معلول یک غفلت است و روپوش، برای این که مردم دست خدا را نبینند و با تلاش و دل پاک نمودن بدان دست یابند این مدیریت عالم بوده است .

دفتر،5 بیت 1556.

ای گرفتار سبب بیرون مپر - لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد - قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ - تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید - پس سبب در راه می‌باید بدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست - که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن - تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان - هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر - نیست اسباب و وسایط ای پدر
میگوید که در ابتدا برای طالب حق استفاده از سبب مفید است چون اگر نباشد راه گم می شود اما بعد از آن باید طالب بداند که مسبِّب و خداوند است که رهگشا و آوردندۀ خیر وشر است و سببها اینجا جائی ندارند. در مجموع سببها و علت ها پرده ای هستند که ما را از خدا غافل می دارند صاحبدل کاری با این اسباب ندارد .
با این بیان «ولی» قادر است هر سخن رها شده که تیری است از کمان پر تاب شده بر گرداند . بر گرداندنِ سخن دین این گونه است که صاحبدل در ذهن مشتاق به معرفت می نشیند و هر سخنِ پیشین را از یادش می برد . و برایش فراموشی می آورد این به فراموشی بردن به معنیِ برگرداندنِ سخن رها شده است که گویا سخنی از اصل نبوده است . این همان دخالت و تصرُّف در طبیعت است که انسانها قادرند در طبیعت دخالت و تصرُّف کنند .مولانا می گوید اگربرای تصرف در طبیعت دلیل می خواهید به قرآن مراجعه کنید که می گوید :
(مَا نَنسَخْ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِّنْهَا أَوْ مِثْلِهَا أَلَمْ تَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ . هر آیه را که نسخ کنیم یا به فراموشی بسپاریم آیه دیگر بهتر می آوریم آنچه را نسخ می کنیم ویا به فراموشی می افکنیم)
یعنی گفته را نا گفته می کنیم . فکری را القا میکنیم یا ازفراموشی درمی آوریم .
برای مثال، موسی در ظاهرفرعون را می خواند اما در باطن او را به فراموشی می برد چون فرعون شایستگی نداشت
دفتر،1بیت 2490.
نه که هست از نیستی فریاد کرد - بلک نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست - بلک او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود - وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم - نفرت فرعون می‌دان از کلیم .
میگوید که ،صاحیدلان وپرهیز گاران از افرادخود خواه و هواپرست بی زارند موسی در ظاهر گر چه فرعون را می خواند اما در باطن او را می راند این راندن در ظاهر بر زبان فرعون جاری می گردید تا بگوید از موسی بیزار است این مانند نعل وارونه دذدان است به هنگام فرار که مالباخته نفهمد دذدان از کدام راه رفته اند .

موسی کاری می کرد که فرعون نیابد این همین به فراموشی بردن است پس افرادی هستند که می توانند دیگران را به فراموشی افکنند وبه دل مردم راه پیدا می کنند .
(فَاتَّخَذْتُمُوهُمْ سِخْرِيًّا حَتَّىٰ أَنسَوْكُمْ ذِكْرِي وَكُنتُم مِّنْهُمْ تَضْحَكُونَ پس شما آنان را به ریشخند برگرفتید، تا (با این کار) یاد مرا از خاطرتان بردند، حال آنکه شما از (ایمان) ایشان پوزخند می‌زده‌اید مؤمنون 110 )
. صاحب ده پادشاه جسم هاست - صاحب دل شاه دلهای شماست .
بنا بر این آدم باید چشمی نظر آفرین و ژرف نگر داشته باشد تا عالم را ببیند . ما چشم و دیدگاهِ عالم هستیم و لذا این چشم باید دریا بین باشد ساختمان وجودیِ ما بگونه ایست که اگر حق عریان و خالص عرضه شود مردم می پذیرند
دفتر، 5بیت 1908.
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای - کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی - تا که دریا گردد این چشم چو جوی
بعد ازاین ما دیده خواهیم از تو بس - تا نپوشد بحر را خاشاک وبس.
چشم دریا دیگر است و کف دگر - کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
ما قادریم که در طبیعت تصرف کنیم این بدان معنی است که ما از طبیعت برتریم . ما جنگل را آتش می زنیم این همان تصرف است در طبیعت از این روی جانهائی که برترند همین تصرف را می توانند برگردانند یعنی سببی را بر گردانند و نگذارند عمل کند . مولانا می گوید که قرآن هم سببیَّت را قبول ندارد تا انفصال در طبیعت تأیید گردد.
دفتر، 3 بیت 2518.
هست بر اسباب اسبابی دگر - در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند - معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند - بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان - پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب - عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند - لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند - سنگ مرغی کو به بالا پر زند
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام - رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود - بندگی کن تا ترا پیداشود
میگوید که همه معجزات از سببها و علتها بیرون نیامده و نیروئی دیگر که قطع سببها بوده است اعمال گردیده است مانند شکافتن در یا با عصای موسی و معجزات دیگر این بدان معنی است که هیچ کاری محال وجود ندارد و خداوند هر گونه بخواهد عمل میکند البته فهم این موارد با عقل امکان ندارد با بندگی خداوند و صفایِ دل آشکار می گردد باید رفت و دید .

بنا بر این معجزات با علت بیگانه است. مولانا گوید جهان در انفصال است و نیروئی باید باشد که پیوند دهد .البته حالا بعضی دانشمندان به مغز نسبت می دهند ونه روح .
آیا این مغز خودش وارد کار میشود یا دستور میگیرد ؟ در وجود یک وحدتی دیده میشود که با این کثرت در وجود سازگار نیست . خود آگاهی روشن نیست که آیا از مغز است یا نه .ما یک موجودیم روح وبدن جدا نیست .علامه اقبال در کتاب باز سازی اندیشه دینی بخش دوم همه عالم را روح می داند که بدن پوستهٔ نازک این روح است او بیان می دارد که حیات تنزل می کند و به جسم می رسد نه این که ماده ترقی می کند و به حیات می رسد . از طرفی مولانا می گوید ما هنگام به دنیا آمدن با دانش کامل و آگاهی به دنیا می آییم یعنی همه چیز را می بینبم و قتی به دنیا می آییم فقط باید به یاد ما بیاورند دانستن به یا دآوردن است ما همه علوم را با خود داریم وقتی به دنیا می آییم فراموش می کنیم لذا ما را باید آگاه کنند .مولانا میگوید که ، بجای رفتن به حقایق از طریق علوم دل را صاف کنید خودحقایق به سویِ شما می آیند البته دانش محدودیت دارد دانش، مانند حوضی است که باید از جائی در آن آب بیاید تا پر شود در حوض آب ریختن بهتر است یا در خود حوض چشمه ای فوران کند . فورانِ حقایق در جانِ عارف مانند همان فوران چشمه است در حوض .

دفتر،5 بیت 3199.
متصل چون شد دلت با آن عدن - هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین - کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ - هین تلف کم کن که لب‌خشکست باغ .
میگوید وقتی به چشمهٔ بی پایانِ معرفت درونی متصل شدید که این درون باز به دریایِ وجود متصل است آب دریا کم نمیشود و همیشه ادامه خواهد داشت و اشاره به قرآن است که سفارش به گوش کردن میکند تا زمانی که زبان حق گردید وقتی زبان حق گشتید بگوئید هیچگاه کم نخواهد شد .
دفتر،6 بیت 22.
واحد کالالف کی بود؟ آن ولی - بلک صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود - پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه - چون شنیدند این مثال و دمدمه .
«ولی» فردی است که به دریایِ جودِ الهی متصل است مانند خمی است که به دریا وصل باشد در این جا خُم با دریا اتحاد پیدا کرده است آدمی وقتی در معنی و حقیقت یابی وسیع گردید چشم پُر می گردد و بجائی می رسد که خاک وزر در نظرش مساوی می گردد وهر گرفتاری کنار می رود آدمی باید غنای درونی داشته باشد .«ولی» کسی است که آدمِ نارسته را به فرهیختگی می رساند این همان معنی خاک را زر نمودن است .
دفتر2، بیت 3219و1473.

شه آن باشد که از خود شه بود - نه به مخزنها ولشکر شه شود .
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست - بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست - هستی او دارد که با هستی عدوست
. یک چنین آدمی عرشی و آسمانی میگردد یعنی زمینیان را به اوجِ معرفت می رساند «ولی» کارش همین طلا سازی انسانی است و حضرت عیسی که مرده را زنده می کرد یعنی آدمسازی می نمود و کیمیا گر بود کارش بالاتر از آن بود که سنگ را زر نماید چون جانِ مرده در تن را به رسیدنِ حقایق زنده می نمود .
بالا ترین نعمت پروردگار برای انسانها این است که آدمی اولیای خداوند را بشناسد و همنشین مرد الهی باشد کافی است ساعتی با ذوق و شوقِ عمیق در کنار مولانا بنشینیم ملاحظه خواهیم کرد که تا پایان عمر یک لحظه نمی توانیم از او جدا باشیم .مولانا آتشکده است که آدمی را آتش می زند مولانا یک خُمخانه است که با او نشستن مستی میاورد که تا حشر به خود نمی آئیم .«ولی » در آدمی قیامت به پا میکند هر لحظه نسیم صبح بوستان الهی طراوتی بی پایان بر آدمی خواهد وزید .
مردِ الهی در جانِ آدمی می نشیند وجان را دگرگون میکند آن جان قبلی که غم واندوه داشت کنار می رود وبودنِ تازه ای در ما جانشین می شود .مولانا مغازۀ شکر فروشی دارد هر حلقوم تلخی را شیرین می کند ولذا نباید هر زشتکاری مأیوس باشد .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 262.
هوسی است در سر من که سر بشر ندارم - من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی - من از او به جز جمالش طمعی دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس - چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی - که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را به ولایت معانی - که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشاند - تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
چه شکرفروش دارم که به من شکر فروشد - که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن - دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم
درگاه شکرین رحمت الهی همیشه باز است وشکر دارد مولاناهم شکر فروشی دارد این سخنانِ آتشین که آدمی را زیرو رو میکند ودر جانها قیامت به پا می کند همان شیرینیِ شکر فروشی است و همان مغازۀ شکر فروش ی است .
خداوند نور است ، قرآن نور است ومرد الهی هم نوراست ونور برای تاریکی است برای جانهای تاریک وظلمت زده است .
گزیده غزلها ی شمس کدکنی غزل 263.
چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم - نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی - پنهان از او بپرسم به شما جواب گویم
به قدم چو آفتابم به خرابه‌ها بتابم - بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم - به میانه قشورم همه از لباب گویم.
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ - تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم

به زبان خموش کردم که دل کباب دارم -دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم
من نورم وبه خرابه های تاریک که نوری ندارند و چراغی ندارند می تابم من با جاهای روشن کاری ندارم من گر چه به ظاهر پوستم اما سخن جانِ جان گویم من در کفر زاده شده ام اما از کفر گذشته ام وعریان سخن میگویم .از این روی این مثنوی ودیوان شمس تا قیامت روشنی بخش دلهای تاریک وذهنهای مرده است . کافی است ساعتی نوای مثنوی را با صدائی زیبا وآهنگی حماسی بشنوید ببینید چگونه شما را به آسمانها می برد .این بالاترین نعمت است.
آدمی تا به نیروی بیکران عشق نرسد نمی تواند ازدستِ خودِ موهومی آزاد گردد آدمی تا از خود خواهی وطمع و حرص آزاد نشود از وجود «ولی» هم نمی تواند بهره گیرد
بالاترین آزادی ، آزادی از حرص و طمع است و سر چشمه عشق است علمی که آدم را از خودش نستاند از جهل بدتر است برای خروج از طمع و حرص و خود خواهی طبیب عشق نیاز است

دفتر 1 بیت22.
هر که را جامه ز عشقی چاک شد - او ز حرص و عیب کلی پاک شد .
شاد باش ای عشق خوش سودای ما - ای طبیب جمله علتهایِ ما .
ای دوایِ نخوت و نا موس ما – ای تو افلاطون وجالینوس ما
عشق درمانگر است و آموزگار است عشق ادبی می آموزد که در هیچ مکتبی این ادب دیده نمی شود عشق نیروهایِ متفرقِ عقل را یک جا جمع می کند و آنها را به وحدت می رساند عشق همان ایمان است و خود شناسی است همین خود شناسی به خدا شناسی می رسد .عشق یک نوعی سیری می دهد که چشم از آن پس به هیج چیز خیره نمیشود ایمان یعنی سیری از هر چیز .مولانا حرص وطمع را گداچشمی کفر وسیریِ غذای معنوی را لوت ایمان می نامد
دفتر،5 بیت 285.
آن گدا چشمی کفر از وی برفت - لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنک از جوع البقر او می‌طپید - همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت - معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول - ای قناعت کرده از ایمان به قول
میگوید،همانگونه که غذای چرب وقتی خورده شود سیریِ شدید می آورد و آدمی میل به خوردنِ هیچ چیز ندارد،غذای ایمان هم همین سیری از هرچه تعلقات است می آورد وآدمی به میوه هایِ ماندگارِ معنوی بهشتی می رسد که نه تمام میشود ونه فاسد میگردد اماافسوس که شما از ایمان به قول و سحن گفتن فقط قناعت کرده اید .ایمان چنان سرمایهٔ عظیمی است و چنان چشم پری وآزادگی و سیری می آورد که هر ابر آزاده ای در جهان حسرتِ آن را می برد که لحظه ای به او فرصت داده شود تا همه این آزادی را در پیشِ پایِ فقط یک لحظهٔ بندگی و غلام آن معشوقِ مطلق پرور قربانی کند . همین بندگی است که به آن ایمان راستین می رسد

عجب، این بندگی و غلامیِ وجودِ مطلق چه عظمتی یافته است که هر آزاده ای حسرت یک لحظه غلامی این ایمان را در سر می پروراند .این همان بندگیِ آن قدرتِ مطلقِ پروردگار است از همین بندگی و رهائی کامل از خود خواهی است که بجائی می رسیم که هر نوری از خجالتِ این نورِ ایمان از ما بگریزد و هر بی دین و یا کافری بر این ایمان حسرت خورد
دفتر5، بیت 3355.
ای ایاز از تو غلامی نور یافت - نور از پستی سوی گردون شتافت –
حسرتِ آزادگان شد بندگی - بندگی را چون تو دادی زندگی .
مؤمن آن باشد که اندر جذرو مد – کافر از ایمان او حسرت خورد .
مؤمن کسی است که اوصاف انسانی دارد طمع ندارد چشمش سیر است ایمان ،هر عیب را می برد چون خود خواهی را می گیرد ایمان همان عشق است و عشق کوره است میسوزد تا خالصی را بدست آورد
دفتر،2 بیت 1380
جان من کوره است و با آتش خوش است – کوره را این بس که خانهٔ آتش است
کوره طلای خالص را نشان می دهد و مولانا در کورهٔ تجربه طلایِ نابِ خود را یافته بود .
در چنین فضایِ ایمانی مگر جرأت می کند که غم وغمگینی باز آید در بزم خدا و غم، حتی فکر غم وغمگینی هم اهانت به میزبان است هر گز غم نخواهد بود .
عاشق پرده ای از وجود معشوق است و از خود اختیاری ندارد اندیشه وفکر و عشق او هم از معشوق است همه دارائی از معشوق است حتی همین عشق مرده در دست غسال هم از معشوق است . عاشق در ذهن معشوق است.

دیوان شمس غزل 1683.
من که حیران ز ملاقات توام - چون خیالی ز خیالات توام
به مراعات کنی دلجویی - آه که بی‌دل ز مراعات توام
ذات من نقش صفات خوش توست - من مگر خود صفت ذات توام
گر کرامات ببخشد کرمت - مو به مو لطف و کرامات توام
نقش و اندیشه من از دم توست - گویی الفاظ و عبارات توام
گاه شه بودم و گاهت بنده - این زمان هر دو نیم مات توام
دل زجاج آمد و نورت مصباح - من بی‌دل شده مشکات توام
ای مهندس که تو را لوحم و خاک - چون رقم محو تو و اثبات توام
چه کنم ذکر که من ذکر توام - چه کنم رای که رایات توام
سنریهم شد و فی انفسهم - هم توام خوان که ز آیات توام
وای بر عاشق که بی معشوق است و معشوق هم پروای عاشق را نداشته باشد .
هشیاری در عشق مخرب است جدائی می آورد ازاین روی حرفهای مولانا از جنس بی هوشی است و او در یک چنین حالتِ بی هوشی که وراءِ عقل است سحن

میراند . هشیاری از فکر، عالِم می سازد و فیلسوف که با عالَم چون وچرا دارد .میگوید، محرم حرف ما کسی است که تجربه بی هوشی داشته باشد و دلی سفید داشته باشد.سخن با هشیاران سخت است چون هشیار با خود است و خود خودخواه است و سخن با خود خواه بسیار سخت است چون کسی را قبول ندارد با این افرادِ هشیار دلیل نمیشود آورد باید علتی پیش آید و تکانی اینها خفته اند و خفته را نمیشود با دلیل بیدار نمود او در خواب است و نمی فهمد برای بیدار کردن خفته ، تکان لازم است. البته در بیداری موعظه هم مؤثر است. مولانا درزمانِ حال است و نه در گذشته ویا آینده او فکرهایِ نو داشت

دفتر،5 بیت 810.

تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار - که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثار کن - کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را - تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنک نو دید او خریدار تو نیست - صید حقست او گرفتار تو نیست

میگوید،کهنه را رها کن انفاق کن و به نو برو چون زندگی کهنه میشود دیروز کهنه شد فردا هم که آمد کهنه میشود فقط حال را داریم از این روی توبه هم به گذشته بر نگشتن است .

**جان سراسر آگاهی است .**

مردم دنیا بیشتر در بی وفائی به دیگران و بیشتر به خود رسیدن، زندگی می کنند هر کس دنیا را برای خود می پسندد و برای خود زندگی میکند . کمتر آدمیانی هستند که برای دیگران زندگی کنند . این زندگی فقط برایِ خود از آنجا تقویت شده و دیده شده که همگان دیده اند، افرادی نا گهان در اثر رویدادی از هیچ به همه چیز مادی و شغلی رسیده اند و باز افرادی از امکانات بسیار بالا نا گهان به تنگدستی و افول افتاده اند .این رویدادها همه محاسبات زندگی را یکباره بی اعتبار نموده است گاه دیده اند که فردی متنفذ وصاحب نام از اوجِ شهرت به گوشهٔ خلوت افتاده ویا گدا و تهی مغزی از هیچ به همه چیز رسیده، همه این رویدادها حاکی از آن شده که دنیا را بی اعتبار بدانند و بکسی وفائی یا تعهدی ندهند .منظور مناصب دولتی و سیاسی است که به کسی وفا ندارد و همه در کتابها از سرنوشت سیاهِ پادشاهان و امیران که نوشته شده آگاه گردیده اند .در مقابل باز افرادی هستند که می بینند در کارهای خیر موفق اند و عملشان مورد استقبالِ عموم قرار می گیرد و خودشان هم به این باور رسیده اند که در وفایِ به عهد توفیق بیشتری بدست می آورند در اینجا زندگی برایِ فرد اخلاقی و نیکوکارِ بی ریا ، معنی دیگری پیدا می کند، می بیند که کارهای نیک بیشتر بر دستش جاری میشود ،مکارم اخلاقی از قبیل ، کرامت، جوادبودن و ایثار بیشتر از او صادر میگردد، چنین افرادی گویا دنیا برایشان ساخته شده است . البته بیشترِ افراد برای دنیا ساخته شده اند که تنور زندگی را گرم نگهدارند .

دفتر1، بیت 321.

کار مردان روشنی و گرمیست - کار دونان حیله و بی‌شرمیست .
کار پاکان را قیاس از خود مگیر – گر چه باشد در نبشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد - کم کسی ز ابدال حق آگاه شد –
-همسری با انبیا برداشتند - اولیا را همچو خود پنداشتند – -
گفته اینک ما بشر ایشان بشر - ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور - -
این ندانستند ایشان از عمی - هست فرقی درمیان بی‌منتهی -

این بخشندگان در درون به چنان گستردگیِ جان رسیده اند که ، بی مزد و بی منت و بی رشوت می بخشند و فتوَّت می کنند و حتی توقعِ تشکری هم ندارند . این جانها به جانِ جان و یا پیرانِ عقل و یا عقلِ عقل رسیده اند چنان چشم پُر گشته اند که هیچ رویدادی در زندگی آنها را مسحور نمی کند . اولیاء صفاتی دارند که خدائی است دستشان ، دست خداوند است و برای دستگیری همیشه آماده اند .مولانا می گوید که اگر کسی همنشینی خدا را می خواهد باید با اولیاءِ خداوند بنشیند و یا اگر این بزرگان آستین کسی را گرفتند همانندِ عنایتی است که از جانب خداوند نصیب کسی گشته است اولیاء کهربا دارند که مشتاقان را شیدا می کنند و اگر شایستگی نیابند فرد را رها می کنند.

دفتر، 1 بیت 2504.

پس ز دفع خاطر اهل کمال - جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان - مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذوالجلال - دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند - کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند - زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست - کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان به دست اولیا - سغبه چون حیوان شناسش ای کیا .

میگوید همانگونه که جانوران مسخَّرِ آدمیان گردیده و دست آموز می گردند ، انسانها هم به دست اولیاء تسخیر می گردند و از درون تغییر می کنند و به صفات الهی متصف می شوند و اگر کسی شایسته نباشد از درون اولیاء رانده میشود همانگونه که فرعون ازدرونِ موسی رانده شد گر چه به ظاهر موسی او را دعوت به پارسائی میکرد. البته این دستگیری در مراحل ابتدائی است و از یک جائی خود مشتاق باید با طلب و مجاهده به گستردگیِ جان برسد . از ابتدا بدون همراهی این بزرگان تغییرِ درونی حاصل نمی گردد هر شاگردی ابتدا محتاجِ استاد است .

دفتر،6 بیت 1306

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات - باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی - بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آنک شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیک‌بخت - کو به پهلوی سعیدی برد رخت.
بر زند از جان کامل معجزات - بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک - مرغ آبی در وی آمن از هلاک
کمترین کارِ این بزرگان این است که همسایه و همنشین را مست حقایق می کنند این بزرگان در درونشان صد قیامت به پا شده و در دلها قیامت می کنند و سخنی نافذ وسرشار از آرامش دارند دلها را گرم وجانها را عوض میکنند این افراد همیشه دغدغه انجام کار نیک را دارند و قرآن هم به این افراد وعدۀ هدایت داده است .
(وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ . عنکبوت 69. و کسانی که در (راه) ما کوشیدند، به یقین راه‌های راهوار خود را همچنان برایشان رهبری می‌کنیم. بی‌گمان خدا به‌راستی با نیکوکاران است )
چنین نیکوکاری راستین و بی ریا اگر از دنیا برود شهید و شاهد است. آدمی باید اهلِ طلب و مجاهده باشد و دغدغه کارِ نیک در او فعّال باشد چنین فردی به راحتی سخنان بزرگان و انبیاء در جانش می نشیند و می فهمد شرح صدری در جان پیدا میشود و روحِ بلندی می یابد که آنچه می خواهد به بیش از آن در جان می رسد چنین شخصی نور رحمان در جانش طلوع نموده است .قرآن به همین ظهورِ نور در جان اشاره دارد
(أَفَمَن شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِّن رَّبِّهِ. زمر 22 . پس آیا کسی که خدا سینه‌اش را برای (پذیرش) اسلام گشوده، پس او (هم) بر نوری از پروردگارش سلطه و سیطره دارد). کسانی که به این علوِ جان رسیده اند حالتی در درونشان بروز می کند که دنیا را سرد ببینند اما زندگی خود را ادامه می دهند چشمی سیر می یابند که مقهورِ هیچ قدرت و مقام و ثروتی نمی گردد ااز همه نعمتهایِ دنیا هم بر خور دارند
علامت رسیدنِ آدمی به این درجه گسترشِ جان این است که دنیا بر آدمی سرد میشود یعنی تعلقاتِ زود گذر به سراغش نمی آید. البته زندگی خود را هم دارد و از نعمتهایِ زندگی بر خوردار است اما چشمش سیر است و چیزی او را از خود ش دور نمی کند و دلیریِ جان را از وی نمی گیرد چنین فردی گشاده دست می گرددو از خامی بیرون می رود و عقلی پخته می یابد .
دفتر،3 بیت 1294.
این جهان همچون درختست ای کرام - ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را - زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان - سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان - سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است - تا جنینی کار خون‌آشامی است
چنین آدمی دنیا را محل گذار می بیند و نه اقامت و دائم . می بیند که این مال و ثروت و علم و هنر موقتی و به امانت در دستش می باشد که با اندک فراموشیِ حافظه همه چیز از دستش می رود ، خود را مانند مسافر می بیند ، با اندک توشه که بتواند حمل کند سفر می کند لذا به شیوۀ مسافر خود را تطبیق می دهد و رفتار می کند آدمی تا در زندگیِ نباتی است، فقط به خودش می پردازد و در

فکر فقط بدن است و به تغذیه و تفریح سرگرم است ماندن در زندگیِ نباتی است که فرد را دچار استرس و اضطراب می کند و یا گرفتار قهر و آشتی و نزاع و صلح می گردد . او نمی داند که غیر این زندگیِ نباتی یک زندگی روحانی هم در جان منتظرِ ظهور است و از چنان سرمایه ای هم بر خور دار است که اگر بدان دست یابد افلاک را به زیر پا می آورد و هر رویدادی را در زندگی به راحتی و شعف از سر بیرون میکند . سرمایه هائی در ما نهفته است که به ما علو جان می دهد وما را از این اضطرابها می رهاند در این مرحله زندگی بکلی فرق می کند ، رفتار، حالات و واکنشهایِ بدن دگرگون می گردد. برای مثال ، می خندد اما خنده اش با همه خنده ها فرق دارد نوعی دیگر می خندد .گریه اش، تفریحش، کارش، علم آموزیش، اخلاقش و رفتارش همه ، چیزِ دیگر می گردد . فرد وجودِ تازه ای می یابد که با وجودِ خاکیِ پیشین تفاوتِ بسیار دارد .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 444 .

در دلت چیست عجب که چو شکر می‌خندی - دوش شب با کی بدی که چو سحر می‌خندی
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی - و اندر آتش بنشستی و چو زر می‌خندی
مست و خندان ز خرابات خدا می‌آیی - بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده‌ست خدا - لیک امروز مها نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند - ز چه باغی تو که همچون گل‌تر می‌خندی
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد - چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می‌خندی
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می‌تازی - آفتابی تو که بر قرص قمر می‌خندی
تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند - نظری جمله و بر نقل و خبر می‌خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی - بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می‌خندی
از میان عدم و محو برآوردی سر - بر سر و افسر و بر تاج و کمر می‌خندی
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده‌ست - تویی آن شیر که بر جوع بقر می‌خندی
آهوان را به گه صید به گردون گیری - ای که بر دام و دم شعبده گر می‌خندی
دو سه بیتی که بمانده‌ست بگو مستانه - ای که تو بر دل بی‌زیر و زبر می‌خندی

خنده ها از نوع دیگر می شود هر آدمی تا مرحله ای نیاز به تفریح و تلاش معاش دارد و نیازمند زیبائی و زیبا بینی وشنیدنِ موسیقی است باید از رویدادهائی به وجد وطرب آید باید دیدن غنچه بهاری ،زیبائی سرو و نوای موسیقی دل را بلرزاند . اگر چنین نشد آدمی هنوز جماد است اینها خوب و لازم است ولی لذت نباتی است .اما اگر در جائی آدمی از یک حق مسلم خود بگذرد تا به کسی ایثار کند این لذت انسانی است و در نباتی یافت نمی شود، گذشت در نبات وجود ندارد البته با زندگی نباتی هم میشود به سر برد با زنگی جانوری هم میشود زندگی کرد . آدمیان همه در صورت بشرند اما در درون هزاران فرق دارند.

دفتر، 3 بیت 3515 .

برگها همرنگ باشد در نظر - میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانده‌اند - لیک هر جانی بریعی زنده‌اند

خلق در بازار یکسان می‌روند - آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم - نیم در خسران و نیمی خسرویم
همه درختان برگِ سبز دارند اما با میوه های مختلف جسم ها همه شبیه است اما هر جانی منزلت خود را دارد .همه راه می روند اما یکی نباتی راه می رود یکی جانوری راه می رود و یکی هم انسانی .هر کسی باید دغدغه نباتی هم داشته باشد تا زندگی کند چون حفظ جان لازم است حیوانات هم حفظ جان دارند اما فداکاری در جانوران ونباتات نیست و مخصوص انسان است . مولانا می گوید باید این جهانِ نباتی و جانوری در خدمت جهان انسانی قرار گیرد آنان که دیگران را می درند خوی جانوری دارند که حیات انسانی را در خدمت حیات جانوری قرار داده اند اینان گویا به حیات انسانی نرسیده اند ومسجود ملائک نگر دیده اند اینها فقط به تعلقات زندگی خود را مشغول کرده اند و عقلشان در هشیاری کامل زندگی است .

دفتر ،6 بیت 120

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ - فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق - صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما - همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان - در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود - بد نماند چونک نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی - چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات - از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان به جان رو آورد - خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد - رخت را در عمر بی‌پایان نهد .

وقتی آدمی به سبب ایثار و وفای به عهد به مقصود خود برسد آن وقت می بیند که در رسیدن به مقصد همه شکستها ومشکلاتی که با آن روبرو بوده به نفعش تمام گردیده است .مهم این است که شوری و طلبی از درون بر آدمی حاکم شود و فرد برای رسیدن به آن خود را به آب و آتش زند بقیه خواسته ها هم معمولی است .مهم آن طلب است .که فرد را عاشقِ آن مقصد نموده و نباید از مجاهده دست بر دارد .

دفتر، 6بیت 135 .

عاشقی که آلوده شد در خیر و شر - خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر - چونک صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او به شاه - او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر - بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان - که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس - خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان - خوبی روی و اصابت در گمان

پیش صورتهای حمام ای ولد - عرضه کردی هیچ سیم‌اندام خود
بگذری زان نقشهای هم‌چو حور - جلوه آری با عجوز نیم‌کور .
میگوید که طلب و همت در هر کاری اصل است اما آیا فرد در هر کاری برای رسیدن به مقصد باید به هر خواری و ذلتی تن دهد ؟ آدمی یک مشت گِل بود که در او دمیده شد این گِل حد جسمی انسان است ولی منزلت و شخصیت ما از همه افلاک فزونتر است چون از جانب خداوند مکرم شده ایم یعنی ذات ما کرامت و بزرگی دارد . استعدادِ هر قابلیتی را در ما نهاده اند بگونه ای که هیچ وقت بلندی آسمان ما را نفریبد و خود را با آسمان و زمین مقایسه نکنیم چنان سرمایه ای داریم که اصلاً اینها در حد مقایسه با آدمی نیستند و لذا مقایسه ای هم در کار نیست چون این افلاک ، عقل ، تدبیر، حس و جان مانند ما ندارند .اختیاری هم مانند ما ندارند ، خلاقینت هم ندارند فقط در یک کار ثابت به دور خود می چرخند هیچ نو آوری در آنها دیده نمیشود
کلیات افبال بقائی صفحه 285.
باز این عالم دیرینه جوان می بایست - برگ کاهش صفت کوه گران می بایست
کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد - در ضمیرش جگر آلوده فغان می بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نبرند - انجم تازه به تعمیر جهان می بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می آید - خوش نگاریست ولی خوشتر از آن می بایست
گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو - گفت آدم که چنین است چنان می بایست
همه این قابلیتها یِ شگرف از جانِ آدمی است که به سرمایهٔ درونی خود راه یافته است گنجینهٔ بزرگ معارفِ بشری در درون آدمی نهاده شده استعدادِ استفاده از این قابلیت هم در ما گذاشته شده فقط طلب ومجاهده نیاز است تا به جانِ جان یا جانان برسیم .
دفتر ،6 بیت 148.
جان چه باشد با خبر از خیر و شر - شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مَخبَرست - هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
روح را تاثیر آگاهی بود - هر که را این بیش اللهی بود.
اقتضایِ جان چو ای دل آگهی است - هر گه آگه تر بود جانش قوی است .
خود جهان جان سراسر آگهی است – هر که بی جان است از دانش تهی است
چون خبرها هست بیرون زین نهاد - باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد - جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند - جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند - همچو تن آن روح را خادم شدند
میگوید که جوهرِ معنوی ما و جان ما آگاهی ورسیدن به حقیقت است هر کس دانا تر است او باجان تر است . جان ما هم در ترقی وکمال است گاه در رنج و گاه در طرب است جان هم درجاتی دارد از کودکی تا پیری در ترقی و در افزایش و یا کاهش است و هیچگاه جان ثابت نیست و در هر انسانی فرق دارد بعضیها با جانترند جنس جان از آگاهی و خبر است هر چه آدمی با خبرتر باشد با جانتر است

.یک نظریه این است که جان تا می تواند از قدرت بدن به نفع خود استفاده می کند وبجائی میرسد که دیگر بدن قابل استفاده نیست در این هنگام بدن رها می شود و مرگ می رسد .بزرگان گفته اند که عالَمِ جان سراسر علم و آگاهی است ومجرد است و هیچگاه از خود غافل نیست اما جانِ ما نسبت به عالَمِ دیگر چون از آن خبر نداریم مانندِ جماداست در مقابل جانِ جان در این صورت آن جهان، جانِ ما میشود . افرادی که به این آگاهی رسیده اند جانِ جان هستند این جانِ موجود ما ظاهر کنندۀ همین جهان ماست که درگاه خداوند است اما جانِ جان به اسراری آگاه هست که این جان ما آن آگاهی را ندارد .ملائک که جان هستند و مجرد زمانیکه خداوند جانِ نو آفرید این ملائک نسبت به این جانِ جدید که آگاهتر بود مانند جماد در برابرِ انسان گشتند و چون نسبت به این جان نو تنزل نمودند، به خدمت آدمیان رسیدند از این روی این ملائک هنگامِ خلقِ این جانِ نو که ما باشیم سجده کردند و خدمت گزارِ آدم شدند . لطف ازلی با آنها بود که آدم را سجده کردند و تکبر ننمودند لذا در مقام فرشته بودن با قی ماندند و در خدمت انسان در آمدند . این که چرا آدمی با آگاهی بیشتر بالاتر می رود و در مقابل افرادی نزول می کنند و یا ابلیس طرد می شود و دور می افتد و آدمی را سجده نمیکند باید به قضای الهی نسبت داده شود و مدیریت عالم که چنین اقتضا نموده است .البته پیامبر راه گشایشِ درون را به معارف، بسیار مورد تأکید قرار داد ه است چون خود نبی گره گشا بود و قفلها را می گشود این بدان معنی است که اولیایِ خداوند هم می توانند گره گشائی کنند و جانها را به تعالی جانِ جان برسانند .دلها همیشه منتظرِ گشایش و فتح می باشند بویِ خداوند در عالم پخش است .بینی ها باید زکام نداشته باشند تا نسیم خداوند را بگیرند و گشایشی در جانشان بروز کند طلب و مجاهده باید در آدمی به کوبیدن درها و گشودنِ قفلها برسد هر گشایشی در پشت دیواری پنهان است برای شکافتن این دیوار ابتدا باید از زندان نفس رهائی یابیم تا بتوانیم درِ بستانِ خدا را که به جانِ جان می رسد بگشائیم .

**پیامبر در مثنوی و دیوان شمس.**

مولانا در جای جایِ مثنوی و دیوان شمس پیامبرراهنمای خود می نامد و چنان تجلیلی از پیامبر می کند که کمتر از کسی دیده شده است او چنان احترامی به پیامبر می گذاشت که هر وقت نامِ محمد ص را می شنید بر می خواست و رو به قبله می ایستاد و میگفت

« نامت بماند پایدار ای جان ما روشن ز تو».

مولانا در مثنوی پیامبر را با صفت امام المتقین و سلطان البشر ودر دیوان شمس فخر جهان و قافله سالارما می خواند . یعنی در مجموعۀ متقین و شا یستگان او را امام و پیشوا و در نوعِ بشر در زمین سلطان آدمیان و افتخار جهانیان می نامد.مولانا نبوَّت را درختی می داند که از ابتدایِ خلقت روئیده و منتظرِ میوه است .این میوه پیامبر اسلام است و ادامه می دهد که ملائک از آن نظر آدم را سجده کردند که در او نورِ محمدی را دیده بودند و اگر آدم به پیشگاهِ حق رفت و کمال یافت و او

رادر آن حضرت سجده کرد به خاطرِ محمد ص بود . ظهور همه ملل ومذاهب هم مقدمه ای بوده برای جلوه ی ایمان در زیر لوای محمد ص و پیامبر اسلام .
دفتر،4 بیت 527

مصطفی زین گفت که آدم و انبیا - خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون - رمز نحن اخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زادهام - من به معنی جد جد افتادهام

کز برای من بدش سجدهٔ ملک - وز پی من رفت بر هفتم فلک

دفتر4، بیت 1421 و1473.
اکثر اهل الجنه البله ای پسر - بهر این گفتست سلطان البشر .
هین روان کن ای امام المتقین - این خیال‌اندیشگان را تا یقین .
و در دیوان شمس می گوید که :
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما - قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست .
در دفتر چهارم خداوند می گوید که اگر کسی مکر تو را ای رسول در دل داشته باشد گردنش را خواهم کوبید
هر که در مکر تو دارد جان گرو - گردنش را می زنم، تو شاد رَو
میگوید که مردم را از خیال به سوی یقین هدایت کن یعنی به بی صورت برسان، از خودِ موهومی به خودِ راستین که مرحلهٔ وصال است برسان . در واقع کار نبی این است که صورت را به بی صورت که در ابتدا بوده برساند . مولانا میگوید که مجموعِ همه انبیاء در پیامبر اسلام جمع گشته است یعنی پیامبراسلام ، هم عیسی، هم موسی ، هم ابراهیم وهم همه انبیاء است .
دفتر،1 بیت 1113.
از درمها نام شاهان برکنند - نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست - چونک صد آمد نود هم پیش ماست.
علامه اقبال هم که خود را شاگرد مولانا می نامد در کلیات چنین می گوید
کلیات اقبال بقائی صفحه 30.
خامه ی او نقش صد امروز بست - تا بیارد صبح فردائی بدست
شعله های او صد ابراهیم سوخت - تا چراغ یک محمد بر فروخت
وسعت ایام جولانگاه او - آسمان موجی ز گرد راه او
رفعت جایگاه پیامبر که ایشان مجموعِ همه انبیاست نشانگر آنست که هر چه انبیاءِ پیشین آورده اند و یا به اسراری رسیده اند در پیامبر اسلام یکجا گرد آمده است. پیامبر اسلام علاوه بر این ظرفیت قابلیت دیگری هم داشتند که مولانا در مثنوی بدان می پردازد . انبیاءِ پیشین در تقرب به سوی خداوند و در ک اسرار غیب با سدها و

قفلهائی روبرو گردیدند که قادر به گشودنِ آنها نشدندیا زمانِ مناسبِ گشودن نرسیده بود از این روی همچنان قفلهارا بسته گذاشتند تا آخرین پیامبر آنها را بگشاید . اسرار ورازهائی بود که گشوده نشده بود و پیامبر اسلام آنها را گشود این گشودن هم بدان خاطر رخ داد که خداوند پرده ها را از جلو چشم پیامبر برداشت وشرح صدری بر نبی فرو ریخت تا بدانجا که هر قفلی را و هر سری را گشود .
(أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَك وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ الَّذِي أَنقَضَ ظَهْرَكَ . وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ. صبرت را زیاد کردیم بار گران را از تو بر داشتیم و نامت را بلند گردانیدیم .انشراح) .
دفتر،6بیت 165.

معنی نختم علی افواههم - این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغامبران - بوک بر خیزد ز لب ختم گران
ختمهایی که انبیا بگذاشتند - آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود - از کف انا فتحنا برگشود
بهر این خاتم شدست او که به جود - مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونک در صنعت برد استاد دست - نه تو گویی ختم صنعت بر توست
در گشاد ختمها تو خاتمی - در جهان روحبخشان حاتمی
هست اشارات محمدالمراد - کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او - بر قدوم و دور فرزندان او

رازهائی بود در آفرینش که انبیاءِ پیشین بدان نرسیده بودند و خود این اسرار تشنهٔ آشکار شدن بودند منتظرِ سینه ای بودند گشادتر از افلاک تا خود را بیابند پیامبر این اسرارِ مُهر شده را گشود و پیروان راستین پیامبر هم به راهنمائیِ نبی قادرگشتند که این اسرار را بگشایند .گشایش اسرا ر اشاره است به آیه قرآن که فرمود
(إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا.فتح 1. ما بهراستی برای تو گشایش و پیروزی بخشیدیم، (چه) پیروزی روشنگری) فتح در معنی گشادن است و گشودن رازها کارِ نبی گشودن عقده هاست . باز کردن گره هائی که در جانها مانع زدودن خیالها می گردد. آدمی در درون سرمایه هایِ فراوان دارد که در انبار ها بار قفلهایِ سنگین نگهداری می گردد گشودنِ قفل هر انباردر درون نیازمند نبی و یا اولیاء می باشد چون این بزرگان این قفلها را گشوده اند هر قفلی که باز گردد باز دهها قفل بسته نمایان می گردد که بجز هدایت ونبی و عنایت حق گشودنی نیستند . پیامبر خاتم است یعنی بعد او پیامبری نخواهخد آمد و از طرفی بالا دست او هم کسی نخواهد بود .او در میان انبیاء بجائی رسیده که هیچ پیامبری ویا کسی نمیتواند بر تر از او باشد چون او خاتَمِ همه است مانند استاد صنعتی که بالادست ندارد و گویند که این صنعت به این استاد ختم شده است و استادِ دیگری نمی تواند بر این استاد چیره شود .بنا بر این بعد ا زپیامبر راهِ پیامبری هم بسته خواهد شد چون همه راه ها با همین نبی گشوده شده است . پیامبر در گشودن قفلها رو دست ندارد یعنی با چنان زیبائی ومهارت گره هارا می گشاید که اگر صاحبدلی وارسته هم قفلی را باز کند به این راحتی و زیبائی باز کردنِ پیامبر نخواهد بود

دفتر،6بیت 169.
او شفیع است این جهان و آن جهان - - این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما - وآن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون -- - اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب - در دو عالم دعوت او مستجاب
پیامبر در هر دو جهان درها را به روی ما می گشاید در این دنیا از طریق دین راه را هموار می کند و در آن جهان هم درِ بهشت را می گشاید و این از عظمت پیامبر است که در قیامت هم موجبِ گشایش میگردد دعایِ پیامبر این است به خداوند که خدایا این امت را در این جهان هدایت کن و در آن جهان هم عزیزشان بدار و به بهشت ببرشان . البته دشمنانی هم بودند که علیه پیامبر از هیچ کاری فرو گذار نمی کردند یا افرادی بودند که بر قرآن طعن می زدند و نبی را تخفیف می نمودند مولانا این افراد را به شدت می کوبید و میگفت به زودی نام پیامبر عالمگیر خواهد شد و طاعنان سر افکنده و شرمسار خواهند گشت .
دفتر،3 بیت . 4240 .
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای - سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی - قصه پیغامبرست و پی‌روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند - که دوانند اولیا آن سو سمن
چون کتاب الله بیامد هم بر آن - این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند - نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند - نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش - ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
میگوید که طاعنی بر مثنوی طعن زد که این کتاب قصه پیامبر است و انبیاء و اسرا بلندی در آن دیده نمیشود و مولانا جواب می دهد که وقتی قرآن هم آمد طاعنان همین طعن را می زدند که قرآن بیان افسانه های گذشته است و کتاب عیمقی در اسرار بلند نیست و حقیقتی ندارد اما خداوند به پیامبر وعده داد که ما مناره هار ا از نام و ذکر تو پر میکنیم و پیروانت گسترش خواهند یافت در همه شهرها ، ما تاقیامت قرآن و نام تو را حفظ خواهیم نمود و همین گونه هم شد .
دفتر، 3بیت1206
من مناره پر کنم آفاق را - کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه - دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما - تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی - صادقی همخرقهٔ موسیستی
امروز می بینیم که این وعدهٔ خداوند چگونه در جهان گسترش یافته و در هر شهر و روستا نام پیامبر بر مناره ها شنیده می شود و دین اسلام عالمگیر شده است
دفتر،3 بیت 1198
مصطفی را وعده کرد الطاف حق - گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم - بیش و کم‌کن را ز قرآن مانعم

من ترا اندر دو عالم حافظم - طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو - تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم - نام تو بر زر و بر نقره می زنم
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت - او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
من مناره پر کنم آفاق را - کور گردانم دو چشم عاق را .

مولانا می گوید ،پیامبر معلم معنوی است و امت با نبی رابطه معنوی دارد انبیاء زمان ندارند و همیشه حاضرند و با روح امت در ارتباطند . پیروان پیامبر همیشه خود را در رابطهٔ معنوی با نبی می بینند ومایلند همانگونه که نبی شربت وصال حق نوشید ،اینان هم همان شربت را بنوشند و همان گونه که پیامبر به معراج رفت پیروان راستین هم بروند و در هر مورد پا جایِ پایِ پیامبر گذارند. پیامبر به چنان وصالی رسیده بود که می گفت
«من با خداوند شبها می نشینم و خداوند بمن طعام می دهد و بمن می آشاماند وهیچ رسولی یا ملکِ مقربی بدین درجه وصال نرسیده است»
چون او خاتم است یعنی رودستش کسی نخواهد آمد و نمی تواند بیاید و از طرفی آخرین فرستاده است . این اوجِ عاشقی و معشوقی و وحدت است .هر کسی که مایل است این شرابِ طهور را بیاشامد باید جا پای نبی گذارد و عاشقی را چنین بیاموزد .در قرآن هم به همین پا جایِ پا گذاشتن اشاره شده است
(لَّقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِّمَن كَانَ يَرْجُو اللَّهَ وَالْيَوْمَ الْآخِرَ وَذَكَرَ اللَّهَ كَثِيرًا.احزاب 33. به‌راستی همواره برای شما در (اقتدای به) رسول خدا سرمشقی نیکو بوده‌است؛ برای کسی که به خدا و روز بازپسین امید می‌داشته و خدا را زیاد یاد کرده است)
مولانا و پیروان راستین وقتی آن وصالِ برتر را در نبی می بینند و آن محوِ عاشقیِ و شورِ مستی او را نظاره می کنند به پیامبر چنین خطاب می کنند :
دفتر،4 بیت 1818.
خو نداریم ای جمال مهتری - که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چُست چُست‌خیز - زانچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر - جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این مَی زیردست - می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند - چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این که اندر جهان - صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت - دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر - کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو - آنچ بازت صید کردش بازگو /
به نبی میگوید که آن شرابِ طهور وصال را که نوشیده ای از ما پناه مکن ،بوی این شراب ربانی نه تنها دشتها و صحراها را پر کرده بلکه از همه نُه افلاک و آسمانها هم در گذشته است چنان این بوی مَی پخش شده است که با صدهزار

پوشش هم که بپوشانی باز بویش پراکنده است .فرض کنیم که با هر وسیله ای این بو را بپوشانی که بو به مشام نرسد مانند مستان که وقتی می می خورند با چاشنیهائی بو را مخفی نگهمیدارند اما اگر بو را مخفی کنند آن چشمان پر خمار را چه می کنند ؟ آن حالت شیدائی وآن راه رفتنِ اریب را چگونه پنهان دارند؟ .ای شاه ولایت و ای سلطان بشر اینک جز تو کسی میر مجلس مستانِ حق نیست ما خونداریم و عادت نکرده ایم که تورا این گونه مست حق ببینیم ولبِ ما از آن مَی خشک باشد از آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز تا ماهم در مجلسِ عشاق و مستان حق در آییم .این مَی شرابّ ربانی است و نه آن مَی است که مست می آشامد و پس از بخود آمدن پریشان و پشیمان گردد ما مستِ حقیم که ساقیِ ازل جر عه ای بر ما ریخته است .

دفتر،3 بیت 710.

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد - که به عقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون مَی می‌خورند - عقلهای پخته حسرت می‌برند.

این خُمِ هستیِ تو چنان برهنه است که با کهگل نمیشود پوشاند این معشوقِ عریان پوشیدنی نیست بادهٔ عشقِ حق پوشیدنی نیست این اسرار، خودش را بیرون می ریزد این آتشِ شرابِ مستیِ تو در پشم وپنبه پنهان شدنی نیست هر چه بیشتر بپوشانی بیشتر عیان میگیرد و شعله می کشد حال که چنین است .

لطف کن ای راز دانِ راز گو – آنچه بازت صید کردش بازگو .
گفت بویِ بو العجب آمد به من - همچنانک مر نبی رااز یمن .
که محمد گفت از دست صبا - از یمن می آیدم بوی خدا .

این ارتباطِ معنوی با نبی و اولیایِ راستین حق در داستان طوطی و بازرگان هم به شیوائی شنیده میشود هنگامیکه طوطیِ جانِ گرفتار در قفس تن بوی اولیا را از هند معنی می شنود ، چنین پیام می دهد که :

دفتر، 1 بیت 1570.

ای حریفان بت موزون خود - من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من - گر نمی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک‌بیز - چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو - وعده‌های آن لب چون قند کو

رسم قدیم بود ه هنگامیکه مَی می نوشیدند به ا حترامِ خاک که مَی را پرورده جرعه ای هم بر خاک می ریختند و همچنین مَی پیوندی عمیق بوده بین مستانِ مَی هر گاه می خواستند وفاداری خود را به کسی بدهند و قسم خوردهٔ او گردند که همیشه در کنارش باشند به یادش مَی می نوشیدند .این بدان معنی بود که ما قسم خوردهٔ تو هستیم در این جا هم جانِ گرفتار در قبر تن به آن مستانِ شرابِ طهورِ رحمانی نشسته در بوستان مَه رویان ربانی پیام می دهد که از آن شرابّ مست کنندهٔ حق که می نوشند به یاد او هم جر عه ای بر خاکِ ریزند گر چه این مستان تا نفخ صور به خود نمی آیند چون از دست ساقیِ ازل شراب نوشانده می شوند .جایگاهِ این مستان را خداوند در قرآن چنین می فرماید :

(عَالِيَهُمْ ثِيَابُ سُندُسٍ خُضْرٌ وَإِسْتَبْرَقٌ وَحُلُّوا أَسَاوِرَ مِن فِضَّةٍ وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا. انسان 21. جامه‌های ابریشمین سبز و دیبای ستبر در بَرشان است و با دست‌بندهای سیمین زینت شده، و پروردگارشان آشامیدنی‌ای پاک‌کننده به آنان نوشانید)

دفتر، 6 بیت 306.
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن - گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان - کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون به ما بویی رسانیدی ازین - سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث - بی‌دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب - داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم - سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش - بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک‌ریس - نسخ می‌کن ای ادیب خوش‌نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم - دم به دم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طُرفه بر لوح خیال - بر نوشته چشم و عارض خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست - زانک معشوق عدم وافی‌ترست .
میگوید که بر عدم باید مست شد و نه بر هستیِ موجود، خدایا گوش ما را بگیر به آن حلقه مستان ببر که از شرابِ رحیق و خالصِ خالص تو سرخوشان می نوشند حالا که بوئی بما رساندی ای خدا سرِ این مشک را مبند تو که هنوز دعا ناشده اجابت می کنی و در دل صد ها فتح و گشایش می آوری این بویِ مستان، خود را از ما بر مگیر .
حالا چگونه می شود که بر عدم مست شد چون خداوند بی صورت و در عدم است و چگونه میشود به آن بوستان مَه رویان خدا و جمعِ طوطیان هندِ معانی رسید ؟ این را قرآن نشان می دهد . ،
( يَا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا نِّصْفَهُ أَوِ انقُصْ مِنْهُ قَلِيلًا إِنَّا سَنُلْقِي عَلَيْكَ قَوْلًا ثَقِيلًا ای جامهٔ خفته بر خود پیچیده شب زنده دار باش جز اندکی از شب نیمی از شب یا اندکی هم از آن بکاه ما گفتاری گرانمایه بر تو القا خواهیم کرد .) .
خدا در عشق و عاشقی ومستیِ اشراقی خود را نشان می دهد کسی که به حیرت می افتد مستِ شرابِ ربانی میگردد این مست تا نفخ صور به هوش نمی آید .

دفتر،4 بیت 1454.
خواند مزمل نبی را زین سبب - که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش - که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی - که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام - شمع اندر شب بود اندر قیام
بی‌فروغت روز روشن هم شبست - بی‌پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا - که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می‌بباید با لباب - هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده - هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی - همچو روح‌الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان - انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی - ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان - سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو - بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا - از سفه و عوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور ر ا - تو ز خشم کر عصای کور را
ای رسول تو خضر وقتی غوث این کشتی تو ای یعنی همیشه زنده ای و همیشه سبزی که خضراء همیشه سبزی است ای رسول بیا و مدعیان را کنا رزن دنیائی که عالِم کنار و جاهل سرور ی یافته است . محمد قیامت بود ودر همه قیامت به پا می کند
هرکه پرسد کو قیامت ای صنم – خویش بنما نک قیامت.
دفتر، 6 بیت 755.
پس محمد صد قیامت بود نقد - زانک حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان - صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی‌پرسیده‌اند - ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی - که ز محشر حشر را پرسید کسی
بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام - رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانک مرده‌ام من قبل موت - زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین - دیدن هر چیز را شرطست این .
میگوید، قیامت شو تا قیامت را ببینی وشرط دیدن مردن به مرگِ اختیاری است و اگر دیدی می بینی که این قیامت از آن قیامت برتر است این قیامت مرحم است وآن قیامت زخم و هر زخمی مرحم نیاز دارد .
این قیامت زان قیامت کی کمست - آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست - هر بدی کین حسن دید او محسنست
نان مرده چون حریف جان شود - زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد - تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد - آن خری و مردگی یکسو نهاد .
در دیوان شمس هم مولانا پیامبر ار قافله سالاری عالم می داند .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل
هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست - ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست
ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم - باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم - زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا - بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما - قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت - ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست - شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر - کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان - کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم - ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست - باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

اختیار و تردید آزار دهنده است .

مولانا در مورد اختیار مطالب فراوان در مثنوی دارد و از جنبه هایِ مختلف بدان پرداخته است .گاهی از اختیار کامل سخن می راند و آنرا به حیوانات هم تسری می دهد و گاه جبر را پیش می آورد و اختیار را موجبِ فرار از خود می داند که دائم تردید بر آدمی می نشاند در یک جاهائی آدم را مجبور می بیند اما زمانیکه به مرحلهٔ عاشقی می رسد و مجذوبی از یک دیدِ دیگری بدان می نگرد که محو معشوق است و با صفات معشوق آغشته میگردد واختیاری خدائی در خود می یابد .میگوید،

اختیار موجب تردید می شود و این تردید آزار دهنده است لذا باید اختیار را مهار کرد. میگوید که درست است که مردم دم از اختیار می زنند و طالبِ آنند اما این طلب بیشتر در زبان است تا در جان، در عمل هم دیده شده مردم بیشتر مایلند که این اختیار خود را واگذار کنند و خود را از تردیدهائی که اختیار می آورد برهانند .بنا بر این مردم اموری را دنبال می کنند که به راحتی اختیارشان را بگیرد چون بر دوراهی قرار گرفتن بسیار سخت است. مردم بیشتر خود را سرگرم میکنند یا به جائی دلباخته و شیفته می گردند تا خود را فراموش کنند و از تردیدها برهند . این روشها بدان جهت است که هر کس تلاش دارد یک راهِ معینی برای خود آماده کند تا هر روز دچار سر درگمی نگردد که چه بکند در غیر این صورت ناچاراست که هر لحظه دچارِ بی برنامه ای و بلا تکلیفی باشد. .مولانا اختیار را چنین می داند که هرگاه فرد به باوری جدید رسید و تغییری را در جان صلاح دانست اختیار به او کمک کند که به راحتی بتواند از همه باورهایِ پیشین و کهنهٔ خود بر گردد . البته این کاری سخت است چون از آنچه گذشته باید بگذرد زاویه دید را عوض کند این همان آزادی از درون است که انبیاء آوردند .

دفتر،6 بیت4554

کیست مولا آنک آزادت کند - بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادیست - مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید - همچو سرو و سوسن آزادی کنی

در اینجا آزادی از درون و از اسارتِ آن نفسِ سرکش است . درواقع همه دوست دارند این اختیار را واگذارند ویک مسئولیت روشن و آسان را بر گزینند اما مشکل این جاست که اختیا ررا به کجا و چه باوری یا شخصی بدهند . آزادی و اختیار در همه جا نتیجه مطلوب نمی دهد یک وقتی آدم مجبور می شود بنا به

مصالحی یک امر نا مطلوبی را بر گزیند در اینجا اختیار و آزادی بسیار نقش مثبت دارد و باید وارد عمل شود اما یک وقتی آدم به کاری مجبور میشود که در آن نفع فراوان می بیند در این صورت این اختیار و آزادی باید رها شود
مهم از نظر مولانا نتیجه امر و رویداد است که ما را وادار می کند از اختیار و آزادی استفاده کنیم یا رها کنیم . مولانا بسبب سختیها و مشکلاتی که این اختیار و آزادی پیش پایِ ما می گذارد از خداوند تقاضای کمک ورحمت دارد .
دفتر، 6 بیت 204.
الغیاث ای تو غیاث المستغیث - زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان - مات گشتم که بماندم از فغان
افرادِ بی بند وبار همیشه میگویند که ما اختیاری نداریم خداوند هر کار که بخواهد می کند لذا به تلاش ما کاری ندارد حال که چنین است پس ما هم نباید از هر لذتی در دنیا امتناع کنیم .
دفتر،1 بیت 641.
انبیا در کار دنیا جبری‌اند - کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار - جاهلان را کار دنیا اختیار
میگوید که،مردان خدا کار دنیا رابه قدرتِ مطلق جبَّار می سپارند اما کافرانِ متفکر جبری کار آخرت را به جبر ربط می دهند تا تکلیفی نداشته باشند . مردان حق و انبیاء خود را در کار عقبی مسئول می دانند و اعمالِ نیک و بد خود را خود به عهده میگیرند در صورتیکه نا آگاهان خود را در کار دنیا مختار می دانند و در کار آخرت به خواست و ارادهٔ خدا وند مربوط می دانند . این مورد از آنجا ناشی می شود که بیشترِ مردم ، جبری دارند تقلیدی درکی ندارند فقط تقلید می کنند و به عمق رویدادها کاری ندارند مولانا اینان را به کوشش فرا می خواند تا از این جبر برهند چون اختیار یک حس درونی است
مولانا به این افرد می گوید که حیوانان هم اختیار دارند چطور شما ندارید مگر ندیده اید که وقتی شتر را می زنند شتر به زننده حمله می کند و نه به چوب چون شتر چوب را مجبور می بیند و زننده را مختار یا سگ وقتی سنگی بر او زنند به زننده حمله میکند و اگر زننده دور باشد از خشم سنگ را گاز می گیرد .
دفتر، 5 بیت 3052.
گر شتربان اشتری را می‌زند - آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او - پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی - بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم توست - که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار - این مگو ای عقل انسان شرم دار
آنانکه منکر اختیارند نمی دانند که اگر اختیار نیست پس چرا آدمی در کاری باید خجالت بکشد . شرم از هر عملی بدان معنی است که اختیاری بوده است و گرنه در اجبار شرم چرا باشد . مولانا از یک جائی و از یک مرحله ای حس می کند که گویا اختیاری ندارد ونیروئی او را می گرداند اینجا مر حلهٔ عاشقی است که

عاشق در برابر معشوق مجبور است و نه مختار مانند مادر در کنارِ کوک . هرگاه عاشق کنارِ معشوق ازلی و خداوند قرار گیرد به جبرِ عاشقانه می رسد و از خود تهی میگردد این جبر عاشقانه است .انبیاء و صاحبدلان راستین این گونه اند اما در این اجبار و محو در صفات خداوند محدودیتِ بشری فر ومی ریزدواز قدرت و اختیاری خدا گونه بر خوردار می گردند مانند خُمی میشوند که به دریا را ه دارد و کوهی را میتواند غرق کند .بنا بر این جبر بهتر از اختیار است این حالت را مولانا معیَّت با حق می داند ونه جبر و اگر هم جبر باشد این جبر عامه نیست .
دفتر، 1 بیت 1474.

این معیت با حق است و جبر نیست – این تجلی مه است این ابر نیست و
گر بود این جبر ، جبر عامه نیست - جبر آن اماره خود کامه نیست .
جبر را ایشان شناسند ای پسر - که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بریشان گشت فاش - ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست - قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

میگوید که جبر عامه تقلیدی و اسارتی است چون عامه تابع تعلقات زندگی هستند و بیشتر هوسی می باشند . اختیار در غیر عاشقی دوشاخه ایست که به شدت آزار می دهد و آسایش را می گیرد آدمی ناچار می گردد به خداوند پناه برد .
دفتر، 6 بیت 204.

من که باشم چرخ با صد کار و بار - زین کمین فریاد کرد از اختیار
که ای خداوند کریم و بردبار - ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راههٔ صراط المستقیم - به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی - لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه به جز تو عزم نیست - لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا - آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا - کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر – خوف و اومید بهی در کر و ف.

در این ابیات ، اشاره ای به آیه ای از قرآن دارد که در آن گفته شده ما امانت را به انسان دادیم ، مولانا امانت را اختیار می داند .
(إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَن يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.احزاب33. ما همواره امانت (الهی و بار تکلیف) را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها نمایش دادیم، پس از خیانت در آن سر باز زدند و از آن با بزرگ داشتش هراسناک شدند، پس انسان به آن خیانت کرد؛ همواره او کانون ستم و نادانی بوده است)

مولانا میگوید از یک جائی ما کاره ای نیستیم چرخ هم بر سر دوراهی قرار گرفته ما در این دوراهی تردد و اختیار در مانده ایم و اینجا اختیار چشم ما را بسته است و درست است که از هر راهی برویم به تو می رسیم یعنی هر انسانی چه ترش وچه شیرین بازگشتش به تو است اما رزم که مانند بزم نیست در بزم مهمانی است و شادی و در رزم کشته شدن است .این تردد وقتی به دل می رسد

در دل جنگی بر پا می شود و کشمکشی که چه باید کرد . اختیار زمانی که قدرتی بدست آورد موجب می گردد که اژدهایِ نفس بیداردگردد وخونها جاری کند وظلمها روا دارد بنا بر این چه بهتر که اختیار کنترل شود. مردم معمولاً مایل به تجاوزند و فقط خود را می بینند، توجهی به دیگران ندارند ولذا اختیارشان باید محدود باشد در غیر این صورت نا امنی و شورش به پا می گردد باید این اختیار به وسیله ای کنترل گردد واعمال قدرت شود . البته این تردد را هم خدا بما داده است .هر گونه واکنشی که از جانبِ ما انجام میگردد ناشی از ارادهٔ خداوند است که در ساختار وجودی ما گذاشته است. این تردد گاه ما را می فشارد و اذیت می کند میگوید که خدایا این تردد را از ما بگیر اگر ما به یک راه فقط جذب شویم خیلی به نفع ما خواهد بود شاید این تردد برای امتحان ما باشد اما ما خسته شدیم و خدایا یک راه بما نشان بده چون در هر کاری ابتدا مابا این تردد رو برو می شویم چه بهتر که از همان اول معشوق را بما نشان دهی . لازمه این کار این است که آدمی دلبرده شود و عاشقی پیشه سازد چون فقط در این راه است که تردد کنار می رود .

دفتر،6بیت 218.

بفکن از من حَمل ناهموار را - تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود - می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار - برنگردم جز چو گو بی‌اختیار
هم به تقلیب تو تا ذاتَ الیمین - یا سوی ذات الشمال ای رب دین.

اشاره به آیه ای از قرآن است در مورد اصحاب کهف . در اینجا به آیه ای از قرآن اشاره شده که چنین است

(وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ وَكَلْبُهُم بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا.کهف.18. و (تو) پنداری ایشان بیدارند، حال آنکه خفته‌اند. و آنان را به پهلوی راست و چپ می‌گردانیم، حال آنکه سگشان سر بر آستانه(ی غار) دو دست خود را باز کرده. اگر بر (حال) آنان آگاه شوی، بی‌گمان گریزان روی از آنان بر می‌تاختی، و به‌راستی از (مشاهده‌ی) آنان آکنده از بیم می‌شوی)

اصحاب کهف بی اختیار در دستان خدا بودند چون به معشوق رسیده بودند و صفات معشوقی گرفته بودند و از محدودیت بشری رهائی یافته بودند و از زندان زمان بیرون رفته بودند با وجود قدرت یافتنِ جان همچنان هویتِ بشری را هم حفظ کرده بودند اینجا مولانا هم آرزو می کند که مانند اصحاب کهف بی اختیار گردد و مانند آنها خداوند او را بهر سوی راست و چپ بگرداند .عشق تردیدرا میبرد و بجایش جمال معشوق می نشیند چون آدمی با ده ها مورد در فکر روبروست و عشق قادر است این تفرقه ها را یک جا جمع کند و عقل را از پراکندگی برهاند .عشق از اوصاف خداوند است که کم نمی شود و همیشه ماندنی است اما در نزد ما ماندنی نیست .

دفتر، 6 بیت 222.

صد هزاران سال بودم در مطار - همچو ذرات هوا بی‌اختیار .
گر فراموشم شدست آن وقت و حال - یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ - می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود - می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد.
میگوید قبل از این دنیا من صدهزاران سال وجود داشتم که ممکن است همان اعیان ثابته علم الهی باشد یعنی در فکر خداوند که در آنجا بی اختیار بودم یا یکی از مخلوقات عالم بوده ام اما اگر آن ایام یادم رفته است در خواب آن ایامِ گذشتهٔ صدها هزاران ساله چیزی به یادم می آورد این ارتحال و رفتن، یادگارِ آن دوران می باشد که آن ایام را به یادم می آورد که من در آنجا بی اختیار بوده ام . این خواب مرا از این اسارت چهار جهات طبیعت وزندگی رها میکند و از این محل و مناخ به چراگاهِ جان که قبلاً بوده ام پرواز می کنم .خواب مرا به گذشته می برد تا احوال گذشتهٔ خود را ببینم وقتی این خواب مرا به گذشته برد لذت می برم چون بی اختیار خواب مر ا با خود می برد و صحنه هایِ زیبایِ فراموش شده را بمن نشان می دهد خواب بی اختیاری می آورد .
دفتر، 6بیت 226.
جمله عالم ز اختیار و هست خود - می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند - ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته کای این هستی فخ است - فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی - یا به مستی یا به شغل ای مهتدی.
میگوید این هستی موجود که همراه اختیار است مردم را وادار کرده که درحالتِ مستیِ سرِ خود بگریزند تا از این اختیار و هستی و آگاهی چیزی نفهمند . مردم از این روی دنبال مستی و سرگرمی ها می روند تا از هوشیاری خود فرار کنند مردم به دنبال شراب و آلات موسیقی می روند تا خود را از این هوشیاری دور دارند و از خود دور شوند مانند خواب که کسی هوشیار نیست حتی مشاغل و کار هم آدمی را از خود دور میکند کار علاوه بر این که برای معاش است برای غفلت از خود هم هست .هر چه آدمی را مشغول می کند بدان معنی است که غفلت از خود می آورد . چون تحمل فکر و ذکرِ اختیاری را ندارند .مولانا ، اینها را دام می پندارند چنان میگریزند همانگونه که از دوزخ فرار می کنند از این روی از خودشان به خودشان فرار می کنند تا خود را سر گرم نمایند و از خود فراموش شوند . برای مردم غفلت ستون زندگی است همین غفلت موجبِ فرار از اختیار می گردد. هر رویداد یا باوری یا وسیله ای که آدمی را از خودش و شناخت خودش دور کند مورد توجه مردم قرار می گیرد چون اختیار دائم تردید و دو راهی و دوشاخه بر آدمی می نهد که بسیار مهلک است و قابل تحمل نمی باشد . وقتی قرار شد از این اختیار و هستی بگریزیم به کجا باید گریخت.؟ باز به خداوند باید پناه برد از شرِ شهابهائی که روح متقی را گرفتار می کنند رهائی یافت .
راه درست این است که آدمی با تعلقاتِ زود گذر به راحتی کنار نیاید و با هوایِ نفس به مقابله بر خیزد وسینه را صیقل دهد تا به خود شناسی برود این خود

شناسی به عاشقی می رسد و در عاشقی اختیار تابع و فرمانبردار عشق می گردد .ممکن است بسیاری از مکاتبِ فلسفی و علوم چنان هوشیارانه آدمی را از خود دور کنند و آرامش دهند و بر غفلت بیافزایند مهم در اینجا این است که به راههائی باید رفت که نفس و هوا پرستی را و آن میل تجاوزگری را در آدمی فرو کوبد وتن را به زحمت اندازد ، این روش مطلوب است و در اینجا اختیار بر دوراهی نمی تواند قرار گیرد و آن راهِ مستقیم نشان داده میشود. ریاضتهایِ مسیحیان در کلیسا و بودائیان و دیگر فرق برای فرو کاستنِ امیالِ نفسانی برای همین مجاهده با نفس بوده است منتها به افراط کشیده شده و بیش از نفع ضرر زده است و اندک افرادی بوده اند که تعادل را حفظ نموده اند و از ریاضت بهرۀ مثبت گرفته اند .عمده این است که آدمی بیدار شود و آگاه گردد .عاشقا بنگر که معشوق تو کیست آدمی در هر خود سپردنی باید بفهمد که خود را به کدام معشوق می سپارد چون بسیاری معشوقها آدم را به غفلتِ بیشتر می برند .معشوق باید بیدار کننده و غفلت برنده باشد . رسیدن به این آگاهی حتماً نیازمند اولیاء و صاحبدلانِ راستین است که دست ما را بگیرند و ما را یاری دهند تا آن راه مستقیم را بیابیم .

دفترف 6 بیت 234.

هیچ کس را تا نگردد او فنا - نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی - عاشقان را مذهب و دین نیستی

میگوید، این نیستی که منجر به فنا میگردد و اختیار و عقل را کنار می گذارد فقط در عاشقی میسر است و عاشقی هم کار هر کس نیست اما هر مشتاقی می تواند به رسیدنِ این عاشقی تلاش کند و امید وار باشد و همین امید واری نتیجه مطلوبی است.

عقـل.

عقل در زبان عربی به معنی بسته شدن پای شتر است که حاکی از ممانعت کاری است ، کلمات دیگری هم که برای عقل بکار برده شد ه باز معنی باز دارندگی و ممانعت است مانند نُهیه که به معنی نهی و جلوگیری است . استفادۀ این کلمه برای پرهیز از خسارت یا مانعی بوده است که آدمی را از خطراتی مصون دارد .

مولانا عقل را در مراتب طولی به درجاتی تقسیم میکند وآنها را عقول می نامد اما در یک دید کلی عقل را به دوقسمت تقسیم میکند که عبارت است از عقل جزوی و عقل کلِّی . عقل جزوی برای زندگیِ روزانه و کارو کسب و اداره سامان زندگی است این عقل دیوار به دیوار وهم قرار دارد از این نظر این عقل در کسب معارف بشری و فضای عرفانی ناتوان است . مزیَّت عقل جزئی بیشتر غلبه بر ،جهل و نادانی و حماقت می باشد که بسیار ممدوح است همین عقل در بدن نمایندۀ خداوند است و نوری از حق دارد .

دفتر، بیت 1948.

گفت پیغامبر که احمق هر که هست - او عدو ماست و غول رهزنست

هر که او عاقل بود از جان ماست - روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم - زانک فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده - نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم - من از آن حلوای او اندر تبم
این ویژگیِ عقل جزوی است در برابر حماقت اما این عقل محتاج است و باید بیاموزد تا خود را فربه کند و در این راه با کمبودهائی مواجه میشود و بیشتر به زمین می خورد .
دفتر،3 بیت 1145.
عقل جزوی گاه تیره گاه نگون – عقل کلی فارق از ریب المنون .
عثل جزوی عقل استخراج نیست – جز پذیرای فن و محتاج نیست .
این نجوم و طب وحی انبیاست - عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
قابل تعلیم و فهمست این خرد - لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود - اول او لیک عقل آن را فزو .
میگوید که ،عقل حسابگردر راهِ حق سرگردان است اما آن عقلِ خویشتن شناس و خداشناس که با عقلِ کُل در تماس است از حوادثِ روزگاردر امان است و به حقیقت می پیوندد عقل مادی و جزوی مورد شایستگیِ و دانشِ این جهانی است سخن مولانا این است که این عقل را در راه شناخت خود و معبود رها کنید و حیران در عالم غیب شوید . آن عقلِ وحیی به این عقلِ جزوی گفت که استعدادی فراوان وفربه و قابلیتی شگرف در انسان است که اگر کشف گردد قادر است به علومِ پزشکی و فنی دست یابد و با همین عقلِ جزوی آنها را پرورش دهد و در علوم به کشفیاتی برسد این همان تعلیم انبیاست در طب ونجوم . یعنی انبیاء گفتند که آدمی قابلیتِ فراوانی دارد واستعدادِ آن را دارد که علوم را از طبیعت کشف کند و مورد بهره قرار دهد .
مولانا عبور از این عقل رامرحلۀ حیرانی می داند که فوق عقل است و عقل در آن حیران می گردد .
دفتر،4 بیت 1408.
زیرکی بفروش و حیرانی بخر - زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی - حسبی الله گو که الله‌ام کفی
آن عقلِ وحیی یا عقلِ عقل به این عقلِ جزوی نیرو می رساند همانگونه که عقل جزوی نگهدارِ بدن است آن عقل کلی هم به این عقل جزوی کمک ونیرو می رساند تا آدمی به خود شناسی و خدا شناسی برسد .
دفتر،5 بیت 0 46
این تفاوت عقلها را نیک دان - در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب - هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی - هست عقلی چون ستارۀ آتشی
زانک ابر از پیش آن چون وا جهد - نور یزدان‌بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد - کام دنیا مرد را بی‌کام کرد.

میگوید که ، عقلها همه در اصل مساوی نیست و تربیت، عقل را رشد می دهد .عقل مادی و حسابگر به این جهان می پردازد وعقل خداجو و حقیقت بین قادر به ادراک غیب است و مانند قرص آفتاب می باشد
این عقل جزوی را مولانا عقل فلسفی هم می داند که تلاش دارد دستیابی به خویش را و هستی را بیابد مولانا میگوید که این عقل فلسفی در شک وظن است و با ظن نمیشود به حقیقت رسید در علوم هم همین عقل بر ظن استوار است و لذا هیچگاه به یقین نمی رسد .
دفتر،3 بیت 2530
بند معقولات آمد فلسفی - شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست - معدۀ حیوان همیشه پوستجوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال - مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونک قشر عقل صد برهان دهد - عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه - عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغست - نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت - زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست - بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانک قدر تن از جان بود - قدر جان از پرتو جانان بود .
میگوید که عقل فلسفی در بند استدلالِ خویش و منکر حقایق غیب است اما عقلِ عقل، عقلی است که به عقل کل پیوسته و از گرفتاریِ معقولاتِ بحثی، صاف و پاک شده است این عقل معرفت یاب است .عقل دنیاوی و محدود به عالم مادی،پوسته ایست بر این عقل حقیقت جو، و کسی که فقط مفاهیم مادی وحیوانی زندگی را در می یابد این پوسته را می جوید و می پسندد . مغزجوی، کسی است که به عقل کار افزا توجهی ندارد و در پی عقلِ معرفت یاب است و نغزان همین صاحبان معرفتند .قشر عقل همان پوسته یا عقل دنیایی است اماعقلِ کل ایقان و اطمینان می دهد. عقل جزوی همان است که در کتابها می آید و نور ماه ، معرفت عوالم غیب است سیاه وسپید پدیده هایِ عالم ماده است ارزش موجودات این جهانی بدان سبب است که نوری از آن عقلِ عقل بر آنها بتابد.روح انسانی ما در صورتی ارج دارد که پرتوحق بر آن بتابد .
دفتر،6 . بیت 119
عقل سر تیز است اما پای سست - زان که دل ویران شده ست و تن درست .
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ - فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق - صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما - همچو عالم بیوفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان - در گلو و معده گم گشته چو نان .
میگوید ،عقل سرتیز است و هر جا سر می کشد تا خود را نشان دهد اما تا با مانع مواجه شد از پا می افتد اما اگر دنبال طلب و عشق و یقین هستید و از تردید بی زارید باید از منبعِ دیگری بدست آورید این عقل مادی ناتوان است ویژگی این عقل

این است که هم در کار مهارت پیدا میکند و پیش میبرد وهم در کارشکنی مهارت می یابد و تردید را افزایش می دهد این عقل گره را باز می کند و لی گرهِ سخت تری می زند اگر یک د ررا باز کند درِ دیگری را می بندد عاقلان همیشه گرفتار این بستن و باز کردنند وقتی هرکس در فکر بستن وباز کردنِ پیچهایِ زندگی است فرصتی نمی یابد که گِرهِ وجود خودش را باز کند

دفتر،3 بیت 2650

صد هزاران فضل داند از علوم - جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری - در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز - خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک - تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست - قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای - ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این - که بدانی من کیم در یوم دین.

دین خود شناسی است و یوم دین روز رسیدن به حسابهای خودی است که چه مقدار به خودِ راستین رسیده است .

مولانا میگوید که از این عقلِ جزوی و مادی و حسابگر باید دیوانه شد یعنی آن را رها کرد و به بالاتر از آن رفت . این عقل مقلد است و هیچگاه به حقیقت نمی رسد

دفتر،2 بیت . 2336 . ع

گرچه عقلت سوی بالا می پرد - مرغِ تقلیدت به پستی می چرد .
علم تقلیدی وبال جان ماست - عاریه است و ما نشسته کآن ماست .
زین خرد جاهل همی باید شدن - دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز - زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده - سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش - بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را - بعد ازین دیوانه سازم خویش را .

علم یا عقلِ تقلیدی مانند نوحه گر است که ظاهری ماتم گرفته در مجلس عزا اما علم تحقیقی مانند صاحب عزا است که به حقیقتِ درد و ماتم رسیده است .البته عقل وعلم تقلیدی جهان را پر کرده است و عالم بر همین تقلید می چرخد چون عقل تحقیقی کار هر کس نیست این هم البته پله پله است .مولانا تقلید غافلانه و غفلت را ستون عالم می داند .دنیا نمی تواند محققِ فراوان داشته باشد این به نفع جهان نیست بسیاری کارها اگر غفلت نباشد شروع نمی شود و امور راکد می گردد .در واقع در هر جمعیتی چند تا عاقلِ تحقیقی است و بقیه در سایهٔ آنها خود را میسازند وبهره می برند و تقلید میکنند عقل، آدمی را بالا میبرد و لی مرغ تقلید عقل را به پستی می کشاند چون تقلید آسان تر و لذت بخش تر است و از مسئولیت شانه خالی می کند علم هم همین است علم تحقیقی از تجاربِ شخصیِ درونی بدست می آیدِ

یعنی در خود فرو رفتن و شهود نمودن کاری که انبیاء و اولیاء و صاحبدلان کرده اند .
در اینجا وجود در خود به حقیقتی دست می یابد .علم تقلیدی ربودن از دیگران است و فروختن. عقل تقلیدی یا علم را میشود انتقال داد اما در تحقیقی قابل انتقال نیست چون شهودی برای هر کس است بنا بر این باید از هر چه نفس می خواهد پرهیز کرد وهر چه آدمی را از خود جدا میکند باید رها شود لذا از عقل وخرد تقلیدی باید جاهل شد بنا بر این از موقعیت و هر چه ارزشِ ظاهری می آورد و مورد تعظیم دیگران است باید دوری کرد ازا ینها رسوا شدن بهتر است چون عاشقی با اینها که ناموس نام دارد سازگار نیست .خصوصیت عاشقی تهی شدن از این موقعیتهای ظاهری است . . عقل کل که مولانا از آن به عقل پیریا عقل کهن نام می برد .
دیوانه شدن از عقلِ معاش به معنی رسیدن به همین عقلِ عقل است .مولانا این عقلِ بازاری را در مقابل عشق قرار می دهد در اینجا عقل تخفیف می یابد و کارائی را از دست می دهد .
دیوان شمس غزل 132.
در میان پرده خون عشق را گلزارها - عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست - عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد - عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق - ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوق‌ها - عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست - عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن - تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف - چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها .
یک وقت عقل در برابرِ عشق قرار می گیرد در این مورد عقل را باید تخفیف داد هر نوع ایستادگیِ عقل در مقابلِ عشق مذموم است . علامه اقبال هم عقل را در مقابل عشق قرار می دهدو تخفیفِ این عقل را بیان می کند و چنین می گوید .
کلیات اقبال بقائی صفحه 92.
هر که پیمان با هوالموجود بست - گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن از عشق است و عشق از مؤمنست - عشق را ناممکن ما ممکن است
عقل سفاک است و او سفاک تر - پاک تر چالاک تر بیباک تر
عقل در پیچاک اسباب و علل - عشق چوگان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افکند - عقل مکار است و دامی میزند
عقل را سرمایه از بیم و شک است - عشق را عزم و یقین لاینفک است
آن کند تعمیر تا ویران کند - این کند ویران که آبادان کند
عقل چون باد است ارزان در جهان - عشق کمیاب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند - عشق عریان از لباس چون و چند
عقل می گوید که خود را پیش کن - عشق گوید امتحان خویش کن

عقل با غیر آشنا از اکتساب - عشق از فضل است و با خود در حساب
عقل گوید شاد شو آباد شو - عشق گوید بنده شو آزاد شو .
غیر آن عقل معاش عقلی داریم که عقل کلی است و یا عقلِ عقل و در سخن مولانا به عقلِ پیر و کهن بیان میشود این عقل اشراف بر همه مخلوقات دارد و ارشاد را به عهده گرفته است عقلِ وحیی هم در همین جایگاه قرار می گیرد .اولیاء و صاحبدلان از مزایایِ همین عقل برخوردارند و قدرتشان را از او میگیرند .
دفتر، 1بیت 2951.
بر نویس احوال پیر راه‌دان - پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه - خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر - کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست - با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن - خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر - هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای - بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای.
میگوید که ،پیرراه دان خودِ راه است و هر چه میگوید باید اطاعت شود همان گونه که گرمایِ تیر ماه موجب سرسبزی درختان می گردد پیر مریدان رابه خرمی معنوی می رساند دلِ مریدان از این معنویت نور می گیرد همان گونه که شبِ سیاه از نور ماه روشن میگردد.پیر مایهٔ توفیق الهی و بختِ جوان برایِ مشتاقان و پیروان است این پیر به سال و ماه نیست به رسیدن کمال فرد به کمالِ حق می باشد .مولانا میگوید کسی که واصل است وجود مادی ندارد و در زمان و مکان نمی گنجد و همیشه باقی است . این جانها چون صفات خدائی دارند و خدا همیشه پایدار است ،جان این افراد هم جاویدان است و در هر زمانی قدرت دارد مشتاقان را ارشاد و یاری رساند همه اینها متحدند و یکی می باشند فرقی بینشان نیست .
دفتر،2بیت 169.
پیر ایشانند کین عالم نبود - جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند - پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند - پیشتر از بحر درها سفته‌اند.
برایِ توجیهِ این که پیران چه هستند و چگونه قبل از تن عمرها داشته اند ،حکیمان سخنانی گفته اند که چنین است:
اول چیز خلقت که آفریده شده و همه موجودات را در خود دارد عقل کُل بوده است .این عقل خودش مادر عقلهاست و در نمود هایِ دیگر تحتِ نامِ پیران خود را نشان داده است و می دهد این عقل اولین پیر است که پیشتر از همه مخلوقات ،خلقتِ وجودی داشته است .پیران دیگر هم چهره هائی از همین پیرِ اول می باشند این پیر دستگیری میکند و مقرَّب خداوند است و به دیگرِ پیران هم میآموزد و راهنمائی می کند این پیران خودشان در دریایِ جودِ خداوند بوده اند.این پیران بعداً که خلقت آغاز شد صورت گرفتند و به تنِ خاکی رسیدند اما قبل از تنِ خاکی بوده اند در بی زمانی . بی زمان یعنی ملیونها سال و یک ساعت یکی است و مساوی است این

یعنی عمرها بگذاشتند در چنین فضائی هیچ کیفیَّتِ زمانی و کمیَّتِ زمانی دخالت ندارد . ما چون موجوداتِ زمانی هستیم ناچاریم دانه بکاریم، صبر کنیم تا محصول بدهد اما در بی زمانی بذر و محصول باهم است .این که گفته شده وجودِ نبی قبل از ملائک بوده است در همین بی زمانی قابلِ فهم می گردد .
مولانا میگوید، .در درونِ آدمی زمان جریان ندارد تا آدمی در شرایطی با خروج از زمان در درون به عشق وقربِ باری دست یابد و بتواند آن جهانِ بی صورت وبی زمان را شهودِ باطنی نماید . علامه اقبال هم در کلیَّات دیوان خود صفحه 297، میگوید چون زمان را درضمیر خود ندیدیم ناچار شدیم که در بیرون از خودمان روز وماه وسال خلق کنیم ، اما دلهائی هستند که به روشنی ونوررسیده اند و در خود بی زمانی را شهود می کنند . زمان مخلوق است ولذا خداوند نمی تواند زمان داشته باشد ، خدا بی زمان است و بی مکان،چون چنین است ، نسبتش به همه موجودات یکی است فاصله اش یکی است ، این همان حضور خداوند است در همه شرائطِ زمانی و مکانی.موجودات عالم چون زمانی و مکانی هستند ناچار از دیگرِ زمانها و مکانها غایبند یعنی نمی توانند در هر زمانی چه گذشته وچه آینده حضور یابند از این روی قرب به خداوند یعنی از زمان ومکان بیرون رفتن چون خداوند این گونه است وبیرون رفتن از زمان هم یعنی صفاتِ خداوندی گرفتن و خدائی شدن بدین معنی است .جسمها همه در اسارت ماده است در این ابیات منظور جان عارفی است که تن را از اسارتِ تعلقات نجات داده وتنِ خاکی را آسمانی نموده است ، تن تابعِ محضِ روح گردیده است این حالت همان نزدیک شدن به بی زمانی وبی مکانی و قربِ خداوند است اگر عارفی به این درجه رسید او هم نسبتش با زمانها و مکانها یکی می شود و از این پس گذشته و آینده کنار می روند و آدمی در «حال» زندگی میکند و چون غمها به گذشته و آینده مربوط می شود عارف غمی ندارد از طرفی خروج از زمان، امکان می دهد که آدمی از تفکرهم جدا شود چون فکر و اندیشه از مغز ومغز درزمان و مکان قرار دارد .فکر به گذشته می رود که به خاطر آورد و در عارف گذشته وجود ندارد لذا فکر کنار می رود وقتی چنین شد برایِ چنین عارفی هر نتیجه ای معلوم است چون صفات خدائی دارد اما درحد خودش چون نورِ مطلق فقط خداست نورِ آسمانها فقط خداست نبی هم در چنین موقعیتی قرار دارد البته در حدِّ رسالت ، اولیاهم همین گونه اند .برای خداوند همه چیز حاضر است یعنی مقدمه ونتیجه یکی است لذا در آفرینش، چیزی به خداوند اضافه نمیشود بلکه طوماری است که کم کم باز می شود ویا از اجمال به تفصیل می رسد . برای نبی هم همین امکانات در حدِّ خودشان موجود است که از آینده خبر می دهند و از دلها خبر دارند . برای فهم این مطلب مثالی می شود آورد مانند معانی در فکر این معانی یکجا در تفکر حضور دارد اما این تفکر کم کم این معانی را در قالب سخن به بیرون انتقال می دهد هرچه بگوید چیزی بر معانی اضافه نمیشود .پس بر خداوند نه چیزی اضافه میشود ونه کم میشود گنجی است که از او تراوش می کند و این آفرینش همین تراوش خداوند است که وقتی ظهور یافتند نظمی به خود می گیرند و برنامه ریزی برای خود شان ایجاد می شود .

کلیات اقبال بقائی زبور عجم صفحه 297.
مجو مطلق درین دیر مکافات - که مطلق نیست جز نورالسموات
حقیقت لازوال و لامکان است - مگو دیگر که عالم بیکران است
کران او درون است و برون نیست - درونش پست ، بالا کم فزون نیست
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم - تمیز ثابت و سیاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست - چو زناری زمان را بر میان بست
زمان را در ضمیر خود ندیدم - مه و سال و شب و روز آفریدم
مه و سالت نمی ارزد بیک جو - بحرف «کم لبثتم» غوطه زن شو.
اشاره به آیه قرآن است در مورد اصحاب کهف که سیصد و نه سال در خواب بودند اما پنداشتند قسمتی از یک روز را در خواب بوده اند این همان بی زمانی اصحاب کهف است که به قرب رسیده بودند
(قال قَائِلٌ مِّنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ. کهف 19 .یکی از آنها گفت چه مقدار خواب بودیم گفتند روزی یا قسمتی از یک روز ). در صورتیکه سیصد و نه سال در خواب بودند
مولانا به وصال حق رسیده بود غرق عشق یار وطرب بود چون از زمان بیرون شده بود لذا گذشته و آینده در او راهی نداشت .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 211
چه عجب ار خوش خبرم؟ چونک تو کردی خبرم - چه عجب ار خوش نظرم؟ چونک تویی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب - من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی - لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی - آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
آن دل آوارهٔ من گر زسفر باز رسد – خانه تهی یابد او، هیچ نبیند اثرم .
سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی - کآتشم از سرکه‌ات افزون شود افزون شررم
چون عرفه و عید تویی غره ذی الحجه منم - هیچ به تو درنرسم وز پی تو هم نبرم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را - ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم
گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم - سر بنهم پا بکشم بی‌سر و پا می نگرم
در غزلی دیگر چنان مولانا مست بادهٔ اشراقی طهور حق می گردد و بیان می دارد که آمده ام که سر بدهم و عشق تو را ببرم اما اگر تو «نی» بگوئی از همین «نی» شکر می سازم و شکر می برم حتی اگر دلم را بشکنی ،جانم را هم می دهم یا اگر همه چیزم را بگیری کمر خدمت به تومی بند م . این حالت وصال است که وحدت اندر وحدت است و بی صورتی و بی زمانی وبی مکانی .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 214.
آمده‌ام که سر نهم عشق تو را به سر برم -ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم
آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان - تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم

آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم -آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن - گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم.
اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم - اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند - پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام - وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من - گفت بخور نمی‌خوری پیش کسی دگر برم.

دعا ،پیدا شدنِ عطش در جان است .

دعا در ادیان تعریف شده و جایگاه دارد ودر مکاتب فلسفی و علم جائی ندارد در ادیان و به ویژه در اسلام دعا بندگی است یعنی نفس دعا مهم است و دعا زندگی نیست که در بحرانها و ضرورت درخواستی انجام شود . هر گونه ارتباط با معنویت و قدرتِ ماوراءِ بشر به آدمی آرامش و امید میدهد چون انسانها از پایان بیشتر کارها بی خبرند در قرآن آمده که خداوند از رگ گردن نزدیکتر است و دستور داده شده او را بخوانید تا اجابت گردد . قدرتِ ماورائی وامید بخش همیشه در کنار شما حاضر است و آماده برای کمک ودستگیری می باشد، تشنه شوید آب به سوی شما می آید .

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيد ق.16 ما از رگ گردن به شما نزدیکتریم )
دفتر، 2بیت1719.

اذکروا الله شاه ما دستور داد - اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما - نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال - در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقصست - وصف شاهانه از آنها خالصست.

در قرآن آمده

(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا.احزاب 41. هان ای کسانی که ایمان آوردید! خدا را یاد کنید، یادی بسیار و صبح و شام او را به پاکی تنزیه کنید) .

خداوند را به زبان و قلب و هر حالت یاد کنید مهم حاضر شدن در پیشگاه خداوند است این مهم هم میسر نمیشود مگر با عشق و ایمان ، این عشق هم میسر نمی گردد مگر با خروج از تعلقات زود گذر واز خودِ ذهنی و موهومی تهی شدن. خداوند گر چه نیازی به ذکر ما ندارد و با تصویر سازی از خداوند به ذاتِ او نمیشود رسید . اما خداوند دستور داده او را یاد کنیم تا از آتشها برهیم و به نور برسیم ما انسانها در زمان و در صورتها قرار داریم و خروج از صورت مشکل است و خدا بی صورت است ، صورت نمی تواند از بی صورت آگاهی داشته باشد . وقتی ما او را یاد می کنیم در واقع صورتی از او را که خود ساخته ایم به یاد می آوریم این بدان معنی است که ما صورتی از خود را به او داده ایم و همین صورت را که از خودِ ماست و به او نسبت می دهیم ستایش می کنیم . خداوند آینه است و هر کسی در آینه خود را می بیند و به آینه صورت می دهد .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 466.
جان و جهان! دوش کجا بوده‌ای - نی غلطم، در دل ما بوده‌ای
رشک برم کاش قبا بودمی - چونک در آغوش قبا بوده‌ای
زهره ندارم که بگویم ترا - بی من بیچاره کجا بوده ای
رنگ رخ خوب تو آخر گواست - در حرم لطف خدا بوده‌ای
رنگ تو داری، که زرنگ جهان - پاکی، و همرنگ بقا بوده‌ای
آینهٔ رنگ تو عکس کسیست - تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای
خداوند بی رنگ است و آینه است . آینه از هر رنگ ونقشی جداست ، بیرنگی می تواند هر رنگی به خود بگیرد و آینه می تواند هر نقشی بپذیرد هر نقش اگردر آینه پیدا شود از بیرون است این بدان معنی است که ما هستیم که به آینه نقش می دهیم واین نقش را از آینه می دانیم و آن را به تصورِ خدا بودن می پرستیم. این بدان معنی است که ما بی خبر، خود را می پرستیم این همان خود پرستی است چون خودِ آینه این نقش را ندارد پس هر تصوری یا فهمی که به خدا نسبت دهیم، خدا نیست چون خدا چیز دیگر است و در فهم نمی گنجد برا ی فهم خدا باید از صورت خارج شد چون خدا بی صورت است اما همین صورت دادن ها هم مقبول بوده و سفارش شده است با هر زبانی خدا را بطلبید و دعا کنید این روش تشبیه سازی خداوند است و نه تنزیهِ او .قطره ای هستیم که رود خانه را دریا دیده ایم وبه تقلید دنبالِ او روان شده ایم ولی همین تقلید هم ممکن است ما را به دریا برساند در هر حالتی نباید دعا رها شود .
علامه اقبال این صورت دهیِ خداوند را بت سازی و بت گری می نامد .
کلیت اقبال بقائی صفحه 161 و162
هزاران سال با فطرت نشستم- به او پیوستم و از خود گسستم
ولیکن سر گذشتم این دو حرفست- تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم .
تراشیدم صنم بر صورت خویش - به شکل خود خدا را نقش بستم
مرا از خود برون رفتن محال است - بهر رنگی که هستم خود پرستم .
علامه اقبال این بت پرستی را از خِرَد می بیند چون عقل و علم کارشان با استدلال و علت و معلول است و از شهودِ باطنی بی خبرند و آنچه از خود می تراشند بتی است که ساخته اند وبدان افتخار میکنند .
خرد زنجیریِ امروز ودوش است – پرستار بتان چشم و گوش است .
صنم در آستین پوشیده دارد – برهمن زادهٔ زنار پوش است .
همایِ علم تا افتد به دامت – یقین کم کن، گرفتار شکی باش –
عمل خواهی؟ یقین را پخته تر کن - یکی جوی و یکی بین ویکی باش .
ز انجم تا به انجم صد جهان بود - خرد هر جا که پر زد آسمان بود .
و لیکن چون به خود نگریستم من - کران بی کران در من نهان بود
اما همین ذکر ویاد خدا به هر صورت نزد خداوند مقبول است شاید با همین ارتباط بتوانیم کم کم به او نزدیک شویم و از صورت برهیم .صورتهائی که ما خداوند را به آن صورت می خوانیم همین علم و فلسفه و هنر ماست و خود را با همینها

مشغول کرده ایم اما فرهیختگانی در خودشان فرو رفته اند و در درون خداوند را شهود نموده اند
دفتر3، بیت 186
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید - رخت بر بندد برون آید پلید .
می گریزدضدّها از ضدّ ها – شب گریزد، چون بر افروزد ضیا .
چون در آید نام پاک اندر دهان – نه پلیدی ماند و نه اندهان
ذکرحتی تقلیدی هم باشد باز کم کم ممکن است به واقع برسد . وقتی دنبال کسی می رویم. کم کم به گمشده خود هم می رسیم .قطره در مسیر رود به دریا می رسد همین حرکت ورفتن روح را از رکود دور می کند . غمها زمانی وارد می شوند که روح ساکن باشد و تلاشی نکند .همنشینی با اولیاء همان رفتن به سوی بحر وجود است و حرکتِ روح .
دیوان شمس غزل 1073.
خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار - خوی من کی خوش شود بی‌روی خوبت ای نگار
بی‌تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب - با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
بی‌تو بی‌عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود - من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن - خوی بد را چیست درمان بازدیدن روی یار
آب جان محبوس می‌بینم در این گرداب تن - خاک را بر می‌کنم تا ره کنم سوی بحار
شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی - تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر - گر ز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار
خدا را خواندن آدمی را به خداوند نزدیک می کند .«ولی» آدم را به یاد خدا می اندازد از این روی همنشینی با صاحبدلان توصیه شده است همچنین سفارش شده، خدا را با آن اسمش بخوانید که خوشتان می آید این یعنی دعا اثر کرده است مانند تعریف از کسی که دنبال لفظی می گردید تا احساس خود را برسانید . .خدا هم همین است باید دید که کدام دعا به دل بیشترو بهتر اثر می گذارد این اثر گذاری در دل همان خط قبول دعاست .هر کاری برای خدا یا خدمت به خلق اثرش در دل نمایان می گردد .دعا اگر همراهِ عمل و ریاضت گردد خشونت را می برد و آدمی را از درون آرام میسازد.
دفتر،3 بیت 3214
آب کم جو تشنگی آور به دست - تا بجوشد آبت از بالا وپست.
تا سقاهم ربهم آید جواب – تشنه باش والله اعلم با الصواب .
وقتی تشنگی آمد آدمی هم ناچار به دنبال آب می گردد و جذبِ آب میشود حاجت همان تشنگی است اما نباید هر حاجتی بر زبان جاری شود وقتی در دلی یادِ خداوند فعال میگردد بدان معنی است که مانند تشنه جذبی از آن سو رسیده است و تشنه هم به دنبال آب روان میگرد د
دفتر،3 بیت 4401

تشنه می نالد که کو آب روان – آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آب است این عطش در جان ما - ما از آنِ او واواز آنِ ما .
حکمت حق در قضا و در قدر . کرد ما را عاشقان یکدگر .
وقتی تشنگی باشد ، آب و تشنه هر دو به حرکت می افتند این حرکت به یافتنِ آب می رسد و تشنه آب را می یابد ذکر حق هم همین گونه است . هر وقت ذکر حق مناسب است اما در دعا هر کسی نفع خود را می بیند واز دیگری غافل است از این روی ممکن است در دو نفر دو گونه نیازِ متضاد از خداوند خواسته شود .
دعا راهم خداوند در دلها می اندازد در واقع ابتدا این خداوند است که بنده را فرا می خواند ، شوری در دل می اندازد و سپس دل به سوی او جذب می شود .
دفتر، 5 بیت 1900.
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی - من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست - زانک موسی می‌بداند که تهیست
کوه می‌داند به قدر خویشتن - اندکی دارد ز لطف روح تن
دفتر،6 بیت 2326.
این دعا تو امر کردی ز ابتدا - ورنه خاکی را چه زهرهٔ این بُدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب - این دعای خویش را کن مستجاب
دفتر2، بیت 2457.
این دعا هم بخشش و تعلیم تست - گرنه در گلخن گلستان از چه رست
دعا زمانی اثر دارد که با ایمان و عشق باشد .
.دفتر،6 بیت 4052
عام می خوانند هر دم نام پاک – این عمل نکند، چون نبود عشقناک .
دعا باید با عشق و ایمان باشد تا اثر کند در غیر این صورت کارائیِ لازم را ندارد
درد ها و بلاها یک فایده دارد که نیاز می آورد وآدمی را به سویِ دعا می کشاند
دفتر، 3 بیت 183.
آنچنان کن که دهانها مر تو را – در شب و درروزها آرد دعا .
یا دهان خویشتن را پاک کن - روح خود را چابک و چالاک کن .
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید – رخت بر بندد برون آید پلید .
چون در آید نام پاک اندر دهان – نه پلیدی ماند و نه اندهان .
وقتی دل شکسته شد آنچه به دل می رسد وسوسه هایِ روحانی و الهی است .
او شکسته دل شد وبنهاد سر – دید در خواب او خضر را در خُضَر .
مولانا در دفتر سوم داستانِ فردی را بیان می کند که دعا میکرد ناگهان از درون وسوسه شد که چرا جوابِ دعا که لبیک است نمی آید . وسوسه ها معمولا از خودِ آدمی بر خودش ایجاد و بروز می کند این هم بدان جهت است که آدمی در درون لایه لایه است و هر لایه در سطحی از آگاهی و معرفت قرار دارند این لایه ها سرمایه هایِ انسانی می باشند و انبیاء کارشان آزاد سازی همین سرمایه است از

دست تعلقات زود گذر و هوایِ نفس، از این روی تا آدمی از درون آزاد نشود قادر نیست بیرون را هم سامان دهد و آزادی را در جامعه بگستراند .
دفتر، 3 بیت 4056.
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند - در دوصورت خویش را بنموده اند .
چون فرشته و عقل، کایشان یک بدند – بهر حکمتهاش دو صورت شدند .
آن دعا کننده به وسوسه شیطانی دچار شد و از دعا دست کشید. مولانا مطلب را چنین بیان می کند :
دفتر، 3 بیت 189.
آن یکی الله می‌گفتی شبی - تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو - این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت - چند الله می‌زنی با روی سخت
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای - چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب - زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست - و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست .
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو - جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست - زیر هر یا رب تو لبیکهاست.
میگوید، پیک ما و جواب ما به الله گفتن دعا کننده همان درد و سوز و گرما بود که بر جانش فرستادیم تا به سویِ ما دعا کند این درد و سوز کمندِ ما بود که او را به سوی ما آورد . گفته شده که دعا ها از روی ترس است و کمبودهایِ انسانی ، درست است که دعا از روی ترس است اما این ترس از کمند خدا است که به یاد می آور میگوید، ما اول تو را خواندیم و ترس و عشق را در تو انداختیم . این همان کمندِ جذبِ خداوند است برای دور کردنِ دردها به هر حیله ای که بنده روی آورد، باز همین حیله هم کمند خداوند است تا در نهایت بنده راهِ خداشناسی و خدا جوئی را بیابد .
دفتر،2 بیت 695.
هم دعا از تو اجابت هم ز تو – ایمنی از تو مهابت هم ز توست .
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش - ما همه لاشیم با چندین تلاش.
میگوید ، آن وسوسهٔ زشت در دعا تردید آورد و وانمو کرد این دعا بی فایده است واگر فایده بود جوابی از خداوند می رسید . مولانا میگوید همین الله گفتنِ تو ،پاسخ ماست چون ما بودیم که آن ذوق دعا را و گرمی دعا رادر دل تو انداختیم و همه چاره جوئیها و تلاشها که آنجام شد که به سویِ دعا بروی ، کمند ما بود که تو را به بسویِ ما آورد افرادِ جاهل که خودخواه و لج بازند و حرف کسی را نمی پذیرند جانشان شایستگیِ کمند و جذبِ خداوند را ندارد از این روی از دعا محرومند . دعا از خداوند آغاز می شود نه آدم .گرفتاریها کمند هستند که نیازپیش می آورند تا گشایشی بروز کند .گاه فرصتی پیش می آید که نیاز، آدم را به گشایشی برساند اما خود شخص از نتیجه فرصت بی خبر است .آدمی دنبالِ خواسته ای می گردد اما به خواستهٔ بهتر و بالاتری که نمی دانسته می رسد .دعا آدمی را به یک چنین نتیجه ای

می رساند دعا یک وسیله است برای رسیدن به امر مطلوبتر که در ابتدا از دعا این منظور دیده نمی شود. دعا دعوتی است به سویِ چیزی که دعاکننده نه آن چیز را مد نظر دارد ونه می داند ، دعاکننده به دنبالِ جوی آب است اما نا خود آگاه به دریا می رسد که هیچگاه در نظرش دریا نبوده دعاکننده برای حاجتی بشری به دعا می رود اما ندانسته به قرب حق می رسد که از هر حاجتی بیزار می گردد . حاصل این که دعا کننده بجائی می رسد که دعا نکند این همان منظورِ پنهان در آن دعوت به دعا است . مانند آن اعرابی که به قصد آب از چاه، دلوی در چاه انداخت ولی بجای آب یوسف از درون چاه بیرون آمد

دفتر، 1 بیت . 2799.

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید - داد جان چون حسن نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان - فرجهٔ او شد جمال باغبان
هم چو اعرابی که آب از چه کشید – آب حیوان از رخ یوسف چشید .
رفت موسی کآتش آرد او بدست - آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان - بردش آن جستن به چارم آسمان.

دلی باید بشکند تا کمند خداوند و جذبِ او محکمتر به سراغش بیاید چون خداوند در دلها نشسته است دل شکسته بسترِ جذب خداوند است دلهایِ شکسته یعنی از خودی در آن دل چیزی نیست وقتی چیزی نبود در دل خود خواهی هم نیست وقتی خود خواهی نبود دل از نورِ رحمت و امید روشن می گردد.

او شکستهدل شد و بنهاد سر - دید در خواب او خضر را در خُضَر .

خضر همان سبزی و نورِخداوند است که در دلها امید وسر سبزی می آورد هدایت می کند ودستگیری. در برابر این فرستادهٔ خداوند باید تسلیم بود و بر کارهایش ایراد نگرفت هر چه او انجام می دهد حق است چون آگاهی از خداوند دارد .انبیاء ،اولیاء و صاحبدلانِ راستین خضرِ مردمند .

.اما وقتی کسی خود خواه است و فقط به علم خودش متکی می گردد و سخن صاحبدلی را نمی پذیرد، این آدم را مولانا جاهل می نامد

دفتر3، 198.

جان جاهل زین دعا جز دور نیست - زانک یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند - تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال - تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر - تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان - حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان - تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست - خواندن با درد از دلبردگیست.

جاهل کیست ؟

دفتر ، 1 بیت 1622

دست ناقص دست شیطانست و دیو – زانک اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود - جهل شد علمی که در منکررود.

هرچه گیرد علتی علت شود - کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار - سر نخواهی برد اکنون پای دار
دردها و مشکلات و غمها از عواملی است که آدمی را به فکر و نیازمندی و حاجت خواستن می کشاند ا ز سوی آن قادر متعال. اگر کسی چنان غرق در سر مستی دنیاست که دردی را نمی بیند و یا کمتر گرفتا رمی گردد باید بداند که دست ردی از جانبِ صاحبدلی راستین بر او وار د شده و او هر گونه امتناع از پذیرشِ سخن را و عدمِ تمکین را از خودش می داند . انسانهائی که شیفتهٔ مدَّاحیِ دیگرانند از این قبیل انسانها ی حقیقت جو نمی باشند مولانا می گوید که مدَّاحی زهری است که در قندی پنهان شده گرچه ابتدا شیرینی می آورد وکام ممدوحِ قدرتمند راقدری شیرین میکند اما کم کم زهر در جانِ آغشته به مدَّاحی اثر می گذارد و قدرت را به زیر می کشد همانگونه که با فرعون چنین کرد او در دریایِ مدَّاحیها و خود بینیها غرق و نابود شد .
دفتر، 3بیت 200
داد مر فرعون را صد ملک و مال - تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر - تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان - حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان - تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست - خواندن با درد از دل‌بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را - یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین - ای خدا وی مستغاث و ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست - زانک هر راغب اسیر ره‌زنیست.
همانگونه که در کاروان ها عو عو سگ ها هشداری است به مسافرینِ خفته که بر خیزید چون رهزنانی در کمینند هر انسانی هم باید جذبهٔ نوعی هشداری گردد تا در بی تفاوتی وروز مرگی خفته نماند . از هشدارهایِ زندگی می توان به بدخُلقیِ خلق نسبت به دیگران اشاره نمود تا این سرزنش شدگان از این خلق دل بشویند و به سویِ آن مبدأِ عالم روی آورند . مولانا بدخُلقی و زشتیِ خود باوران را نسبت به مردمِ بی دفاع نوعی مزیَّت و گنجی می داندبرای حقیقت جویان تا به قدرتِ خداوند متکی گردند واز این شبه قدرتهایِ چند روزه دور باشند تا از غفلت برهند
دفتر،5 بیت 1523.
این جفای خلق با تو در جهان - گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند - تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان - خصم گردند و عدو و سرکشان
تنها راه رهائی از مَّداحیها،تکیه بر خود و برسرمایه هایِ درونی خود است و بهره جستن از صاحبدلان است که نورِ ایمان وعشق را در درون بر افروزند. آدمی باید سوخته جان باشد تا فوری به نور رسید .
دفتر، 5 بیت 1528.
بشنو از عقل خود ای انباردار - گندم خود را به ارض الله سپار

تا شود آمن ز دزد و از شپش - دیو را با دیوچه زوتر بکش
اندک افرادی که به قرب رسیده اند و وجودِ تازه ای یافته اند مشاهده کرده اند که با آن وجود پیشین بسیار فرق دارند . می بینند در این وجود چنان جذب معشوقند که تقاضائی ندارند وحتی تقاضا را نوعی تحقیر می شمارند. مولانا میگوید که این افراد دعا نمی کنند و هر چه از معشوق رسد را عین عشق و رضایِ معشوق که خداوند تست .
دفتر3، بیت 1882.
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا - که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام - جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص - کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود - که نپوشند از عمی جامهٔ کبود
این قوم هر نوع دعا را اعتراض بر قضای الهی می دانند و لذا دعا نمی کنند آدم عاشق هم قهر و لطف معشوق را می طالبد این بزرگان در بلا و رنج هم امید بزرگ دارند و گشایش می بینند .
دفتر،1بیت 1580.
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد - بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم - همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان - تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست - جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشقم بر قهر رو برلطفش به جد - بو العجب من عاشق این هر دو ضد
میگوید که برای من که عاشقم قهرش و لطفش ،بوستانش و خارِ گلستانش هر دو را عزیز دارم وبه هر دو عاشقم این همان مجذوبیت است .در چنین جایگاهی فقط معشوق است و از عاشق خبری نیست اگر عاشق حرکتی دارد ، معشوق حرکت می دهد اگر حرفی میزند معشوق در دهانش می نهد خنده و گریه را معشوق می دهد واین همان مرحلهٔ وصال است .

هرچه می رسد ز پنهان خانه است .
مولانا بر این باور است که برای رسیدن به حقایقِ اشیاء و دیدنِ آن پیامهایِ پنهان در باطنِ ذراتِ عالَم و هم چنین توفیق در عمل وکارها آدمی باید علاوه بر تلاشِ خودی در گرد آوریِ عواملی درخور و همسان سازی پاره ای امور، منتظرِ جذبه ای و عنایتی از پرور دگار هم باشد . البته در این امور هیچ تضمینی وجود ندارد که توفیق حاصل گردد گاه ممکن است چاهِ ناکنده به آب برسد ،اما آدمی نباید موقوفِ آن جذبه باشد بلکه تلاش را باید در هر حالت ادامه دهد تا توفیق عمل حاصل گردد .مردم در شکست یا پیروزیِ بیشتر کارها و یا رویداد هایِ جهان به دنبالِ یافتنِ علتها هستند ، در این راه فیلسوفان و متکلمان بیشتر از سایرین در این امر غور فراوان دارند و به سببها چسپیده اند و از مسبب در غفلتند.
دفتر، 5بیت 1556.

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر - نیست اسباب و وسایط ای پدر
هر چه خواهد آن مسبب آورد - قدرت مطلق سببها بر درد
چنین فکری که هر امری باید علتی داشته باشد و خداوند هم با علت امور را پیش می برد ،دست خدا را بسته اند و خدا را ناتوان می بینند ، خداوند را در سببها نشاندن با مختار بودن خداوند سازگاری ندارد.خداوند کاملاً مختار است که هر کاری را انجام دهد و یا ندهد دست خداوند باز است در هر کاری دست پنهان خداوند در هر کاری دخالت دارد.دنیا تجلی خداوند است .و نورِ خداوند پشت هر ذره و پدیده پنهان است تا عنایتی از آن سو و از نهانخانه نرسد هیچ برگی جا بجا نمی شود .
دفتر،6 بیت 3853.
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد - جهد را خوفست از صد گون فساد
وآن عنایت هست موقوف ممات - تجربه کردند این ره را ثقات
بلک مرگش بی‌عنایت نیز نیست - بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
البته در ابتدای کار، مبتدی ناچار است از سببها بهره جوید تا بجائی برسد اما نباید بر این کار توقف کند بلکه باید دست خداوند را در کارها آزاد ببیند جاری کردنِ احکامِ بشری مانندِ این که خداوند هم مانند ما رحم دارد یا اگر موردی باشد دلش به درد می آید ،بر خداوند جایز نمی باشد مولانا علتها را عادت خداوند می نامد که می شود تغییر کند اشیاء از خود وذات خود چیزی ندارند خداوند به آنها صفاتی را می دهد و می تواند بگیرد .به آب صفت خاموشی آتش را داده اما می تواند صفت شعله ور شدن را بدهد .در زندگی هم اتفاق افتاده که گاه نعمتی بدل به بدبختی شده است این تبدیل هم از تغییر نمودن خود مردم است که نعمت به نقمت می رسد . وقتی اساس بر نادرستی وریا استوار است این تغییر هم صورت می گیرد .آدمی هم استعدادی دارد که می تواند از سببها وعلتها عبور کند و نتیجه را بدون سبب ببیند این در صورتی حاصل میگردد که فرد از سبب به مسبِّب برسد و دست خداوند را در کارها مستقیم شهود کند برای رسیدن به این حالت باید جان گسترده گردد این مهم هم بدست نمی آید مگر این که آدمی از این تعلقاتِ زود گذرِ بشری بمیرد تا بتواند از ظواهر به آن نورِ پنهان در اشیاء دست یابد مولانا این روش را موتِ اختیاری می نامد .
زمانیکه آدمی به موت اختیاری بمیرد یعنی از تعلقاتِ زود گذر زندگی رها شود ،علتها بر او اثری ندارند چون از قوانین اسباب عالم بیرون می رود و قدرت تصرُّف می یابد از این پس نیازی ندارد که به علت اولی پناه برد .دنیایِ فرد عوض میشود و باورِ آن خدا را که علتِ اولی است کنار می گذارد خدایِ واحدِ مختار را بر می گزیند که دستش بسته نیست . رسیدن به این مقام بسی راه طولانی است اما بر خلاف باور رایج که باید از دنیا گذاشت تا به معنویت و باطن رسید ، میشود دنیا را هم داشت، مرفه بود و برخوردار از معارف ربانی هم شد. در تاریخ ، سلیمان چنین جایگاهی داشت او هم سلطنت ظاهری داشت و بسیار مرفه بود وهم پیامبر بود و هیچگاه مال و ثروت او را فریب نداد .

دفتر،1بیت 2619.
بلک اندر ملک دید او صد خطر - موبمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سَر با بیم سِر با بیم دین - امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او - بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو .
ترک دنیا از این نظر گفته شده که عموم مردم نمی توانند از تعلقات دنیا بگذرند و شیفتهٔ ثروت می گردند اما اگر کسی فریب مقام و ثروت را نخورد هیچ اشکالی ندارد که ملک دنیا ودین را با هم دشته باشد .این دوگانگی از آن ناشی می شود که حس و عقل دو دیدگاه جدا دارند یکی ظاهر را می بیند و یکی باطن را .ایمان به غیب به همین معنی است که باید از ظاهر بگذرد و باطن بین گردد . حس از این نظر تحقیر می شود که فقط به خودِ حس توجه گردد و نه به همکاری حس وعقل که در این صورت بسیار حس مفید است قرآن هم به همین مطلب اشاره دارد میگوید افرادی هستند که فقط به حس می نگرند و حس را همکارِ عقل نمی بینند .
(لَهُمْ قُلُوبٌ لَّا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَّا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَّا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ. اعراف 179 . دل‌هایی دارند که با آنها (حقایق را) دریافت نمی‌کنند و چشمانی دارند که با آنها نمی‌بینند و گوش‌هایی دارند که با آنها نمی‌شنوند. آنان همانند چهارپایان بلکه گمراه‌ترند. (آری،) ایشان (هم) اینان غافلانند)
این که میگوید با چشم نمی بینند و با گوش نمی شنوند یعنی غیب بین نیستند و باطن اشیاء را نمی بینند این افراد عاقبت بین نیستند . مولانا دنیا را پوستهٔ معارف الهی و پوششِ باطن امور می بیند .برای رسیدن به این موقعیت با ید با انبیاء همراه شد و الگو گرفت . باجان انبیاء باید مرتبط گردید چون جانها مرگ ندارند و در قالب زمان و مکان نمی گنجند یعنی همیشه انبیاء حاضرند و می شنوند و دست در امور دارند .
دفتر ،2 بیت 178.
فکرت از ماضی و مستقبل بود - چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را - دیده پیش از کان صحیح و زیف را
لامکانی که درو نور خداست - ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست — دو یک چیزند پنداری که دوست
وقتی آدمی از زمان بیرون رفت از فکرو علت هم بیرون می رود و با انبیاء همنشین می گردد چون در معانی تجزیه و جدائی وجود ندارد. این مطلب از آنجا ناشی می شود که خداوند با علت کار نمی کند چون علت دست و پا گیر است و اختیار را میگیرد و خداوند مختار است که هر کار می خواهد بکند انبیاء و اولیا ء هم که نمایندگان خداوند هستند از همین قدرتِ تصرف در رویدادها و عالم بر خور دارند. زمانی آدم به این مرحله می رسد که به مرگِ اختیاری بمیرد و به تولدِ جان برسد که تولد دوم نام دارد .
دفترف3 بیت 3578.
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد - پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او - علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق - با عروس صدق و صورت چون تتق
بلک بیرون از افق وز چرخها - بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او - می‌فتد چون سایه‌ها در پای او .
میگوید که اگر آدمی به مرگ اختیاری بمیرد از اسارت علتهای جزوی رهائی می یابد و هر علت را عادت خدا وند می بیند چنین شخصی خدا را دست بستهٔ علت نمی بیند بلکه دین او خدایِ بی علت را و مبسوطِ ید را می بیند که هر چه بخواهد می کند این آدم سببها را پاره میکند و علتِ اولی را خدا نمی پندارد تولد دوم رستن از علتها و خدایِ علتی می باشد . دلی باید بسوزد و چشمی باید بگرید تا تحولی ایجاد گرد د. حوادث طبیعت ، فصول سال هر کدام بجای خود پیامی دارند که هر کس در نمی یابد مردم بین حوادثِ گرما و سرما ، تابستان و بهار چندان فرقی نمی بینند چون چشمشان ظاهر بین است .حالا چگونه می شود این باغ و بوستان و زیبائیهایِ عالم را نشانه و پیام دید از آن باطنِ پنهان ؟ دوراه وجود دارد
آدمی یا باید از درون به عالم بنگرد ویا از بیرون به عالم . بزرگانی شایسته پیدا شدند و گفتند که ابتدا لطافتها و پیامها را از پرور دگار دیده اند و رایحهٔ معانی را بوئیده اند و آشنائیِ کاملی با معبود و معشوق عالم داشته اند . اکنون در این دنیا اگر هر نوع طراوت و زیبائی و لطافت دریافت کنند به سبب آشنائی با آن منبع صادرکننده هر نوع لطافتِ معشوق را خواهند شناخت و معرفی خواهند نمود تا،کسی با چیزی آشنا نباشد نشانه ای هم از آن چیز اگر ببیند نخواهد شناخت .نشانه شناسی مسبوق است به شناسائیِ پیشین با موردِ نشانه .کسی که با بهار آشناست قادر است نشانهٔ بهار را از هر نسیمی ببیند و بشنود اما اگر به هر حادثهٔ طبیعی بسان رویدادی ظاهری بنگرد که فصول سال می آیند و می روند و از گردش زمین خود را نشان می دهند ، چنین فردی هیچ لطافتی از پدیده ها نخواهد دید . وقتی عارفی یا صاحبدلی به دیدارِ معشوق رسیده است و ماندگاریِ او را فهم نموده است ، چنین فردی وقتی نشانه ای از سلطان عالم ببیند شاد می گردد و می داند که همه این لطافتها ماندگارند و عبث نمی باشند .انبیاء چون ابتدا آن معشوق ازلی را دیده اندو آشنا هستند از این نشانه ها خدا را می بینند و به مردم هم توصیه می کنند که این نشانه ها پیامهائی دارند و باید تلاش کنند که پیامها را بگیرند . باید به درونِ پدیده ها رفت و شنید

دفتر،1 بیت 1406
هر که را هست از هوسها جان پاک - زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود - هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را - کی بدانی ثم وجه الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب - بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران - همچو ماه اندر میان اختران.

این همان عالم عاشقی است که عاشق از چشم معشوق در عالم می نگرد و لذا زشتی نمی بیند و هر چیز را در جای خودش می بیند . عاشق ابتدا همه لطافتها را در معشوق دیده و سپس وقتی به پدیده هایِ عالم می نگرد همان نشان لطافت را که قبل دیده می بیند . به دیگران هم این خبر و نشانی را می رساند ما باید ابتدا خداوند را و زیبائیهایِ او را دیده باشیم تا از هر نشانه ای به او پی ببریم .انسانها باید بدانند، هر زیبائی یا لطافت از یک منبعی میآید که آن منبع به مراتب زیباتر و لطیفتراز زیبائیهایِ موجود است .زیبائیها از آن بی صورت به این صورت تنزل می کند این بدان معنی است که از خداوند باید به لطافتها پی برد و نه از پدیده ها به خداوند چون گاه پدیده ها گمراهی میآورند

دفتر،1بیت 2132.

هر که را باشد ز یزدان کار و بار - یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

گر نیندی واقفان امر کن - در جهان رد گشته بودی این سخن

افرادی بودند که در زمان ایجادِ عالم و زمانِ «کن» یعنی باش آنجا حضور داشتند و دیدند لطافتهار ا سپس به مردم این رویداد را گفتند، از اینجا بود که در عالم جستجو برای آن زیبایِ زیبا ساز آغاز شد .این دیدگاه همان از بیرون به عالم نگریستن است که هر لطافت را از منبع می بینند ونه از خودِ پدیده .

دفتر، 4 بیت 3069

پیل باید تا چو خسپد او ستان - خواب بیند خطهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان به خواب - خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت - تا به خواب او هند داند رفت تفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب - پس مصور گردد آن ذکرش به شب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست - ارجعی بر پای هر قلاش نیست

لیک تو آیس مشو هم پیل باش - ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین - بشنو از میناگران هر دم طنین

نقش‌بندانند در جو فلک - کارسازانند بهر لی و لک .

افرادی که پدیده های طبیعت را به خود طبیعت مر بوط می دانند که می آیند و می روند احساس غربت نکرده اند . خر انِ ظاهر بین هیچگاه هندِ معنی را در خواب نخواهند دید اما این ها هم نباید مأیوس باشند چون کیمیا سازان در عالم هستند و مسِ وجود را به طلایِ معارف می رسانند هیچگاه درهایِ رحمت بسته نمی شود .

مولانا وقتی شورِ معشوقی در او موج می زند حالتی را در خود می بیند که به وحدت رسیده و غیرِ معشوق کسی نیست که ببیند و نمی خواهد که ببیند به دریا رسیده و جز دریا نمی بیند ، هر دو عالم را پرِ کاهی بیش نمی بیند هیچ پرگاری قادر نیست حدِّ او را رسم کند . وقتی کسی در نور است همه جه نور می بیند و خدا می بیند باید ترقی وکمال راطی کرد تا بجائی آدم برسد که بگوید :

دفتر6،بیت 2152.

این قدر خود درس شاگردتن ماست - کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست ؟

تاکجا آنجا که جا را راه ا نیست – جز سنا برق مه الله نیست .

از همه اوهام و تصویرات دور – نور نور نور نور نور نور .
در چنین فضایِ نورانی و غرق نور مولانا در این غزل که اگر از او باشد چنین میگوید :
دیوان شمس غزل 1946.
کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من – خود ندانستی بجز تو جان معنی دارِ من .
تا نه ردی کردمی ونی تردد نی قبول – بودمی بی دام و بی خاشاک در عمَّان من .
غیرِ رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود – هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من .
سخت نازک گشت جانم از لطافتهایِ عشق – دل نخواهم جان نخواهم آنِ من کو آنِ من .
همچو ابرم رو ترش از غیرتِ شیرین خویش – روی همچون آفتابت بس بود برهان من .
تاخموشم من ز گلزار تو ریحان می برم – چون بنالم عطر گیرد عالم ازریحان من .
من که باشم مر تورا من آنک تو نامم نهی – تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من
.
چون به پوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم – جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من .
مولانا هیچگاه کاش نمی گوید چون به وصال رسیده و لذا کاش در اول بیت مورد تردید است . در کنار معشوق بودن و از کاش چنین و چنان سخن گفتن بی مور د است .
در اینجا غزل خواستار وحدت و یگانگی و دلتنگ از کثرت است که مانع از وحدت می باشد . مولانا این کثرت را نمی پسندد و شور بازگشت به اصل را دارد .
دفتر، 1 بیت 4.
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش – باز جوید روزگار وصل خویش .
ما که از اصلِ خود جدا شدیم طالب بازگشت به اصل هستیم طالبیم که به دوران وصال و وحدت برگردیم . میگوید،
درست است که در بهشت بودم وآنجا جاذبه های دیگر بود اما حالا در جهان دیگرم وجاذبه های دیگری است که مرا می کشد .
مولانا رو به آسمان دارد و در اینجا غریب است چون او آسمانی است. میگوید ای دوستان این جهان را دیدیم همین است که می بینید بیش از این نیست بیائید به آسمان رویم جایِ ما آنجاست ما در اینجا مسافریم و مسافر کم توشه وآماده حرکت است دائم غم و غصه و مشکل داریم ما را هر روز زندگی به بازی می گیرد بس است . ، صبح وشب و روزو سود و زیان ، آزمودیم همین است . دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 69.
هر نفس آواز عشق می رسد از چپ وراست – ما به فلک می رویم عزم تماشا کراست .
ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم - باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم - زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا - بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما - قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

این پیام و یاد عشق است که میگوید،بیایید به آسمان برویم و زمین را رها کنیم دنیا همین تکرار است که دیدید هزار سال هم که بمانید همین است . هر کس هر روز به کاری مشغول است و دور خود می گردد این یکنواختی پوچی و افسردگی می آورد جائی برویم که پوچی و اضطراب و افسردگی و آینده تاریک نباشد . در قرآن وصف بهشت آمده که کدورت وغم نیست چون نو شوندگی دارد .
(إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا خَالِدِينَ فِيهَا لَا يَبْغُونَ عَنْهَا حِوَلًا. بی‌گمان کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته(ی ایمان) کردند، باغ‌های سردرهم فردوس جایگاه پذیرایی آنان بوده است جاودانه در آن خواهند بود (و) از آنجا درخواست انتقال و تحولی (به جایی دیگر) نکنند. کهف 107).
بهشتیان چنان راحتند که نمی خواهند جا عوض کنند زیرا هیچ کدورت و نا آرامی نیست وقتی ملال نیست بدان معنی است که باید نوشوندگی در جریان باشد مگر میشود جای تجلیات حق ملال باشد هر چه ملال است از کثرت است و بهشت وحدت است و در وحدت ملال نیست . چه می شد در همین دنیا هم ما فقط صدای حق می شنیدیم و صدائی دیگر نبود
ما،هر چه به وحدت نزدیکتر شویم تعالی و تکامل بیشتر می شود در این دنیا پراکنده ایم هر کس ما را بسوئی می کشد
دفتر،4 بیت 3289.
فکر توقسمت شده بر صد مهم – بر هزاران گفتگو و وطم ورمّ .
جمع باید کرد اجزا را به عشق – تا شوی خوش چون سمرقند ودمشق .
فکر به صد جا فرستاده می شود وصد چیز آدمی را به سوی خود می کشد برای جمع کردن باید یک عشقی داشته باشیم و معشوقی تا اینها محو شوند. در وحدت عشق وتسلیم است در اجتماع ، جمعیت خاطر وجود دارد .
این دنیا چیزهائی دارد که ارزشی ندارد وآدمی را در کام می کشد و او را تکه تکه می کند و وحدت را از او می ستاند
کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من – خود ندانستی بجز تو جان معنی دارِ من .
چه می شد که فقط تو را می شناختم و تو فقط در دلم بودی و مهمانی جز تو نداشتم و خیالم هم از هرکس و هر چیز و هر رویداد تهی می شد و ذهنم را هیچ چیز به خود مشغول نمی کرد هر سو ترا می دیدم ، تو را می بوئیدم و به تو عشق می ورزیدم .تو خودت به بزرگیِ دنیا هستی . عشق، ترک اختیار است . عاشق از خودش اختیاری ندارد نه این که مجبور است بلکه مجذوب است . اندک بزرگانی به این درجه ایمان رسیده اند که جز حق و حقیقت و خداوند نمی بینند و عملشان ب حقیقت است .
دفتر،6 بیت 5
عشق را باپنج وبا شش کار نیست – مقصد او جز که جذبِ یار نیست .
در عشق اختیار ترک می شود ، جبر هم نداریم چون به انجذاب رسیده ایم . وادی عاشقی که انجذاب است چون اختیار نیست ،نه ردّ است ونه قبول است و نه تردُّد. چون این سه تا کار عقلِ مختار است . اگر چیزی به شما پیشنهاد شود فکر میکنید ، رد، یا

قبول و یادر تردید قرار می گیرید این سه تا به مقام اختیار ربط دارد و عقلانیت که سبک وسنگین باید کرد .تا آمدی جانم را اشغال کردی خانه آنِ توست من که چیزی ندارم . مرا چه بسوزی و چه در آغوش گیری فرقی برایم نمی کند تو حق داری که این خانه را بگیری یا بسوزی ، ویران کنی مال خودت است .

دفتر، 6 بیت 623

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز- کیست آن کس کت بگوید لا یجوز.

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست – خانهٔ عاشق چنین اولیتراست .

جان من کوره ست وبا آتش خوشست – کوره رااین بس که خانهٔ آتش است .

این منتهایِ مجذوبی است و اتحاد عاشق و معشوق و عشق . وقتی چنین شد آن وقت به بزرگیِ همه کائنا ت می گردم من مغز کائناتم و عالم پستهٔ من است

مجذوبیت به جائی می رسد که چشمش چیزی دیگر را نمی بیند و نمی گذارد که چیزی را ببیند

این بی تعلّقی از آنِ اولیاء خداوند است که چیزی ندارند . ما باید بی واسطه به خداوند متّصل باشیم . وسائل را می بینیم امابايد ورایِ این وسائل را ببینیم . کاش مثل ماهی بی دام وبی خاشاک در عمّان بودم و چنان این دریا گسترده بود که کسی نمی توانست مرا شکار کند و چه می شد که این دریا بی خس وخاشاک بود تا در زلالی آب بودم چون دریا نماد خداوند و ماهی ولیِ خداوند است در دریا غوطه ور در چنین دریائی فقط صید تو بود م یعنی چنان در جانم می نشستی که جائی خالی نبود . کسی جرأت نمی کرد که مرا به دام اندازد چون در دام تو بود م

غیرِ رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود – هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من .

چنان در من نشسته ای که به هر چه بنگرم نور چشمم کم می شود . به مژگان خطاب می کند تو دربانی و نگهبانی هر کس را راه مده به چشمم که ببینم هر چه ببینم از نورِ چشمم نسبت به تو کم می شود اگر چیزی وارد ذهنم شود بمن دستور خواهد داد . تو در جانم نشسته ای چرا بیگانه ای به من دستور دهد این بدان معنی است که نباید به هر چیز بنگریم و به هر چیز گوش دهیم و ذهن را به هرچیز دخالت دهیم و قلب را از هر شکوه ای پر کنیم هر کدام از این بیگانگان لقمه ای از جانِ مارا می کَنند و می برند هرچه به ذهن برسد فضائی را اشغال می کند . بهتر است که چیزی را راه ندهیم به حواسمان چون اگر حتی بتوانیم آن ورودی را بیرون کنیم باز رد پایش می ماند و قتی این رد پا ماند دچار وهم می شویم و باز این وهم خودش بیگانه است معشوقم وخدایم در من نشسته و من به وحدت رسیده ام من ماهیم در دریای وجود غوطه ورم کسی نمی تواند مرا صید کند چون صید تو ای معشوق ازلی شده ام .

عشق در جانِ عاشق بسیار مهم است عشق ، عاشق را خیلی لاغر و نازک میکند . مولانا میگوید، .لطافت کاریهایِ عشق چنان زنگارها و بیگانگان را در درون تراشیده اند که مانند تار مو شده ام .عشق همه زوائد را بیرون ریخت وجانم نازک و سبک وچابک شد ولی مولانا در جائی دیگر از فربه شدن و چاق شدن سخن می گوید که عشق آدمی را چاق میکند . میگوید که عشق آدمی را چاق و فربه می کند

دفتر،5 بیت 2307
اول ابلیسی مرا استاد بود - بعد از آن ابلیس پیشم باد بود .
من همی دانم وآن ستَّار من – جرمها وزشتیِ کردارِ من .
طاعتِ ناورده آورده گرفت – جُرمهایِ کرده نا کرده گرفت .
آفرین هابر تو بادا ای خدا – بندۀ خود را ز غم کردی جدا .
در بن چاهی همی بودم نگون – در همه عالم نمی گنجم کنون .
آه کردم چون رسن شد آهِ من – گشت آویزان رسن در چاهِ من .
آن رسن بگرفتم وبیرون شدم – شاد وزفت وفربه وگلگون شدم .
توبه تغییر جان می دهد و همه گناهان را به حسنات تبدیل میکند با ورود حسنات آدمی فربه و چاق میشود چیزهائی به جان وارد میگردند که قبلاً نبودند در اینجا جان گسترش می یابد و آنگونه که جهان هم ظرفیت این گسترش را ندارد .عاشقی آدم را سیر میکند و چشم پُر این جان ودل که بر من زنگار آورد را نمی خواهم من تعلقات را فرو نهاده ام با تراش زنگارها خالص گشته ام و این خالصی به من لطافت داده است و فربه شده ام که هیچ باوری و مکتبی نمیتواند مرا دگرگون کند و هم نازک شده ام و خلوص یافته ام . همه این ارزشها از همین عاشقی بر معشوق عالم است
« سخت نازک گشت جانم از لطافتهایِ عشق - دل نخواهم جان نخواهم آنِ من کو آنِ من »
تاخموشم من ز گلزار تو ریحان می برم – چون بنالم عطر گیرد عالم ازریحان من .
آدم عاشق بگونه ایست که درونش وبیرو نش با هم یکی میشود و این بزرگترین موهبتی است که نصیب عاشق میشود آدمی هر چه در درونش می گذرد بر زبانش هم جاری میگردد آدم عاشق در درون سَیر بر بوستان معشوق دارد و ازهر گُلی بویِ او را می شنود از گلستان محبوب ریحان می برد ، جانش معطر می گردد تا این عطر درون را در سخنش به دیگران انتقال دهد .عاشق چنان محو معشوق می شود که با شنیدن نام خداوند تمام وجودش معطر می گردد وقتی جانی معطر شد بوی این جان در سخن و رفتار همه را مسحور می کند هر جا بنشیند فضا را عطر آگین می کند . پیامبر این گونه بود معدنِ عطر و ریحان بود کافی بود که آتشی در جان نبی افتد سراسر عالم از بوی عودِ جانِ نبی بوی عطر و ریحان می گرفت مولانا هم با سرودن غزل همان عطرِ عشقیِ حق را بر سراسرِ جانِ آدمیان می رساند و به همه نوید می دهد که بر خیزند ودر جانِ جان تفرج کنند اصلاً یاد خدا جهان را معطر می کند از این روی مثنوی و دیوان شمس یاد معشوق است که این یاد عالم را معطر میکند نام پاک خداوند عود است ومعطر
دفتر،2 بیت 1876.
کان عودی در تو گر آتش زنند - این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود - تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور - باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا - ای جفای تو نکوتر از وفا

میگوید،ای رسول نگران نباش حتی اگر تو را بسوزانند مانند عودی هستی که تازه عطر تو بیشتر پخش می شود هر چه آزارت دهند تو قوی تر می شوی و عاشقان این گونه اند .

تاخموشم من ز گلزار تو ریحان می برم – چون بنالم عطر گیرد عالم ازریحان من .

انبار عود وعطر نبی چنان در جهان پخش است که همه جا عاشقانِ حق را از عطر پر میکند و بوی این عطرِ معنویت نبی از هر گوشه ای به جان می رسد همه سخنان نبی عطر و ریحان و گلستان است وبوستان. ظهورِ این قابلیَّت در آدمی از آن رو است که خداوند با تعلیم اسماء به آدمی برابر آنچه در قرآن آمده ماهیَّتِ اشیاء را در اختیار آدم قرار دا د.

چون به پوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم – جعد تو کفر من آمد روی تو ایم.

جعد خداوند صفت اوست و این زیبائی هایِ عالم است که آن نور را پوشانده است وقتی در صفات او غرقیم و یا به تماشایِ عالم مشغولیم روی او راپوشانده ایم همانگونه که مو روی صورت را گرفته باشد در چنین حالتی که روی حقیت را پوشانده ایم، کافریم .پس موی تو کفر است هم به دلیل سیاه بودن وهم پوشاندن و روی تو ایمان است . چرا مو کفراست؟ برای این که اگر آدمی در همین پرده ها وسایه ها بماند روی نور را پوشانده است و لذا کافر است اگر از مخلوق عبور کنیم و به خالق برسیم مؤمن هستیم .ایمان ومؤمن حالتی عاشقی است وبدین معنی است

تا آمدی اندر برم شد کفرو ایمان چاکرم – ای دیدنِ تو دین من وی روی تو ایمان من .

میگوید که ،کفرو دین هر دو وسیله اند که ما را بجائی برسانند خودشان مقصد نیستند مذهب راهی است که ما را به عشق و خداوند می رساند .وقتی تو را پیدا کردم کفر وایمان کنار می روند . البته واسطه در ابتدای کار و تا مر حله ای لازم است و بعد خود آدمی باید برود.

دفتر،5 بیت 703

من نخواهم لطف حق از واسطه – که هلاک خلق شد این رابطه

من نخواهم دایه مادر خوشتر است – موسی ام من دایهٔ من مادر است .

از مادر شیر خوردن یعنی به ذات حق متصل شدن و گرفتار زلف نبودن که دایه است یعنی واسطه بر گزیدن . اما چه بهتر که دایه ، مادر هم باشد مانند مادر موسی که دایه هم بود در دستگاه فرعون . وقتی ما در دل کفر هستیم یعنی فقط به زیبائیهایِ عالم توجه داریم اگر از این سایه ها بگذریم وبه خود نور و خداوند که نور آسمانها است برسیم به ایمان وعشق رسیده ایم این همان میشود که ، در دل کفر آمده ام تا به ایمان برسم

چون به پوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم – جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من.

کلام از جان آدمی بر می خیزد اگر دل هم شکسته باشد آن وقت دلِ شکسته آن شکستکیِ دل را هم در ناله اش میگذارد و به بیرون می فرستد وچون از دل بر خواسته به دلهای شکسته وقتی رسید ناله هایِ دیگر و خاموش هم در درون دیگران بلند می گردد.

ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر- یا فغانم از تو آید یا توای افغانِ من .

فراوانند چیزهائی که به جان آدمی نزدیکند مولانا میگوید که کلام از جان آدمی بر می خیزد مخصوصاً وقتی می نالد از او چون خودش رادر نالهٔ خودش نهاده است و به بیرون می افکند. هر آدمی در کلامش می نشیند و خود رابه امانت نزد دیگران می سپارد .اما معشوق از خودِ آدمی به او نزدیکتر است چون هر ناله ای که از عاشق بر می خیزد ، معشوق در دهان عاشق گذاشته است و آن عطر دل آویزِ معشوق از سخن عاشق فضا را عطر آگین میکند چون معشوقِ ازلی فرازمانی وگسترده تر از مکان وزمان است از این روی مؤمنِ عاشق دائم از او عطرِ محبوبِ عالم تراوش می کند ، دلها را می رباید، به جانها گرمی می دهد ، روح را تازه میسازدو به هر ذره در عالم گرمی و حرارت معشوق را می رساند . ما در کفر آمده ایم و باید عبور کنیم تا به وحدت برسیم که معشوق همین جاست. معشوق در خود شماست با آگاهی، پیدا می شود .معشوق ، من را من تر می کند .

دفتر، 5 بیت 1065.

فقر خواهی آن به صحبت قایمست - نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان - نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز - رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا - پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم - شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی - محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار - تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر - ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز - چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون - تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

مصاحبت با اولیاء روشی است که جانها از هم تأثیر می گیرند در این رابطه معنوی صاحبدل در جانِ آدمی می نشیند وآدمی را عوض می کند در اینجا آن نورحق در جانِ مؤمن می نشیند و اسرا ر شکافته می شود همان گونه که خداوند در سوره انشراح در قرآن جان نبی را عوض نمود و نبی به اسرارِ جان دست یافت این اسرار در درون وجود دارد و مردان حق آن را در خود می جویند اگر به شرح رموز عالم غیب از طریق باطن خود راه نیابی در شمار کسانی که بینش ندارند قرا می گیری .

(وَفِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِّلْمُوقِنِينَ وَفِي أَنفُسِكُمْ ۚ أَفَلَا تُبْصِرُونَ. و در زمین برای اهل یقین نشانه‌هایی است؛ و (همچنان) در خودتان. پس مگر نمی‌نگرید؟ نجم 21-22.)

**مهمانان ابراهیم در قرآن و سخن مولانا در این مورد .**

در قرآن به نافرمانیها و انکار ورزانی اشاره شده که سخن پیامبران و صالحان را نشیدند و رسولان را جادوگر و مجنون لقب دادند . این اقوام هیچگاه از باور هایِ موروثی خود یا از باورهایِ هایِ اجداد خود دست بر نداشتند و همچنین دچار

وسوسه هایِ متولیان کاذبِ دینی گشتند و به سببِ خود خواهیِ خود و لجبازی با پیامبران به عذابهائی گرفتار شدند . در این جا سعی میشود از دیدگاه مولانا بیان داریم که، عذاب چیست؟ آیا عذاب همیشگی است و یا موقتی و اصولاً این بلایایِ طبیعی که در قرآن آمده و اقوامی را نابود کرده از قبیل ، سیل و صاعقه وواژگونی شهر ها به چه معنی است بگونه ای که بتواند مورد پذیرشِ انکار ورزان هم واقع شود . مولانا بیان می کند که در چه صورت اقوام و ملتها دچار عذاب می گردند و این شرائط تا کی باقی خواهد بود و این عذاب چگونه است .

ابتدا از قرآن می آوریم داستان اقوامی را که به سببهائی هلاک شدند و از میان رفتند

سوره حِجر، که حجر سرزمین قوم ثمودبود بین مدینه وشام بنا به گفته ها. آیه 51 تا 84.

مهمانانی بر ابراهیم وار د شدند و سلام کردند ابراهیم جواب سلام داد و گفت شما که هستید من از شما هراسانم. آنان گفتند هراسان نباش ما فرشتگانی هستیم از جانب خداوند آمده ایم تورا به پسری بشارت می دهیم ابراهیم گفت که سالخورده ام زنم هم نازا است فرشتگان گفتند از لطف خدا نومید مباش ابراهیم گفت شما برای چه آمدید ؟ فرشتگان گفتند که برای مجازات قومی مجرم فرستاده شده ایم برای قوم لوط آمده ایم اما خاندانِ لوط عذاب نخواهند شد بجز همسر لوط . این فرشتگان نزد لوط رفتند و گفتند که برای عذاب آمده اند و تو در شب خود و خانواده ات را بر دار و از اینجا بیرون ببر چون صبحگاهان ریشه این قوم نا بکار بر کنده خواهد شد . ،قوم لوط در مستی خود خواهی سرگشته بودند صبح ناگاه خروشی قوم را فراگرفت و شهر زیرو رو شد و بر قوم سنگها بارید . قرآن می گوید دراین ماجرا برای دانایان نشانی هائی است اهالیِ« ایکه» هم ستمکار بودند و ظالم ، ما از آنها انتقام گرفتیم این مردم پیامبران را دروغ پرداز می شمردند ما آیات خود را به آنها نشان دادیم اما رویگردان شدند . اینها برای امنیت در کوه ها خانه هائی می تراشیدند سر انجام صبحگاهان خروشی سهمناک بر آنان فرو آمد و نابود شدند .

در سوره ذاریات آیه24 تا45.چنین آمده:

مهمانان بر ابراهیم وارد شدند و سلام کردند وابراهیم سلام را جواب داد و زیر لب گفت که ناشناسند . ابراهیم نزد خانواده رفت و گوساله ای بریان آورد برای مهمانان اما دید که آنها نمی خورند گفت چرا نمی خورید چون دست به غذا نزدند ، ترسید ، گفتند که نترس ما فرشته ایم و تو را به تولد پسری دانا بشارت می دهیم . ابراهیم گفت همسرم نازا است خودم هم پیرم آنها گفتند که صاحب اختیار تو دانا ست و چنین گفته است .ابراهیم متوجه شد و گفت برنامه شما چیست ؟

فرشتگان گفتند برای مجازات قوم نابکار آمده اند تا سنگهائی از گِل بر آنها بباریم که نزد خداوند مشخص است مؤمنان را از شهر بیرون بردیم و خانواده ای را دیدیم که تسلیم حق بودند . بر قوم عاد تند بادی فرو فرستادیم که همه را خاک

وخاشاک نمود قوم صالح هم از سخن پیامبر سر باز زدند و صاعقه آنان را فرا گرفت که نه توان برخاستن بود ونه توان دفاع و قوم نوح را هم که منحرف بودند هلاک کردیم .هر رسولی که آمد گفتند که جادو گراست یا دیوانه این ها طغیانگر بودند . قرآن می گوید که ، ای قومِ لجوج دست بر دارید که ملامت نشوید .

این بیان قرآن بود و اکنون سخن مولانا . مولانا در دفتر سوم و در داستان قوم سبا چنین آورده است :

قومِ سبا ،قومی بودند با نعمت و رفاهِ اقتصادی باغها ی فروان داشتند و همچنین از امنیت کاملاً بر خور دا ر بودند راه هایِ بین روستاهاشان چنان پر از درخت بود که مسافرین در سفرها زیر سایه ها حرکت می کردند در این سفرها میوه ها دائم بر سر مسافرین می ریخت و کسی نبود که جمع کند . قوم سبا از این وضع اظهار دلتنگی می کردند و آرزو داشتند که این سایه ها نباشد و بجای سایه ها بیابان باشد این قوم بنا به گفته قرآن کفران نعمت نمودند و به یک باره سیلی جاری شد و باغها را نابود کرد و مردم هر گروهی به گوشه ای فرار کردند و دچار تنگدستی شدند مولانا این کفران نعمت را بیان نمی کند که چه بوده است . البته دین خودش نعمت است وخود شناسی هم نعمت است ، رها کردن دین و خود شناسی بالاترین کفران نعمت می باشد

کسانیکه مانع هدایت انبیاء می شدند خود را محتاج نمی دیدندکه سخن نبی و صالحان را گوش کنند این عادتِ هر خود خواه است که حرف کسی را قبول نمی کند .چنان تسلیم هوای نفس و خود خواهی می شوند که عیب را از نفسِ خود نمی بینند و لذا به کسی هم گوش نمی دهند . این گونه عادت نشانهٔ سقوط و عذاب است .

دفتر، 3 بیت 395

حمیتی بد جاهلیت در دماغ - بانگ شومی بر دِمنشان کرد زاغ.

میگوید که قوم سبا در اخلاق جاهلیت بسر می بردند وجاهلیت ، تعصب است وعدم قبولِ هدایت صالحان، این جاهلیت مانند بانگ شومِ زاغ است بر خرابه های ویران ، مردم این گونه بانگ را نشانه هایِ تیره بختی و گرفتاری و بروز خطرها می دانستند و منتظرِ آن می شدند این بانگ شومِ جاهلیَّت و تعصب چنان بود که هر قوم سخنی را غیر سخن خود قوم و مواضعِ خود قوم وباورهایِ رایج کهنه قوم ، باور دیگری را قبول ندا شتند و حاضر نبودند بجز باورشان به هیچ باوری گوش دهند و یا سخنِ صالحی را بشنوند . این اخلاق و رفتار در هر قومی نشانهٔ فروپاشی وانهدام زیر بنایِ قوم گردیده و استمرار خواهد داشت . مولانا برای این اقوام رفتارهائی را ذکر می کند که در حق سایرین روا می د اشتند .

بهر مظلومان همی‌کندند چاه - در چه افتادند و می‌گفتند آه.

قدرتهائی که مظلومان را به چاهِ فلاکت می افکنند خودشان به فلاکت افتادند وآه می کشیدند و لذا باید منتظر نابودی باشند .

دفتر 1 بیت 213.

آنک کشتستم پی مادون من - می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست - خون چون من کس چنین ضایع کیست
گر چه دیوار افکند سایهٔ دراز - باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا - سوی ما آید نداها را صدا
میگوید که این جهان مکافات دارد و هر ظلمی که بشود ، ظالم باید منتظر عقوبت باشد گر چه ظالم در درون آرامش ندارد بازتاب ظلم بر ظالم شبیه باز گشت صدا از کوه است
پوستین یوسفان بشکافتند - آنچ می‌کردند یک یک یافتند .
اقوامی که نابود شدند سخن صالحان را نشیدند و انبیاء را می کُشتند تا صدای مخالف را نشنوند . از اینجا مولانا وارد دریافتهایِ معنوی خود می شود و به معرفی یوسفان و گرگان می پردازد و ریشهٔ نابودی اقوام پیشین را بر می شمرد و به عذاب ها معنیِ همیشگی می بخشد و بیان می داردکه تا آدمی بر زمین است این عذابها جاری خواهد بود
کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو - چون اسیری بسته اندر کوی تو.
یوسف آن روحِ خداجوی و حقمدار و پر رحمت است که در نهاد همه از روز الست خداوند نهاده است این روح از دمِ الهی است و سر چشمه معنویت است این روح اسیر خودخواهی نفس گردیده و به زندانِ نفس افتاده و لذا باید نجات یابد
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای - پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
این روح را بر ستونی بسته اید و پر و بالش را صدها زخم زده اید این زخمها از گستاخیِ نفسِ سر کش بر پیکرِ روح وارد کرده اید
پیش او گوساله بریان آوری - که کشی او را به کهدان آوری .
این روح که یوسف است و جبریل، گمان کرده اید که مانند تن است که به غذای تن مانند گوشت گوساله محتاج باشد . این نور است و غذایش نور باید باشد از این روی آن فرشتگانِ انسان نما که مهمان ابراهیم بودند غذا نخوردند و ابراهیم فوری فهمید که اینان وجودِ دیگری دارند که از نور است مولانا جسم انبیاء و اولیاء را هم نور می داند چون همنشین نورند که جانشان باشد اما مگر همه می فهمند که روح را غذا چیز دیگز است و روح غذایش نورِ آسمانها و زمین است درست مانند چشم که فقط نور می خورد نمیشود به چشم غذای دیگر داد کور می شود .
که بخور اینست ما را لوت و پوت - نیست او را جز لقاء الله قوت .
تن به روح میگوید که تو هم تابع تن ونفس باش و از بدن تغذیه کن این کمال نادانی است که تو هم تابع نفس باش واز همین لذتهای جسم بر خور دار باش
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا - می‌کند از تو شکایت با خدا.
این غذا برای روح شکنجه است و روح در تنگنا قرا می گیرد و به خدا شکایت می برد از دست این نفسهائی که صالحان را می کُشند تا راحت گردند از همین جاست که عذابها کم کم آماده می گردند که اقوام را به نابودی برند و از هوا وزمین بر این اقوام گرفتاریهای معیشتی و امنیتی بیاورند . روح در اینجا ناچار به خداوند متصل می شود که خدایا از دست این گرگِ پیر گرسنه نجات یابد اما خدا

می گوید که صبر کن فوری نمی شود زمانش می رسد صبر کن . یعنی خود خودخواهی و ظلم بجائی می رسد که خودش، خودش را منهدم میکند .
کای خدا افغان ازین گرگ کهن - گویدش نک وقت آمد صبر کن.
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر - داد کی دهد جز خدای دادگر .
خدا به روح پیام میدهد که صبر کن داد تو را از این تنِ گستاخ و نفسهایِ سرکش خواهم گرفت
او همی‌گوید که صبرم شد فنا - در فراق روی تو یا ربنا.
روح میگوید که خدایا تا کی صبر کنم از دوری تو صبرم در فنا شدن است جامعه تشنۀ رحمت ورفاه است این همان جامعه ناهنجار است که منتظر عذاب نشسته است
احمدم در مانده در دست یهود - صالحم افتاده در حبس ثمود
چنان گرفتاری، این تن هایِ خود خواه پیش آورده اند که روح احمد هم دردست یهود اسیر گشته و روح صالح هم دردست قوم ثمودبه اسارت رفته که هر دو حاکی از اسارت روحِ خداجو در دست نفسِ سر کش است .
ای سعادت‌بخش جان انبیا - یا بکش یا باز خوانم یا بیا.
روح میگوید که ای خدا که انبیاء را سعادت بخشیدی مراهم یا بکش و یا نجاتم بده و مرا به پیش خود ببر .
با فراقت کافران را نیست تاب - می‌گود یا لیتنی کنت تراب.
چنان دوری تو سخت است که حتی کافران هم تقاضا میکنند کاش برمی گشتند وخاک می شدند، تا از این دیدار تو محروم نمی گردیدند . این جا مولانا به این نکته اشاره می کند که هیچ کس در عالم نیست که از فراق خداوند حسرت نخورد حتی خدا ناور هم در ضمیرش نوعی دوری حس میکند که بر گرد د گرچه در زبان نگوید با این سخن هیچکس برای همیشه در عذاب دوری خداوند نخواهد بود و همه درسرِّ سرّ، خدا شناسند کافر هم از دوری حق در فغان است پس خدا جوئی در همه مردم حضور دارد .
حال او اینست کو خود زان سوست - چون بود بی تو کسی کان توست
وقتی حالِ کسی که ناباور است این گونه فریاد فراق می زند پس چگونه خواهد بود آهِ کسی که از دوستانِ توست ای خداوند
اکنون این عذاب چیست وکدام است که اقوامِ جاهل و متعصب و خود خواه و لج بازبدان دچار می شوند وسخن صالحان را قبول نمی کنند قرآن معرفی می کند .
عذابها چرا و چگونه نازل می شوند .سبا از کفران نعمت عقوبت دیدند سیل آمد و باغها رفت و امنیت رفت .عذابها بر دو چیز استوار است نا امنی و گرسنگی
(وَضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا قَرْيَةً كَانَتْ آمِنَةً مُّطْمَئِنَّةً يَأْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِّن كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعُمِ اللَّهِ فَأَذَاقَهَا اللَّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُوا يَصْنَعُونَ. نحل 112. خدا (برای ناسپاسان) گروهی را مَثَل زده است که غرق در امن و امان بودند، در حالی که روزیشان از هر سو برایشان به گونه‌ای فراوان می‌رسید. پس نعمت‌های خدا را کفران کردند و خدا (هم) به سزای آنچه بر می‌ساخته‌اند، لباس گرسنگی و هراس را به آنان چشانید) یعنی فقر اقتصادی و گرسنگی و از بین رفتن امنیت در جامعه

این قریه آمن بود و رزق فراوان داشت یعنی مرفه بود قدر این امنیت و رفاه را ندانستند بر اینها کفران نمودند و قوم سبا گرفتار این دو عذاب گردیدند . مهمترین نعمت در هر جامعه رفاه اقتصادی و امنیت کامل است .
(الَّذِي أَطْعَمَهُم مِّن جُوعٍ وَآمَنَهُم مِّنْ خَوْفٍ .قریش 4 کسی که در گرسنگی غذایشان داد، و از ترس (دشمن) آسوده‌خاطرشان کرد)
پس عذاب ها که بر اقوام باریده است نبود امنیت و خوف از دشمن و فقر اقتصادی و گرسنگی است که به سبب نا سپاسی مردم بروز می کند .
آن مهمانان که فرشتگان بودند روح هایِ خدا جوی ما هستند که در بدن ها قرار گرفته اند تا نفسِ سرکش را هدایت کنند بر هر کس این فرشتگان به رسم مهمان وارد گردیده اند همه باید بدانند که قوتِ این روح نور الهی است و نه پیروی از تن و نفس .ابراهیم چون فر هیخته بود تابع روح الهی شد و نفس را مطیعِ این مهمانان نمود اما اقوام عاد و ثمود و ایکه و سبا به سبب رویگرداندن از این مهمانان و روح الهی دچار عذاب، نبود امنیت و فقر اقتصادی گردیدند و یک سره نابود شدند .جهل و تعصب و لج بازی و نپذیرفتن نصایح صالحان و هشدار انبیاء موجب عذابِ نبود امنیت و فقر می گردد پس هر کس باید به این مهمان اهمیت دهد و سخنش را بشنود و عمل کند همانگونه که ابراهیم عمل نمود .
ما در این دنیا مهمان خدائیم و حرمتِ میزبان را باید قدر بدانیم و نمکدان نشکنیم که سیه روزی در پی دارد وانگهی مهمان ابتدا باید میزبان را بشناسد تا حرمت را برابرِ شأنِ میزبان ادا کند از این روی مولانا می گفت تا ندانم میزبان کیست به مهمانی نمی روم .این دعوت کننده کیست ؟
دیوان شمس غزل 428 .

این چنین پابند جان میدان کیست - ما شدیم از دست این دستان کیست
می‌دود چون گوی زرین آفتاب - ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن راهت نزد - چون زند داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد - بازجو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی از این بو باز شد - ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم این چنین موزون شدیم - خاک ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست - تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق - ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک - کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می‌زند - آب این نرگس ز نرگسدان کیست
جسم‌ها شب خالی از ما روز پر - ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دستک زنان کای جان من - و آنک دستک زن کند او جان کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست - با چنان عز و شرف سلطان کیست.

میگوید که میزبان چنان حسنی ولطافتی و کَرَمی و قدرتی دارد که چشمِ نابیناِی حسِّ یعقوب را به نورِ معرفتِ خود روشن نمود ویعقوب توانست بوی یوسف جان را از کنعانِ تن بشنود .قدرتِ میزبان چنان بود که خاکِ تیره تن ما را با کیمیایِ

معارف به زرِ نابِ معرفت و حقیقت رساند او در ما دمید که هر دم نو می شویم به نیروی عشق ما را از درون تهی نمود و وجودِ تازه ای بر ما نشاند که از زمان بیرون رویم تا از تلوین ها برهیم . مینا گری او از نرگسدانش چنان آبی بر نرگسِ چشمِ بتان ریخت که شاهان را به لیسیدنِ درگاه واداشت اما افسوس که کمتر کسی این میزبان را می شناسد همه حریصانی هستند که بر سفرهٔ خوان پاشش نشسته و به حلق تن طعامِ حس وتلوین می ریزند و چنان غرق نعمتها گشته اند که میزبان فراموش گردیده است این میزبان کجاست که ار خاکِ تیره عشق آفرید که این عشق وجودِ تازه می دهد که بی دهان بخندد و بی سر مست شود و اگر سر بدهد در دم صد ها سر از او بروید

مولانا می گوید این میزبا ن را باید حتماً ببینیم تا او تعارف کند و حرمت آورد تا من این مهمان نوازی را به همه بگویم و دیگران را هم به این مهمانی ترغیب کنم که بیایند کسی که میزبان را نبیند از غذای او هم لذتی نخواهد برد ما را مهمان کر ده اند به این دنیا. در مهمانی ممکن است که اندکی بر طبع میل هم نباشد و یا میزبان گاه ابرو در هم کشد اما باز به مهمان حر مت خواهد نمود در مهمانی تنها خوردن نیست کنار میزبان نشستن و از لطف او بهره جستن بر تر از خوردن است خصوصاً میزبانی که حسنش بی اندزه است چنان آدمی مسحورِ او می شود که از خوردن فراموش می کند

دفتر،2 بیت 3088

کو خلیلی کو برون آمد ز غار - گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست - تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا - گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او - بی تماشای گل و گلزار او
جز بر اومید خدا زین آب و خور - کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر

ما مهمانیم و موقتی در این جا هستیم و باید میهمانی را ترک کنیم عالم خانه و سفره میزبان است ما را دعوت کرده اند که میزبان را ببینیم آن هم میزبانی که وجود را عوض می کند من آمده ام به میهمانی که از دست این ساقی عالم جام بر گیرم او باید نزد من بنشیند و جامِ بدستم دهد کسی که این میزبان را نبیند و از دست این ساقی جام الست ننوشد هیچ درکی و ذوقی نخواهد داشت این کوران برای شکم چرانی آمده اند .ابراهیم خلیل تا به این سرای پا نهان گفت باید ببینم صاحب خانه کیست؟ به هر سو سر کشید که میزبان را بیابد ، به ماه، ستاره، خورشید دید هیچکدام آن طعمِ شیرِ الست را که خورده بود ، ندارند زمانی خلیل به ساقی دست یافت که متوجه شد ، تردید و شک ووهم از او بیرون شدند او از هر خیالی رهید و جانش از غبار وهم رست این جا فهمید که میزبان کیست .اگر در مهمانی منظور خوردن است که حیوانات هم دارند و قرآن هم بدان اشاره دارد (أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّا خَلَقْنَا لَهُم مِّمَّا عَمِلَتْ أَيْدِينَا أَنْعَامًا فَهُمْ لَهَا مَالِكُونَ وَذَلَّلْنَاهَا لَهُمْ فَمِنْهَا رَكُوبُهُمْ وَمِنْهَا يَأْكُلُونَ.یس 71. آیا و ندیدند که ما به دستاوردهای خویش برای ایشان نعمت‌هایی

حیوانی آفریدیم؛ پس آنان مالک آنهایند؟ آنها را برایشان رام گردانیدیم، پس از آنها سواری می‌گیرند و از همان‌ها می‌خورند)
اینان که در فکر میزبان نیستند مانند چار پایان می خورند و هیچ فرقی با جانوران از نظر خوردن ندارند چون جانوران نه به میهمانی می روند نه میزبان را می شناسند و نیازی هم به این شناسائی ندارند . میهمانیها فقط برای آدمیان است که بشناسند میزبان را .افرادی که فقط برای مکاری و زرنگی وکاسه لیسی به این دنیا آمده اند شایستگی ندارند که این حُسن میزبان را ببینند
کلیت سعدی غزل 586.
به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی - به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت - که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زراقی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد - تو را گر خواب می‌گیرد نه صاحب درد عشاقی
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده - مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری - مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان - بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
در این جا میهمانی فقط به میزبان ختم میشود و هر طعامی کنار می رود در چنین شرائطی است که آدمی چشمش پر می شود وسیر می گردد و هیچ ارزشی در دنیا چشم او را نمی گیرد جانش دلیر میگردد و بصیرت می یابد چنان روی صاحب خانه ،میهمان را مست میکند که هر نعمت و طعامی فراموش میگردد هر بنده ای باید بداند که در این دنیا به مهمانی دعوت شده تا جمالِ یار را ببیند ، از خود تهی گردد و از او پر شود بنا بر این بندهٔ شایسته تا نداند میزبان کیست به میهمانی نمی رود و بر سفره او نمی نشیند
من نخواهم در دو عالم بنگریست - تا نبینم این دو مجلس آن کیست .
مولانا می گوید که من مهمان تو هستم و از قدرت این میزبان چنان قدرت یافتم که هر شیطانی را پای بریدم ذره ای بودم که در خانهٔ این میزبان به معدنی رسیدم و حال اگر خطائی کنم چرا باید گوشم کشیده شود .
گزیده غزلهای شمسی کدکنی غزل 205.
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او - گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم - گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی - پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم
گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می - دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم - گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای - گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو - جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی - گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
.
میگوید که ، لطف این میزبان مرا خاک بوسش نمود جام طهوری بمن داد که تا نفخ صور به خود نمی آیم قدرتی یافته ام که قتدرم چرخ را بر هم زنم تا موافق میلم گرد د حالا چرا گوشم را می کشد من چنان مست اویم که از این جام مستی به همه خواهم نوشاند تا شرم از دلِ این مهمانان و ملاحظه کاری بیرون رود اما این میزبا ن کجاست که دیده نمی شود .
این میزبان که ما را فرا می خواند و دعوتمان می کند و ما از لطافطش ، لطافت می گیریم، میزبان عجیبی است هم ما را می خواند و هم از ما می گریزد بسیار عجیب است .وقتی نور سایه را دعوت می کند چه میشود ؟ سایه عاشق نور است اما با ورود به معشوق او از عاشق می گریزد و عاشق باید خیلی مواظب باشد و دامنِ این معشوق را نکشد که فرار می کند عاشق حیران است که چه کند .
دفتر،3 بیت 4671.
مرغ خانه اشتری را بی خرد - رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد - خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
این جا همان دعوت است که مرغی شتری را دعوت می کند و خانه فر ومیریزد یا زمانی که نور به دعوت سایه بیاید از سایه چیزی نمی ماند از این روی مولانا می گوید که عاشق دامن معشوق را نباید بکشد که معشوق می گریزد .
مولانا توصیه می کند که برویم دنبالِ معشوق وبگیریمش معشوق را می دانیم که او لطیف است اما باید رفت ودامنش را گرفت ولی نباید ذوق زده شد و هوسِ زیادی هم نباید بشود چون این معشوق گریزپای است به چنگ نمی آید وخود را گرفتا ر نمیکند . دامنش را نباید گرفت که می گریزد یعنی به دام فکر و عقل نمی افتد از عقلها می گریزد، اما در حیرانی باید رفت و در آرامش و آهسته مثلِ طفلی که در خواب است و مادر با ترس گامهای آهسته بر می دارد که طفل بیدار نشود اگر بدود همین گامها ممکن است طفل را بیدار کند این آن لطافتی است که در کار است با چیزِ لطیف و نازنینی رو برو هستیم وبسیار بااو باید با احتیاط روبرو شویم و الا فرار می کند اما نباید ترسید وبا احتیاط باید رفت ، . .
این معشوق دامنی لطیف وپر لطافت دارد .از این وآن می گریزد،نه در آسمان است ونه در زمین ، نه در مکان است و نه در لا مکان ، گریز پاست اما من را هم به دنبالِ خودش می کشد .این معشوق چنان گریز پای است که حتی نمیشود اسمش برد یا نوشت .رازها این گونه اند یعنی وجود را خالی می کنند . از این روی برای راز دانی باید راز دان بود .تجربه هایِ درونی یقینی هستند اما در عالم هر چه میگذرد یا در علم هیچ جیز یقینی نیست در علم حضوری خطا وجود ندارد
دفتر،2 بیت .
بعذ از این گر شرح گویم ابلهی است - زانکه شرح این ورای آگهیست .
ور بگویم عقل هار ا بر کند - ور نویسم بس قلمها بشکند .

هر کسی موسی یا فرعونی در خود پنهان دارد
هر کسی یک موسی و یا یک فرعونِ بالقوه است که منتظرِ موقعیَّت ها می باشد تا آنچه در درون دارد آشکار کند . عمده ترین آن موقعیَّت رسیدن به قدرت است و مقام . آدمی ظرفیت و قابلیت هر ماهیتی یا شخصیتی را در خود پنهان دارد و قادر است در شرائطِ زمانی هر کدام از این قابلبیت ها را در خود آشکار سازد تاریخ بستر همین آشکار سازی است. این قابلیتها مخصوصِ انسان است و در جانوران این گونه نیست و آنها ظرفیت محدودی دارند ولی اگر از این محدودیت فراتر روند وجود تازه ای می گیرند مانند حیوانا ت تر بیت یافته . پذیرش ظرفیتها در انسان را قرآن هم به شیوائی بیان نموده است .
(لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ . ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ. تین 4-5. به راستی که انسان را در بهترین قوام آفریده‌ایم. سپس او را به فرودین فرود باز گرداندیم)
دفتر3، بیت 4261.
آدمی همچون عصای موسی است - آدمی همچون فسون عیسی است .
تو مبین زافسون موسی حرف وصوت - این ببین کز وی گریزان گشت موت .
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست - آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت – آن ببین که بحر خضرا را شکافت .
اینها همه همان قابلیت های آدمی است که در موقعیتهائی آشکار می گردد.
از جملهٔ این آشکار سازی در تاریخ فرعون است که به جایگاهِ قدرت وثروت و موقعیَّتِ مهمی رسید و در برابرش موسی قرار گرفت. موسی هشدارهایِ لازم را به او می داد اما قدرت چنان او را مسحور کرده بود که هشدارها را نمی شنید . چنان صداهایِ مداحان و صدایِ ستایشِ مردمِ فریب خوردهٔ اطراف فرعون بلند بود که گوشِ فرعون هیچ صدائی را نمی شنید مردم فریب خورده هم هر روز در جان فرعون زهرِ ستایش و مداحی می ریختند که او فرصتِ شنیدنِ صدای موسی را نداشت . از این روی فرعون چون عناد ورزید و حرف موسی را نشنید موجب سقوط کمالات انسانی گردید .آنچه موجب بروزِاستعدادها می گردد رویدادها ی بیرونی است که آدمی را به کمالات برتر و یا به سوی زشتی ها می برد شکوفائیها در فعلیت است ونه در خود استعدادها .آدمی بگونه ای است که میشود هر جوری ساخته شود و در این راستا حدی وجود ندارد و بسیار آدمی موجودِ شگفتی است . در اینجا اخلاق نقش مهمی دارد چون بر پایهٔ ارزشها بنا میشود . در ادیان این اخلاق بر مبنایِ ارزشهایِ الهی که در کتب آسمانی آمده پایه ریزی شده است. درموردِ ارزشهایِ اخلاقی مولانا دوبانگ را در عالم مطرح می کند یکی بانگِ نشور اتقیاء و دیگری بانگ فریب اشقیاء و مردم مختارند که هر کس کدا م بانگ را بر گزینند . این دو بانگ تا همیشه پا بر جا خواهد بود .
دفتر،4 بیت1623.
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد - تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا - وان یکی بانگش فریب اشقیا.

قابلتهایِ انسانی به گونه ای نهاده شده که هر کس اگر غرضی نداشته باشد و تعصبی به باوری یا منشی نداشته باشد و جانی حقیقت طلب داشته باشد ، وقتی صدایِ انبیا را بشنود در درون این پیام را با جان می پذیرد . اما مردم این گونه نیستند و هر کس باوری دارد و به سختی می تواند باور را رها کند چون در زندگی هر آدمی با آلودگی ها ئی آمیخته می گردد، آدمی بعضی زشتیها را در خود نمی بیند و بعضی دیگر را نمی خواهد که ببیند از طرفی مردم بیشتر به سوی خطا و زشتی میل دارند چون نفسِ سرکش زنده و آماده است و عقل راهم تابعِ خود می کند . بنا بر این حق طلبی و حقیقت جوئی راهی بس دشوار است وصبر و تحمل فراوان می طلبد عقل هم همینگونه کالایِ گرانبهائی است و نادر، عقل در دسترس همگان نیست .در هر قوم ویا گروهی ا فراد عاقل بسیار اندکند و بقیه زیر سایهٔ آن عاقل راه می روند و می پندارند که عاقلند . وقتی گفته میشود که د ین فطری است یا حقمداری و حق طلبی و خدا جوئی فطری است بدان معنی است که قابلیتِ پذیرشِ این ارزشهایِ والا در آدمی گذاشته شده و استعدادِ استفاده از این قابلیتِ ها هم به آدمی داده شده است اما آیا همه هم از این قابلیتها می توانند بهره گیرند و استعداد هار ا در سمت خدا جوئی بکار برند ؟ این به خود مردم بستگی دارد. قرآن می گوید بعضی هستند که ای رسول هر چه بگوئی فایده ندارد و قلبهاشان از پذیرشِ حق مُهر شده است این ها رها کن .

( إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ بقره 6. برای ایشان یکسان است چه هشدارشان دهی، چه هشدارشان ندهی، ایشان ایمان نمی‌آورند.

(خَتَمَ اللَّهُ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ وَعَلَىٰ سَمْعِهِمْ وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ. بقره 7. خداوند بر دلها و بر گوشهایشان مهر نهاده است، و بر دیدگانشان پرده‌ای است و عذابی بزرگ [در پیش] دارند)

مولاناهم چنین می گوید .

دفتر،2 بیت 3826.

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام - ناقصان سرمدی تم الکلام.

بنا بر این هر کسی لیاقت و شایستگی بهره جوئی از آن قابلیت فطری را ندارد که از نبی بهره جوید و حقیقت یاب باشد . اما افرادی هستند که منتظرِ شنیدنِ صدایِ انبیاء هستند .

دفتر، 2 بیت 3613.

در دل هر امتی کز حق مزه است - روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند - جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان - از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب - از زبان حق شنود انی قریب .

بنا بر این هر کس میتواند موسی ویا فرعون گردد، بستگی به خود شخص دارد آدمهائی هستند که بی زحمت از آنان نیکی تراوش می کند یعنی به جائی رسیده اند که نمی توانند زشتی کنند این افراد به قول مولانا نور خوارند .

دفتر،4 بیت 1955.

مایده عقلست نی نان و شوی - نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش - از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر - کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی - لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست - فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور - خاک ریزی بر سر نان و تنور
عاملی که به راحتی می تواند هر کسی را به سوی نیک یا زشت ببرد ، عامل بیرونی است و همنشینی با دیگران از این روی اگر گاهی در خلوت نشستن توصیه می شود و بیان می گردد که خلوت نشینی بهتر است بدان علت می باشد که فرد به دام نا اهلان نیفتد . البته در چنین شرائطی خلوت گزینی مفید است .همین توصیه خلوت نشینی هم باز به اشارهٔ همان اولیاء و صاحبدلان بوده است .پس هیچگاه کسی نمی تواند از همنشینی صاحبدلان خود را دور دارد. همنشینی هم بستگی به تناسبِ پذیرشِ فرد دارد وفقط برایِ مدتی توصیه شده است .از یک جائی خودِ فرد باید به سوی مقصد بشتابد . در آدمی اژدهائی بسیار قوی خفته است و قدرت یافتن این اژدها را بیدار می کند که ببلعد و بسوزاند .
دفتر، 3بیت 971.
آنچه در فرعون بود اندر تو هست - لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال توست - تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت - ور ز دیگر آفسان بنمایدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین - دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست - ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
میگوید که در نهاد هر کسی فرعون است اگر بگویند به کسی که فرعون در تو است وحشت می کند اما برای دیگران اگر بگویند ، افسانه می پندارد اگر قدرت فرعون را به تو بدهند تو هم فرعونی . هر زشتی که در دیگران میبینیم ، زشتی خود ماست و یا اگر گناهی از دیگران می بینیم آن گناه ماست و نباید تعجب کرد. ممکن است کسی بگوید که گناهی شبیه دیگری نکرده اما آیا اطمینان دارد که در آینده هم مرتکب نخواهد شد . اگر تا کنون آن زشتیهایِ دیگران را نداشته ایم آیا یقین داریم که در آینده هم نخواهیم داشت
موسی شدن هم مراتبی دارد و باید از خطرها ی بین راه عبور نمود از طرفی زمانی میشود از خطر ها عبور نمود که آدمی به عاشقی برسد چون عاشق پروا ندارد و به آب و آتش می زند این بی پروائی در ظاهر البته مورد قبول اهلِ ظاهر نیست چون با ادب ظاهری در تضاد است اما در باطن عین ادب است و رسم عاشقی است در عاشقی طرب و بلا فرقی ندارند و اگر کسی فرق گذارد نمی تواند عاشق باشد عاشقی شجاعت است ورعایت نکردن آداب ظاهری گر چه مورد طعن وسرزنش ظاهر بینان قرار گیرد . از نمونه های بارز این ادبِ عاشقی در باطن و نداشتنِ مبالات ادب در ظاهر داستان ابراهیم است در آتش زمانی که جبریل برای کمک شتافت و لی ابراهیم سر باز زد .

دفتر،3 بیت 4217.
هین مرا بگذار ای بگزیده دار - تا رسن‌بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل - می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته - بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی - چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم - من نه آن جانم که گردم بیش و کم
میگوید که ،آن مردِ عاشقِ سر بالا طلب که جویایِ رسیدنِ به کمال بود رعایتِ هشدارهایِ ظاهر را ننمود و مبالاتِ ظاهری را کنار گذاشت ودر مکانی خوابید که هر کس خوابیده بود جنازه اش بیرون آمده بود عاشق آمادۀ رسن بازی است و به دنبال سر بر دار است مانند حلاج و مبالات ظاهر را ندارد چون وجودِ فعلی بیشتر به دنبال رفع خطرهای ظاهری است و همه جا هشدارهایِ ایمنیِ ظاهری را مراعات می کند اما عاشق وارد کارزار می شود و ترس را کنار می گذارد و به نیروی شجاعت به استقبال خطر های عرفی و ظاهری می رود تا طلسم را بشکند مانندِ ابراهیم که در آتش رفت و جبریل به کمک آمد ولی ابراهیم گفت که نیازی به کمک ندارم ورنجهایِ راه حق را خوب تحمل می کنم تا به اسرار غیب دست یابم اگر هم بسوزم مانند عود فضا را معطر می کنم این همان وجودِ تازه ایست که عاشقی به آدم می دهد و آدمی عوض میشود از این روی ابراهیم وجود تازه ای یافته بود و نیازی به رعایت کردنِ هشدارهایِ ایمنی از آتش را نادیده گرفت این احوال همان وجود تازه است و مخصوصِ عاشقی است . عاشقی شجاعت است و شکستن آدابِ ظاهری و به پایان کار نگریستن. عاشقی باختن است و نه شناختن یعنی عاشق میکوشد هر چه دیگران بدان چسپیده اند را رها کند و ببازد در فکر کسب بیشتر سخنوری و سخن دانی نیست . عاشق آمادۀ قربانی است اما قربانی هم باید در خور معشوق باشد. معشوق قربانی لاغر نمی خواهد .
دیوان شمس غزل728.
د شمن خویشیم و یار آنک ما را می‌کشد - غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم - کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد
خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید - کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه - درمدزد از وی گلو گر می‌کشد تا می‌کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان - عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد
آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان - کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می‌کشد
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می‌کشند - غیر عاشق وانما که خویش عمدا می‌کشد
صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل - عاشق حق خویشتن را بی‌تقاضا می‌کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان - گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می‌کشد

قربانی را وقتی به قربانگاه می برند باید پروار باشد باید در خورِ یار باشد .عاشق هم که به قربانگاهِ معشوق می رود اگر لاغر و زشت و ناپاک باشد چه فایده دارد باید حُسنی داشته باشیم تا فدایِ معشوق گردیم چون معشوق قربانی فربه، زیبا، لطیف و نازنین می طلبد درست مانند خودش می طلبد . خویش فربه می نمائیم از پی قربان عید پس تا می توانیم میخوریم که چاق شویم تا عید قربان یک قربانیِ چاق را به درگاه معشوق ببریم . آن قصاب عاشقان بس خوب وزیبا می کشد.صید لاغر فایده ندارد .قربانی معشوق هم همین است .

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد.او خودش موزون است یعنی وزین است و یا آراسته ومرتب است و زیبا .آن شه موزون جهان عاشقی مثل خودش می خواهد، عاشق بی سر وپا نمی خواهد باید با اصناف ملکات نیکو آراسته باشیم تا لایق قربانی او شویم .

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد. خوب، عاشق خوب می خواهد ، زیبا ،عاشق زیبا می خواهد ،جانی که فدای معشوق می شود نمیشود آلودۀ رزائل و سود پرستی و خود خواهی باشد .قربانی پر بها باید برد . او زرگر است وفقط زر می طلبد من هم که زرد رویم از عشقِ آن معشوق مانند زر هستم من طلا شده ام تا خداوند مرا در ترازوی طلا قرار دهد .

گزیده دیوان شمس کدکنی غزل 213.

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد – شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم.
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود – خاکی ومرحوم شوم تا بررحمان برسم .
آب میل به پستی دارد ، من هم پست می شوم یعنی فروتنی میکنم خاکی می شوم .
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود – خاکی ومرحوم شوم تا بررحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب ودوا – من همگی درد شوم تا که به درمان برسم .

طبیب که بی خودی دارو نمی دهد اما در مقابلِ این طبیب خوب است که آدم مریض شود . به مجنون گفتند که لیلی مریض شده است مجنون آه از او برخواست و گفت کاش طبیب بودم تا مرا بر بالین لیلی می بردند تا او را می دیدم .

مولانا میگوید طبیبی داریم وکاش من مریض می شدم که این طبیب بر بالینم می آمد.
من همگی درد شود تا که به درمان برسم

درد یعنی طلب .درد طلب مرا فرامی گرفت بدون درد به مطلوب نمی رسیم .

بیشتر وقتها درد نیست اگر هم از درد می گویند مصنوعی است طلب آتشی است که باید در جان آدمی بیفتد تا طبیب پیدا شود و می شود . من همگی درد شوم تا که به درمان برسم .

دفتر،1 بیت 1797.

ای رهیده جان تو از ما و من - ای لطیفۀ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی - ونک یکها محو شد انک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی - تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند - عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن - ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت - در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست - تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود - او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست - جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست - بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو - شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزه‌ای غمازه‌ای - بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت - من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
میگوید که آفرینش موجودات برای این بوده که تو خود را بشناسی تو عاشقِ خودت بودی و لذا آفریدی تا اسماء وصفات خود را متجلّی کنی تا با خودت نرد عشق بازی کنی . ادراک تو از راه حس مقدور نیست اگر کسی بخواهد ازراه حس به تو برسد درواقع خودش را ستایش خواهد نمود و یک موجود زمینی را باز خواهد پرستید که دچار غم و شادی است .آدمی تا با غم و شادی همراه است بدان معنی است که از همین عالم تأثیر پذیرفته است چن اینها عوارض همین جهانند و لذا ناپایدارند اما عاشقان حق در باغی هستند بی نهایت که جز غم و شادی در او بس میوه ها است . به معشوق میگوید که زکات تو این است که بگذاری عاشقان تو بگویند چگونه دلشان شرحه شرحه از توست فقط تو گوش بده .حق بر عاشقان هر لحظه جلوهٔ تازه ای دارد . خدایا اگر حوصلهٔ نالهٔ عاشقان را نداری، چرا غمِ این عشق الهی را دردل آنها می ریزی . نالهٔ عاشقان از ،غم وشادی یا مراد و نامرادی یا سود و زیان نیست،نتیجه خیالات و اوهام هم نیست، حالتی دیگر است که کم اتفاق می افتد و قابل توصیف نیست .
عاشقان حق چنان می جوشند که صد خم شراب هم این جوشش را ندارد گردش آسمانها به همت عاشقان حق در گردش است .
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا - باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست - چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نه ما ازو - قالب از ما هست شد نه ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم - خانه خانه کرده قالب را چو موم .
میگوید این روحِ پیوسته به عالم بالا در همه اندامها نفوذ دارد و بدن را به صورت لانه زنبور در آورده است و در همه حرکات و رفتار ها اثر می گذارد و هر اندام برای روح مثل یکی از خانه های زنبور خانه است ما خودمان هستیم که بدن خود را می سازیم .
مولانا بر این باور است که هر چیز آنچه دارد از خود ندارد وامدارِ دیگری است وامدار مخزنی است که آن مخزن را در او نهاده است . مولانا از معشوقِ خود می طلبد که دهن باز کند سخن بگوید و قند وشکر بریزد از دهانش چون آن معشوق شکر ساز است . مولانا باغ وگلستا ن و جهان وبهشت را در معشوق می بیند تقاضا از او دارد که خودت را بمن نشان بده و بامن سخن بگو
ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد . خوبیِ قمر بهتر یا آنکه قمر سازد .
بگذار شکرها را ، بگذار قمر ها را – او چیزِ دگر داند او چیزِ دگر سازد .

این شکر هم شیرینی از خودش نیست یک شکر سازی این شیرینی را به او داده است .
کسی که به رزقها هم رزق می دهد .
رزقها هم رزق خوران ویند – میوه ها لب خشک باران ویند .
در اینجا مولانا میگوید که آن آفتابِ جمالِ خداوند را نمی خواهد از پشت ابر و پنهان در اشیاء ببیند تقاضا دارد که جمال معشوق را بی واسطه ببیند .
دیوان شنس غزل 330 .
غیرِ رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود – هر کسی را ره مده ای پردۀ مژگانِ من .
چون بپوشد جعدِ تو رویِ تورا ره گم کنم – جعد تو کفر من آمد رویِ تو ایمان من .
ای به جانِ من تو از افغانِ من نزدیکتر- یا فغانم از تو آید یا توئی افغان من .
وقتی که زلفِ تو موهایِ تو رویِ تورا می پوشاند گوئی که آفتاب در خسوف رفته و ماه در ابر پنهان شده وعالم تاریک می شود ومن راه را گم میکنم پس زلفِ توو جعد تو حکم کفر را دارد برای رسیدن به آفتاب این ابر رابايد کنار زد برای رسیدن به آن چهرۀ مشعشعِ تابان این زلف را که عین کفر است باید کنار زد
کُلِّ عالم یک زلف است و پوشش بر رویِ نوری که ما ایمان می نامیم ایمان همان عشق است این زلف بر چهرۀ حقیقت افتاده است آن جهد ما در عالم برای شناخت عالم هم زلف و پوشش است بر آن نور سماوات و زمین . برای دیدن آن حقیقت باید این پوشش وجعد کنار برود ما همه در دلِ کفر زندگی میکنیم فقط افرادی که جرأت می کنند و مایلند به ایمان برسند باید جهدی کنند و زلف را کنار بزنند تا حسن معشوق وروی منوَّرِ ایمان را ببینند . این عالم با پندارها اداره میشود و هر کسی هم از پندار خود مسرور است .

دفتر،1 بیت 3278.
سبزه ها گویند ما سبز از خودیم - شاد وخندانیم وبس زیبا خدیم .
فصل تابستان بگوید، ای اُمَم - خویش رابینید چون من بگذرم .
تن همی نازد به خوبی وجمال - روح، پنهان کرده فرّ وپرّ وبال .
پرتو روح است نطق وچشم وگوش – پرتوِ آتش بود در آب، جوش.
آنچنان که پرتوِجان بر تن است - پرتوِابدال بر جانِ من است .
جانِ جان چون واکشد پا را زجان - جان چنان گردد که بی جان تن،بدان .
میگوید که سبزه ها ، طراوت وسبز بودن را از ذات خود می دانند وفصل بهارو تابستان در دل میخندند ومی گویند که صبر کنید تا ما بگذریم تا ببینید که این طراوت از ذات شما نیست و همچنین زیبائی تن از ذات تن نیست واز جای دیگری است که روح است وبازآن گرمی آب از آن آتش پنهان است ، جانها هم اگر رونقی ویا معنویتی دارند از هم نشینی صاحبدل وکسانی است که بدل شده اند واز خود موهومی رسته اند .همه این دخالتها از بیرون اشیاء وموجودات بر ذرَّات اعمال می شود و خود شیئ از خود وذات خود چیزی ندارد . زیبائیهایِ این جهان از پرتوِ حُسن پنهان در این زیبائی ست اما ما به همین زیبائی ظاهری چشم دوخته ایم .مانند این است که مسی را زر اندود کرده باشند وقتی آن زر کم کم تراشیده شد ، مس نمایان میشود ورونقی ندارد.

مولانا هم میگوید که به اشیاء از بیرون قابلیت داده می شود . آدمی هر انسی که با مادر وپدر دارد ویا با دایه داردپس از رفتنشان این انس ها کجا می روند ؟ اینها همه شعاعِ نوری بود که بر دیوار این جهان افتاده بود و از خود جهان نبود پس عاشق شدن بر هر چیز به معنی عاشق شدن براوصافِ خدادادی است . بنا بر این عشق ورزیدن به هر چه هست به معنی عشق ورزیدن بر کالای تقلبی است که این جهان باشد .حال که چنین است عارفِ حق درتلاش است که از اصل و سرچشمهٔ وحدت بگیرد و نه از طریق واسطه ها .واسطه ها اغلب با خصومت ها مواجهند.

دفتر،5بیت 2492.

هر چه گوئی باشد آن هم نور ناک - که آسمان هرگز نبارد غیرِ پاک .
آسمان شو ابر شو باران ببار – ناودان بارش کند نبود به کار .
آب اندر ناودان عاریتیست – آب اندر ابر و دریا فطرتیست .
فکرو اندیشه است مثل ناودان - وحی ومکشوف است ابرِ آسمان .
آب باران باغ صد رنگ آورد – ناودان همسایه در جنگ آورد .

میگوید که همه آئینها وادیان واسطه ها هستند که پیروان را با حقایق آشنا کنند .مانند ناودانها هستند که گاه مانند آبِ ناودان همسایه هارا به نزاع وستیز می کشاند و از اینجا جنگهای مذهبی فراوان در عالم رخ داده ومی دهد .باید مانند پیامبران حقیقت را مستقیماً از منبع وحی دریافت کرد تا نزاعی نباشد ولی این امکان برای همه میسر نیست وافرادی نمی خواهند مستقیم در یافت کنند .برای راحتی عقل خود را به دیگری میدهند تا هر چه او بگوید عمل کنند واین سر سپردگی جنگها و خصومت ها به دنبال دارد.

از این جا این نتیجه بدست می آید که این جهانِ مادی فقط یک حالت ونمود از کلِّ هستی است و شاید جهانهای دیگری هم باشند که پی در پی بر هم اثر گذارند یعنی حالاتی بر انسانها عارض می شود که همه دانسته ها ی پیشین معنی دیگری جلوه کنند .هر گونه تغییر در درون به سوی تحقیق و به حق رسیدن منجر به دیدنِ جهانی دیگر گردد واین روند تا بی نهایت ادامه دارد وقرآن هم این تغییر وتحوُّل ودیدن جهانهای معنوی دیگر اشاره دارد . «إِلَىٰ رَبِّكَ مُنتَهَاهَا نازعت 44. تا پروردگار ادامه دارد.»در این تغییرات ارزشها پیوسته دگرگون می شوند ، علمها وهنرها وفکرها همه در همین دگرگونی قرار دارند

دفتر،6 بیت 2109

آسمانها بنده ماه وی اند – شرق ومغرب جمله نانخواه وی اند .
رزقها هم رزق خواران وی اند - میوه ها لب خشک باران وی اند .

اکنون چنین نتیجه می شود که حالات انسانی هم زورکی وارد انسان می شوند وآدمی را در گیر می نمایند بنا بر این شادیها و غمها زورکی واز جایِ دیگر و به دستورِ دیگری در ما نشسته اند این خودِ دیگر که ما از خود ساخته ایم متجاوز است که در ما خانه کرده . پس شادی و غم همیشه همراه انسانند چون آن خود ذهنی همیشه در ما نشسته است ونمیشود به راحتی آن را از خود جدا نمود. اما ماندن در این حالات نا مطلوب است چون آدمی را مشغول می کنند و از سایر کارها باز می دارند . از این

روی قرآن می گوید که وقتی شاد یا غمناک می شوید زود رها کنید این دو حادث اند اگر رها نکنید شادی، هم شما را مشغول میکند واز هر کاری باز می دارد و هم خودش به تدریج شما را رها میکند وغم رفتن می آورد .
«لِّكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍحديد23.
آنکه بر آنچه از دست شما رود اندوه مخورید و بر آنچه به شما بخشد شادمانی مکنید، و خداوند هیچ متکبر فخر فروشی را دوست ندارد» و باز در آیه دیگر ی داستان قارون را می گوید که او سرمست از مال و دارائی بود وقومش گفتند که به مال زیاد خوشحال و غرَّه مشو که خداوند این نوع خوشحالی را دوست ندارد. «إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ.قصص 76 . » مولانا هم همین را می گوید که
دفتر،3 بیت506.
افرحوا هوناً بما آتاکم – کلُّ آت مُشغل الهاکم .
شاد از وی شو، مشو از غیر وی – او بهار است و دگرها ماه دی.
میگوید وقتی چیزی بدست می آورید اندکی خوشحال باشید چون اگر ادامه دهید شما را مشغول میکند ذهن شما را اشغال میکند وشما را ازدیدن حقیقت باز میدارد. شادیهای موفقیّت را زود رها کنید که رفتنی اند اما نوعِ دیگر شادی هاهستند که اگر آمد آن را رها نباید نمود و آن هنگام اقبال خداوند بر بنده است .سعی کنید وقتی خدا به شما اقبال میکند وبه شما روی می آورد خوشحال شوید . یعنی از اولیاءِ خداوند و صاحبدلانی که با شما همنشین می گردند همیشه شاد باشید .حتی اگر صالحی وبا صفائی هم به شما روی آورد باز هم جای طرب و خوشحالی است چون شما را به خدا نزدیک میکند و به حقیقت . عده ای هستند که در غفلتند و پله پله بسوی غفلت پیش می روند وادامه این کار به نابودیشان می رسد چون به آنچه می رسند همیشه سر خوشند ، این خوشی ها غیر خدائی و اولیای خدائی است هرچند خوشحالی از ما ل و مقام وتاج وتخت باشد.مال فراون داشتن خیلی شرط دارد و مواظبت .پس خوشحالی اندکی مفید است و به افراط رفتن خطاست .
مولانا بسیار از غم بیزار بود و زندگی او سراسر خنده وشادی بود حتی عشق هم به او نوع دگر خندیدن آموخته بود .
گر چه من خود ز ازل خرم وخندا ن زادم – عشق آموخت مرا نوع دگر خندیدن .
یعنی کسی که عاشق میشود نوعِ دیگری از خنده هم یاد می گیرد . چون مولانا بر این باور است که ،در دریای عشق به غیر از گوهرها و بارانها و رویاندن باغها و سبزه ها که شادی می آورند ویا گاه غم هائی هم می آورند ،چیزهای دیگری هم آورده میشود .
مولانا حالتی را بیان می کند که بالا تر از خنده و گریه است .عارف یک خنده وگریه ای دارد غیر این خنده وگریه معمولی است چون این خنده های عمومی از خیال ووهم است بدین گونه حادثه ای را در ذهن می آوریم و بعد این را بزرگ می کنیم ازقبیل موفقیتِ علمی یا هنری یا ورزشی ویا غمی از حوادث طبیعی و مرگها .ما معمولا چیز ها را در ذهن گُنده میکنیم که خوشحال شویم ویا غمناک گردیم .
دفتر،1 بیت 1801 .
دل که او بستهٔ غم وخندیدن است - تو مگو کو لایق آن دیدن است .

آن که او بستهٔ غم وخنده بود - او بدین دو عاریت زنده بود .
میگوید دلی که خود رابه غم وشادی وابسته کرده ، این دل شایستگی دیدار حقیقت را ندارد فقط فرد خود را با این دو حالت موقتی و عاریت زنده نگهمیدارد . غمها وشادیهای دیگری است که در حالت عاشقی پیدا می شود .

دفتر، 1 بیت 1803.
باغ سبز عشق کو بی منتهاست – جز غم وشادی در او بس میوه هاست .
عاشقی زین هر دو حالت برتر است - بی بهار وبی خزان سبزو تر است .
حالتی دیگر بود کآن نادر است - تو مشو منکر، که حق بس قادر است .
تو قیاس از حالت انسان مکن - منزل اندر جور ودر احسان مکن .
میگوید این غم وشادیهای زندگی همه حادث وگذراست و هیچکدام ماندنی نیستند .مولانا براین باور است که هر لذتی که در دنیا هست ، در واقع یک رویداد ساده و رفتنی است ، ما هستیم که لذت می آفرینیم و به رویدادها و اشیاء لذت وام می دهیم وآنها را لذت می نامیم یعنی ما خودمان تولید لذت می کنیم در اشیاء وبعد فکر می کنیم که آنها مارا شاد کردند . برای مثال عسل به دلیل ذائقهٔ ما وحلق ما شیرین نشان داده می شود وگر نه عسل یک ماده است .سم هم همین گونه وهر چیز دیگر همین است .چرا وقتی کسی بیمار میشود و دهانش تلخ است هر شیرینی را تلخ در ذائقهٔ خود می بیند ؟ .ما هر چه به حق وحقیت نزدیکتر شویم به نوعی دیگر از خنده وغم می رسیم و از این غم وشادی معمولی بیشتر دور می گردیم . خود واقعیّتها وحق و حقیقت هدف رسیدن عارف می باشد تا به غم وشادی دیگری برسد که بکلی با غم وشادی معمولی فرق دارد،. در حقایق شادی وغم یا خنده وگریه وجود ندارد چون صفات خداست ودر خدا غم وشادی وجود ندار. بنا بر این کسی که به حق نزدیک می شود یعنی صفات خدائی می گیرد ویکی از صفات خدا نبودن غم وگریه است و ونبود این شادی معمولی . شادی وصال به حق آنجا حاکم است و.بنا بر این عارفی که به حق نزدیک می شود هم عاری از این شادیها وغمها وگریه ها و خند ه می گردد یعنی حالتی بروز می کند ورای این حالات زندگی چون این حالات زندگی متناسب با این گریه وخنده است . حالا این بیت مولانا معنی درستی بدست مس دهد .
. حالتی دیگر بود کآن نادر است - تو مشو منکر، که حق بس قادر است .
عارف مانند دریاست ، اگر به دریا سیل خاک آلود بریزد آیا دریا گلی می شود ؟ هیچ اثری در دریا نمی گذارد اما برکه آب زود آلوده می شود . حالا مولانا چیز دیگر میگوید .
دفتر، 3بیت 509.
شاد از غم شو، که غم دام لقاست - اندر این ره سوی پستی ارتقاست .
غم یکی گنجی است، رنج تو چو کان - لیک کی در گیرد این در کودکان .
این غم به معنی غُصَّه نیست ،این غم یعنی در فکر چیزی بودن چون غمها از فکر وخیال چیزی بروز میکند .حالا چراشاد از غم باید بود؟

کسی که راه حقیقت را می رود تا به آن برسد ناچار باید از حالاتی مادون به حالاتی برتر دائم در حرکت باشد . در این جا توقف معنی ندارد عارف به راه می اندیشد .در هر حالت به یک وصالی از حق می رسد که خوشحال می شود ودر همین خوشحالی یک غمی فوری پیش می آید از وصال برتر که هنوز نرسیده . نبود هر قرب برتر نسبت به قرب موجود غم است ، غمِ آن رادارد که هنوز به برتر نرسیده ، پس این غمِ نرسیدن به برتر جای شادی دارد که تلاش کند تا برسد ازاین روی مولانا میگوید که .
شاد از غم شو، که غم دام لقاست - اندر این ره سوی پستی ارتقاست.
هر پستی به ارتقاء می رسد همانگونه که ابراهیم از آن پستیِ آتش نفس به نبوَّت رسید و یوسف از آن چاه پست به امارت مصر تکیه زد .
نتیجه این میشود که غمِ وصال، که گی بیاید، جای شادی دارد چون غم از فکر وخیال تولید می شود ودر فکر وصال برتر بودن آنهم با حساسیتِ غم ،؛ بسیار جای خوشحالی است . پس راه خروج از این غم ها وشادیهای زندگی که هر دو ضرر میزنند ،رفتن به سوی حقیقت وحق می باشد. مثال ساده می تواند چنین باشد، فرض کنید نوجوانی شنا بلد نباشد ابتدا می ترسد وارد آب شود آما غمِ آن رادارد که باید،زودتر شنا یاد گیرد واین غم جای شادی دارد بعد کم کم با تمرین وترس وغصه که غرق نشود در شنا کامل می شود اینجا این نوجوان به حقیقتِ شنا رسیده ولذا از غَّصه غرق شدن دور گشته است در سلوک معنوی هم همین روش پا برجاست وکسی که به حقیقتی رسید از غم و شادیهای زندگی دور میشود وقرب حق غم وشادی ندارد چون خدا غم وشادی ندارد. ما در جهان عاریتی زندگی میکنیم یعنی هر چه میبینیم از جایِ دیگر داده شده است
گزید غزلهای کدکنی غزل 320 .
جَّنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن - آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن .
گر چه من خود ز عدم دلخوش وخندان زادم – عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن .
گر ترشروی چو ابرم، ز درون خندانم – عادت برق بود وقت مطر خندیدن .
زر در آتش چو بخندد ترا میگوید – گرنه قلبی بنما وقت ضرر خندین .
گر تو عیسی صفتی، خواجه، در آموزازو – بر غم شهوت وبر ماده ونر خندیدن .
به صدف مانم خندم چو مرا می شکنند – کار خامان بود از فتح وظفر خندیدن .
ور دمی مدرسۀاحمد امِّی دیدی – رو حلالست بر فضل وهنر خندیدن .
ای منجِّم، اگرت شقِّ قمر باور شد – بایدت بر خود وبر شمس وقمر خندیدن .
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات – وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن .

دستِ پنهان خداوند در هر کاری و درمانی باید دیده شود .

اتِّکا به ظواهر زندگی و چسپیدن به قبله هایِ قدرت و ثروت و محو شدن درجذابیَّت هایِ جهان و همچنین شیفتۀ تبلیغاتِ زهر آگینِ کالاها و مدها ورویدادها شدن، چنان مردم را مسحور کرده که آدمیان از خود و همه چیزِ معارفِ الهی و بشری غافل گشته اند ، بیشترِ مردم حلِّ همه مشکلات ، دردها و بیماریها را درعلم، هنر،فکرو خیال، جستجو می کنند و آن چنان به این حلَّالها باور دارند که بکلی از خود بیگانه شده و حلِّ همه مشکلات را در بیرون از وجودِ خود می جویند .

مردم هر روز از بیرون برای خود بتی می سازند وبر آن سجده می برند تا مشکلاتشان بر طرف گردد .هیچ کس نمی اندیشد که شاید دستِ پنهانِ مدیریَّتِ این عالم هم در گشایشِ رویدادها دخیل باشد .دست پنهان نامرئیِ خداوند و اتکابه معنویت از هوشِ مردم رفته است .مولانا بر این باور است که تلاشِ مردم بجاست ولی همه گشایشها با تلاشِ تنها بدست نمی آید بخت و اقبالِ خداوندی هم در این عالم جایگاهی دارد.

دفتر،2 بیت 1121

وانک گردشها از آن دریا ندید - هر دم آرد رو به محرابی جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد - تا که آب شور او را کور کرد.

میگوید کسی که از بحرِ گوارایِ معنویت خداوندی آب شور برگیرد یعنی به سایه ها و ظواهرِ زندگی بچسبد و گوش به همین تبلیغاتِ زهرآگینِ بت سازان بدهد،از خودش بیگانه می شود وچشمِ حقیقت یابش کور می گرد و در بحرانها و بیماریها خود را می بازد وهراسان می گردد .در چنین شرائطی هرکس خود را آماده می سازد که نزدِ بتی سر خم کند و به علم و یافته هایِ علمی فقط دل ببندد و از آن دست پنهان مدیریت آفرینش غافل گردد . از این روی گاه بیماریها بر آدمی چنان فرو می ریزد که هیچ راهِ برون رفتی از دردها و بیماریها در دسترس نمی یابد .آدمی باید روزی به عجز خود پی برد و بداند که همه کارها بدست آدمیان نیست و دست قدرتی دیگر هم در امور پنهان است .

دفتر،5 بیت 1492.

این زمین و سختیان پردهست و بس - اصل روزی از خدا دان هر نفس.

یعنی این زمین و حجابها مایهٔ غفلتند و باید هر لحظه روزیها را از خداوند بدانی و نباید هردم به سببها روی آری و به دنبالِ علت یابی بگردی .پاسخِ حلِّ هر مشکلی درعلت و معلول ها نیست .

چون بکاری در زمین اصل کار - تا بروید هر یکی را صد هزار.

هر بذری را در جایِ اصلی بکار تا از هر دانه صدها محصول بروید . آن دست نا مرئی را هم در کارها دخیل بدان و از خود خواهی وهمه کاره بودن خود دست بر دار.

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی - در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی - جز که در لابه و دعا کف در زنی

دست بر سر می‌زنی پیش اله - دست و سر بر دادن رزقش گواه.

یعنی اگر بذری کاشتی و محصولی نیامد ویا بیماریی پیش آمد و درمان نشد دست به دعا بر می داری و بر سر خود می زنی که چه باید کرد ؟

تا بدانی اصل اصل رزق اوست - تا همو را جوید آنک رزق‌جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو - مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

توانگری زو خواه نه از گنج و مال - نصرت از وی خواه نه از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن - هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان - تا تو باشی وارث ملک جهان

میگوید که ، این بتهایِ زندگی ما را به غفلت می برند و از خداوند ما را دور می کنند ما باید بدانیم که در هر مشکلی ویا روزی دادنی علاوه بر تلاشِ خودِ ما دست قدرت خداوند هم باید کمک کند این باوربه دست نامرئیِ خداوند در کارها ، آن خود گنده بینی و خودخواهی راکه منشأِ آفتهاست ، از بین می برد و آدم را سرِ جایش می نشاند اگر آدمی چنین نکند گاه گرفتار چنان سختی می گردد که هیچ جایِ فرار نمی یابد و وحشت از بیماری و درد تمام او را در بر می گیرد .اگر دست پنهانِ خدا هم به حساب آید ، عبرتی می گردد همگان را .قرآن می گوید،صاحب زمین عبادِ صالحند و نه بتهایِ ساختگی و غرور در علم و فن و هنر. قیامت صغری همین است که هر کس از دیگری می گریزد چون بتهایِ زندگی همه را از آن دست پنهان و قدرتِ خداوند در کارها دور کرده است . در چنین احوالی هر باوری بر بتهایِ زندگی دشمنِ حقیابی می گردند .

روی از نقاش رو می‌تافتی - چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند - وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد - آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا - تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنک روزگار خود برم - عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم - شکر کز عیبش بِگه واقف شدم.
پیش از آن کز دست، سرمایه شدی - عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب - ماه و جان داده پی کالهٔ مَعیب
رخت دادم زر قلبی بستدم - شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون - پیش از آنک عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم - حیف بودی عمر ضایع کردنم.

میگوید که ،چون از آن دستِ نقاشِ خداوندی روی بر گرداندی و به نقشهایِ زندگی و بتهایِ خود ساخته از علوم و فنون روی آوردی گرفتارِ چنین مشکلی شدی فهمیدی که این بتها قادر به حلِّ همه مشکلات نمی باشند .اکنون که از این بتها سر خورده ای و این ها را در همه جا کارامد نمی دانی و ناتوانیِ آنها را دیدیدی در حل مشکلات و بیماریها، بهتر است که شادی کنی که از دستِ دوست دشمن سازِ بتها رهائی یافتی همین ناتوانیِ علوم در حل بعضی مشکلات و فهمِ این که دستی دیگر در کار است ، خودش جای شادی دارد، جای شکر است که قبل از پایان عمر دریافتم که این بتها بی اختیارند و من تا کنون کالایِ معیوب می خریدم و خود را سر گرم می داشتم . اگر نمی فهمیدم کالای تقلبی می خریدم و عمرّ خود را تباه می کردم .حالا که تقلبی این بتهایِ زندگی بر من معلوم گردید ، من هم از خود خواهی دست بر داشتم و دانستم که در هر امری دستِ پنهان خداوند هم در کار است .

بلک شکر حق کن و نان بخش کن - که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی - تا بجویی یار صدق سرمدی

میگوید ،اکنون که دریافتی آن بتهایی خود ساخته همه جا کارائی ندارند و نمی توانند در مانی صورت دهند مبادا از این قطعِ رابطه غمگین گردی بلکه باید شکر گزار باشی که از دست ناتوان او رهائی یافتی

رستی از قَلّاب و سالوس و دغل - غُرّ او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان - گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند - تا ترا ناچار رو آن سو کنند.

ناتوانی این بتهایِ زندگی که دوستانِ تو اند ، گنجینه طلاست که خود را به اینها وابسته ندانی . این کج خُلقیهایِ بتها به ناچار آدمی را به سویِ خداوند جلب می کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر - کِی بود؟ که گرفت دَمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ درکار آمدند - می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من - نعتشان شد، بل اشد قسوة./

میگوید ،با وجودی که سخن انبیاء درسنگ دلانّ هم اثر میکند اما غفلتِ و جهالت که همان خود خواهی و لج بازی است عده ای را چنان از حق دور کرده است که باورهاشان فقط به یافته هایِ خودشان اختصاص یافته است و نه سخنِ انبیاء. این ها گرفتار من و ما و خود خواهی و بت سازی گردیده اند .این افراد قلبشان از سنگ هم سخت تر است .قرآن هم به همین قلبهایِ سخت تر از سنگ اشاره دارد ..

(ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُم مِّن بَعْدِ ذَٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَّقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ بقره 74. سپس دل‌هایتان پس از این (واقعه) سخت گردید، پس آنها همانند سنگ، یا سخت‌تر از آنند؛ حال آنکه بی‌چون از برخی سنگ‌ها همانا از (فوران آب نهفته در) آن، نهرهای بسیاری به شدت روان می‌گردد؛ و به‌راستی برخی از آنها می‌شکافند؛ پس از آن آب خارج می‌شود؛ و بی‌چون برخی از آنها از بیم خدا فرو می‌ریزند. و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست)

مولانا در دفتر اول ودر داستان کنیزک وپادشاه هم همین توجه به خداوند در کارها رابه میان می آورد و بیان می دارد که وقتی کنیزک بیمار شد پادشاه برای درمان، طبیبان را فرا خواند تا کنیزک را درمان کنند این طبیبان گر چه خود را بسیار متبحر می دیدند نتوانستند درمانی بدست دهند و کنیزک را از بیماری برهانند چون فقط به خود متکی بودند و آن دست نامرئیِ خداوند را در کارها نمی دیدند .

مولانا بر این باور است که در عالم همیشه به دنبال علّت ها نباشید یعنی علیَّت همه کاره نیست البته مولانا علیَّت در طبیعت را قبول ندارد و برایش ضرورتی قائل نیست اما بین خداوند وانسان علیَّت بر قرار است .، فکر نکنید که با فکر خودتان میشود به هر نتیجه ای برسید چیزِ دیگری هم وجود دارد که با علیَّت کاری ندارد . اگر فقط علیَّت ملاک باشد ، خداوند و مدیریتِ عالم چه جایگاهی می تواند داشته باشد .

دفتر، 3 بیت 2517.
چشم بر اسباب از چه دوختیم - گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر - در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند - معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند - بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان - پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب - عز درویش و هلاک بولهب
میگوید که معجزات ربطی به علیّت ندارند و بی علّتند خداوند هر وقت اراده کند علتها را نقض می کند .مانند رفتن ابراهیم در آتش ویا عبورِ موسی از دریا و غرق شدنِ فرعون در همان دریا ، ویا عصایِ موسی مار شود و عیسی کور شفا می دهد و یونس در شکم ماهی زنده بماند همه اینها با علتها سازگار نیست .امروز می گویند که جهان یک نظمی داردو بر نظم استوار است یعنی اگر ویروسی داخل بدن رفت آدم بیمار میشود یا اگر تشنه شویم باید آب بخوریم اما گاهی هم این نظم بر هم می خورد
دفتر،1 بیت 53.
از قضا سرکنگبین صفرا فزود - روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت - آب آتش را مدد شد همچو نفت
میگوید که ، سرکنگبین که برای دفع صفرا بود از قضا و حکمِ خداوندی بر عکس صفرا را زیاد کرد یا روغن بادام که که برای روان کردن در روده ها بودبه قضا و فرمان خداوند این روغن بادام بر عکس یبوست آورد و هلیله هم که یک ماده روان ساز در روده است باز یبوست آورد و آن خاصیت اسهال از بیت رفت و آب مانند نفت شعله آتش را زیاد کرد .همه این تحولات برای این است که مردم بدانند همه جا نظم در کار نیست و نیروئی هم بر بالای نظم ایستاده و دخالت می کند تا آدمیان بدانند که همه کاره نیستند و دست از این خود خواهی بر دارند.مولانا می گوید ،همه جا دنبال قانون و علت و نظم آمارها نروید که قدرتِ دیگری هم در کار است .همه این رویدادها فقط عادتِ ذهن ما است یعنی ما عادت کرده ایم که آب ، آتش را خاموش کند این هم از تجربه بدست آمده که دیده ایم هر وقت آب روی آتش ریختیم ، آتش خاموش شده است . و بازدیده ایم، هر وقت ویروسی به بدن رسید ، بدن بیمار می شود و اگر مداوا کنیم ،بیماری درمان می گردد اما کسی نگفته که طبیعت هم باید به این انتظارها جواب دهد مگر طبیعت قسم خورده که هر دارویش باید بیماری را ببرد چنین ضرورتی وجود ندارد.پس این نظم و عادت و تجربه که آدمیان بدست آورده اند می شود که شکسته شود وبه فرمان ما نباشد .
دفتر،4 بیت .
این سببها بر نظرها پرده‌هاست - که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن - تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان - هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر - نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاهراه - تا بماند دور غفلت چند گاه.
میگوید اصلاً این علیت و عادت و نظم در این عالم غفلت آورد ه وآدمی را از آن مسبب و چهره ساز عالم دور کرده است .همه این تکیه کردن بر علت ها و نظم ها آدمیان را بر آن داشته که از آن قدرت خداوندی غافل گردند و خود را همه کاره بدانند و خود خواهی خود را رونق دهند .این سببها آدمی را از آن دست قدرتمند خداوند که در همه جا ساری است غافل کرده است لذا با اندک مشکلی که علوم نتوانند برایش راهی بیابند، آدمیان خود را می بازند و ترس سراسرِ وجودشاتن را فرا می گیرد و نمی دانند چه کنند .مولانا میگوید، این قانون علیت خیالی بیش نیست و کاربردی ندارد فقط غفلت را زیاد می کند .این گونه نیست که این دنیا خودش، خودش را اداره کند و خود را سامان دهد .وقتی این باور برای مردم پیش آید که عالم و طبیعت همه کاره است و باید هر رویدادی علتی داشته باشد که مادی است ، نتیجه این گردیده که خداوند و قدرت برتر کنار گذاشته شده و در همین جاست که گاه عجز بشر در نتوانستن آشکار می گردد .البته در ابتدای راه سببها لازمند تا کارها تعطیل نشود اما همه جا سبب نمی تواند بکار آید و از مسبب می رسد هر خیر و شر . عبور از علیت و سببها دیدن دست قدرت خداوند است .
اصول علیت در فلسفه بسیار بر جسته است و لذا عارفان با فلاسفه در این مورد اختلاف فراوان دارند . گاه چنان سببها بی اعتبار می شوند که آدمی به هر چیز باید شک کند و دنیا را در هم ریخته بداند و گاه چنان سببها بر جسته می شوند که آدمی حیران می گردد .
پس نظام عالم بگونه ایست که آدمی همه کاره نیست و قدرتی دیگر و دستی دیگر هم در عالم باید دیده شود .علم و یافته ها در عالَم به اندازه ظرفیت هر کس است و ظرفیت ها هم نه کامل است ونه می تواند کامل باشد .آدم باید بداند که عالم را دستِ دیگری می چرخاند . ما از فردا بی خبریم شاید رویدادی پیش آید که غیر تصور گردد . همین ارتباط اندامهای بدن ، ما چه می دانیم که این اندامها شاید فردا در هم روند و هزاران مشکل دیگر که ما از آن بی خبریم روی دهد .ما باید بدانیم که در قرب حق هستیم یعنی این آگاهی را باید پیدا کنیم که محاط در خداوندیم .
ما در عالم اسباب را می بینیم و علتها را، مااز آن دست پنهان در غفلتیم . نقاش گاه نقشی غمناک و گاه خندان می کشد گاه دیو گاه فرشته می کشد این نقش ها در نقاشی ها هم مانند انسانهای زنده دست دارند و لی نه آن دست که چیزی را بجنبانند ، دهان دارند ولی نطق ندارند .نسبت ما مانند نسبت نقاشی با نقاش است . همه عالم نقاشی خداوند است لذا باید دست آن نقاش را در هر ذره ذره طبیعت ببینیم و از او استنداد طلبیم .
دفتر،1بین650.

نقش باشد پیش نقاش و قلم - عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه - عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند - گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند به دفع - نطق نه تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت - گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت.
(وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ. چون (ریگ به طرف آنان) افکندی، تو (خود) نیفکندی، بلکه خدا افکند (تا کافران را مغلوب کند) و تا بدین وسیله مؤمنان را از آن (کشتار) با آزمایشی نیکو بیازماید. به‌راستی خدا بسیار شنوای بس داناست)
اینجا مخاطب پیامبر است که خدا گفت تیر تو نیانداختی بلکه خدا انداخت یعنی تو نقشی بودی در دست پرور دگار.در اینجا حضور خداوند را در افعال نشان می دهد .
در اینجا عارف مستقیما دست خدا را می بیند دست نامرئی خداوند را می بیند .
دفتر ریال1بیت620.
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست - ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست - ذکر جباری برای زاریست
اینجا دوفاعل هستند که یکی بر سر دیگری نشسته است فاعل الهی با فاعل انسانی یکی می شود . خدا مدیریت عالم را در اختیار دارد جبَّار یعنی رأی خداوند و نه زور گوئی و جبر . جبر برای کسی است که اختیاری دارد که کاری بکند ولی نگذارند کارش را بکند .مثل کسی که از روی ترس کاری را که نمی خواهد انجام دهد .ذکر جباریِ حق برای فهم کوچکِ ماست .
دفتر،1بیت622.
زاری ما شد دلیل اضطرار - خجلت ما شد دلیل اختیار .
گر خدا خواهد نگفتند از بطر - پس خدا بنمودشان عجز بشر .
ترک استثنا مرادم قسوتیست - نه همین گفتن که عارض حالتیست.
در این داستان پادشاهی است که فریفته کنیزی می شود و کنیزک را به در بار می آورند اما کنیزک بیمار می شود و پادشاه طبیبان را بر ای مداوا فرا می خواند ولی طبیبان عاجز می شوند از درمان البته این طبیبان در ابتدا هر کس خود را طبیب عالم معرفی می کنند ولی کاری از دستشان بر نمی آید .چون فقط به خودشان متکی بودند و باورهایشان در علوم و ندانستند که بر بالای اسباب مادی اسباب غیرمادی هم نشسته است یعنی همه سببها در اختیار آدمی نیست گاهی یک امری ضعیف تمام برنامه ها را بر هم می ریزد ممکن است یک رویدادی در آینده برسد که همه را غافل گیر نماید . بزرگان و عرفاء خداوند را از روی این می شناسند که در کاری به بن بست می رسند و ناتوانند یعنی بسیار برنامه ریخته می شود و دقت می گردد و عوامل بکار گرفته می شود ولی در عمل بن بست پیش می آید . این یعنی آدمی باید بداند که در عالم همه کاره نیست . این طبیبان فریفتهٔ خود خواهی بودند و لذا عاجز گردیدند
دفتر،1بیت 46.
جمله گفتندش که جانبازی کنیم - فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست - هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر - پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست - نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت - جان او با جان استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا - گشت رنج افزون و حاجت ناروا.
آن کنیزک از مرض چون موی شد - چشم شه از اشک خون چون جوی شد .
میگوید که ، طبیبان بسیار خود نمائی کردند و خود را بزرگ جلوه دادند ، خود را مسیح می دیدند که گویا همه چیز بدستشان است و برای هر بیماری درمانی هم دارند .این طبیبان از خود سرمست بودند و از خدا غافل و ندانستند که در هر کار دستی دیگر هم باید به حساب آورده شود .چرا خداوند را به میان نیاوردند؟ چون خود خواه و خود بزرگ بین بودند .این طبیبان خواست خدا را در درمان به زبان نیاوردند .مولانا می گوید که مرادم از (استثنا) مشیت خدا را کنار گذاشتن می باشد ، این قسوت است و سنگدلی ونادیده گرفتن قدرت خداوند و غفلت از پروردگار که قدرتِ برتر در هر کاری است .انشاءالله گفتن که به معنیِ خواست خداست تنها به زبان نیست و خواست قلبی است .اینجا دل وزبان آدمی مهم است و هر خواستنی در دل ابتدا می نشیند و زبان علامت بیانِ دل است .در همان نظام اسباب هم این چنین نیست که همه سببها در اختیار آدمی باشد . محرومیَّتها و بلاها و بیماریها بیشترِ اوقات آدمی را بیدار می کنند و مفیدند اما افرادی که محو همین ظواهرِ زندگی می باشند بدان معنی است که از خداوند غافلند این بتهایِ زندگی غفلت می آورد .افرادِ ناشایست دور از رحمت خداوندند و لذا بیشتر دردی هم ندارند و خیالها که سپاهیان خداوند می باشند هم مانع می گردند که این رانده شدگان به سویی حق باز گردند .

دفتر، 1 بیت 1138 . ودفتر،4 بیت91.
رنج و غم را حق پی آن آفرید - تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید.
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش - صد شکایت می‌کند از رنج خویش -
حق همی گوید که آخر رنج و درد - مر ترا لابه کنان و راست کرد .
در حقیقت هر عدو داروی توست – کیمیا و نافع ودلجوی توست .
که از او اندر گریزی،در خلا – استعانت جوئی از لطف خدا . -
زین سبب بر انبیا رنج و شکست- از همه خلق جهان افزونترست .
میگوید از مزایایِ درد و رنج و بیماری این است که بنده به ناتوانی خود پی میبرد و بسویِ قدرتی برتر کشانده می گردد وآن خود خواهی و لج بازی در کارها از او ستانده می گردد از این روی انبیاء بیشترین درد و رنج را داشتند تا بیشترین توجُّه را به خداوند داشته باشند .در مقابلِ این مردمی که هر روز برای خود بتی از قدرت می سازند و به آستانش سجده میبرند وهمه قدرتِ زندگی را در ماده وعلوم جستجو می کنند و می پندارند که علوم هر مشکلی را می گشاید و هر بیماری و درد را درمان می کند و راهِ گشایشِ هر مشکلی را در بیرون از خود و درطبیعت و جامعه می بینند ، بازافرادی صاحبدل و عارف پیدا شدند و گفتند که بلی، علاوه بر تلاش وبهره گیری از علوم و فنون در هر رویدادی، مجهولاتِ پنهانیِ دیگری هست که به چنگ علوم تجربی نمی آید این مجهولاتِ فرضی هم باید در گشایشها به حساب آید چون از دسترسِ علوم خارج می باشد . این مجهولات در مدیریَّتِ آفرینش نهفته است و باید در حلِّ هر مشکل و یا بیماری علاوه بر درمانها ،آن قدرتِ پنهان در این

مدیریَّت هم به حساب آید و آدمی باید بداند که همه راهِ حلها در اختیارِ بشر و علوم نمی باشد ،تازه راهِ حلِّ علوم هم باز در همین مدیریَّتِ آفرینش دیده شده است .لذا انبیاء گفتند که ای بشر در شما استعدادی عظیم نهفته است و قابلیتهایِ شگرفی در شما نهاده شده است که اگر از این استعدادها و ظرفیتها بهره گیرید چرخِ گردون را هم به زیر خواهید کشید اما بدانید که باز قدرتی برتر هم وجود دارد که در کارها باید به حساب آید و شما تنها همه کاره نیستید . قبل از انبیاء این ظرفیَّتها را کسی نمی دانست .

دفتر،4 بیت 1296.

این نجوم و طب وحی انبیاست - عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست - جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد - لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود - اول او لیک عقل آن را فزود.

این وحی همان مدیریتِ آفرینش است که در آن همه چیز دیده شده هم مشکل و هم راه حل در آن نهاده شده است و باید استعدادها آن را بیابند . انبیاء آشکار ساختند و نشانی دادند و گفتند بروید و کشف کنید . وقتی کشف شد به کمکِ عقل این حرفه ها و کشفیات افزایش می یابد .

این آشکار سازیها چنان امید و قدرتی به بشر داده ومی دهد که هیچگاه از مشکلی به بزرگیِ کوهها هم اگر باشد نترسند بشکافند و جلو روند این گونه شد که دنیا چنین در فنون و صنایع پیش رفت . از این روی عارفان ابتدا دست پر رنگِ مدیریَّتِ آفرینش را برجسته می بینند و قائلند که بدون حکم و قضایِ الهی هیچ برگی از درخت نمی افتد و تا خداوند نخواهد هیچ امری صورت نمی پذیرد این بزرگان علاوه بر جُستنِ بتهایِ بیرونی به درونِ خود هم می نگرند و از نیرویِ احساس و دل کمک و یاری می گیرند ، دل را جایگاهِ انوار الهی می بینند و چنان محو جمالِ این معشوقِ درونی می گردند که از خود تهی و از صفات الهی پُر می شوند. وقتی چنین تغییری در جان صورت گرفت هر رویدادی که بر وفقِ قضایِ خداوند باشد بدان معنی است که بر وفق رضایِ عارفانِ راستین هم می باشد، با این بیان مانند این است که عالم بر وفقِ رضایِ صاحبدل می گردد و در تصرُّفِ او قرار می گیرد . چون عارفانِ راستین همه قدرتهایِ بیرونی و هم درونی را از همین معشوقِ عالم می دانند. معشوقی که ناز است وبه لطافت دوست ، لطیف است و با لطافت ،نازنین و خندان و زیبا و روی گشاده و سینه فراخ که هر پلیدی را می شوید و پاک می کند بر مؤمن و کافر رحمت می ریزد و عاشق می طلبد . از این روی مولانا میگوید که عاشقِ او هم کفر است وهم ایمان، کافر هم بر او عاشق است چون به بیانِ قرآن کافران می گویند کاش خاک بودند و متواضع تا از بذرِ عشقِ معنویتِ یزدان سر سبز می گردیدند. همه مست حقند

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده - دوستان ز اقرار مست ودشمنان زانکار مست
.

پس همه مستند از یک معشوق . اما عارف چنین میگوید:

دیوان شمس غزل 758.
دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد - چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را - چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت - اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته - نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی - نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم - دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی - نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن - که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
خمش ای بلبل جان‌ها که غبارست زبان‌ها - که دل و جان سخن‌ها نظر یار تو دارد.
چنین معشوقِ نازنینی که بی رشوت و بی منت می دهد و می بخشد و شِکر می فروشد و در مغازه اش ترشی وجود ندارد چه جای گستاخیِ بشر و نمک ناشناسی که به سویِ بتهایی ساختگی برود و و طلای وجود خود را به غباری نا توان بفروشد . این ماه و خورشید و افلاک روزی به پا یان می رسند و لی آیا مهرِ این معشوق هم در دلها پایانی دارد؟ این مهر، درون سینهٔ عاشقانش موج می زند خدا هم در تلاش آدمی هست .عاشقِ راستین هر معشوقِ زمینی و فرا زمینی را تجربه کرده اما نه مثالی یافته و نه مثلی مانندِ این معشوقِ جانها که ازلی وابدی است .لذا عارف فریاد می زند:
گزیده غزلهایِ دیوان شمس کدکنی غزل 130.
همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد - چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنب‌ها گشادم ز هزار خم چشیدم - چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد - که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم - چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر - به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت: برپر ز مسافران گردون - چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل - به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان - چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
برو ای تن پریشان تو وآن دل پشیمان - که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد.
میگوید که ،چنان این معشوق لطیف است که هر جا در بیرونِ از دلِ خود به عالم نگریستم مثل او ندیدم مستیِ هر خمی در عالم را آزمودم اما آن مستیِ شرابِ طهورِ تو را ندیدم . از زمانی که بندگی تو را بر گرفتم رشک هر آزاده ای گشتم وقدرتهایِ جهانی آرزوی غلامیِ مرا نمودند . این تغییر وجود هم زمانی بدست آمد که از پریشانیِ دل رها شدم تا پشیمانیِ از این پریشانی به سراغم نیاید، هم از پریشانیِ اولیه رستم و هم از پشیمانی بعد از پریشانی .

**عشق بـه آدمـی شجـاعت و جسـارت مـی دهـد .**

چگونه می توانیم خود را در برابر حوادث و بلایا و بیماریها مقاوم سازی کنیم ، اعتماد به نفس را بالا بریم وبجائی برسیم که کوهها بلرزند و آدمی نلرزد و از دریایِ غم، عمناک نشود و چرا آدمی که می تواند بر کائنات فرمان راند گاه از یک بلایی فراگیر خود را می بیازد وقتی آدم به جائی رسید که قضایِ حق را همان قضا و میل خود دید ، نه که عالم در چنین شرائطی بر میلش روان است و این گفتهٔ مولا ناست

دفتر،**3**بیت **1908**

چون قضای حق رضای بنده شد - حکم او را بندهٔ خواهنده شد

بی تکلف نه پی مزد و ثواب - بلک طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود - نه پی ذوقی حیات مستلذ

بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج - بهر یزدان می‌مرد نه از خوف رنج

هست ایمانش برای خواست او - نه برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود - نه ز بیم آنک در آتش رود

این چنین آمد ز اصل آن خوی او - نه ریاضت نه بجست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا - همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود - نه جهان بر امر و فرمانش رود

مولانا بر این باور است که داروِیِ هر دردِ روحی روانی فقط عشق است ، عشق درمانگر است چنان شجاعتی به آدم می دهد که آدمی از هیچ مشکل یا بیماری و یا غمی در هر اندازه که باشد هیچ واهمه ای ندارد .تا در دلی مهر معشوقِ ازلی ننشیندآن دل آمادهٔ زخمی شدن و ویرانی است خارهایِ وسوسه و تردید چنین دلی رامجروح و لرزان می سازند که با هر وزشی از ناملایمات در خود فرو می ریزد

دفتر، **1** بیت **23**.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد - او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما - ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما - ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد - کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا - طور مست و خر موسی صاعقا.

عشق درمانگری است که ناخالصیهایِ عقل وجان را می برد ودل را آمادهٔ شجاعت در هر رویدادی می کند شجاعتی که همیشه پیروز می گردد. عشق چنان نیروئی دارد که هر مشکل به سختی کوه را هم در هم می شکند و آدمی را به معراجِ حقایق می برد.دل آمادهٔ پذیرشِ محبت است ، محبت هم به دنبالِ دلها می گردد .

دفتر**3**، بیت **4398**.

چون درین دل برق مهر دوست جست - اندر آن دل دوستی می‌دان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو - هست حق را بی گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید به در - از یکی دست تو بی دستی دگر

تشنه می‌نالد که ای آب گوار - آب هم نالد که کو آن آب‌خوار؟

جذب آبست این عطش در جان ما - ما از آن او و او هم آن ما

حکمت حق در قضا و در قدر - کرد ما را عاشقان همدگر.

میگوید که عشقِ حق بدون اجازهٔ حق وارد دل نمی گردد پس اگر دلی در خود مهرِ حق را حس کرد باید بداند که مورد توجه خداوند قرار گرفته است حکمتِ حق و مشیَّتِ حق با احوالِ مخلوقات مناسبت داردو باید واقع گردد .بعضی از امور قضایِ الهی است و بعضی هم افعال و احوالِ ماست در همه پدیده هایِ طبیعت همین حکم جاری است . فردِ عاشق با شجاعتی که دارد همه را از جانب حق می بیند و این حالت آرامشی به بنده می دهد و امید واریِ بسیار نصیب عاشق می کند که مدیریتِ عالم در جهتِ نفعِ مخلوقات در جریان است چون محبت حق در هر ذره ای جاری است .عشق شجاعت و همت می دهد و هر بحرانی را به راحتی از سر می گذراند.اگر عشق به دلی وارد شد هرگز بیرون نمی رود عاشق هر خطری را به جان می پذیرد و همین پذیرش است که عاشق از دریایِ غم غمناک نیست

دفتر،2 بیت 1774.

ملت عشق از همه دینها جداست - عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست - عشق در دریای غم غمناک نیست

در دفترچهارم داستان مجنون و شترش آمده که سوار شتر شده بود و به سوی لیلی در حرکت بود . از طرفی شتر نیزکُرَّه داشت و عاشقِ کُرَّه اش بود که در محل جا مانده بود . ازا ین روی هر گاه شتر افسار خودر ا سست می دید ، در می یافت که مجنون خوابش برده و غافل شده لذاشتر سریع به عقب بر می گشت که به کُرَّه اش برسد مجنون تا بخود می آمدمی دید که هیچ راهِ سفر طی نشده و در همان ابتدایِ راه می باشد . مجنون و شتر سالها در بیابان سرگردان بودند تا این که مجنون در یافت با این شتر نمی تواند سفر کند .

دفتر، **4** بیت **1534**.

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین - می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان - میل ناقه پس پی کُرَّه دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی - ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونک ُپر بودش بدن - می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنک او باشد مراقب عقل بود - عقل را سودای لیلی در ربود .

سراسرِ وجود مجنون را عشقِ لیلی پر کرده بود و او چاره ای نداشت جز این که بی خویش و مدهوش باشد و این بیخودی و عشق لیلی ، عقلِ مجنون را که باید او را حفظ می کرد ، ربوده بود و عقل را از کارائی انداخته بود .

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم - ما دو ضد پس همره نالایقیم

این دو همره یکدگر را راه‌زن - گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای - تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها - در زده تن در زمین چنگالها.

میگوید که عشقِ لطیف با عقلِ جزوی سازش ندارند ، روحِ ملکوتی بسویِ معشوقِ ازلی میل دارد و تنِ خاکی سخت به زمین چسپیده است .از این روی تااین جسم همراهِ این روحِ ملکوتی می باشد، عاشق به وصال نمی رسد لذا شجاعتی لازم است که تعلقات این تن را رها کند

سرنگون خود را از اشتر در فکند - گفت سوزیدم ز غم تا چندچند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ - خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر - که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست - از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم - در خم چوگانش غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن - بر سواری کو فرو ناید ز تن.

وقتی مجنون خود را در چنین دوراهی سر در گم دید، خود را از شتر به زیر افکند و بدنش مجروح شد و پایش شکست در چنین حالتی مجنون گفت ، پایِ شکسته را می بندم و لنگان لنگان گوی می شوم و در چوگان او قرار می گیرم تا خود را اسیرِ خواست لیلی نمایم .از این روی عاشقی که از مرکب تن فرود نیاید موجب نفرین صاحبدل قرار می گیرد. در این جا عشق از خود شجاعتی شگرف نشان می دهد و تن را مجروح می کند تا به معشوق برسد پس یکی از صفات عشق شجاعت و دلیری است . این شجاعت درمقابلِ هر بلائی مقاوم است و فرد را آماده نگهمیدارد.

عشق مولی کی کم از لیلی بود - گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق - غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا - وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

آن معشوقِ عالَم شجاعت می طلبد که عاشقانش از همه تعلقات شجاعانه بگذرند و از خود تهی گردند از این پس سفرِ جان با جذبِ معشوق صورت می پذیرد چنین سفری بی نظیر است و منحصر به فرد. سالکان صادق از چنین شجاعتی بر خوردار هستند ، گوی در چوگان حق گردیده اند از این روی بسیار توانا وآرامند و با ذوق سر شار دمسازند .ایمان هم چون عاشقی است لذا مؤمن شجاع است چون ایمان رابطه قلبی است و عشق هم در دل است عشق سیری می آورد چون از تعلقات عبور می کند و به ماوراءِ خودی می رسد .آنچه آدمی را گرفتا ر کرده بود آن خودِ موهومی و خودِ ذهنی بود و اکنون عاشقی از این خودی عبور نموده و به خود تر و یا من تر رسیده است .

گزیدۀ غزلهایِ شمس کدکنی غزل210.

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم - دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم .

میگوید من در تعلقات زود گذر زندگی غوطه ور بودم به همان سود وزیان زندگی چسبیده بودم و از آن جانِ جان و خود راستین بی خبر بود م با یک حرکت شجاعانه از همه این فریبها گذشتم وهمه را رها کردم و به ماوراءِ جانِ آغشته درفریب دنیا رسیدم بدین سان من مرده بودم و حالا زنده به معارفِ ربَّانی گردیدم. در آن آغشته جان پیشین گریه بودم یعنی ، استرس داشتم، افسرده بودم، افکار مزاحم داشتم ، خیالات پوچ وتوهُّماتِ آزار دهنده گریبان مر را رها نمی کرد، با یک بیماری خود را می باختم،دائم در غم بودم، از هر مشکلی خود را می باختم، هر شکستی در کارها مرا تحقیر می کرد، خود را بدبخت و وامانده در امور می دیدم، چون این گریه با همان مُرده بودنِ جان هم خوانی داشت اما حالا که به ماوراءِ جان رسیدم یعنی تغییر نمودم سراسر خنده و طربناک شدم این تغییر هم زمانی میسر گردید که عاشق شدم و عشق چنین شجاعتی به من داد که یک سره آن

حالتِ آغشته در فریب و زرق وبرق را رها کنم با عشق به دولتی پاینده رسیدم .وقتی به این مرحله و تغییر رسیدم چه شد ؟:

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا - زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم.

سیر چشم گردیدم هیچ ارزشی زود گذر و یا مقام و موقعیت مرابه خود جلب نمی کند چنان جانم دلیر گشته است که مانند شیر بر هر فریب دنیا حمله می برم و بی اعتبار می کنم من زهرهٔ شیر دارم و از هیچ باوری هرچند فربه ومجهَّز به دانش و هنر باشد اما خدا ناباورانه باشد هراسی ندارم مانند شیر بر این باورهایِ سیاسی و اعتقادی حمله می کنم و از گُنده بودنِ آنها ترسی ندارم و نمی توانند مرا تغییر دهند و باورهایم را از من بگیرند من زَهرهٔ شیر دارم و از هیچ بیماری ترسی ندارم شجاعتم بر هر مشکلِ جسمی ویا روحی غلبه می کند من بصیرتی به عظمتِ ستارهٔ زُهره که سراسر بصیرت است یافته ام ، پایان بین گردیده ام شجاعتِ عشق چنین مرا جسارت و شهامت داده است .چگونه به این شجاعت رسیدم ؟ :

گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای - رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم .

آن صاحبدلِ راستین به من گفت تو هنوز گرفتارِ عقلِ جزوی و روز مرگی هستی لذا از این عقلِ جزوی برتر رفتم که مرحلهٔ دیوانگی است به دیوانگیِ فوقِ عقل رسیدم تا لایق خانهٔ جانان شوم .زمانی به این دیوانگی رسیدم که حیله های زندگی و این هوشیاری دنیاوی را رها کردم، خود را دیوانه نمودم و این خانه تن را هم ویران کردم تا لایق جانان شدم . ابتدا سراسر جان شدم تا لایق جانان شدم چون سوی مستان روان بودم لازم بود که مستانه باشم بندهٔ عشق معشوقِ ازلی گردیدم

گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای - رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای - پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی - گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

در آن حالتِ مُردگی، طربی نداشتم، غم وجودم را می فشرد چون آن وجود پیشین با همان غمها خمیر شده بود .زیرکی در زندگی پیش گرفته بودم اما حالا بسیار ساده وبی غش شدم و آن دست وپایِ پیشین را گم کردم .پیشِ چشمِ معشوقِ عالَم از خودِ موهومی مُردم و به خودِ راستین زنده شدم از آن حالتِ پیشین نادان شدم ودست وپایِ خود را گم کردم این راه را هم از سرور کائنات آموختم :

دفتر،6 بیت 759.

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام - رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانک مرده‌ام من قبل موت - زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین - دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانی‌اش تمام - خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال - عشق گردی عشق را دانی ذبال

در اینجا به تولد دوم رسیدم یعنی به عاشقی و ایمان و اطمینان قلبی دست یا فتم وسرمایهٔ عظیم درونیِ خود را در خود یافتم لذا جانم در امنیَّتِ کامل قرا گرفت چون از خیالاتِ آزار دهنده در جان رستم ، در خود به قیامت رسیدم ، پیش از رستخیز در خود رستاخیز بر پا نمودم . شجاعتِ عشق به من این جسارت را داد که تنم از زشتیها عریان و جانم از خیال تهی گردد وقتی چنین شدم به وصالِ معشوق رسیدم فهمیدم تا از این زشتیها نمیرم به آن جانِ جان زنده نمی شوم و به بوستان مهرویان الهی نمی رسم .

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای - زانک مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام - بی‌کمال نردبان نایی به بام .

چون ز صد پایه دو پایه کم بود - بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود - آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر - تا بننهی اندرو من الاخیر.

میگوید خیلی مشتاقِ معشوق بودم و بسی فداکاری نمودم اما معشوق گفت هنوز نمردی، هنوز من و تو می گویی در عاشقی دوئیت نیست تا تو باشی من نیستم باید «من» شوی از این روی باید از خود بمیری درست است که همه کار کردی تسلیم گشتی درست است که ازاین نردبان بالا آمدی و تا پله ماقبل آخر رسیدی اما آن پله آخر مهم است که بعدش به بام می رسی ، این آخرین پله همان مردنِ اختیار ی است . تو مانند آن طنابی هستی که تا یک متری آبِ چاه رسیده ای اما به آبِ چاه فقط یک متر مانده همین یک متر مهم است چون به آب می رسد این یک متر همان مُردن است تا نمیری نمی رسی تو مانند آن تاجری هستی که کشتیِ تن را پُر از کالا نموده است اما هنوز این کشتی غرقِ دریایِ وجود نشده فقط منتظرِ آن لنگه بار آخری است که همین لنگه کشتی را به زیرِ آب می برد این لنگه آخری همان مردن است تا این بدن عریان شود و غرق گردد .

گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی - جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری - شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم - در هوس بال و پرش بی‌پر و پرکنده شدم .

میگوید،تو تا شیفتهٔ مدّاحی و تعریف و تمجیدِ دیگران هستی ، تو بندهٔ خود خواهی هستی. تو مانند شمع همه را دور خود جمع کرده ای منتظری که همه تو را ببینند و تحسین کنند وتو به نورِ این زندگی خود را جلوه دهی اما حالا با شجاعتِ عشق نه شمعم ، من جز دود پراکنده نیم که کسی را هوس دیدنِ این دود نیست بالهای منیَّت را بر کندم و بی بال گشتم، این همان شجاعتِ عشق است که به من جرأت داد که از هر چه سوایی معشوق است بگذرم .

تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم - اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم

زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم - یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم.

وقتی چنین گستاخ عشق گردیدم، جانم تابشی از جانان یافت، دلم شکافتهٔ معشوق گردید جانم اطلسِ جانان به تن کرد چون دشمنِ آن خودِ موهومیِ کهنه گردیدم .وقتی با خودِ موهومی بودم، من دنبال یوسفِ خوب رویِ معرفتِ حق بودم دنبال خوبیهایِ دیگران بودم که اندکی هم به من بدهند از آن لطافت مرا هم نصیبی برسد، از دیگران گدائی می کردم اما با شجاعتِ عشق اکنون به تولد دوم رسیدم با این تولد به دنیایِ جانان وارد شدم بجائی رسیده ام که از خودم، یوسفها می زایم بوستانها از یوسفم می رویانم ، بوستانهای عالم به برکتِ بوستانِ من جلوه گری می کنند موجهایِ دریاها ازدفِ سینهٔ من کف می زنند و با غها از خندهٔ من مالامال خنده اند . لاله ها و لعلها همه دلالِ منند از شادیِ من همه می رقصند .

دفتر،3 بیت 95.

رقص آنجا کن که خود را بشکنی - پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند - رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند - چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند - بحرها در شورشان کف می‌زنند

تو نبینی لیک بهر گوششان - برگها بر شاخها هم کف‌زنان

تو نبینی برگها را کف زدن - گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ - تا ببینی شهر جان با فروغ. .

عاشقی دیدنِ رویِ معشوق است مذهب عشق خارج هر مذهب است و زمانی بدست می آید که از بندگیِ هر بندی و سروری هر جایگاهی رها شوی. نه بنده باشی و نه امیر بلکه امیرِ جانِ خود باشی . چنان چشم عاشق سیر است که تختِ شاهانِ جهان پیشِ چشمش تخته پاره ای بیش نیست و سروری کردن را جز درد سر نمی داند ، عشق دریایِ عدم است عقلهایِ جزوی و معیشت طلب و خود خواه دست وپاشان در این دریا شکسته است عاشقی پنهان است اما حیرت وایمانش آشکار است .

دفتر،3بیت 4722.

## با دو عالم عشق را بیگانگی - اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش - جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او - تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سما ع - بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم - در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد - زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

عاشقی فنایِ بنده است در اوصافِ حق یعنی بنده، صفت حق می یابد و بسیار بزرگ می شود .قطره ایست که به دریا می رسد و صفت دریا می گیرد اما دریا نمی شود از عفونت و کم شدن می رهد روح خداوندهر دم عاشق را می کُشد و باز جان می دهد یعنی هر مرحله بالاتر می رود و تکامل می یابد . عاشق این زندگیِ ریا و زرنگی را مرگ می بیند و رهائی از این زندگی همان تولد دوباره است که به بقاءِ خداوند می رسد از این روی عاشق می گوید حال که چنین است پس ای دوستان مرا بکُشید ای دوستان راستین،بدانید که در کشتن من زندگی پیِ زندگی پدید می آید ای روح ، جاودانگی جان مرا بگیر و دیدارِ خود را به من ببخش. مرا معشوقی است که مهرِ او درونم را کباب می کند بگذار از رویِ چشمم بگذرد . عاشق از عشق توبه نمی کند اگر توبه کرد بترس که بار دیگر چنان شوری از او بر می خیزد که تا بالایِ دار می رود و باز سخن عشق می گوید . معلِّمِ عاشق خودِ حق میباشد و درسشان دیدار حق و جلوهٔ حق در درونِ آنهاست . درس عاشق شورو حرکت است .

عاشقان را شد مدرس حسن دوست - دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان - می‌رود تا عرش و تخت یارشان

باز در مورد شجاعتِ عاشقی مولانا داستان عاشقی را در دفتر اول می آورد که به درِ خانهٔ معشوق می رود و معشوق او را نمی پذیرد .عاشق با شجاعت لازم به باز سازی سخت و مشقت ساز خود می پردازد تا پس از یکسال موفق به جذبِ یار می شود

دفتر،1 بیت 3069.

آن یکی آمد در یاری بزد - گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست - بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق - کی پزد کی وا رهاند از نفاق

رفت آن مسکین و سالی در سفر - در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت - باز گرد خانهٔ همباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب - تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن - گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من در آ - نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشتهٔ دوتا - چونک یکتایی درین سوزن در آ

میگوید که عاشقی به درِ خانهٔ معشوق رفت و معشوق از داخل منزل گفت کیست بر در و عاشق جواب داد منم عاشقِ تو، معشوق او را راند چون هنوز دید که دونفرند، من وتو در عاشقی دوئیت و کفر است .عاشق سالی در فراق گذراند تا با مشقّتی سخت آبدیده شد و آمادهٔ فداکاریِ جذبِ معشوق گردید پس از سالی که بر گشت و باز بر در کوبید این بار در جوابِ معشوق گفت که بردر هم توئی، آن زمان بود که معشوق گفت حالا که منی ، ای من داخل شو چون دو،من در عاشقی معنی ندارد .از سوراخِ سوزنِ عاشقی یک رشته نخِ تنها می تواند عبور کند واگر نخ افشان باشد عبور از سوراخِ سوزن میسر نیست . فقط عشقی است که چنین به آدمی شجاعت می دهد تا هر بلائی که پیشآید در جانِ عاشق بی اثر گردد و او را از وسوسه ها برهاند عاشقی هم وافی می طلبد یعنی از خود تهی شدن و به آن وجود راستین رسیدن .

دفتر،5 بیت 1165.

تو به یک خواری گریزانی ز عشق - تو به جز نامی چه می‌دانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست - عشق با صد ناز می‌آید به دست

عشق چون وافیست وافی می‌خرد - در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد - بیخ را تیمار می‌باید به جهد.

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 27.

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا - کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد - باز آنِ سلیمان شد تا باد چنین بادا

زان خشم دروغینش، زان شیوه شیرینش - عالم شکرستان شد، تا باد چنین بادا

شب رفت صبوح آمد، غم رفت فتوح آمد -خورشید درخشان شد، تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد - عیدانه فراوان شد، تا باد چنین بادا.

فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی - نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی - نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربَّانی - ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد - اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد - ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم - اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

در رفع بلاها و جلوگیری از خسارات هم باید به علوم و دانشمندان و تجاربِ علومِ تجربی توجه نمود اما نباید در همین جا و فقط علم و دانش و تجربه ایستاد و علوم را فقط قبلهٔ حلِّ مشکلات دانست ، باید به بالاتر از این ها هم توجه گردد چون مجهولات فراوان است و توکل به مدیریت آفرینش هم باید جایگاهی داشته باشد .

کلیات اقبال بقائی صفحه 299.

در آن عالم که جزو از کل فزون است - قیاس رازی و طوسی جنون است

زمانی با ارسطو آشنا باش - دمی با ساز بیکن هم نوا باش

و لیکن از مقامشان گذر کن - مشو گم اندرین منزل سفر کن

به آن عقلی که داند بیش و کم را - شناسد اندرون کان و یم را

جهان چند و چون زیر نگین کن - بگردون ماه و پروین را کمین کن

و لیکن حکمت دیگر بیاموز - رهان خود را از این مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است - طلب کن آن یمین کو بی یسار است

میگوید ، ما در برابرِ کلِّ عالَم، جزوی هستیم که از کُلّ بیشتریم ما باید از ارسطو که روش استدلال علمی را بنیان نهاد و فرنسیس بیکن که پایه گذار علوم جدید بود بهره ببریم و به سخن دانش و تجربیات علوم تجربی گوش فرا دهیم ، اما نباید در همین جا متوقف گردیم ما فراتر از آنیم که فقط در محیط ماده خود را گرفتار کنیم یعنی فقط از علومِ تجربی استفاده کنیم ما بالاتر از روزگار هستیم و به آسمانها هم می توانیم سفر کنیم اما حکمتی دیگر هم هست که از ماده برون است و بی مکان می باشد .

آنچه ما می بینیم از علوم و تجربه و دانش فقط ، برداشت ما است از طبیعت و نه خودِ طبیعت .فهم ما از طبیعت همین علوم است اما مگر آیا طبیعت هم همین فهم ماست؟ هزاران چیز دیگر در خود دارد که ما بی اطلاعیم .برای مثال ما آسمان را آبی می بینیم این آبی دیدن حاصل هزاران موج است که بر هم سوار و ترکیب شده اند تا ما آسمان را آبی ببینیم و قضاوت کنیم در این صورت آسمان در خودش نه آبی است و نه آن به برداشت ما توجه دارد ، آسمان چیز دیگر است .«پرفسور اقبال ص 77 بازسازی اندیشه دینی»

عشق تزریق جان است از معشوق به عاشق ، تزریق جان یعنی آگاهی از خود و از درون خود تا بی کرانگی خود را در یابد آدمی لایه لایه است و هر لایه بالاتر بیشتر آگاهی دارد از پائین تر و قرآن هم به این لایه ها اشاره دارد .

فَلَا أُقْسِمُ بِالشَّفَقِ .وَاللَّيْلِ وَمَا وَسَقَ وَالْقَمَرِ إِذَا اتَّسَقَ لَتَرْكَبُنَّ طَبَقًا عَن طَبَقٍ انشقاق آیه 16-17-18.) این همه قسم خداوند ) به شفق وشب و قمرمی خورد که بگوید شما « لَتَرْكَبُنَّ طَبَقًا عَن طَبَقٍ » یعنی از مرگ به زندگی در حرکتید هر

لایه زیر، نسبت به بالا، مرگ است و لایه بالا نسبت به لایه زیر زندگی یعنی آگاهیِ بیشترو با جانتر. شما طبقه طبقه هستید در درون خود.

.دفتر،1 بیت 1134

.نور نور چشم خود نور دل است - نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نورنور دل نور خداست - کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

. اینجا همان حقیقتِ محض است که حسیات به معنای فیزیو لوژیک در آن نقشی ندارد

نتیجه این می شود که علاوه بر علوم حسی و تجربی چیز دیگری هم در وقایع و رویدادها دخالت دارد که قضای الهی می باشد و دین با احساس آغاز می شود اما سعی در کشف ماوراء دارد . پس آسمان آبی یعنی احساس آبی و نه خود آسمان آبی است پس علوم یعنی برداشت ما از طبیعت و نه خود طبیعت ولذا نباید علوم غرور بیاورد .پرفسور اقبال ص 77 بازسازی اندیشه دینی

---

پاورقی .

**فرانسیس بیکن«1561 – 1626» معتقد بود که «علم بر انسان و جهان تسلط دارد» و «بر طبیعت نمی‌توان مسلط گشت مگر آنکه از قوانین آن آگاهی یابیم» و در رد اندیشه کلیسا چنین عنوان کرد که «اگر انسان ذهن خود را معطوف به ماده کند در حدود آن کار می‌کند و از حدود ماده تجاوز نمی‌نماید». وی معتقد بود که ادراک ما از حقیقت تنها در همان حدی است که مشاهدات ما اجازه می‌دهد و «خارج از حیطه مشاهدات» نه تنها نمی‌توانیم چیزی بدانیم، شاید اصولاً شایسته دانستن آن نباشیم. از نظر او ذهن مسئول یافتن روابط در ماده به وسیله مشاهده و تجربه است و میان علم و عمل و مشاهده فرقی نیست. راهی که وی برای رسیدن به بصیرت و ادراک بهتر از جهان پیرامون پیشنهاد می‌کند، چنین است: «با کسب دانشِ طبقه‌بندی ماده بر اساس ارزش و اعتبار آن، ذهن خود را از تزویر دور دار» و برای رسیدن به این ادراک باید ذهن را از بت‌هایی که آن را احاطه کرده‌اند رها سازیم.**

ارسطو پایه گذار مشاء در علوم و طرفدار علوم عقلی و استدلالی .

**خورشیدهایِ معرفت سرمایه هایِ پنهانِ درونِ آدمی.**

مولانا میگوید که سرمایهٔ عظیمی در درون آدمی پنهان است این سرمایه قابلیتِ آن رادارد که در علوم به یافته هایِ شگرفی د رهمه زمینه هایِ فیزیکی و در روان به بالاترین مرحلهٔ اعتماد به نفس برسد ، رازهایِ آفرینش را در یابد و حقایقِ پنهانِ عالم را که در وجودِ آدمی نهفته شده شهود کند .

دفتر، 6 بیت 815.

ای به صورت ذره کیوان را ببین - مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای - وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست - هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم - منفذش چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم - خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود - هرچه نطق احمدی گویا بود .

میگوید، آدمی قدرتی دارد که قادر است بر افلاک مسلط گردد وبه بالاترین مرحلهٔ تکاملِ جان برسد همانگونه که سلیمان رسید و همهٔ پرندگان و حیوانات در فر مان او قرار گرفتند . قرآن به این مطلب اشاره دارد.

(قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ. نمل 27.

«ای مورچگان! به جایگاه‌هایتان داخل شوید، مبادا سلیمان و سپاهیانش - ندیده و ندانسته - به سختی شما را پایمال کنند ).»

یعنی، ای مورچگان حواسِ ظاهر و باطن در جایِ خود قرار گیرید تا از صدمهٔ لشکر عشق در امان باشید . آدمی مانند خمرهٔ آب است که اگر به دریایِ وجود وصل گردد هربحران ومشکلی اگر به سختیِ کوهها باشد به زیر می کشد و بر هر سیلِ بنیان کنِ روحی روانی غلبه می کند . انبیاء که این قدر بر جانها اثر می گذارند ، هر چه می گویند از همان دریایِ وجود است و لذا نه کم میشود ونه خلوصِ خود را از دست می دهد .انبیاء از خورشید معرفت و آن سرمایهٔ عظیم درونی بهره می گیرند و بر عالم می کوبند .

دفتر، 3 بیت 4143.

هر که از خورشید باشد پشت گرم - سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر - گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان - یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی - یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ - او نترسد از جهان پر کلوخ .

همه افلاک در مقابل این سرمایه درون آدمی ناچیزاست .از این روی مولانا آدمی را مغز عالم می داند و اصرار دارد که ابتدا باید خود را بشناسید تا به این سرمایه عظیم خود برسید و هر جا مشکلی بود از این سرمایه خرج کنید . چه بسیار افرادی که هزاران فضل و علم دارند اما خودر ا نمی شناسند این گروه را مولانا ظالم بر خویش و نادان می داند .

دفتر،3 بیت 2650 .

صد هزاران فضل داند از علوم - جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری - در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز - خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک - تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست - قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای - ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این - که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک - بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به - که بدانی اصل خود ای مرد مه .

میگوید، آدمی هزاران علم و فضل دارد اما خود را نمی شناسد ،سعد ونحسِ ستارگان را بنا بر باور مردم می داند اما نمی داند که طالعِ خودش نحس است یا سعد . گوهر اصلی علوم این است که بدانی از نظر روحی روانی چگونه آدمی هستی . آدمی تا خود را نشناسد این علوم فایده ای ندارند و دردی دوا نمی کنند . مهم نیست که علم فقه و کلام بیاموزی بلکه عمده این است که خود شناسی بیا موزی که

علمی حقیقی است از این روی مولانا در دیباچه دفترِ اول مثنوی این مثنوی را اصولِ اصولِ اصولِ دین می گوید که همان خود شناسی است .
این اصل همان خود شناسی است و رسیدن به آن سرمایهٔ عظیم در درون که آدمی را در بحرانها و افکار آزار دهنده نگهداری می کند .
مولانا می گوید، دین یعنی خود شناسی و خود شناسی یعنی ایمان و ایمان یعنی دسترسی به آن سرمایهٔ درونی تا درون آدمی در امنیت کامل از خیالاتِ آزار دهنده قرار گیرد و بتواند بر هر بحرانی غلبه کند .
دفتر،3 بیت 2656.
جان جمله علمها اینست این - که بدانی من کیم در یوم دین .

آن اصول دین بدانستی ولیک - بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به - که بدانی اصل خود ای مرد مه

آدمی خفته ایست که باید بیدار گردد و آن سرمایهٔ درونی را ببیند و به کار بندد. برای بیداری تکانی لازم است مانند راننده ایست که در جاده صاف و بی مانع در حرکت است این راننده خوابش می گیرد لذا لازم است که به دست اندازی برسد و تکانی بخورد و بیدار گردد تا ایمن باشد مولانا این تکان هار ا بیماریها و درد ها می داند .
دفتر،1 بیت 627.
حسرت و زاری گه بیماریست - وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو - می‌کنی از جرم استغفار تو .
پس یقین گشت این که بیماری تو را - می ببخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ، ای اصل جو - هر که را درد است او برده ست بو.
هر که او بیدارتر، پر درد تر - - هر که او آگاه تر ، رخ زرد تر.
میگوید که گاه آدمی از خود غافل می شود و نمی داند که کیست و برای چه به دنیا آمده است در اینجا بیماریها هشداری است که از خواب بر خیزد و به خود آید که کیست و چرا آمده است در بیماری آدمی با خود پیمان می بندد که از این پس امور را جدی بگیرد و قدری هم به خود بپردازد و خود را بیشتر بشناسد تاببیند که چه سرمایه ای دارد و از آن استفاده کند .بیماری به آدم بیداری و آگاهی می دهد که تا می تواند از سرمایه خود و این اختیار خود به نحوِ بهتری بهره جوید و آن غفلت را که در قبل از خودش داشت رها کند و خود را بهتر بشناسد.بیماری علاوه بر بیداری آدمی را به ناتوانیِ خودش هم آگاه می کند تا بداند که تمامِ قدرت در هر کاری در دستِ آدمی نیست و نیروهایِ پنهانی هم دست اندر کارند و باید این نیروها هم به حساب آیند این باور ، آدمی را از آن خود خواهی می رهاند واز طرفی وقتی در کارها و مشکلات و شکست مواجه گردد همه کمبود ها را تنها از خودش نمی داند و به نیروئی برتر هم نگاه میکند که شاید مصلحتی در کار است

این باور امید را بالا می برد چون اگر قرار است قضایِ الهی مانع شود خیلی جاها هم همین قضا کمک می کند و راه نشان می دهد . همین امیدِ به کمک و باور این که مصلحت نبوده، باز مایهٔ امید بیشتر می گردد و آدمی را محکمتر می نماید . این هشدارها در بیماری کمک می کند که آدمی ازاین پس بیشتر دقت کند و بیشتر به خودش برسد و امور را جدی بگیرد.
مولانا می گوید که باور به اینکه در کارها دستِ دیگری هم در کارند و آدمی تنها همه کاره نیست منجر به این می گردد که آدم از آن خود خواهی و لج بازی دست بردارد ، در غیر این صورت موجودی خودخواه و متکبر و ظالم خواهد گشت .فرعون چنین موجودی بود و هیچگاه در دسری نداشت تا به خود آید وعبرت ببیند از این روی بیمار هم نمی شد چون بیماری هشیاری و بیداری میآورد و بیداری به خود، شایستگی لازم دارد این خودِ حریم کبریاست و هر کسی را به حرم ملکوت راه نمی دهند . دعا همنشینی با خداست و لیاقت لازم است در حریم پاک، پاکان را می پذیرند /
دفتر، 3 بیت 186.
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید - رخت بر بندد،برون آید پلید .
می گریزد ضدها از ضد ها – شب گریزد، چون بر افروزد ضیا .
چون در آید نام پاک اندر دهان - نی پلیدی ماند و،نی اندهان .
یعنی نام خداوند از تهِ دل و با انگیزه و درد مهم است گرچه همان تقلیدی هم ممکن است به حقیقت بپیوندد و آدمِ مقلد هم از تهِ دل یاد خدا کند یاد خدا دهان را پاک میکند و غم را می برد .این مطلب اشاره به قرآن است .
(الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُم بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ. رعد 13. کسانی که ایمان آورده‌اند و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. هشدار که با یاد خدا دل‌ها آرامش می‌یابد) این آرامش مانند آرامشِ قطره است در دریا که از عفونت و نیست شدن جلو گیری می کند .آبِ کوزه وقتی به آبِ جو پیوست ماندگار می گردد اما اگر در کوزه باشد صد آفت می گیرد .جوی همان صاحبدلی راستین است که در آدمی می نشیند و ذهن و جانِ مشتاق را از آلودگیها پاک می کند . جوی هم وقتی روان شد به دریا می رسد و در امنیت قرار می گیرد .

دفتر3، بیت 198.
جان جاهل زین دعا جز دور نیست - زانک یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند - تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال - تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر - تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان - حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان - تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست - خواندن با درد از دل‌بردگیست .

میگوید که آن خودِ موهومی که در جان جاهل یعنی جان لج باز و خود خواه نشسته و متجاوز است شایستگیی آن را ندارد که نامِ پاکِ حق را بر زبان آرد یعنی سزاوار هشدارها و عبرتها و بیماریها نیست و در همان غفلت وخفتگی از آن خودی راستین باید بماند اما آن خود راستین که همان روحِ خدائی در جانهاست امر به دعا و عبرت میکند تا فرد را بیدار نماید .آن گرمی که در دعا بر جان می نشیند همان پاسخِ شنیدنِ خداوند است که لبیک نام دارد .این ترسی که در تو از بیماری و بحرانها ایجاد گشته و تو را وادار کرده که دعاکنی باید بدانی که این ترس از تو نیست از ماست که بر جانِ تو افکنده ایم مانند کمندی است تا تور ا به خود بکشیم و تو را جذب کنیم این را سرسری نگیر این ترس از بیماری پیام و فرستادهٔ ماست به سویِ بنده .آن که نمی ترسد بدان معنی است که از ما پیامی به او نرسیده و او از ما دور گشته است یعنی ما او را دور کرده ایم چون قابلیتِ پیام ما را نداشت کِششِ ما بنده را به سویِ خودمان، آمدنِ ترس است از بلا تابه دعایِ ما مشغول گردد در واقع مائیم که بنده را می خوانیم این خواندنِ حق، از زبان دعا گوینده شنیده می شود .

دفتر، 2بیت 694.

یاد ده ما را سخنهای دقیق - که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو - ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن - مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی - گرچه جوی خون بود نیلش کنی .

خداوند دعا را در دل می اندازد تا بنده جذب گردد و بعد در این جذب حقیقتی پنهان است که فرد به بهانه دعا با کششِ خداوند به آن حقیقتِ موردِ نظر باید برسد . این حقیقتی است که کلید هر دارو و درمان وبحرانهایی روحی و جسمی است و نه تنها یک بحران . مانند آن کسی که کوزه آبی به دربار امیر برد که پاداشی بگیرد نمی دانست که امیر بر دجله نشسته است وقتی به در بار رسید این کوزه آب و آن منظورِ آن صحرا نشین به حقیقتی رسید که این صحرا نشین نمی دانست آن حقیقت جذبِ یار ودیدنِ روی یار بود پس این کوزهٔ آب یک بهانه بود که صحرا نشین به حقیقتی برسد و آن دیدار یار بود و ایمان که عاشقی بود .وقتی صحرا نشین به دربار رسید گفت:

دفتر، 1 بیت 2794.

من غریبم از بیابان آمدم - بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت - ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدین جا بهر دینار آمدم - چون رسیدم مست دیدار آمدم .

صحرا نشین برایِ دینار آمد ولی قضایِ الهی برنامهٔ دیگری در سر داشت و آب آوردن فقط بهانه ای بیش نبود ، صحرا نشین نمی دانست که چه خواهد شد .دعا همین است وبهانه است به قصد پاداشی آغاز می شود اما منظوری متعالی در پشتِ آن نشسته است که آن منظور، حقیقت یابی و راز دانی و روی یاراست دعا فقط کشش است برای اموری برتر و بالاتر و دیدار یار .وقتی این منظورِ متعالی بدست

آمد ، دعا کننده به همهٔ خواسته هایِ خود که می داند و بسیاری خواسته ها که نمی داند می رسد چون جانش عوض می شود و این تغییر جان هیچ غم و دردی که قبلاً با آن وجود موهومی داشت نخواهد داشت . آن زنان مصری هم که مشتاقِ دیدارِ زیبایِ یوسف بودند یعنی دعاشان دیدار یوسف بود ، این دیدار بهانه ای بود که در خودشان یوسفستانِ معشوق را ببینند و دیدند .
دفتر، 5 بیت 3239.

آن زنان چون عقلها درباختند – بر رواق عشق یوسف تاختند .
عقلشان یکـدم ستد ساقی عمر - سیر گشتند از خرد باقی مرد
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال - ای کم از زن شو فدای آن جمال .
یعنی کمتر از آن زنان مصری هستی اگر در خود یوسفستان نبینی .
دغتر، 6 بیت 1092.

چون ترا دیدم بدیدم خویش را - آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد - جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد - مهر این خورشید از چشمم فتاد
نور جستم خود بدیدم نور نور - حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن - یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو - جنتی بنمود از هر جزو تو

میگوید، من دنبال حور بودم اما چیزی بدستم رسید که حالا رشک حور شدم و همه حور ها بر این که بدستم رسید حسرت می خورند و آه می کشند .همه دعاهاهم همین روش را دارند که به جذب معشوق می رسد تا آدمی به دیدار یار برسد و قدرتی دیگر بیابد واز هر ترس برهد و بر هر بحرانی غلبه کند . دعا یک وسیله است برای هدفی بسیار برتر وقتی رسید تازه می فهمد که این دعا برای دیدار و شوق معشوق است که در هم کوبندهٔ هر بحران و ترس می باشد وقتی جذبِ یار شد،مانندِ قرار گرفتنِ آهو در برابر شیر می باشد ، آهو اینجا صفتِ شیرمی یابد چون در کنار شیر قرارگرفته در این جا نه ترسی است ونه اضطرابی و نه بحرانی چون هر بحرانی در این فضا در نطفه خفه شده و به عاشق نمی رسد که بتر سد. به دعا رفتن یعنی اجابت شدن و اجازهٔ ورود گرفتن همین اجازهٔ ورود،اجابتِ دعا نام دارد یعنی اجازهٔ دخول گرفت از این روی خداوند بنده را به دعا کشاند یعنی حالتی پیش آمد که دعا بگوید این دعا فرد را به دریا وصل می کند که نترسد و شجاع باشد چون از خورشید پشت گرم است مانند کسی که به دنبال یک جرعه آب به هر جائی چنگ میزند یکباره به دریا می رسد این جا آن جرعه بی اعتبار می شود یعنی آن منظورِ اولیه دعا کنار می رود که جرعه ای آب بود حالا به دریا رسیده .دعا برای رفع یک کاری همین دنبال جرعه رفتن است و رسیدن به قرب حق و بیداری در درون که آن سرمایه خداوندی است که رسیدن به دریاست اینجا آن دعا برای موردی خاص کنار می رود . و دعا کننده وجودی تازه می یابد .
دفتر، 5 بیت 1067.

تا دلش را شرح آن سازد ضیا - پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت دادهایم - شرح اندر سینهات بنهادهایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی - مَحلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بیکنار - تو چرا میشیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر - ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز - چون شدی تو شرحجو و کدیهساز
در نگر در شرح دل در اندرون - تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون .
میگوید که همه سرمایه الهی در درون توست چون ما سینه تو را گشادیم و راز ها را در تو پنهان ساختیم آیاتِ خود را در تو نهادیم و خودت از آیاتِ الهی هستی چرا در بیرون آنرا می طلبی. نهر شیرِ مغذی که تغذیه جانهاست در تو روان کردیم ، چرا از شیر فروشانِ کم مایه طلب معنا می کنی تو در یائی چرا از رودخانه آب می طلبی تو امیر موجوداتی چرا گدائی می کنی به آن سرمایهٔ درون بنگر تا مستوجبِ طعنهٔ، چرا در خود ندیدی قرار نگیری . اشاره به قرآن است .
(أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ. الَّذِي أَنقَضَ ظَهْرَكَ. وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ .سوره شرح . سینه ات را گشتدیم و بار گران را از تو برداشتیم و آوازه ات را بلند کردیم )
(وَفِي أَنفُسِكُمْ ۚ أَفَلَا تُبْصِرُونَ. ذاریات 21. آیات در در خود شماست چرا نمی نگرید )
دفتر، 1بیت 1552
روحهایی کز قفصها رستهاند - انبیاء رهبر شایستهاند
از برون آوازشان آید ز دین - که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص - جز که این ره نیست چارهٔ این قفص .
انبیاءواولیاء و شایستگان کسانی هستند که این قفس دنیا را شکسته اند و به آن سرمایهٔ بزرگِ درون خود رسیده اند این رستن از دنیا پیامی است که از بیرونشان بوسیله دین به آنها رسیده است .دین از اموری هشدار می دهد که موجب غفلت آدمی از رستگاری و تکاملِ معنوی است .دین آدمی را آگاهی می دهد که از هر قفسی که مانعِ تکاملِ معنوی و شرافتِ بشری است عبور کند و به پرواز در آید خود را از خاک به آسمان برساند.طمع به دنیا و تکاثر بزرگترین قفس و زندانِ آدمی است شغل و مقام و قدرت بند هائی است که برپای آدمی زنجیر شده و مانع پروازِ روح به سویِ کبریاست از این روی قرآن دنیا را دار غرور و فریب می داند یعنی شهرت می دهد و از آن طرف روند تکاملی معنوی را می بندد و مردم نمی دانند که هر شهرتی برای مدتی اندک میماند و بزودی فراموش می گردد . آن سرما یه هایِ درونیِ آدمی ماندگارند وهیچگاه فراموش نمی گردند. راهِ رسیدن به این سرمایه هار ا دین به آدمی نشان می دهد . انبیاء و اولیاء رهبرانی هستند که این راهِ رستگارِ ماندگار را به همه نشان داده اند .مولانا می گوید:
اگر با روان انبیاء در آمیختی این جهان بر ایِ تو تنگ میگردد و آرزوی پرواز می کنی دنیا را کوچکتر از خود می بینی چون ارزشِ آدمی بالاتر از دنیاست .دنیا جای

موقتی و سکوی پروازِ آدمی است نه جای اسکان و استمرار .چه ناچیزند وحقیرافرادی که خود را به دنیا فروخته اند اینان طلا داده اند وخاشاکی گرفته اند مرغی که زندانی قفس است اگر طالب رهائی از زندان نباشد از نادانی و جهالت است.آدمی کرامت دارد و شرافت و این شرافت از هر کالائی پر بها تر است . اگر حفظ شرافت و کرامت در آدمی فعال باشد بدان معنی است که روحِ انبیاء و اولیاء و صاحبدلان در آدمی نشسته است . دنیا برای زندگی مناسب است اما آدمی نباید از دنیا خود را انباشته کند و در دنیا احساسِ بی نیازی کند بلکه باید احساسِ تنگی و میل به خروج داشته باشد فقط باید فریب دنیا را نخورد و گر نه دنیا می تواند بهشتِ آدمی گردد. دنیا یعنی تعلقاتِ زود گذر زندگی . از این روی مولانا به دنیا هم بسیار اهمیت می داد و دنیا را برای خود بهشت ساخته بود .

دفتر،4 بیت 3264.

من که صلحم دایما با این پدر - این جهان چون جنتستم در نظر.
هر زمان نو صورتی و نو جمال - تا ز نو دیدن فرو میرد ملال.
من همی‌بینم جهان را پر نعیم - آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم.
صلح کن با این پدر عاقی بهل - تا که فرش زر نماید آب و گل.

پدر همین دنیاست که مولانا می گوید با این پدر در صلح است و هردم صورتی از زیبائیهایِ عالم را می بیند اگر این صلح بر قرار باشد آدمی در جهان زشتی نمی بیند و خاکِ زمین هم از برکت این صلح وسازش خود را زر نشان می دهد .رسیدن به این مرحله از صلح و سازش را دین به آدمی نشان می دهد .دین روزنی از خودِ موهومی به خودی راستین است

دفتر،3بیت2406.

دوزخست آن خانه کان بی روزنست - اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه‌ای کم زن بیا - تیشه زن در کندن روزن هلا.

برای رسیدن به آن خود راستین و سرمایهٔ درونی، مولانا می گوید که باید آدمی تغییر کند و حواسِ باطن بین در او بیدار گردد آن حواسی که غیب را می تواند ببیند و پشتِ این دنیارا که نور است و این دنیا سایهٔ آن نور می باشد.

دفترف2 بیت 3251.

چون یکی حس در روش بگشاد بند - ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید - گشت غیبی بر همه حسها پدید

وقتی یک حس از این بند هایِ زود گذر زندگی خود را رهانید و آن سوی غیب را مشاهده کرد بقیه حسها هم باطن بین می گردند صدق اگر در جان آدمی نشست آن حواسِ باطن بین بیدار می گردند و ذوقِ این بیداری که رؤیتِ باطن است نمایان می گردد در این حالت نورهائی به دلِ عارف می تابد و تعلقات دنیا بر او سرد می شود این بدان می ماند که

چون ز جو جست از گله یک گوسفند - پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران - در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند - تا به گلزار حقایق ره برند

هر حست پیغامبر حسها شود - تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز - بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
وقتی گوسفندان حواس ظاهری به چراگاه معارفِ ربانی برده شدند گلزار حقایق نصیبشان می گردد .بیت اشاره به این آیه از قرآن دارد.
(وَالَّذِي أَخْرَجَ الْمَرْعَىٰ.اعلی 4. و کسی که چراگاه را برون آورد)
در این حالت حسها به همدگر حقیقت ها را مبادله می کنند این مبادله بی زبان است چون زبان نمایندهٔ حسهایی ظاهر است و زبان چند پهلو و ومفهوم ساز است و هیچگاه نمی تواند حقیقتی را عریان ویک پهلو بیان کند یعنی زبان کسی را به حقیقت نمی رساند بلکه بی زبانی و سکوت است که مشتاق را به فهمِ حقیقت می برد .خداوند بر هر کسی به میزانی تجلی دارد که این تجلی متناسبِ قابلیتهایِ خود فرد است .هر قابلیت حقایق را جوری می فهمد که دیگری که قابلیتِ دیگری دادر نمی فهمد از این روی حقیت هیچگاه در زبان آشکار نمی گردد . چون زبان در فهم حقایق چند پهلو و شناور است از این روی مولانا به سخنی اشاره دارد که بی صوت و حرف یعنی بی زمان و بی مکان انجام می شود .
کین حقیقت قابل تاویلهاست - وین توهم مایه تخییلهاست.
حقیقت از آن روی قابل تأویل است که در آدمی، توهم بر شانه هایِ خیال نشسته است .از این خیال باید بیرون رفت . تا حقیقت بی واسطه به آدم نرسد آدمی دچار تأویل است و خالص نمی باشد .زمانی حقیقت در آدمی خلوصش را نشان می دهد که آدمی به وصال حق برسد یعنی از این تعلقات دنیا بکلی عبور کند از تن عریان و از جان بی خیال گردد.
چونک هر حس بندهٔ حس تو شد - مر فلکها را نباشد از تو بّدّ
یعنی آدمی بجائی می رسد که افلاک هم چاره ای ندارند که در چرخش متکی به چنین آدمی باشند
چونک دعویی رود در ملک پوست - مغز آن کی بود قشر آن اوست
یعنی آدمی بجائی می رسد که در هر نزاعی که ببیند کودکانه بر داشت میکند
چون تنازع در فتد در تنگ کاه - دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز - این پدیدست آن خفی زین رو ملغز .
برای رسیدن به این سرمایهٔ درونی و استفاده از این سرمایه برای آرامش خاطر و غلبه بر مشکلات روحی روانی خداوند تمهیداتی را پیشِ آدمی نهاده است تا عبرتی پیش آید و آدمی به دیدن آن سرمایهٔ بزرگ الهی در خود برسد رسیدن به آن سرمایهٔ درونی و یا خود راستین همان اتحاد عاشق و معشوق است که مولانا وحدت می نامد برای فهم و یا شهود وحدت داستان مجنون بهترین مثال است که مولانا آورده است .
. مجنون دچار بیماری شد و مقرر گردید بنا به تشخیصِ پزشکیِ آن زمان بر تنِ مجنون نیشتر بزنند تا خون جاری شود و مجنون سبک گردد . مجنون از نیشتر امتناع کرد و گفت به من نیشتر نزنید پزشک آثارِ ترس را در مجنون مشاهده کرد به

مجنون گفتند تو با دام ودد در بیابانها زندگی می کنی ونمی ترسی از نیشتر چرا می ترسی.؟ .
دفتر،5 بیت 2017
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش – صبرمن از کوه سنگین است بیش .
لیک ازلیلی وجود من پر است – این صدف پر ازد صفات آن دُر است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی – نیش را ناگه بر لیلی زنی .
میگوید که ،من چنان اتحادی با لیلی دارم که اگر نیشتر بر من زنید بر لیلی زده اید زخمی به من برسد به او رسیده. مثال آشناتر ، رابطه مادر و فرزند است .فرزند اگر مریض شود واقعاً مادر مریض شده است ،بچه اگر رنج ببرد یا تب کند ، مادر رنج برده است وتب کرده است .اینجا دوتا ذهن وروح یکی می شوند اتحاد، معنایش این است .یک بُعد از وجودِ یکی با بُعدی از وجود دیگری یکی می شود .درهم آمیخته می شوند که گوئی یکی خالی شده و از دیگری پر گشته است . همین اتحاد را عارفِ راستین و اولیاءِ بزرگ با خداوند دارند این اتحاد کیفیت بردار نیست اما به گفته قرآن حدِّ هر عاشق معین است و و هیچگاه طغیان روی نمی دهد که آدمی خود را گم کند ، بنده همیشه بنده است و خالق همیشه خالق .
(مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ. نجم 17. دیده(اش) منحرف نگشت و از حدّ در نگذشت) . این اتحاد در غزل زیر کاملا آشکار است .

.
گزیده غزلها شمس کدکنی غزل 285.
پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من - سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی‌من مرو ای جان جان بی‌تن مرو - وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم - چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی‌پا و سر کردی مرا بی‌خواب و خور کردی مرا - سرمست و خندان اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم - ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من /
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو - ای شاخ‌ها آبست تو ای باغ بی‌پایان من
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی - پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جان‌ها وی کان پیش از کان‌ها - ای آن پیش از آن‌ها ای آن من ای آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی - اندیشه‌ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد - در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من - بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من

جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا - بی‌تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

مولانا میگوید،آدمی باید سختیهائی را ببیند ، عبرتهائی را تجربه کند تا بتواند به این سرمایه خود برسد. ارزش هر چیزی به سختیهایِ ابتدائی آن است که لذتی بعد در بر دارد . رابطه اتِّحادی به ظرفیت ها بستگی دارد.

. این رابطه بین دو انسان هم می تواند باشد و تا کنون شده است . آدمی چنان به فنا در معشوق می رسد و چنان اتحادی در حدِّ خودش با خداوند می یابد که زبان، چشم، گوش و همه حواسش در تسخیر او و تصرف او قرار می گیرد .این همان ولایت است وِلایت یعنی آدم از وجودِ خدا پر شود و به این پُر شدن علم داشته باشد و آگاهی داشته باشد . اما پر شدن به اندازۀ ظرف است .آن سو یک دریای بی نهایت است و این طرف یک کوزه .

دفتر،1بیت 20.

گر بریزی بحر را در کوزه ای – چند گنجد قسمت یک روزه ای.

درست است که این کوزه به اندازۀ یک روز آب دارد اما این کوزه متصل است به جویِ آب . یا سبوئی که به جویِ آب متصل است و یا خمی که به دریا راه دارد.

آب خواه از جو بجو یا از سبو – کان سبو را هم مدد باشد ز جو .

چون به دریا راه شد تا از جانِ خُم – خُم با جیحون بر آرد اشتلم

خمی که به دریا وصل است و سبو ئی که به جو وصل است در حقیقت دریا و جوی آب است گر چه محدود است و لی به نا محدود متصل است می تواند لاف بی نهایت بزند خم می تواند با جیحون اشتلم یعنی ادعای تساوی کند . این همان اتحاد وجودی است . این همان عشق است که سراسرِ وجودِ عاشق را فرا می گیرد. آدمهایِ پاک و صادق و وافی وقتی کنار صاحبدلان قرار می گیرند یک کوره آتشند ، در آدمی گرمی و روشنی ایجاد می کنند در چنین حالی همنشین سبک میشود و برای مدتی می پندارد که وجودِ تازه ای گرفته است که با این وجود با هر مشکل و غمی به آسانی و راحتی کنار می آید که گوئی هیچ بحرانی جانش و روانش را نمی آزارد هر نزاعی را کودکانه واز جنسِ بازیهایِ کودکانه می بیند این حالت همان رسیدن به آن سرمایۀ عظیم درونی انسان است .مولانا می گوید این صاحبدلان که گرمی و روشنی می دهند خودشان قیامتند و در آدمی هم قیامت به پا می کنند .

دفتر، 6 بیت 1307

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات - باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی - بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آنک شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیک‌بخت - کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر - یا عصا با بحر یا شق‌القمر
گر ترا بر جان زند بی‌واسطه - متصل گردد به پنهان رابطه.

این خداوند رحیم با این رحمت بیکران بی جهت نمی گوید که نفس رابکشید . نمی گوید که نفس کشی کنید میگوید که چنان خود را از این زوائد و تعلقات به پیرائید وچنان خالص وپاک شوید که بتوانید راز وحدت را کشف کنید. این کشف بسیار دشوار است در خورِ افاردی است که توانسته اند از رفتار و گفتارِ انبیاء و اولیاء بوئی از حقیقت ببرند . این گونه می شود که خدارا که از رگِ گردن به ما نزدیکتر است شهود میکنند .یعنی عاشق از خودش خالی می شود تا معشوق در او بنشیند و او را پر کند .عاشق کنار می رود و معشوق بجایش میگوید و می شنود .سرمایهٔ آدمی همین است
دفتر،6 بیت 1445.

هم طلب از تست و هم آن نیکوی - ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش - ما همه لاشیم با چندین تراش

میگوید،وجود هم مال تواست ما از خود چیزی نداریم.ما همه لاشیم با چندین تراش . ما هیچیم با همه ادعا ولافی که می زنیم بدون تو ما صفریم . ای هستِ تو پنهان شده در هستیِ پنهانِ من. یعنی او احساس میکند که در هست او کس دیگری هم نشسته است و پنهان شده است . در اینجا محبوبِ مولانا خداوند است که به اندازهٔ ظرفیت مولانا در او نشسته است . اما این سرمایهٔ درون چنان است که اگر بدان برسیم با این سرمایه

هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم – چون دلبرانه بنگری در جانِ سرگردانِ من.

ای معشوق ،اگر یک نگاه بمن بکنی چنان شجاعتی و نیرو وانرژی می گیرم که هیچ مانعی را در مقابلم نمی بینم .از هفت دریا عبور می کنم کوهها را در می نوردم و به پیش می روم .آسمانهارا در می نوردم و می دَرم، کافی است که فقط یک نگاه بمن کنی .یک جذبه ای بمن بدهی ومرا بالابکشی اگر چنین کنی کفرو ایمان را هم پشت سر خواهم گذاشت .

تا آمدی اندر برم شد کفرو ایمان چاکرم - ای دیدنِ تو دین من وی روی تو ایمان من

شاخه ها آبستن گل هستند وآبستنِ میوه، یعنی تو میوه می دهی تو گل می دهی تو شاخه ها را آبستن می کنی ، تو مریم راآبستن میکنی، تو در رحم آدمیان می دمی و نفخ روح می کنی اینهاهمه بهانه و روپوش است همه جا دست تو وروحِ تواست اما ظاهر این است که طبیعت، چنین قابلیت دارد ، نه ، همه از تو و به چشمکِ توست .

در بشر روپوش کرده است آفتاب – فهم کن والله اعلم باالصواب .

در ما خورشیدی نهفته است اگر این زنجیر را از دست وپای خورشید برداریم می درخشد . خورشید سرش را مخفی کرده است

یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی – پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من .

همه بلا ها را بر من می آوری تا چشمان من باز شود این تفسیر عارفانه از خوشی و نا خوشی است .یکروز خوشی میدهی، یک روز ناخوشی ،یک لحظه داغدارم می کنی ،یک لحظه مرا به باغ می بری، شادم می کنی ، غرض چیست ، پیش چراغم می کشی ، برای این که بمن روشنائی بدهی تا واشود چشمان من . اگر همه عالم بر یک منوال بود

و یک نواخت ، یا شب بود و یا روزیا همه خوشی بود ،چشم ما بسته می ماند . تحول امور را بر دستان خدا نمی دیدیم .لذا سلامت داریم بیماری داریم ، غم وشادی داریم ،جوانی و پیری داریم ،طاعت داریم بلاداریم، همه این غمها و مشکلات زندگی این گونه باید دیده شوند و نه تصادفی.
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی – پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من .
حد نهائی ما تا کجاست؟ این حد در طبیعت نیست .قرآن پاسخ می دهد .
(إِلَىٰ رَبِّكَ مُنتَهَاهَا/نازعات 44. پایانش فراسوی پروردگار توست. حدی ندارد .
کلیات اقبال بقائی جاوید نامه صفحه 336.
بر مقام خود رسیدن زندگی است - ذات را بی پرده دیدن زندگی است
مرد مؤمن در نسازد با صفات مصطفی راضی نشد الا به ذات
پیکر فرسوده را دیگر تراش - - امتحان خویش کن موجود باش
این چنین موجود محمود است و بس - ورنه نار زندگی دود است و بس
گفت، اگر سلطان تو را آید به دست - می توان افلاک را هم از هم شکست .
باش تا عریان شود این کائنات – شوید از دامان خود گرد جهات .
در وجود او نه کم بینی، نه بیش – خویش را بینی ازو ، او را زخویش
جان بیداری چو زاید در بدن - لرزه ها افتد درین دیر کهن .
و این بود آن سرمایهٔ عظیمِ الهیِ زندگیِ بشری که بی منت و بی رشوت و بی قابلیت در درون ما گذاشته اند تا آن را فعال سازیم، از آن آگاهی یابیم تا ماندگارِ دائمی در قربِ حق گردیم.

دگرخواهیِ خود، با اراده و همت .
هر موجودی قابلیت هائی دارد که ممکن است از آن بی خبرباشد . برای مثال آهن تیره است و فکر می کند همیشه تیره بوده و خواهد بود و لذا در تیرگی و تاریکی خو می کند و اگر گاهی نوری ببیند ممکن است دچار ترس ویا حیرت گردد. اگر اندکی اراده کند و به کنار یا درونِ آتشی خزد در اندک زمانی می بیند که آن وجودِ تیرگی و سیاهیِ پیشین کنا ر رفت و آهن همه صفاتِ آتش را گرفت . در چنین حالتی آهن با ارادهٔ خود واردِ قابلیت هایِ خود شده و با عبور از وجودِ تیرگیِ اولیه، وجود دیگری گرفته که روشنی و گر می است آهن با قدرتِ همَّت و اراده، توانست خود را تغییر دهد و بگوید که آتشم من آتشم من .
دفتر، 2 بیت 1352.
رنگ آهن محو رنگ آتش است - ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان - پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم - گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن - آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه - ر وی خود بر روی من یک دم بنه .

در اینجا آهن اراده کرد که کنار آتش بنشیند وقتی نشست صفاتِ آتش که گرمی و روشنی بود در آهن نشست و آن تیرگیِ آهن کنار رفت . آهن به این نتیجه می رسد که ، خودش قابلیتِ روشنی و گرمی داشته اما بی خبر از آن بوده است. در واقع آهن عاشقِ خودش بوده یعنی عاشقِ آن گرمی و روشنی پنهانِ در خویش بوده است گر چه در ظاهر چنین وانمود می شده که عاشقِ آتش است .
آدمی هم همین قابلیَّت را دارد ، اگر همنشینِ صاحبدلی گردد به زودی در می یابد که صاحبدل کورۀ آتش است که به همنشینِ خود گرمی و روشنی می دهد .یعنی صاحبدل در درونِ طالب نشسته و در او گرمی و روشنی از معارفِ ربانی نشانده است . این بدان معنی است که تیرگیِ درونیِ طالب در اثرِ این همنشینی به گرمی و روشنیِ حق رسیده است .این تغییرِ صفات، وجودِ تازه ای به طالب می دهد .بعد که طالب برتر رفت خودش در می یابد که در واقع ، او عاشقِ آن حقیقتِ پنهان در خودش بوده اما آگاهی نداشته است . طالب فقط با همت و اراده به چنین صفاتی دست می یابد .
هرگاه کسی اراده کند که سودایِ سر بالا داشته باشد بدین مهم دست می یابد .اراده به عشق و ایمان می رسد و به آدمی وجودِ تازه ای میدهد، دیدِ جدیدی به آدم می دهد که رویدادها را جورِ دیگری ببیند. این وجود تازه از هیچ وحشتی نمی هراسد .اراده به آدمی شجاعت و همت می دهد که نهراسد و برود تا به قابلیت های خودش دست یابد. آدم هم باید دوستی بر گزیند که به او گرمی و روشنی دهد .
دفتر،1 بیت 2501

پس ز دفع خاطر اهل کمال - جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان - مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذوالجلال - دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند - کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند - زود تسلیم ترا طغیان کنند .

میگوید افرادی که ارادۀ لازم را ندارند تا قابلیَّت های خود را بیابند واز آن به نفعِ تغییر خود استفاده کنند ، مانندِ فرعون می مانند که اهلِ کمال آنها را رانده اند. فرعونها همان آهنِ تیره ای هستند که از آتش دوری می کنند در واقع آتش این آهن را نمی پذیرد این نپذیرفتن به صورتِ معکوس از زبانِ منکر شنیده می شود که میگوید نیازی به اهلِ کمال ندا رد .صاحبدلان مغناطیسِ کهربا دارند که کاهِ وجود اراده هایِ منتظر را به خود جذب می کنند تا فرد در کنارِشان گرمی و روشنیِ معارفِ ربانی بگیرد . عاملی که همیشه می تواند موجب جذبِ گردد، محبت در وجود است .آدمی تا محبت وعشق به خداوند نداشته باشد نمی تواند به آن حقیقت در خود که گرمی و روشنی است برسد . عشق به خداوند همان نشستن کنارِ کورۀ آتش است تا یخهایِ نا امیدی را ذوب کند .کوره هم منتظرِ ارادها ست که بخواهند به حقیقت در خود دست یابند آن کوره درون ماست نیاز به آگاهی داریم تا بتوانیم از آن استفاده کنیم و فعالش نمائیم .عشق به خداوند این آگاهی را به ما می دهد اما خداوند بی صورت است ، عشق به بیصورت در فهم نمی گنجد از طرفی قرآن می گوید که خداوند روحِ خودش رادرما دمیده است،یعنی ما دمِ الهی هستیم پس،عاشق خدا

بودن یعنی عاشقِ آن حقیتِ درونِ خود بودن است ، پس عاشق به خدا یعنی عاشق به خود ،
یعنی عاشقِ آن قابلیتِ پنهان در آدمی که نور و گرمیِ الهی می باشد . پس اگر کسی عاشقِ خودش نباشد ، عاشقِ خدا هم نیست . به خود رسیدن یعنی به خدا رسیدن به خود رسیدن یعنی وجودِ تازه ای یافتن . اگر وجود تازه نیاید، در هر بحرانی آدمی خود را می بازد و می ترسد، از بیماری می ترسد، افکارِ مزاحم هر روز او را در خود می فشارد، هر غمی اندک پیشش عذابی می شود، بیکار شود به پوچی می رسد، بی حوصله می گردد، هر دم نمی داند چه کار کند . همه این بحرانها از همان خودِ ذهنی وموهومی است ، این خود موهومی همان خود گنده بینی ، همان خودِ لجباز، همان خودی است که زود اگر کم آورد، جوش می آورد و ویران می کند ظلم میکند خونها جاری می کند این خود موهومی متجاوزی است که جهل نام دارد جهل یعنی خود بزرگ بین و خود خواه و متکبّر این خودِ موهومی متجاوزی است که در ما نشسته و تا دم مرگ ما را ترک نمی کند . تا از این متجاوز رها نشویم، ترسها و وحشتها از هر رویدادی همراهِ ما خواهند بود .ما نیاز به آتشی داریم که این متجاوز را بسوزاند نیاز به گرمیِ معارف داریم که سردیِ وجودِ موهومی را بزداید. آن گرمی و روشنی درونِ آدمی در اثرِ همنشینی با صاحبدلان که کورهٔ آتشند صورت می پذیرد .
دفتر،6 بیت 1305
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات - باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی - بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست - کمترین آنک شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیک‌بخت - کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر - یا عصا با بحر یا شق‌القمر
گر ترا بر جان زند بی‌واسطه - متصل گردد به پنهان رابطه.
میگوید که، ما چون از ذات خداوند دوریم نمی توانیم کنارش قرار گیریم و خود را بیابیم و به غیب برسیم که در ماست پس ناچاریم که از انبیاء گرمی معجزات را بگیریم تا چشمِ غیب بین ما گشوده شود وقتی معجزه بر جماد اثر می کند و قابلیت ها را نشان میدهد وقتی عصایِ موسی بحر را می شکافد و یا شق قمر می کند همین معجزه می تواند آن خود موهومی و خود خواهی را ببرد پس لازمه اش نشستن کنار خداوند است اما خداوند بی صورت است پس باید کنار نبی و صاحبدل نشست تا آن گرمای معرفتِ این بزرگان هر سردیِ وجودِ موهومی و متجاوز را ذوب کند و ببرد .کنارِ خدا نشستن یعنی کنار اولیایِ خدا نشستن است .
دفتر،2 بیت 2168.
هر که خواهد همنشینی خدا - تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی - تو هلاکی زانک جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد - بی کسش یابد سرش را او خورد

اولیاءِ خداوند یک کورۀ آتشند ، کنارشان نشستن آدمی هم آتش می گیرد کافی است کسی از تهِ دل و با ذوق ساعتی در کنارشان بنشیند خواهد دید که نمی شود از کنارشان برخیزد کمترین عملشان این است که همنشین را مست حق می کنند و قابلیتِ درونی طالب را می نمایانند و مهمتر این که اراده را در طالب تقویت می کنند. آدمی تا عاشقِ آن خودِ راستینِ خودش نشود، وجود تازه ای نمی یابد . علامه اقبال هم به همین عشق به خود و عاشقِ خود بودن تأکید دارد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 156.
کرا جوئی چرا در پیچ و تابی - که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نبینی - تلاش خود کنی جز او نیابی.
دنیای عشق جهت ندارد و فقط جذب یار است حالتی پیش می آید که مجذوبیَّت است . این مجذوبیت به آدم طلبی می دهد که منجر به دیدِ تازه و نو می گردد .عالَم را با دیدِ دیگری که غیب نام دارد باید نگریست ،این غیب بینی هم زمانی آشکار سازی می شود که در آدمی حواس غیب بینی بیدار گردد این حواس در قابلتهایِ ما نهاده شده است . این دیدِ غیب بدان می ماند که بجای دیدنِ کفِ روی آب گوهر هایِ دریا را می بیند یعنی چشمی غیب بین پیدا می شود که از ذرَّه ، آن نورِ پشتِ آن را می بیند یعنی همان نوری که این سایه ها را به وجود آورده است که این دنیاست .اراده به آدمی چنین ایمانی می دهد و ایمان یعنی وجودِ تازه .مثنوی و دیوان شمس همان کورۀ آتشند که به آدمی وجودِ دیگری می دهند .این وجود سراسر گرمی و رو شنی است که به دلها می رسد ،آنچه به دل برسد ماندگار است . گرمی و روشنی هم دلها را می رباید از این روی مثنوی و دیوان شمس همیشه در تاریخ ماندگار می مانند ودر هر زمانی دلها را آتش می زنند و هیچگاه کهنه نمی شوند . مولانا در دیباچه دفتر اولِ مثنوی به همین تِأ ثیر بر دلهااشاره دارد و مثنوی را شفایِ دلهایِ درد مند، زداینده اندوه و موجب پاکسازیِ خویِ آدمیان می نامد به شرطیکه در دست پیام گزارانِ بزرگوار و نیکو کار باشد که نگذارند جز پاکان کسی بدان دست بزندو بدانند که این مثنوی فرود آمده از سوی پروردگار جهانیان است و خداوند این کتاب را نگهمیدارد . این بیاناتِ روشن این پیامِ مهم را می رساند که مثنوی و دیوان شمس به دلها مربوط است ونه به مغزها یعنی مولانا با ارادها سر و کار دارد و نه با چیز دیگر چون اراده فقط آدم مشتاق را به نور می رساند از این روی مولانا دین را ریسمانی می بیند که فقط کسانی می توانند بر تر آیند که ارادۀ سر بالا داشته باشند .
دفتر، 3 بیت . 4213
زآن که از قرآن بسی گمره شدند – زآن رسن قومی درونِ چَه شدند .
مر رسن را نیست جُرمی ای عنود - چون تو را سودایِ سر بالا نبود .
میگوید کسی از این ریسمانِ قرآن می تواند بالا برود و به جذبِ معشوق برسد و غیب بین گردد و بر خود عاشق شود که ارادۀ سربالا داشته باشد اگر اراده نباشد خواندن قرآن بجائی نمی رساند .اراده به ایمان و عشق می رسد و با قلب سر و کار

دارد البته قرآن هم ، رستگاری را به دل نسبت می دهد و نه به سوادو مغز و علم .
(يَوْمَ لَا يَنفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ. إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ. شعراء 88-89. روزی که هیچ مال و فرزندانی سودی نمی‌دهند؛مگر کسی که با دلی پاک سوی خدا آمد).
علّامه اقبال هم عشق به خودی و عاشق به خویش را که نور است، موجبِ تغییر وجود می بیند و در کلیات بیان می دارد
کلیات اقبال بقائی صفحه 33.
نقطه نوری که نامِ او خودی است - زیرِ خاک ما شرارِ زندگی است .
از محبَّت می شود پاینده تر – زنده تر، سوزنده تر، تابنده تر.
عشق را از تیغ و خنجر باک نیست - اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
در جهان هم صلح و هم پیکار عشق - آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
از نگاه عشق خارا شق شود - عشق حق آخر سراپا حق شود
عاشقی آموز و محبوبی طلب - چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی - بوسه زن بر آستان کاملی
هست معشوقی نهان اندر دلت - چشم اگر داری بیا بنمایمت
دل ز عشق او توانا می شود - خاک همدوش ثریا می شود
در دل مسلم مقام مصطفی است - آبروی ما ز نام مصطفی است .
مولانا هم در تمام مثنوی و دیوان شمس دل را مورد توجه و مرکز ایمان و عشق می داند .
دفتر1 بیت 1134.
نور نور چشم، خود نور دلست - نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست - کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
مولانا هم در مثنوی هر جا به همین تصرف دلها می نگرد تا اراده ها را تقویت کند . در داستان بلقیس و سلیمان میگوید که بلقیس چندین شتر طلا به عنوان هَدِیَّه به دربارِ سلیمان فرستاد هنگامی که رسولان بلقیس به دیدارِ سلیمان رسیدند و طلا ها را خواستند بدهند سلیمان چنین گفت :
دفتر،4 بیت 615.
باز گردید ای رسولان خجل - زر شما را دل به من آرید دل .
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم - خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم - ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست - که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آن که تختش خوانده‌ای - صدر پنداری و بر در مانده‌ای
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا - خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها - ملک آن سجده مسلم کن مرا .
سلیمان گفت این زر مال خودتان ما به زر نیاز نداریم ما با دلهایِ شما کار داریم دلها را به ما بسپارید ما کیمیا گریم و خاکِ وجودِ شما را به زرِ معرفت می رسانیم یعنی آن حواسِ غیب بین را در شما می نمایانیم ، شما را آگاه می کنیم تا طلایِ

معارف در شما بنشیند و شما عاشقِ دلهایِ خود گردید ما شما را کیمیاگر می کنیم که هر زشتی و بیماری و بحرانهای استخوان سوزِ زندگی را شما به آرامش و طرب و آینده بینی برسانید و ببینید . هیچ غمی در شما نتواند بنشیند. این خود موهومی شما که سلطنت می پندارید، تخته پاره ای نزدِ آن خودِ راستین شما نیست . دل به ما بسپارید یعنی آن دلی که بیمار نباشد بلکه دلی که سلیم باشد .قرآن هم به همین دو ، دل اشاره دارد .

(فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا.بقره 10. در دل‌هاشان مرضی است، پس خدا بر مرضشان افزود.)

((يَوْمَ لَا يَنفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ. إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ. شعراء 88-89. روزی که هیچ مال و فرزندانی سودی نمی‌دهند؛مگر کسی که با دلی پاک سوی خدا آمد)).

پذیرشِ گرمی و روشنی توسط دلها صورت می پذیرد و هیچگاه علم و مغز در چنین جایگاهی نمی توانند قرار گیرند چون علوم بیشتر برای امرار معاش و فروش به کا ر می رود و به دنبال سود و زیان است وزیرکی وهشیاری به زندگی. همه نزاعها و آلودگی ها از همین عقلِ معاش صورت می گیرد .البته اگر عقل خود را از خود خواهی برهاند می تواند در کنار دل از آتشِ دل گرم گردد و روشنی یابد .

دفتر، 2بیت 2444

علم گفتاری که آن بی جان بود - عاشق روی خریداران بود
مشتری من خدایست او مرا - می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال - خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل - چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو - زانک گل خوارست دایم زردرو .
دل بخور تا دائماً باشی جوان – از تجلّی،چهرت ات چون ارغوان .

میگوید که علمِ گفتاری یا تقلیدی یک دام بیشتر نیست برای فروش است و طالب دنیااست و نه رهائی از تعلقاتِ این دنیا این علم ما را بیشتر گرفتار خود موهومی میکند .آن علمی نیست که به آدمی پرواز بدهد و آدمی را از این فریب دنیا نجات دهد این علم، خود خواهی را افزایش می دهد. مولانا می گوید ، این عالمان مانند موشِ کوری هستند زیر زمین این موش دهها راهِ تو در تو کنده است و افتخار دارد که همه راهها را به راحتی میداند اگر چشمی بینا داشت از این تاریکی زیر زمین خود را می رهاند وبه بوستانهای روی زمین می رسید. این علوم هم اگر آن چشمِ غیب بین این عالمان را می گشود بجایِ افتخار بر انباشته کردنِ ذهن از علوم و پُز دادن ،می توانستند بر عرشِ دلها بنشینند و از تاریکیهایِ خودِ موهومی نجات یابند . خریداران مفلس همین افرادی هستند که تحسین و تعریفِ کارشان است تا خود را جا کنند. عده ای هم گوششان به دهان همین مداحان است این مداحان همان خریداران مفلس هستند که با مداحی خود را خریدار نشان می دهند .اگر خود را می فروشی به خدا بفروش که بیشتر بدست آید نه به این مفلسانِ یک مشتِ گِلِ نا چیز که همین مردمِ ظاهر بین می باشند که کارشان تعریف این و آن می باشد این انسانها ارزشی ندارند . اما مشکل است کسی از این تحسین ها خود را کنار بکشد .

دل بخور تا دائماً باشی جوان – از تجلِّی،چهرت ات چون ارغوان
یعنی کنار صاحبدل بنشین که در تو دل بنشاند و گفتارِ معنوی بر جان بگذارد تا از این تجلِّی چهرت ات ارغوانی گردد که نشان خون فراوان در دل است .
مشتری من خدایست او مرا - می‌کشد بالا که الله اشتری
اما مشتری علمِ تحقیقی که آدمی را به خودِ راستین می برد خداوند است که آدمی را بالا می کشد . هر ندایِ درونی که به آدمی قدرتِ پرواز بدهد ونوعی سبکی بر آدم بنشاند و آرامشِ خاطری در جان پدید آورد، این ندا از خداوند است و از بالا رسیده است تا آدمی را بالا کشد .ممکن است در اثر همنشینی یا در خود فرو رفتن و یا سخنی را شنیدن هم در آدمی چنین آرامش و سبکی پدید آید در همه این حالتها ندا از بالا است و خداوند است و باید به هوش بود . پس علامتِ پیامهایِ الهی در وجود، سبکی، آرامش، جلوه کردنِ آسانِ هر بحرانی سخت در ذهن، پذیرفتنِ هر غمی به عنوان شریک زندگی و راحت با آن کنار آمدن و در مرحلهٔ بالا، هر غمی و یا بحرانی به افزایشِ طرب درجان رسیدن است.
به گفتهٔ قرآن خداوند آن منِ موهومی را می خرد و بهشت را که خودِ راستین وعاشقِ خود شدن است را عوض می دهد .
(إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ.توبه111. بی‌گمان ،خدا از مؤمنان، جان‌ها و اموالشان را به (بهای) اینکه بهشت به‌راستی برایشان است خریده؛)
یعنی خداوند آن خود موهومی را میکُشد و بجایِ کشتن، خودش رادر هستیِ آدمی می نهد تا آدمی را عاشقِ خویش یا عاشقِ خداوند نماید.وقتی آدمی به این آگاهی رسید که خدایش در او نشسته است چنان قدرتی می یابد ، چنان دریایِ بی کرانی می شود که هیچ آلودگی وزشتی در او اثری ندارد ،این حالت از تعلقات رهائی یافتن است و هر بحرانی نزدش به طرب تبدیل می شود، در آدم امیدِ معنوی پدید می آید و یک حقیقتی در جان می نشیند این هم زمانی بدست می آید که رزائل از آدمی دور شده باشد این همان پروازِ روح است . این پرواز بدین صورت است که صاحبدل در عالمِ خیال به حقیقتی می رسد که به او سبکی می دهد این همان پروازِ روح است . این مورد همان گفتهٔ قرآن اس
ت که
(الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُم بِذِكْرِ اللَّهِ. رعد 28. یاد خداوند به قلبها اطمینان می دهد که آرام باشند)
خونبهای من جمال ذوالجلال - خونبهای خود خورم کسب حلال.
در این بیت می گوید که من خود را فدای خداوند کرده ام من خودم را به او سپرده ام و او خودِ موهومیِ مرا کشته است و حالا خونبها می طلبم بجایِ این خونبها ، خودش را می دهد و نه چیز دیگر را چون خودش در بالایِ بهشت نشسته است که رسیدن به آنجا همان وصال است .
در کنارِ کورهٔ گرم صاحبدل قرار گرفتن بدان معنی نیست که آدمی اختیار و هویَّت خود را کنار بگذارد بلکه همیشه هویتِ خود را همراه خواهد داشت مانند شمعی که کنارِ خورشسید قرار گیرد در اینجا شمع همان شمع است اما با صفاتِ خورشید،

شمعی است که صفتِ خورشید را به خود گرفته است مانندِ آدمی است که در هویَّتِ بشری صفتِ خدائی گرفته است این بدان معنی است که هیچ بحرانی و یا بیماری هیچ اثری از وحشت و هراس در او نمی آورد .
دفتر،3 بیت 3672.
هست از روی بقای ذات او - نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب - نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر - بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا - کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل - چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی - هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد - هستی‌اش در هست او روپوش شد /
میگوید هر بحرانی در روزگار برای افرادِ صاحبدل و عارف مانندِ این می ماند که ، در یکصد پیمانه عسل یک پیمانه سرکه بریزید ، چه میشود؟ هیچ اثری در شیرینیِ عسل ندارد فقط وزن عسل یک پیمانه بیشتر می شود یعنی بحران نه تنها بی اثر است بلکه همین بحران جانِ عاشق را گرم تر میکند .عشق چنین اعجازی دارد که پنهانی به درونِ جانِ عاشق می خزد و همه سرکه هایِ وجود را به عسل و شیرینیِ کامِ معنوی عاشق بدل می کند یعنی همه بحرانها را طعمِ شیرین می دهد .انگبین که در قرآن از آن به نهرِ عسل در بهشت نام برده شده همان داروی تن رنجور است که ذوقِ طاعت می آورد، نهری است که در بهشتِ جانها روان است.
(وَأَنْهَارٌ مِّنْ عَسَلٍ مُّصَفًّى نهرهائی در آنجا از انگبین ناب . محمد 15 ) .
عشق طبیبی است که داروی هر درد وشیرین سازِ هر حلقِ تلخ و تغذیه معارفِ هر جان و پاک کنندهٔ هر پلیدی احلاقی است .معجزه ایست که هر کامی را شیرین می کند و به هر جانی لذتی می بخشد و بر هر بحرانی روحی روانی به آسانی غلبه می کند .این معجزه پنهانی ودزدکی به درونِ جانِ عاشق می خزد
گزیده غزلهایی شمس کدکنی غزل 285.
دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من - سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی‌من مرو ای جان جان بی‌تن مرو - وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم - چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم - ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی‌پا و سر کردی مرا بی‌خواب و خور کردی مرا - سرمست و خندان اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم - ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو - ای شاخ‌ها آبست تو ای باغ بی‌پایان من

میگوید زمانیکه هستیِ کسی در هستیِ دیگری مخفی شود ، تمامِ صفاتِ مهمان درمیزبان
می نشیند اگر اراده ای باشد می توانیم صفات مهمان را به خود بگیریم و وجودِ تازه ای بیابیم . رسیدن به این شایستگی به سواد وعلم ودانش نیست به قلبِ صیقل زده از تیرگیها مربوط است . برای صیقل نیاز به کورۀ آتشِ صاحبدلان است که در کنارشان بنشینیم .
جانِ ما به تنِ ما حیات و لطافت می دهد از طرفی باز جانی لطیفتر وجود دارد که به این جانِ ما، جان و لطافت می رساند یعنی حیاتی لطیف تر است که این حیاتِ موجود ما را حیات می دهد این جان، بالاتر و لطیفتر وروحانی تر است . این جانِ لطیفتر دذدیده واردِ جانِ ما می شود وقتی وارد شد چه میشود؟ چنان در جانِ ما قدرتی و نشاطی پدید می آورد که عاشق می گوید:
. هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم – چون دلبرانه بنگری در جانِ سرگردانِ من.
می گوید، فقط از یک چشمکِ این جانِ جان چنان شجاعتی و قدرتی می گیرم که هیچ مانعی در مقابلم نمی بینم این چشمک مرا قادر می سازد از هفت دریا عبور می کنم کوهها را در نوردم و به پیش روم میگوید، اگر یک جذبه ای بمن بدهی ومرا بالابکشی برایم هیچ مانعی در عالم نخواهد ماند حتی کفرو ایمان را هم پشت سر خواهم گذاشت چون وقتی به مقصد رسیدم در مقصد، کفر و ایمان جائی ندارند اینجا حالتِ اتحادی است عشق در من مرا به اتحاد با این مهمان رساند ه است .
تا آمدی اندر برم شد کفرو ایمان چاکرم - ای دیدنِ تو دین من وی روی تو ایمان من
عاشقی آدمی را بی پا وسر میکند یعنی همه آدابِ رسمی را در زندگی از من دور کرده و من مراعاتِ چیزی را ندارم چون هر مراعاتی مربوط به تن و جانِ اولیه بود و حالا به جانِ جان رسیده ام که جانان است به فنا رسیده ام در فنا آدابی ندارم .
وقتی نه « من» باقی ماند ونه ادعایِ من ، حالتی پیش می آید که گوئی بی سر و پاست
مولانا طرب وخنده وشادی فراوان داشت او یوسفستانی در خود داشت .
گُل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو – ای شاخه ها آبستِ تو ای باغ بی پایانِ من .
میگوید که، وقتی به جانان رسیدم و سراسر خندان و شادان گشتم، گُل که نمادِ خنده در گلستان است جامه اش را می درد که اگرخنده این است که عاشق دارد وبویِ عطر این است که عشق دارد بهتر این است که گل گریبان چاک دهد و پرپر شود .
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو – ای شاخه ها آبستِ تو ای باغ بی پایانِ من.
باز زمانی که عشق در من خزید چنان زیبائی به چشمم داد که نر گس با آن چشمِ زیبا و خود شیفته فریاد زد اگر چشمِ عشق این است که عاشق دارد پس من باید مست زیبائی چشم عاشق گردم و از زیبائیِ خود بگذرم . میگوید، خدایِ من،همه میوه ها و برگها از لطافت وزیبائیِ عشقِ توزیبا و لطیفند اما کسی تو را نمی بیند

چون تو پنهانی. آدمی خورشیدها در خود پنهان دارد اگر آگاه گردد عالم، مستِ او می گردند بلا هم مستِ او می گردد به شرطی که بدانیم همه جا دست خداوند در کار است اما پنهان است .
این نرگس با چشمان زیبا پیش تو خود نمائی میکند بی ادبی است اگر چشم آن چشمان تواست پس او چکاره است ؟
در بشر روپوش کرده است آفتاب – فهم کن والله اعلم باالصواب .
در ما خورشیدی نهفته است اگر این زنجیر را از دست وپای خورشید برداریم می درخشد . خورشید سرش رادر ما مخفی کرده است . حالا چگونه به این آگاهی برسیم. با مدرسه و دانش نمیشود ..
دفتر، 5 بیت 1065.
علم آموزی طریقش قولی است - حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایمست - نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان - نه ز راه دفتر و نه از زبان
که درون سینه شرحت داده‌ایم - شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
منفذی داری به بحر ای آبگیر - ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز - چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون - تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
همه قابلیت ها در دل نهاده شده است باید آن را یافت، اینجا اشاره به قرآن است که میگوید، ما سینهٔ تو را گشودیم وراز ها را به تو نشان دادیم و بیان نمودیم که همه گشایشها در درونِ آدمی است . این یافته هایِ اشراقی در کتابها و موعظه ها یافت نمیشود. در بیرون به دنبالِ آن نگردید که یافت نمیشود در خود فرو روید یعنی عاشقِ خود شوید ، می یابید . یک ارادهٔ قوی می خواهد .البته عاشقی قسمتی به تلاش است و محبت و قسمتی هم به عنایتِ خداوند است یعنی تمامِ گشایشها ، بدست ما نیست . با مصاحبت صاحبدلان و هم نشینیِ اولیاءِ خداوند بدست می آید در اینجا جانها از هم انرژی می گیرند .
دفتر،5 بیت 2047.
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین - چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش - اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید - هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود - بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند - بهر او دولت سری بیرون کند
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش - کار کن موقوف آن جذبه مباش.
عشق ابتدا از آن سوی می رسد اما تلاشِ بنده هم شرط است یعنی تلاش زمینهٔ چشمکِ آن معشوق را فراهم میکند تلاش هم به مصاحبت با صاحبدلان رونق می گیرد وشرائطِ لازم را فراهم می آورد. علامه اقبال در کلیات بر این باور است که عشق از مخلوقاتِ زمینی نیست مسافری است که از جهانِ جان که ورایِ این جانِ ما می باشد و از وجودی دیگر خبر می دهد برای دستگیری به جانِ ما سفر میکند .

عشق را از تیغ و خنجر باک نیست - اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
در جهان هم صلح و هم پیکار عشق - آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
از نگاه عشق خارا شق شود - عشق حق آخر سراپا حق شود .
عشق، از زدودن تعلقاتِ زود گذرِ زندکی وتهی شدن از هوایِ سرکشِ نفس در جان می نشیند . عشق پنهانی در جانِ عاشق می دود و بجایِ هستیِ عاشق می نشیند . وقتی چنین شد،اتحاد به وجود می آید.عاشق به معشوق چنین گفت:
دفتر،5 بیت 2024.
گفت من در تو چنان فانی شدم - که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست - در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین - همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب - پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو - پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را - دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خود را دوست دارد ای بجان - دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب - خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست - هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست - زانک یک من نیست آنجا دو منست
لَعبِ معکوسست و فرزین‌بند سخت - حیله کم کن کار اقبالست و بخت
میگوید وقتی سنگی در برابر خورشید ملیونها سال قرار گرفت ، سنگ طلا می شود بنا به علمِ زمین شناسی قدیم . وقتی طلا شد اگر خود را دوست دارد بدان معنی است که خورشید را دوست دارد یعنی فرقی بین دوستیِ خویش، با دوستیِ خورشید نمی باشد در اینجا عاشق ، عاشقِ خویش است که همان رسیدن به قابلیت های خود که نور و روحِ خدائی است، می باشد . این عاشقی به صبر و تلاشِ طالب و اقبال و بخت از جانبِ معشوق هم بستگی دارد .تا معشوق چشمکی نزند دل به خود نمی آید وقتی دل دلبر دید نمی تواند ترش و عبوس باشد دائم در طرب می شود . دل که دلبر دید وجودِ تازه ای می یابد و رویدادها جورِ دیگری خود را نشان می دهد چون آن وجودِ پیشین مواجهه با دنیایِ فریب بود و دنیا هر چیز را عوضی نشان می داد یعنی آنچه ما میدیدیم و غم تصور می کردیم، غم نبود بلکه شیرینی بود .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 211- 212.
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب - من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی - آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم.
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم - چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من - تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم
آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد - خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی - کآتشم از سرکه‌ات افزون شود افزون شررم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را - ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم

گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم - سر بنهم پا بکشم بی‌سر و پا می نگرم
میگوید که ، از وقتی به تو پیوستم ، دگر گون شدم وجودِ تازه ای یافتم و آن وجود و خانهٔ پیشین را که بودم نمی شماسم چنان محو ت گشته ام که از زمان، بیرون رفته ام فرق پدر و پسر ر انمی دانم چون زمان ندارم هر غمی که برمن بیاید بیشتر آتشِ طرب را شعله می دهد چون قبلاً دنیا عوضی آن طرب را غم نشان می داد . بحرانها و غمها مانند یک پیمانه سرکه اند که به درون یکصد پیمانه عسل بریزیم چه میشود؟ هیچ در عسل هیچ تغییری نمی دهد فقط وزن عسل یک پیمانه بالا می رود یعنی همین بحران و غم و بیمای باز شادی را افزونتر می کند چون وجود تغییر کرده وقتی وجودِ تازه و جدید آمد هر بحرانی در زندگی در شادی و آرامش خود را نشان می دهد .
زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم - گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه - ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود - گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم - با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل تویی من چه کسم آینه‌ای در کف تو - هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو - چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
بی‌تو اگر گل شکنم خار شود در کف من - ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم.
میگوید، من هزاران من هستم هر لحظه به من بنگری می بینی که آن صورتِ پیشین نیستم چون زمان ندارم و مکان ندارم که یک صورت داشته باشم این جا همان اتحادِ عاشق و معشوق است .
.آدمی که خودش عاشقِ خودش باشد ، این جا عاشق ومعشوق یکی می شوند همین عشق در شناختن آدمی را کمک میکند مولانا به شمس تبریز گفت ، تراعشق شناسد نه خرد یعنی تورا باید باعشق شناخت ونه با خرد . این همان اتحاد وجودی است .وقتی به تو نزدیک شویم تو را کشف می کینم .وقتی اینگونه خود را شناختیم ، خدا راهم می شناسیم چون وجود ما الهی است ما اگر به عمق خود تونل بزنیم ، خدا کشف می شود یک آسمانی است که اگر بالا رویم به خدا می رسیم عظمت وجود آدمی این است که اگر زوائد کنار رود در آن عمق حفاری خود می بینیم که خدا نشسته است روحِ خدا در ماست .
دفتر،3 بیت .4517
قرب نه بالا نه پستی رفتنست - قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر - نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست - غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
میگوید، تو چون فریب این دنیا را خورده ای باور داری که خداوند در بالاست قرب خداوند رستن از این خودِ ذهنی و موهومی است .
. دکارت فیلسوف فرانسوی می گوید که من همه فلسفه ورزیها را می کنم تا خودم را بابی نهایت مواجه کنم این بی نهایت ، خداست .بینهایت یعنی چیزی که وقتی رسیدید احساس عدم میکنید و فانی می شوید در همین حال می بینید که خالی نیست ، پوچ نیست

از فرط بزرگی خالی می نمایاند و گر نه هیچ عاقلی خود را در گیر هیچ وپوچ نمی کند یک چیزی است که اسمی ندارد ، چنان با چیزهایِ دیگر متفاوت است که اگر از حبس هستی رسته باشی زود می فهمی که چیست . چون هر چه دیده ایم محدود بوده است و بی نهایت اگر چهره بنماید غرق می شویم این غرق شدن همان مستی است که از مولانا می شنویم

تو مستِ مستِ سرخوشی من مستِ بی سر سر خوشم - تو عاشق خندان لبی من بی دهن خندیئده ام .

پیامبر گفتند من ویونس هر دو به معراج رفتیم ، من به آسمان رفتم ویونس به ته دریا رفت چون خدا هم تهِ دریاست و هم در آسمان .چشم باید خدا بین باشد اگر نباشد هر جا رویم خدا را نمی بینیم و فقط خود را می بینیم .

عشق به آدمی وجود تازه ای می دهد که با آن وجود پیشین فرق دارد غمهایِ وجودِ پیشین در این وجود جدید شادی را افزایش می دهد و یا مرگ که وحشت است در وجودِ آدمیان با آمدن وجودِ جدید مرگ، لبخند می گردد .عاشق در دنیا همه چیز را وارونه می بیند .وقتی کسی عاشقِ هستی و عاشقِ خالقِ هستی شد دید گاهی دیگر می یابد طربناک می شود چون به معدنِ زر رسیده است

دفتر،1 بیت 3506.

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ - هر دمی بینند خوبی بی درنگ
مرگ کین جمله ازو در وحشتند - می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر - بر صدف آید ضرر نه بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند - لیک محو فقر را بر داشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست - لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا - ساکنان مقعد صدق خدا .

عشق با هر دو عالم بیگانه است چون از عالمِ دیگری است از وجودِ برتری است که وقتی آمد وجود تازه می دهد که مرگ ندارد .

دفتر، 3 بیت 4724.

با دو عالم عشق را بیگانگی - اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش - جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او - تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع - بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم - در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد - زین دو پرده عاشقی مکتوم شد.

میگوید که عشق با دو عالم بیگانه است، از جنسِ دیگری است و بیرون از مذاهب می باشد خودش گستردگیِ مخصوصی خود را دارد .کالائی است که فقط نزدِ عاشقان یافت می شود و آدمِ عاشق در بندِ این دو جهان نیست .این دیوانگیِ عشق مافوقِ عقل است و عقل راهی بدان ندارد این دیوانگی را خود عاشقِ عاقل برتر از عقل نهاده یعنی عقل را یارایِ فهمِ آن نیست .وحی هم فوق عقل است و عقل آن را درنمی یابد . خودِ عشق پنهان است اما آثاری دارد که عقل در نمی یابد این آثار حیرت

است که عقل را به شگفتی می آورد. صاحبدل هم در حسرت عشق است که به او برسد . عشق ازبندگی و سلطانی به دور است در عشق ارباب و رعیتی وجود ندارد. عشق دریای عدم است یعنی جائی است که در آن چیزِ دیگری غیرِ عشق وجود ندارد.بندگی و سلطنت که حاکم و رعیت است معلوم است اما عاشقی از این دو پرده که بندگی و سلطنت باشد، پنهان است یعنی نمیشود چیزی گفت و در واقع خود هستی باید دهان باز کند و خود را معرفی کند .معجزه عشق اتحاد است چون فاصله هر را بر می دارد .

دفتر،2 بیت 3743

آفرین بر عشق کل اوستاد - صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر - یک سبوشان کرد دست کوزه گر .

عشق درمانگر است بیماریهایِ روحی را در مان می کند از این روی رنج برای اتحاد ، شادی است .

دفتر، 1 بیت 22 .

هر که را جامه ز عشقی چاک شد - او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما - ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما - ای تو افلاطون و جالینوس ما

کتابنامه

الف: تفاسیر مثنوی

متن و شرح مثنوی مولانا- دکتر محمد استعلای- استاد دانشگاه تهران-1387- انتشارات قلم
مولوی نامه – تفسیر مولور- استاد جلال الدین همائی- استاد دانشگاه تهران – چاپ دانشگاه تهران1349
شرح مثنوی شریف- استاد فروزانفر- استاد دانشگاه تهران- چاپ دانشگاه تهران-1346
شرح مثنوی معنوی- رنیولد الین نیکلسن- دانشگاه کمبریج- ترجمه حسن لاهوتی
مقدمه رومی و تفسیر مثنوی معنوی- رنالداین نیکلسن- ترجمه آودنس دوهاتسیان- شرفی1366
شرح جامعه مثنوی معنوی- کریم زمانی- انتشارات اطلاعات1381
شرح کیبرانقروی برمثنوی معنوی ترجمه عصمت ستارزاده- انتشارات زوار 1374
تفسیر عرفانی مثنوی معنوی – شرح بحر العلوم- زیر نظر فرشید اقبال- انتشارات ایران یاران1384
شرح مثنوی اکرم آبادی به اهتمام مایل هرومی- نشر قطره1383
پله پله تا ملاقات خدا- دکتر عبدالحسین زرین کوب- استاد دانشگاه تهران-1374- انتشارات علمی
بحر در کوزه- دکتر عبدالحسین زرین کوب- استاد دانشگاه تهران – چاپ هفتم 1376- انتشارات علمی
سرنی- دکترعبدالحسین زرین کوب- استاد دانشگاه تهران- انتشارات علمی
فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی- دکتر سیدصادق گوهرین- استاد دانشگاه تهران- انتشارزوار1391
آینه دوّم- تفسیر مثنوی دفتر دوم، دکتر عبدالکریم سروش- انتشارات جم
به سوی خم مثنوی- تفسیر دفتر ششم مثنوی- دکتر عبدالکریم سروش- مؤسسه فرهنگی صراط
تفسیر مثنوی مولوی- دکتر جواد سلماسی زاده- استاد دانشگاه تبریز- انتشارات اقبال 1374
شرح کبیر انقروی بر مثنوی مولوی- ترجمه دکتر اکبر بهروز- چایخانه خورشید تبریز 1348
مفتاح الاسرار در شرح مثنوی مولوی- محمد خوارزمی- تصحیح دکتر عباسعلی وفائی- انتشارات سخن1386
شرح تحلیلی اعلام مثنوی- میرجلال ابراهیمی-1379- سازمان چاپ
شرح مثنوی – حاج ملا هادی سبزواری- کتابخانه ستاره

ب: سایر منابع .

مقالات شمس تبریزی محمد علی موحِّدانتشارات خوارزمی چاپ چهارم 1391.
معنی عشق نزد مولانا .روان فرهادی.انتشارات اساطیر 1375.
عشق نوازیهای مولانا . جلال ستاری.نشر مرکزچاپ سوم 1386.
فتوحات کلیه- شیخ اکبر محی الدین ابن عربی- ترجمه خواجوی ، باب 74تا191 و 35تا 67- انتشارات مولا1373
نفس و شرح فصوص ابن عربی- ترجمه خواجوی- انتشارات مولا-1378
عرفان مولوی- دکتر خلیفه عبدالحکیم- ترجمه احمد محمدی- احمد میرعلائی- تهران- 3536- چاپسپهر
معنی عشق نزد مولانا- دکتر روان فرهادی استاد دانشگاه 1372- چاپ اساطیر
پروفسور علامه اقبال لاهوری- کلیات- محمد بقائی ماکان- انتشارات اقبال 1382
پروفسور علامه اقبال لاهوری- لعل روان- محمد بقائی ماکان- انتشارات اقبال 1382
شامل اسرار خودی- رموز بی خودی- جاوید نامه - کلیات اردو- پر جبریل- زبوعجم
زندگی نامه مولوی- تألیف فریدون سپسالار- سعید نفیسی- انتشارات اقبال 1388
مناقب العارفین افلاکی- تصحیح تحسین یازیجی- انتشار ققنوس 1362
حکمه الاشراق- شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی ترجمه دکتر سید جعفرسجادی استاد دانشگاه تهران
مجموعه آثار فارسی- شیخ اشراق- تصحیح دکتر سید حسین نصر استاد دانشگاه تهران- هنری کُربن استاد سربن1348
تاریخ ایران- حسن پیرنیا- عباس اقبال آشتیانی
المنجد- 1908- یسوعی- بیروت
فرهنگ المعجم الوسیط- ترجمه محمد بندریگی
روانشناسی زنان(سهم زنان در تجربه بشری)- جان شیلی هاید- ترجمه دکتر اکرم خمسه- 1384- انتشارات آگاه
آدم از نظر قرآن- جلد 3- حکیم علامه سید محمد جواد غروی- ترجمه دکترسیدعلی اصغر غروی-1384- نشرنگارش
آدم از نظرقرآن- جلد2 – سید محمد جواد غروی- ویرایش و ترجمه آیات و اخبار دکتر سید علی اصغر غروی- انتشارات قلم 1375
فیه ما فیه: تصحیح فروزانفر-1348 انتشارات امیر کبیر
فیه ما فیه: تصیحیح دکتر جواد سلماسی زاده- 1387 انتشارات اقبال
مکتوبات: تصحیح دکتر جواد سلماسی زاده 1378 انتشارات اقبال
مجالس سبع: تصحیح دکتر جواد سلماسی زاده 1387 انتشارات اقبال
مجالس سبع: دکتر فریدون نافذ از اخلاف مولانا 1328 نشر جامی
دیوان شمس: تصحیح محمد عباسی- نشر طلوع 72
فرهنگ فارسی دکتر معین
شرح مثنوی – حاج ملا هادی سبزواری- کتابخانه ستاره

## نمایه اشخاص و مکانها

---

عبدالکریم سروش. محمد علی موحد- اقبال- بقایی(ماکان)- شفیعی کدکنی - سلطان ولد- فریدون سپه سالار- فریدون سپه سالار- افلاکی - زرین کوب - بهاءولد- موسی- ابوبکر- گوهر خاتون - علاءالدین کیقباد- مظفر الدین - ملکه خاتون - کرا خاتون- معین الدین پروانه- علم الدین قیصر- شمس تبریزی - صلاح الدین زرکوب – بلقیس- حسام الدین چلبی - محمد(ص)- صدرالدین قونوی- جلال الدین فریدون – عراقی – رازی - دولت شاه سمرقندی – فروزانفر – فروزانفر – برکلی – وایتهد – برکسون – حکیم غروی- لیلی – مجنون – یوسف - ابن عربی - بلخ – خراسان- قونیه - آسیای صغیر – لارنده - سبا

## نمایه مطالب


آب, **3**, **7**, **10**, **11**, **14**, **17**, **18**, **21**, **26**, **28**, **30**, **31**, **37**, **38**, **45**, **46**, **47**, **52**, **54**, **55**, **56**, **57**, **58**, **60**, **65**, **67**, **69**, **70**, **72**, **76**, **77**, **80**, **81**, **85**, **86**, **87**, **88**, **90**, **94**, **95**, **96**, **97**, **98**, **99**, **101**, **103**, **106**, **107**, **110**, **116**, **117**, **120**, **121**, **125**, **133**, **138**

آب حیوان, **3**, **94**, **95**, **96**, **97**, **125**, **138**

ابلیس, **49**, **50**, **69**, **96**, **100**, **111**, **122**, **130**, **131**, **138**

احمقان, **69**, **70**, **97**, **138**

احمقی, **69**, **99**, **138**

اختیار, **9**, **13**, **19**, **30**, **33**, **50**, **52**, **53**, **54**, **55**, **65**, **78**, **90**, **98**, **100**, **111**, **114**, **115**, **117**, **126**, **127**, **138**

ادب, **19**, **32**, **52**, **60**, **106**, **138**

آدم, **2**, **9**, **17**, **20**, **21**, **22**, **29**, **31**, **33**, **35**, **40**, **50**, **51**, **52**, **54**, **59**, **62**, **63**, **66**, **67**, **69**, **70**, **74**, **76**, **79**, **82**, **85**, **90**, **92**, **96**, **100**, **102**, **103**, **110**, **111**, **118**, **124**, **126**, **127**, **130**, **132**, **135**, **136**, **138**

آرامش, **18**, **23**, **45**, **46**, **53**, **71**, **72**, **86**, **98**, **99**, **114**, **118**, **131**, **133**, **138**

آرزو, **47**, **66**, **78**, **117**, **138**

آزادی, **12**, **23**, **99**, **138**

اسب, **34**, **40**, **81**, **125**, **138**

اسباب, **22**, **25**, **26**, **27**, **61**, **82**, **117**, **138**

اسرار, **7**, **15**, **28**, **33**, **38**, **47**, **52**, **62**, **63**, **75**, **78**, **79**, **80**, **86**, **108**, **118**, **131**, **133**, **135**, **136**, **138**

اسلام, **7**, **108**, **113**, **138**

آسمان, **4**, **9**, **14**, **31**, **52**, **56**, **59**, **60**, **61**, **76**, **79**, **86**, **87**, **89**, **95**, **104**, **105**, **106**, **112**, **115**, **133**, **138**

اضطراب, **45**, **47**, **86**, **138**

آفتاب, **5**, **9**, **10**, **11**, **18**, **28**, **34**, **37**, **41**, **47**, **51**, **55**, **61**, **64**, **68**, **70**, **75**, **76**, **77**, **80**, **90**, **91**, **92**, **96**, **98**, **103**, **107**, **108**, **115**, **120**, **122**, **128**, **138**

آفرینش, **2**, **5**, **30**, **32**, **33**, **35**, **36**, **51**, **53**, **68**, **74**, **75**, **79**, **80**, **89**, **103**, **105**, **107**, **108**, **109**, **112**, **113**, **120**, **127**, **128**, **129**, **131**, **138**

افسردگی, **25**, **29**, **86**, **89**, **92**, **112**, **114**, **138**

افلاک, **34**, **35**, **40**, **44**, **66**, **67**, **78**, **79**, **89**, **90**, **104**, **118**, **138**

الست, **23**, **41**, **42**, **95**, **119**, **138**

الله, **17**, **20**, **22**, **23**, **26**, **27**, **29**, **31**, **32**, **45**, **47**, **48**, **49**, **54**, **56**, **61**, **62**, **64**, **73**, **82**, **83**, **84**, **96**, **98**, **103**, **105**, **108**, **117**, **118**, **119**, **126**, **129**, **130**, **132**, **138**

امام, **19**, **93**, **100**, **107**, **116**, **138**

امید, **4**, **10**, **17**, **27**, **30**, **31**, **32**, **45**, **46**, **47**, **49**, **72**, **78**, **84**, **95**, **98**, **101**, **103**, **104**, **112**, **131**, **138**
اناالحق, **19**, **94**, **113**, **138**
انبیاء, **5**, **17**, **19**, **22**, **23**, **24**, **26**, **43**, **47**, **50**, **51**, **59**, **64**, **67**, **71**, **82**, **84**, **90**, **91**, **96**, **99**, **107**, **122**, **132**, **138**
اندیشه, **1**, **4**, **8**, **15**, **20**, **25**, **26**, **36**, **37**, **42**, **51**, **53**, **56**, **58**, **59**, **65**, **75**, **80**, **82**, **86**, **87**, **92**, **101**, **109**, **113**, **116**, **118**, **125**, **138**
انس, **32**, **33**, **39**, **41**, **46**, **56**, **109**, **118**, **119**, **138**
انسان, **2**, **17**, **26**, **33**, **41**, **51**, **52**, **53**, **54**, **56**, **57**, **60**, **61**, **63**, **65**, **66**, **71**, **88**, **89**, **91**, **92**, **94**, **100**, **101**, **109**, **113**, **114**, **118**, **119**, **120**, **126**, **127**, **131**, **138**
اهل فتوت, **138**
اولیاء, **19**, **41**, **45**, **46**, **47**, **49**, **56**, **69**, **70**, **82**, **85**, **87**, **91**, **94**, **107**, **124**, **131**, **132**, **134**, **138**
آیات, **5**, **23**, **87**, **89**, **94**, **98**, **132**, **135**, **136**, **138**
ایمان, **2**, **8**, **14**, **17**, **27**, **43**, **48**, **63**, **69**, **71**, **76**, **77**, **85**, **89**, **117**, **138**
باطن, **15**, **17**, **18**, **19**, **20**, **24**, **29**, **34**, **36**, **38**, **41**, **50**, **51**, **61**, **67**, **71**, **78**, **82**, **88**, **93**, **99**, **105**, **108**, **112**, **118**, **131**, **132**, **133**, **138**
بت, **3**, **25**, **88**, **90**, **104**, **105**, **138**
بدن, **8**, **15**, **18**, **19**, **20**, **23**, **24**, **25**, **26**, **68**, **77**, **91**, **114**, **115**, **126**, **133**, **138**
بطن, **50**, **75**, **138**
بغداد, **25**, **138**, **139**
بنی, **50**, **113**, **138**
بهشت, **4**, **17**, **31**, **35**, **39**, **60**, **74**, **84**, **104**, **118**, **138**
بی صورت, **36**, **38**, **44**, **53**, **75**, **77**, **79**, **80**, **81**, **88**, **90**, **105**, **108**, **109**, **119**, **122**, **138**
بیداری, **20**, **23**, **24**, **27**, **62**, **92**, **104**, **114**, **115**, **116**, **138**
بینش, **2**, **38**, **50**, **60**, **79**, **80**, **81**, **82**, **86**, **92**, **110**, **126**, **127**, **131**, **138**
پرده, **4**, **5**, **8**, **25**, **33**, **38**, **50**, **51**, **63**, **68**, **74**, **76**, **80**, **81**, **83**, **89**, **90**, **92**, **94**, **107**, **117**, **123**, **129**, **138**
پروردگار, **27**, **31**, **41**, **43**, **44**, **45**, **46**, **47**, **49**, **56**, **64**, **65**, **66**, **83**, **93**, **94**, **103**, **109**, **111**, **113**, **114**, **119**, **130**, **134**, **138**
پری, **22**, **34**, **67**, **80**, **104**, **127**, **138**
پیروزی, **138**
پیغمبر, **138**
پیمبر, **47**, **77**
تحقیق, **19**, **56**, **86**, **94**, **113**, **138**
ترش, **5**, **27**, **30**, **69**, **70**, **74**, **84**, **85**, **94**, **120**, **138**
تقلید, **35**, **67**, **86**, **96**, **121**, **138**
تکامل, **3**, **20**, **36**, **60**, **61**, **65**, **68**, **88**, **94**, **108**, **111**, **113**, **116**, **129**, **133**, **138**
تکبر, **2**, **4**, **20**, **42**, **43**, **49**, **51**, **138**
تن, **4**, **5**, **20**, **23**, **27**, **28**, **31**, **35**, **37**, **41**, **43**, **48**, **54**, **55**, **62**, **63**, **65**, **66**, **74**, **78**, **89**, **94**, **95**, **96**, **99**, **101**, **112**, **114**, **123**, **124**, **125**, **128**, **130**, **131**, **134**, **138**
جان, **4**, **5**, **6**, **8**, **9**, **10**, **13**, **14**, **15**, **17**, **19**, **20**, **22**, **23**, **24**, **25**, **26**, **27**, **28**, **31**, **32**, **33**, **39**, **41**, **43**, **44**, **45**, **48**, **49**, **50**, **52**, **53**, **55**, **59**, **60**, **61**, **62**, **63**, **66**, **67**, **68**, **69**, **70**, **74**, **75**, **78**, **80**, **81**, **84**, **85**, **86**, **87**, **88**, **89**, **90**, **92**, **93**, **94**, **95**, **97**, **99**, **102**, **104**, **106**, **107**, **108**, **109**, **110**, **111**, **112**, **113**, **114**, **116**, **117**, **119**, **120**, **121**, **123**, **125**, **128**, **130**, **131**, **133**, **134**, **135**, **136**, **138**
جبر, **53**, **54**, **98**, **100**, **138**
جن, **39**, **41**, **138**
جنت, **17**, **138**
جنین, **23**, **138**
جهان, **5**, **8**, **10**, **18**, **19**, **20**, **21**, **22**, **23**, **24**, **25**, **26**, **28**, **29**, **30**, **33**, **34**, **35**, **36**, **37**, **38**, **40**, **43**, **44**, **45**, **47**, **50**, **51**, **52**, **53**, **54**, **55**, **56**, **58**, **59**, **60**,

61, 62, 63, 66, 70, 77, 79, 81, 84,
85, 87, 89, 90, 91, 94, 96, 99, 100,
101, 104, 105, 107, 109, 111,
113, 115,116, 119, 120, 123, 125,
132, 133, 135, 136, 138
جهنم, 30, 32, 60, 88, 118, 120, 128,
138
جهود, 107, 138
جهول, 74, 138
جود, 7, 17, 46, 47, 103, 106, 108, 118,
120, 127, 128, 138
چاه, 11, 34, 39, 58, 60, 70, 78, 79, 95,
101, 138
حاکم, 3, 12, 18, 30, 43, 57, 90, 92, 93,
94, 99, 114, 124, 138
حس, 20, 21, 24, 26, 32, 70, 75, 82, 87,
95, 101, 107, 112, 124, 125, 126,
138
حسد, 26, 42, 70, 71, 124, 125, 138
حق, 3, 7, 9, 14, 15, 16, 17, 18, 19, 20,
21, 22, 25, 26, 28, 30, 31, 34, 35,
38, 40, 41, 43, 44, 45, 47, 49, 51,
52, 53, 54, 55, 56, 57, 58, 59, 61,
62, 64, 66, 67, 69, 70, 71, 73, 74,
75, 76, 77, 78, 79, 81, 82, 83, 84,
85, 86, 87, 88, 89, 90, 92, 93, 96,
97, 98, 99, 100, 102, 103, 105,
106, 107, 108, 109, 110, 111,
112, 114, 115, 116, 117, 119,
120, 121, 123, 125, 126, 127,
129, 130, 131, 133, 138
حقیقت, 2, 8, 11, 18, 19, 25, 26, 28, 29,
34, 40, 45, 50, 51, 56, 57, 58, 61,
62, 63, 64, 65, 67, 68, 69, 70, 71,
73, 74, 76, 77, 79, 80, 81, 82, 84,
85, 87, 90, 91, 92, 94, 98, 101,
105, 106, 107, 108, 109, 110,
111, 118, 119, 121, 127, 133, 138
حکیم, 94, 118, 119, 135, 136, 138
حواس, 20, 21, 23, 24, 26, 28, 67, 109,
117, 138
حیات, 16, 19, 30, 33, 34, 37, 60, 73,
87, 94, 95, 96, 97, 99, 101, 108,
113, 116, 118, 133, 138
حیران, 5, 7, 8, 64, 105, 138
حیوان, 22, 41, 60, 70, 76, 93, 95, 116,
125, 138
خاک, 13, 19, 23, 24, 31, 34, 35, 38, 40,
41, 42, 44, 52, 57, 67, 70, 76, 80,
82, 85, 86, 89, 90, 93, 104, 105,
109, 116, 119, 125, 128, 131,
133, 138
خدا ناباوری, 73, 138
خداوند, 3, 4, 7, 8, 11, 17, 18, 19, 20, 21,
22, 23, 24, 25, 26, 27, 29, 30, 31,
32, 33, 34, 35, 38, 40, 41, 42, 43,
44, 45, 46, 47, 48, 49, 50, 51, 52,
53, 54, 55, 56, 61, 62, 64, 65, 67,
69, 70, 71, 73, 74, 75, 79, 80, 82,
83, 84, 85, 87, 88, 90, 91, 96, 97,
98, 99, 100, 101, 103, 104, 105,
106, 107, 108, 109, 110, 111,
112, 113, 114, 115, 116, 117,
118, 119, 120, 121, 122, 125,
126, 127, 128, 129, 130, 131,
132, 133, 138
خضر, 42, 48, 138
خفته, 2, 21, 23, 32, 43, 65, 67, 89, 92,
94, 103, 115, 124, 128, 138
خلد, 138
خلق, 16, 23, 29, 32, 34, 35, 43, 44, 52,
59, 64, 69, 71, 75, 92, 103, 108,
109, 112, 113, 119, 120, 124,
126, 138
خم, 40, 41, 47, 54, 64, 72, 78, 102,
134, 136, 138
خمر, 138
خواب, 8, 20, 23, 24, 26, 34, 41, 48, 51,
61, 67, 72, 90, 92, 95, 107, 113,
114, 115, 116, 122, 138
خود بزرگ بینی, 138
خورشید, 9, 10, 15, 18, 37, 38, 40, 47,
51, 55, 64, 65, 77, 79, 81, 95, 112,
115, 120, 122, 134, 136, 138
خوف, 29, 41, 44, 47, 78, 119, 130,
131, 138

خیال, 4, 22, 48, 53, 55, 57, 63, 81, 83, 87, 102, 106, 109, 111, 114, 118, 120, 122, 138
دریا, 2, 7, 14, 18, 19, 23, 40, 47, 49, 50, 54, 56, 57, 60, 72, 76, 78, 79, 81, 86, 90, 98, 102, 106, 113, 130, 138
دعا, 2, 5, 16, 29, 32, 45, 46, 47, 48, 49, 53, 70, 71, 85, 111, 129, 130, 138
دل, 2, 5, 8, 9, 10, 11, 14, 16, 18, 19, 21, 22, 23, 25, 26, 28, 29, 30, 31, 32, 33, 36, 37, 38, 39, 42, 43, 44, 45, 48, 51, 52, 53, 55, 57, 60, 61, 62, 63, 66, 67, 70, 71, 75, 76, 78, 79, 80, 81, 83, 86, 87, 88, 89, 90, 92, 94, 95, 96, 97, 99, 101, 102, 103,104, 105, 106, 109, 110, 111, 112, 116, 117, 118, 123, 125, 129, 131, 132, 133, 138
دلتنگی, 2, 23, 25, 138
دنیا, 7, 9, 18, 21, 23, 25, 26, 27, 28, 29, 32, 33, 38, 39, 40, 41, 44, 52, 57, 62, 64, 65, 68, 71, 72, 76, 79, 81, 87, 92, 99, 115, 118, 126, 127, 129, 130, 131, 133, 138
دوزخ, 4, 17, 32, 34, 35, 40, 44, 69, 88, 118, 121, 138
دین, 2, 3, 9, 17, 18, 19, 20, 26, 29, 33, 39, 40, 44, 59, 64, 69, 78, 81, 87, 99, 100, 106, 107, 108, 110, 111, 116, 118, 119, 122, 127, 138
دیه, 83, 122, 138
دیوانه, 4, 28, 104, 116, 123, 138
ذهن, 5, 7, 8, 17, 30, 36, 37, 38, 49, 50, 52, 55, 56, 57, 65, 73, 91, 98, 101, 110, 111, 117, 119, 126, 132, 138
راز, 4, 5, 17, 19, 21, 28, 65, 67, 68, 81, 97, 103, 108, 113, 122, 131, 132, 133, 138
رحم, 23, 43, 75, 76, 130, 138
رحمت, 18, 27, 31, 43, 62, 65, 71, 76, 95, 99, 111, 112, 119, 121, 122, 125, 127, 128, 129, 131, 132, 138
رستخیز, 84, 85, 138
روان, 8, 52, 77, 94, 95, 99, 102, 105, 112, 135, 136, 138
روح, 7, 15, 16, 21, 22, 23, 25, 26, 27, 28, 34, 37, 38, 41, 44, 45, 48, 49, 55, 60, 63, 68, 70, 74, 80, 81, 82, 84, 87, 91, 93, 94, 95, 96, 104, 112, 113, 114, 115, 116, 122, 124, 125, 126, 131, 138
زشت, 3, 21, 24, 44, 53, 64, 69, 92, 93, 104, 111, 123, 124, 126, 127, 129, 138
زمان, 6, 8, 11, 12, 13, 14, 17, 22, 23, 24, 26, 29, 35, 38, 51, 61, 62, 65, 69, 70, 91, 96, 101, 103, 104, 106, 114, 115, 116, 128, 135, 136, 138
زمین, 4, 9, 17, 18, 21, 22, 23, 25, 26, 29, 30, 32, 35, 37, 38, 39, 42, 43, 45, 47, 50, 54, 55, 65, 70, 79, 80, 84, 91, 93, 96, 98, 104, 106, 113, 117, 123, 126, 132, 138
زنان, 11, 135, 136, 138
زندان, 18, 31, 34, 53, 73, 76, 93, 114, 138
زندگی, 3, 5, 6, 7, 13, 18, 19, 20, 21, 23, 25, 29, 35, 39, 46, 47, 49, 54, 55, 57, 58, 60, 63, 65, 66, 68, 72, 74, 79, 80, 85, 86, 88, 90, 93, 96, 101, 106, 107, 108, 109, 110, 114, 115, 116, 118, 122, 123, 127, 129, 131, 132, 135, 136, 138
زیبائی, 25, 55, 71, 82, 89, 95, 120, 126, 138
ساحران, 30, 77, 138
سایه, 38, 75, 77, 79, 80, 90, 91, 92, 105, 115, 120, 131, 132, 138
سپند, 128, 138
ستاره, 78, 79, 104, 135, 136, 138
سحر, 28, 87, 138
سر, 2, 4, 5, 6, 7, 9, 11, 12, 13, 14, 15, 18, 20, 22, 24, 25, 30, 34, 36, 37, 38, 39, 40, 41, 47, 48, 52, 56, 60, 63, 65, 67, 68, 69, 71, 73, 74, 75, 76, 85, 86, 87, 88, 89, 90, 91, 92, 93, 97, 98, 99, 100, 101, 102, 103,

104, 105, 107, 108, 111, 112,
113, 114, 115, 121, 123, 126,
133, 134, 138
سگ, 64, 93, 97, 138
شادی, 56, 57, 58, 70, 83, 89, 95, 128,
133, 138
شرم, 31, 47, 138
شفاعت, 12, 83, 84, 85, 138
شکر, 16, 25, 27, 28, 32, 33, 58, 67, 79,
88, 89, 114, 122, 129, 133, 134,
138
شکست, 12, 21, 22, 23, 24, 37, 42, 43,
51, 52, 77, 94, 100, 138
شیر, 11, 14, 15, 17, 22, 40, 41, 43, 59,
64, 69, 77, 78, 79, 81, 95, 114,
122, 125, 138
شیطان, 48, 50, 51, 52, 54, 67, 100, 109,
111, 121, 124, 125, 126, 127, 138
صبح, 5, 13, 15, 28, 76, 114, 115, 138
ضمیر, 18, 23, 26, 36, 94, 109, 116,
125, 132, 138
طالب, 16, 17, 21, 34, 41, 46, 63, 64,
72, 101, 102, 103, 114, 138
طاووس, 64, 138
طلب, 17, 19, 21, 29, 31, 32, 35, 46, 53,
62, 70, 72, 79, 81, 88, 91, 100,
101, 102, 103, 104, 108, 125,
129, 138
طور, 6, 8, 10, 51, 54, 65, 66, 75, 76,
79, 138
طومار, 107, 108, 138
ظاهر, 4, 5, 17, 19, 20, 21, 24, 27, 28,
29, 31, 34, 35, 38, 42, 44, 50, 51,
52, 60, 66, 67, 68, 71, 73, 75, 79,
86, 91, 94, 97, 98, 99, 100, 102,
105, 107, 108, 109, 110, 111,
115, 118, 120, 128, 132, 133, 138
ظل, 138
ظلم, 14, 43, 44, 53, 71, 77, 79, 121,
124, 125, 138
ظلوم, 39, 74, 110, 138
ظن, 75, 138
عارف, 5, 6, 11, 13, 19, 23, 27, 48, 53,
56, 57, 59, 65, 66, 68, 79, 87, 112,
114, 115, 122, 131, 132, 133, 138
عاشق, 4, 5, 6, 7, 15, 16, 21, 27, 28, 32,
33, 35, 36, 38, 46, 47, 53, 56, 57,
59, 60, 79, 83, 89, 97, 101, 106,
109, 111, 112, 117, 119, 120,
128, 131, 132, 133, 134, 138
عالم, 4, 5, 6, 9, 10, 13, 17, 19, 20, 21,
22, 23, 25, 28, 29, 30, 31, 33, 34,
35, 36, 37, 38, 39, 40, 45, 46, 47,
49, 51, 52, 53, 56, 59, 61, 62, 63,
64, 65, 66, 67, 68, 70, 73, 74, 75,
76, 77, 78, 79, 80, 83, 88, 89, 90,
91, 92, 94, 98, 100, 101, 103, 105,
108, 109, 111, 112, 115, 116,
117, 119, 120, 122, 125, 126,
127, 128, 131, 132, 133, 134, 138
عدل, 12, 29, 138
عدم, 4, 17, 21, 49, 50, 58, 65, 73, 77,
83, 96, 105, 108, 109, 114, 133,
138
عذاب, 32, 71, 96, 99, 100, 121, 124,
129, 138
عرفا, 96, 115, 138
عشق, 4, 9, 11, 17, 19, 20, 21, 22, 24,
26, 27, 28, 32, 33, 36, 39, 49, 51,
53, 56, 57, 58, 59, 60, 61, 63, 68,
69, 74, 75, 76, 79, 82, 83, 87, 92,
93, 94, 99, 101, 102, 116, 117,
119, 120, 123, 125, 127, 131,
133, 135, 136, 138
عصا, 138
عقل, 2, 4, 8, 9, 10, 17, 19, 20, 21, 22,
32, 33, 36, 37, 38, 47, 51, 53, 55,
56, 58, 59, 61, 62, 65, 66, 67, 68,
69, 70, 73, 80, 82, 83, 89, 91, 92,
99, 103, 110, 117, 118, 119, 121,
122, 123, 127, 138
عقل کل, 8, 91, 138
علت, 6, 12, 33, 39, 46, 48, 51, 71, 79,
80, 81, 83, 84, 108, 117, 119, 121,
129, 131, 138

علم, 17, 19, 20, 24, 25, 26, 27, 30, 36, 37, 38, 39, 42, 43, 49, 50, 51, 52, 55, 59, 60, 65, 66, 67, 73, 80, 81, 82, 83, 85, 86, 87, 92, 97, 98, 103, 106, 109, 110, 122, 125, 131, 138, 140
عنایت, 18, 19, 30, 36, 38, 41, 46, 50, 64, 66, 103, 112, 129, 138
غزل, 5, 6, 10, 20, 21, 22, 23, 25, 27, 28, 31, 32, 33, 35, 36, 37, 40, 47, 55, 58, 59, 63, 72, 76, 78, 81, 93, 94, 104, 112, 113, 116, 117, 122, 123, 133, 134, 139
غم, 18, 22, 23, 27, 28, 40, 42, 47, 54, 56, 57, 58, 74, 77, 85, 104, 114, 115, 122, 134, 139
غوره, 30, 68, 69, 84, 94, 112, 120, 121, 139
غیب, 4, 13, 15, 22, 23, 24, 26, 38, 39, 50, 60, 61, 65, 66, 68, 73, 78, 91, 101, 102, 103, 115, 123, 126, 139
غیرت, 3, 4, 5, 19, 70, 74, 107, 108, 109, 110, 111, 112, 133, 139
فضل, 4, 39, 46, 58, 85, 110, 118, 139
فکر, 18, 20, 25, 26, 29, 31, 37, 39, 43, 57, 58, 60, 65, 75, 91, 92, 96, 112, 117, 127, 128, 129, 139
قاف, 139
قدر, 5, 6, 7, 10, 24, 28, 30, 38, 74, 75, 100, 102, 107, 111, 116, 117, 120, 122, 128, 131, 133, 139
قرآن, 5, 6, 13, 17, 18, 20, 22, 23, 26, 27, 29, 31, 32, 38, 39, 41, 48, 50, 52, 54, 56, 60, 61, 62, 73, 76, 80, 82, 83, 84, 85, 86, 87, 88, 89, 93, 94, 96, 97, 98, 99, 100, 103, 105, 108, 113, 116, 117, 118, 119, 120, 121, 126, 127, 129, 130, 131, 132, 135, 136, 139
قضا, 30, 90, 116, 139
قلب, 78, 87, 121, 139
قلم, 37, 85, 115, 134, 135, 136, 139
قمر, 58, 72, 102, 123, 139
قند, 131, 133, 134, 139
قوم, 5, 6, 30, 70, 71, 84, 86, 88, 89, 98, 121, 129, 130, 139
قیاس, 15, 37, 51, 53, 57, 121, 139
قیامت, 4, 96, 99, 107, 108, 119, 129, 139
کارگاه, 17, 20, 109, 114, 139
کافر, 22, 40, 63, 69, 74, 84, 100, 106, 120, 139
کامل, 8, 29, 58, 78, 88, 106, 107, 114, 139
کشتی, 18, 21, 23, 30, 42, 43, 77, 116, 139
کف, 26, 41, 62, 66, 85, 86, 114, 133, 139
کوران, 70, 139
کوه, 19, 22, 26, 35, 43, 64, 66, 76, 78, 90, 94, 102, 117, 139
گدا, 46, 139
گمراه, 3, 49, 76, 96, 98, 100, 118, 126, 129, 139
گناه, 42, 44, 58, 62, 69, 83, 84, 85, 113, 121, 122, 129, 139
گنج, 2, 33, 34, 35, 43, 46, 63, 71, 74, 84, 95, 96, 103, 104, 123, 139
گور, 27, 66, 78, 104, 111, 116, 134, 139
لعنت, 69, 71, 126, 127, 139
لوح محفوظ, 80, 139
مارمیت, 139
ماه, 8, 9, 10, 26, 34, 56, 72, 74, 76, 78, 87, 108, 115, 139
ماهی, 9, 10, 23, 87, 116, 117, 139
متا فیزیک, 139
مجرم, 44, 83, 120, 121, 122, 139
محبت, 22, 23, 29, 30, 45, 55, 69, 76, 119, 120, 122, 139
محرم, 5, 15, 28, 70, 97, 109, 111, 131, 133, 139
محشر, 139
محقق, 12, 66, 68, 70, 86, 139
مردار, 19, 139
مردان, 96, 139
مرگ, 6, 10, 13, 36, 52, 70, 88, 90, 93, 96, 118, 127, 130, 139

مست, **4**, **7**, **32**, **33**, **38**, **42**, **47**, **61**, **63**,
**122**, **128**, **134**, **139**
مسخ, **71**, **139**
مشرق, **9**, **92**, **108**, **139**
مصور, **36**, **139**
مطلوب, **31**, **54**, **56**, **70**, **102**, **103**, **114**,
**118**, **121**, **138**
معراج, **8**, **14**, **19**, **60**, **139**
معرفت, **2**, **3**, **10**, **12**, **26**, **28**, **36**, **37**, **50**,
**80**, **82**, **83**, **85**, **90**, **91**, **92**, **95**, **100**,
**102**, **103**, **104**, **110**, **111**, **117**, **139**
معشوق, **4**, **5**, **6**, **10**, **15**, **16**, **19**, **27**, **35**,
**48**, **53**, **55**, **88**, **90**, **101**, **105**, **111**,
**122**, **127**, **131**, **132**, **134**, **139**
معقول, **139**
مغرب, **37**, **108**, **139**
مغز, **8**, **36**, **48**, **79**, **80**, **108**, **117**, **139**
مقلد, **85**, **86**, **139**
مکان, **22**, **34**, **50**, **61**, **62**, **80**, **81**, **91**, **94**,
**104**, **112**, **115**, **116**, **139**
ملا ئکه, **139**
ملت, **33**, **107**, **118**, **139**
ملعون, **32**, **69**, **139**
ملک, **6**, **19**, **25**, **29**, **48**, **75**, **82**, **90**, **103**,
**104**, **105**, **111**, **112**, **125**, **133**, **139**
من, **3**, **4**, **5**, **6**, **7**, **8**, **9**, **10**, **11**, **13**, **14**,
**15**, **16**, **18**, **19**, **21**, **22**, **24**, **25**, **27**,
**28**, **29**, **30**, **31**, **32**, **33**, **35**, **37**, **39**,
**40**, **41**, **44**, **46**, **47**, **50**, **51**, **53**, **54**,
**55**, **57**, **58**, **59**, **60**, **61**, **62**, **67**, **72**,
**73**, **74**, **75**, **76**, **77**, **78**, **79**, **82**, **83**,
**84**, **85**, **88**, **92**, **93**, **94**, **95**, **96**, **97**,
**98**, **99**, **100**, **103**, **104**, **105**, **111**,
**113**, **114**, **115**, **116**, **117**, **118**,
**119**, **120**, **121**, **122**, **123**, **125**,
**126**, **127**, **128**, **129**, **130**, **131**,
**132**, **133**, **134**, **139**
منافق, **139**
منکر, **38**, **40**, **42**, **51**, **57**, **67**, **71**, **73**, **74**,
**75**, **88**, **92**, **97**, **109**, **110**, **111**, **112**,
**139**
موج, **17**, **23**, **40**, **60**, **77**, **128**, **130**, **139**
مور, **39**, **74**, **91**, **93**, **102**, **139**
موش, **41**, **78**, **93**, **139**
موکل, **93**, **139**
مولانا, **2**, **4**, **5**, **6**, **7**, **8**, **9**, **10**, **11**, **12**, **13**,
**14**, **15**, **16**, **17**, **18**, **20**, **21**, **22**, **23**,
**24**, **25**, **26**, **27**, **28**, **29**, **30**, **31**, **32**,
**33**, **35**, **36**, **37**, **38**, **40**, **41**, **42**, **43**,
**44**, **45**, **46**, **48**, **49**, **50**, **52**, **53**, **54**,
**56**, **57**, **58**, **59**, **60**, **61**, **62**, **63**, **64**,
**65**, **66**, **67**, **68**, **69**, **71**, **72**, **73**, **74**,
**75**, **76**, **77**, **78**, **79**, **81**, **82**, **83**, **84**,
**85**, **89**, **92**, **93**, **94**, **96**, **97**, **98**, **99**,
**100**, **102**, **104**, **105**, **106**, **107**,
**108**, **109**, **110**, **111**, **113**, **114**,
**115**, **117**, **119**, **120**, **121**, **122**,
**123**, **124**, **125**, **126**, **127**, **128**,
**129**, **130**, **132**, **133**, **134**, **135**,
**136**, **139**
مؤمن, **19**, **23**, **86**, **87**, **89**, **94**, **95**, **98**,
**106**, **108**, **124**, **125**, **132**, **139**
نهج البلاغه, **139**